

نام رمان: تابو شکن

نویسنده: فاطمه قیامی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



از در دانشگاه که بیرون آمدیم با تک تک بچه‌ها خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم با رسیدن اتوبوس به سختی از لابه لای جمعیت خودم را بالا کشیدم و داخل شدم مثل همیشه هندفری را از داخل کوله پشتی درآوردم و به گوشی وصل کردم. با شنیدن صدای خواننده موردعلاقه ام چشم‌هایم را بستم. سعی کردم فکر را از اتفاقات این چندوقته دور کنم اما انگار نمیشد. هر وقت سعی میکردم به موضوعی فکر نکنم بدتر ذهن و خیالم به آن سمت پرواز میکرد.

باید با این پیامک‌های گاه و بیگاه که معلوم نبود از سمت چه کسی است؟ چه میکردم؟ به بابا میگفتم؟ خب مسلماً نه، بابای مهربانم آنقدر درگیر روزمرگی‌های خودش هست که دوست ندارم اذیتش کنم به مامان هم که اصلاً، تا بخوام برایش توضیح بدم چی به چی است؟ عمری گذشته. بهترین گزینه ممکن در حال حاضر علیرضا است اما چطوری این مسئله را بگویم بهتر نیست خطم را عوض کنم؟ فکر کنم بهترین راه حل این است با بهانه ای خطم را عوض کنم تا از شر این پیام‌ها راحت شوم.

با ترمز یکدفعه ای اتوبوس به خودم آمدم و بایه نگاه سرسری
به اتوبوس متوجه شدم نیمی از اتوبوس خالی شده و من اصلاً
متوجه نشدم روی یکی از صندلی های خالی مینشینم. به
پسر بچه بامزه صندلی کنارم که با نهایت بامزگی به من خیره
شده لبخند میزنم. از داخل کوله پشتی ام یک بسته بیسکویت
برمیدارم و به او تعارف میکنم اولش قبول نمیکند. ولی وقتی
مادرش با چشمانش رضایت خود را اعلام میکند از من میگیرد
و لبخند کل صورتش را پرمیکند و همزمان تشکر میکند. سرم را
تکان میدهم و میگویم قابلی نداشت عزیزم.

متوجه روشن خاموش شدن صفحه گوشی میشم یه پیام از طرف
علیرضا با لبخند پیام راباز میکنم

_قوز نکن

از ته دل میخندم و دیوانه ای نثارش میکنم _تومگه منو میبینی دیوونه؟ به سرعت
جواب می آید

_نه

_پس از کجا میدونی قوز کردم؟

_تجربه ثابت کرده (ایموجی چشمک)

با نزدیک شدن به مقصد از اتوبوس پیاده شدم با رسیدن به خانه مامان رامثل همیشه رو
مبلتکی کنار

آشپزخانه در حالی که قلاب بافی میکند، میبینم. _سلام
عینکش را با دست به سمت بالا سُر میدهد و هیکل تپل دوست
داشتنی اش را روی مبل جابه جا میکند

۵

_سلام جوجه اردک زشتم چه دیر اومدی
_کلاسم یکم طول کشید. امیر حسین و بابا کجان؟
_رفتن همین پارک بغل یکم امیر حسین بازیکنه
سرم را تکان دادم و به سمت اتاقم میرم اما لحظه ی آخر پشیمان میشوم و به سمتش
برمیگردم

_راستی مامان، من میخوام خط موبایلمو عوض کنم
با بدینی خیره ام میشود و میگوید:
_چرا اونوقت؟

میدانم اگر راستش را بگویم باز مثل همیشه مرا با رگبار نصیحت
و سرزنش هایش کلافه میکند بنابراین مجبور به دروغ میشوم
_میخوام یه خط رایتل بگیرم بچه ها میگفتن سرعت اینترنتش بهتره

(بیچاره بچه ها که روحشان هم خبر ندارد)

_منکه نمیدونم تو اینهمه میری تو این گوشیچیکار میکنی ولیمن کار ندارم به بابات بگو

۶

لپم را پر باد میکنم و با بیحوصلگی میگویم

_اووووووف مامان از دست تو حالا هر کی ندونهفکر میکنه واقعا

چیکار میکنم بعدم چرا همه چی رو میندازيگردن بابای طفلکم

اون هیچوقت حرفی نداره اگه شما نظراتخودتو بهش تحمیلکنی

_همون بابات تورو انقد لوس و زبون دراز کرده.همسن و سالای

تو الان دنبال خرید جهیزیه و عروسی هستناونوقت تو دنبالقرتی بازی

با خنده سرم راتکان میدهم و میگویم

_باز کی دخترشو [شوهر داده تو اینطوری آهحسرت میکشی؟

لنگه دمپایی اش رابه سمتم پرت میکند و قبلاز اینکه بتوانم

جاخالی دهم محکم به سرم اصابت میکند_آآآآخ چرا اینجوری میکنی آخه!؟من

شوهربکن نیستم ازدواج

هم بکنم اون آدمه پسر خواهرت نیست

۷

درحالی که لنگه دمپایی دیگرش رادرمی آوردو آماده حمله

میشود. به سمت اتاق پاتند میکنم . آرام از لایدراتاق سرک
 میکشم و با خنده ای که نمیتوانم کنترل کنم میگویم
 _زیادی اتو کشیده و نجسب تشریف دارن
 وقبل از اینکه دوباره دمپایی به سرم اصابتکند در را میندم
 من و مامان همین هستیم مصداق بارز تام و جری
 مامان دلش میخواد مرا سروسامان بدهد آنهم با پسرخواهر
 عزیزش. آخ که چقدر بدم از محمد می آید. یکموجود غیر قابل تحمل البته برای من
 وقتی پارسال خاله برای محمد مرا خواستگاری کرد کم مانده بود
 از شوک بیهوش شوم آخر مرا چه به آقایدکتر؟!]
 مطمئن هستم که محمد هم به زور خاله آمده بود شاید چون
 هیچوقت در جمع های خانوادگی هرگز مرا مخاطب خود قرار
 نمیداد و میشد گفت با همه خوب بود و بگو و بخند داشت جز
 من! به خاطر همین هم بود که از او خوشمنمی امد
 ابتدا فکر میکردم مخالفت و جواب نه گفتن به راحتی آب خوردن
 است. اما اشتباه فکر میکردم چون مامان عاشق محمد بود و او را
 چون پسرش دوست داشت. از همه مهم تر اودانشجوی پزشکی

بود و مامان عاشق داماد دکتر. همه تلاشش را کرد که مرا راضی کند و وقتی دید که من به هیچ صراطی راضینمیشوم و مرغمیک پا دارد با من قهر کرد. علنا مرا در خانه نادیده میگرفت و با منکلامی صحبت نمیکرد. چپ و راست در حضور بابا مراسرزنش میکرد و از دستبابتابا هم کاری بر نمی آمد.

آن روزها شرایط خانه آنقد برایم متشنج شدهبود که مجبور شدم چند روزی مهمان خانه مامان محبوه (مادر مادرم) شوم. چون او

تنها کسی بود که میتوانست مامان را متقاعد کند که من و محمد به درد هم نمیخوریم و به قولی مامان را از خر شیطان پیاده کند. هر چند که مامان وقتی فهمید من از دستاو به خانه ی مامان محبوه پناه آورده ام دلگیرتر شد اما خب آنقد برای مامان محبوه احترام قائل بود که در نهایت تسلیمخواسته من شد. اما همچنان گاهی که دختری از اقوام یا آشنایان ازدواج میکند داغ

۹

دل مامان تازه میشود و به یاد داماد دکتری که میتوانست داشتهباشد حسرت میخورد امروز نهار همه ی بچه ها و نوه های مامان محبوه به رسم جمعه

آخر هفته ها خانه اش دعوت هستیم. برعکس خانواده پدری که یک عمو و عمه دارم در عوض خانواده مادریام پرجمعیت است و من عاشق این دورهمی های آخر هفته خانهمان محبوبه هستیم. از وقتی علیرضا پسر عمو نادر موقتاً به تهران آمده، شده پایه ثابت این مهمانی و من چقد از این بابت خوشحالم. ارتباط من و علیرضا دقیقاً عین خواهر و برادرهاست. همیشه و همه جا پشت هم هستیم و پایه دیوانه بازی های یکدیگر. البته که علیرضا از وقتی وارد جمع دورهمی هایمان شده بالودگی ها و بامزگی هایش حسابی در دل همه جا باز کرده.

در حالی که ترشی لپته را داخل کاسه های گلسرخ جهیزیه مامان محبوبه خالی میکنم نگاهی از پنجره آشپزخانه دلباز خانه به حیاط می اندازم و علیرضا را میبینم که باخنده چیزی تعریف میکند و جمع را می خنداند.

۱۰

میشود به او افتخار نکرد؟ خوشا خلاق، مهربان، پشتیبان] و حامی بزرگ برای من. هرچند مامان از این صمیمیتین من و علیرضا هیچ راضی نیست اما او نیز علیرضا] را بسیار دوست دارد. ینی در

واقع ذات پسردوست مامان نمیتواند علیرضایهمه چی تمام رادوست نداشته باشد.
یلدا در حالی که پارچ دوغ رو هم میزد صدایمیزند_پرند

_هوم

_علیرضا تا کی ایرانه؟

_نمیدونم خودش که میگه تا هروقت که کارایرفتنش جور بشه

خیلی وقت است که متوجه نگاه های خاصیلدا به علیرضا شده

ام و میدانم که گرفتار علیرضا] شده. چقد ازاین بابت هم

خوشحال هم ناراحت شدم.خوشحال برایاینکه از یلدا بهتر برای

علیرضا سراغ ندارم دختر دایی آرام،خانومومهربانم و ناراحت

برای اینکه واقعیت این است که علیرضا مردماندن در ایران

نیست.او خیلی وقت است که انتخابش راکرده و تصمیم به ۱۱

مهاجرت گرفته .آمدنش به تهران هم موقتیاست و هروقت

کارهایش ردیف شود برای همیشه میرود.رفتنعلیرضا مرا هم

عصبی و ناراحت میکند آما آنقد دوستش دارمکه به تصمیمش

احترام بذارم .هرچند میدانم بعد از رفتنشبزرگترین حامی ام رازدست میدهم.

مامان محبوبه به همراه دوقلوهای داییمحسن به آشپزخانه میآید و روبه آن ها

میگوید

— بدوین بینم همش از زیر کار در میرینشیرین به اعتراض میگوید

— عه مامانی، من کی از زیر کار در رفتمدستشویی بودم

به شیدا اشاره میکند و میگوید

— این خانوم از لحظه ای که اومدیم از نامزدشون جدا نمیشن و چسبیدن ور
دلش

شیدا از خجالت قرمز میشود و مامان محبوبهکه مشخص است

خنده اش گرفته میگوید:

— یالله بینم کمک کنین سفره ناهار رو بندازیمحرفم نباشه

۱۲

روبه من و یلدا میکند

— همه چی روحاضر کردین مادرمن و یلدا همزمان میگوییم

— آره خیالتون راحت

— پس بی زحمت دست بجنبونین سفره روبندازین که مرداصداشون دراومده

با سفره از آشپزخانه خارج میشوم و میگویم

— چشم

— چشمت بی بلا قشنگمسفره را به علیرضا] میدهم

— بی زحمت اینو ببر پهن کن تا من بقیه چیزارویبارم

من نمیدونم جز تو کسی اینجا نیست انقد از تو بیگاری میکشن

لبم را گاز میگیرم و با خنده میگویم

عه زشته دیوونه

۱۳

از وقتی اومدیم منو ول کردی رفتی تو آشپزخونه بابا من هلاکشدم از بس جک

تعریف کردم

مجبوری مگه پسرم؟ خب تعریف نکن

والا آقا عماد شوهر خاله جنابالی فکر میکنه اینجا سیر که و منمدلقک جمع هی اصرار

میکنه

هیس، زشته میشنوه ناراحت میشه

کلافه سرش را تکان می دهد و حینی کهمیرود میگوید

جان من سر سفره بیا پیش من بشین بلکه دست از سرم بردارها خنده میگویم چشم

دلکم

علیرضا که میرود یک لحظه نگاهم به نگاه محمد گره میخورد

چنان با اخم رو برمیگرداند انگار چه خبطیکرده ام.

بعد از نهار که آبگوشت چرپ و چیلی خوشمزه دست پخت مامان

محبوبه عزیزم بود. جوان ها روی تخت ها داخل حیاط ولو

میشویم. پسرها روی تخت روبه رویی زیر سایهدرخت در حال ۱۴
چرت زدن عصرگاهی هستن و بزرگترها هم داخل خانه استراحت
میکنند. ما دخترها نیز طبق معمول مشغولغیبت کردن
مشتی تخمه برمیدارم و رو به شیدا میگویم_چه خبرا؟ کی [ایشالله قراره برین
خونخودتون؟

_راستش منتظریم وام امید جور بشه
شیرین درحالی که تند تند تخمه ها در حلقشمیریزد میگوید:
_البته اگه تا اونموقع حامله نشه
پقی زیر خنده میزنم و هرکار میکنم نمیتوانمجلوی خندیدنم رابگیرم
شیدا که از شرم سرخ شده رو به ما میگوید:

_کوفت بگیرین الهیاز شدت خنده سرفه ام گرفته_من برم آب
بخورم الان میام
درحالی که هنوز اثرات خنده در چهره امپیداست از راهرو راهم
را به سمت آشپزخانه کج میکنم. محمد روگوشی به دست در حال ۱۵
مکالمه می یابم با سر اشاره میکنم از جلویبخچال کنار برود
پشتم به اوست و لیوان آب را سر میکشم_چی انقد خنده داشت؟

شوکه به سمتش برمیگردم

__ببخشید نفهمیدم

__چی انقد خنده داشت که تو حیاط قهقهه زدی

__باید جواب بدم حتما؟

__اگه دوست داری

__دوست ندارم. با اجازه

میگویم و به سمت راهرو حرکت میکنم پسرهی نجسب پرو فکر

میکند اینجا هم بیمارستان است و من هم بیمار که هرچه پرسید پاسخ بدهم

در حالی که دهانم رو کج کرده و ادایش رودر می آورم. او را روبه

روی خودم دست به سینه درحالی که به دیوار پشت سرش تکیه

داده میبینم. هینی [میکشم و از ترس زبانم بند میرود

به زور جلوی خنده اش رو گرفته و میگوید

۱۶

__یه سر برو تست بازیگری بده خیلی به درداین کار میخوری

ادای همه رو هم که بلدی دریاری

میگوید و میرود و من با دهانی باز فقط میتوانم نظارگر رفتنش

باشم او کی آمد اینجا؟ یا بهتر است بگویم او از کی اینقدر عوض

شد؟؟؟ محمد عصا قورت داده که اهل متلک و خنده نبود لااقل

با من نبود یک چیزی اش میشود انگار!

دستم از پشت کشیده میشود

_آبجی

به سمت امیرحسین برمیگردم

_هوم

_بهم دیکته میگی مشقامو تموم کردم

همه خواهرها انقدر دیوانه برادرشان هستند یافقط من اینگونه

ام؟ دلم برای لپ های تپلش ضعف میرودم. خمیشوم

_اه ابجی نکن دیگه

_من به فدات بدو بریم دیکته بگم

۱۷

ولوم صدای ضبط ماشین بابا را بالا میبرم و باخواننده همخوانی میکنم

تمام قلب من اینجاست..... باورش اما زمانمیخواست

هرکسی که بین ما بودهرچقد [کم اشتباه بود

با شنیدن صدای پیامک گوشی، آن را از داخلکوله پستی درمی

آورم و پیام را باز میکنم

(روزاول، که دل من به تمنای تو پر زد چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...
فریدون مشیری)

باز هم یک پیام دیگر از طرف فرستنده‌ها شناس چند وقت
اخیر. فکر میکردم با عوض کردن خطم از شر این پیام‌ها رها
میشوم. ولی مثل اینکه این قصه سر دراز دارد. ناخودآگاه چهره‌ام
درهم میرود. بابا که زیرچشمی حواسش به حرکاتم است میگوید:
- چیزی شده بابا؟ رفتی تو لک‌البخند سعی میکنم چیزی بروز ندهم

۱۸

_ نه نه، فقط الان دوستم یادم انداخت امروز کوییز داریم و من هیچی نخوندم
(خدا مرا به خاطر این دروغ ببخشد)

با لبخند دلنشینش [دستم را در دستش میگیرد و فشار آرام میدهد
_ تو بچه درس خون خودمی مطمئنم که نخونده هم نمرت عالی
میشه نگران نباش

با لبخند سرم را تکان میدهم و از شیشه به بیرون خیره میشوم. با
توقف ماشین نزدیک ورودی دانشگاه از فکر و خیال [بیرون می‌آیم _ ممنون که
منو رسوندی بابا سرش را به سمتم خم میکند

پول داری بابا؟

اره ممنون، خدا حافظ

خدا به همراهات بابا

با زدن بوق حرکت میکند و میرود

۱۹

این روزها که ذهنم به شدت شلوغ و بهم ریخته است این پیام

هارا کجای دلم بگذارم. ناگهان تصمیم میگیرم بعد از این همه

وقت که در جواب این پیام ها سکوت کرده ام چیزی بنویسم و تایپ میکنم

شما کی هستی؟

خیالم که از فرستادن پیام راحت میشود. سر مرا بلند میکنم و

مریم را نزدیک در ورودی میبینم برایش دستتکان میدهم

و اشاره میکنم منتظر بماند باهم داخل برویم*

از وقتی از دانشگاه برگشته ام تا همین الانقریب به صدمبار

گوشی ام را چک کرده ام اما دریغ از پاسخپيامی که فرستاده

ام. انگار واقعا این فرستنده می خواهد ناشناس باقی بماند. با

شنیدن صدای مامان که نام من مرا میخواند رشته ی افکارم پاره میشود

اینجام مامان

۲۰

کفگیر به دست در اتاق را باز میکند و باچشمانی ریز شده

موشکافانه خیره ام میشود

چیزی شده؟ از وقتی اومدی چپیدی تو اتاق

نه فقط خسته بودم. کاریم داشتی؟

ناگهان چیزی به خاطرش می آید و هولمیشود

آره مادر.. پاشو بیا کمک دستم.. عموت اینا توراه تهران. واسه شام میرسن

با تعجب میگویم

چه بی خبر.. این وقت سال براچی میاناینجا؟

با حرص نگاهم میکند

من چمیدونم اصول دین میپرسی؟ [لابد یهکاری دارن من برمکلی کار دارم اومدی ها

با وسواس مشغول چیدن گوجه های خرد شده کنار دیس سالاد

هستم که صدای زنگ بلند میشود. بابا دکمهایفون را فشار

میدهد و رو با مامیگوید:

اومدن

۲۱

من و مامان و امیرحسین همزمان کنار باباقرار میگیریم و منتظر

به در چشم میدوزیم. اول عمو نادر عزیزم با آن قد کشیده و موهای یکدست سفید داخل میشود و پشتسرش زنمو لایلا که من عاشقش هستم. برایم نمونه یک زن موفقو پرتلاش است و اصلا به او نمیخورد که در مرز ۵۰ سالگی بهسر میبرد. هرکس علیرضا را در کنارش میبیند فکر میکند خواهر و برادر هستند. علت دیگری که مرا مجذوب او کرده تحصیلات دانشگاهی اش است چیزی که در خانواده مادری ام بهندرت دیده ام اغلب دختران و زنان بعد از دیپلم ازدواج کرده اند و هیچ یک تحصیلات دانشگاهی ندارند جز من و یلدا. علیرضا ترکیباز هردو است شوخ طبعی های عمو و متانت و مهربانی زنمورا به ارث برده و از نظر قیافه چشمان زیبای کشیده، پوستسفید و بینی خوش تراشش را از زنمو و لب و دهان را از عمو رابه ارث برده. گرم احوال پرسی میشویم. مامان و بابا آن هارا به سمت مبلمان نشیمن راهنمایی میکنند. هرچه چشمیگردانم علیرضا را پیدا نمیکنم به ناچار برمیگردم و میگویم_ علیرضا نیومده؟

زنمو میگوید:

یکدفعه ای راه افتادیم. وقت نکردیم بهش خبر بدیم. همین یه
ربع پیش زنگ زدم خبر دادم. گفت کارش توشرکت طول میکشه
منتظرش نباشیم ایشالله فردا میاد
حسابی پکر میشوم و به سمت آشپزخانه راهمیفتم.
یک سینی چای میریزم و امیرحسین را صدامیکنم درحالی که
به زور شیرینی را درحلقش جا میکند با دهانپر میگوید
چیکار داری آبجی

انقد شیرینی نخور میترکی بچه، بیا این پیشدستی ها رو ببرمنم چایی رو بیارم
باهم آشپزخانه خارج میشویم و سینی را بهسمت عمو میگیرم
حین برداشتن چایی چشمکی میزند و روبهمامان میگوید
زنداداش چی به خورد این دخترمون میدیروزبه روز خوشگل
تر میشه بچگی هاش که جوجه اردک زشتبود
مامان که انگار درد دلش تازه شده باشدشروع میکندبه تخریبشخصیتی منه
بدبخت ۲۳

اره به خدا وقتی دنیا اومد دادنش بهم یه لحظه گفتم جلال
الخالق این چقد زشته، هی به پرستارا میگفتم مطمئن این بچه منه؟ شاید عوض شده باشه

با این حرف مامان جمع از خنده منفجر میشود سینی را به سمت

زنمو میگیرم نگاهش که به قیافه وارفته امی افتد در صدد لجویی برمی آید

_ولی به نظر منکه خیلی هم بامزه بود تو خیلی حساس بودی مهناز جون

عمو هم در تایید حرف زنمو سرش را تکان میدهد

_مهم اینه که الان جوجه اردک زشتمون تبدیل به یه قو خوشگل شده

بابا با مهر نگاهم میکند و میگوید

_چه زشت باشه چه خوشگل عشق منه

با این حرف بابا خریف میشوم اساسی، رویمبل تکی نزدیکش مینشینم

_تو هم عشق منی جهان جونم

۲۴

امیر حسین که حسابی حسودی اش شده خودش را بغل بابا میاندازد

_پس من چی بابا

بابا با خنده سرش را تکان میدهد _تو هم عشق منی

_ایول

همه با هم به خنده می افتیم.

زنمو فنجان چایی اش را روی عسلی میگذارد و میگوید

_راستش دلیل این بی خبر اومدنمون اینه که کارای علیرضا

درست شده و تا سه ماه دیگه عازم کاناداستهمتون میدونین
 که من و نادر جز علیرضا بچه ی دیگه اینداریم و همه ی
 امیدمون همین بچست. دوست نداریم ازموندور بشه و بره یه
 کشور غریب که سال تا سال نتونیم ببینمش، من و نادر هرکاری
 کردیم نتونستیم منصرفش کنیم خودمون نمیتونیم همراهش
 بریم چون همه ی زندگیمون اینجااست دلکندن از اینجا برامون
 سخته دوست داریم آخر عمرمون رو همین جابگذرونیم و با نوه

۲۵

هامون وقت بگذرونیم، شاید به نظرتون مسخره برسه ولی به
 عنوان یه مادر دوست دارم این یکی راهم امتحان کنم بلکه بتونیم پابند اینجا
 بکنیم شما مان است که میگوید_چه کاری لایلا جان
 _میخوام با کمک پرند جون یه دختر خوب و خانواده دار براش
 پیدا کنم چون پرند و علیرضا خیلی باهم صمیمی ان و پرند
 سلیقه علیرضا رو بهتر میدونه از طرفی هم علیرضا، [پرند رو عین
 خواهرش دوست داره و حرفشو میخونه مطمئنم بگیرم اون دختر
 از سمت پرند تایید شدست نه نمیگه، راضیش کنیم یه مدتی رو
 باهم بیرون برن و درمورد علایقشون صحبتکنن البته زیر نظر

خانواده ها بلکه مهرشون به دلم هم بیفته واون دختر باعث بشه
علیرضام ایران بمونه اگر هم که نشد حداقل آخرین تلاشم روهم انجام دادما اینبار منم که
میپرسم

چطوری میخواین علیرضا [رو راضی به اینکار بکنین؟

۲۶

اونش با من عزیزم، حالا دختری سراغ داری؟ ناگهان به یاد یلدا می افتم چه کسی بهتر از
او حداقل اینکه

تکلیفش با احساسش مشخص میشد هم از مطرح کردنش
میتراسم چون نتیجه کار پنجاه پنجاه است هماینکه دلم میخواد
برای احساس یلدای عزیزم قدمی بردارم با تردید زمزمه میکنم

آره

زنمو با مهربانی به دهانم زل میزند

کی هست عزیزم؟

یلدا دختر داییم. چندباری دیدینش

همون دختر قد بلند چشم رنگی؟ سرم را تکان میدهم و تایید میکنم

مامان است که با ترش رویی چشم غره اییحواله ام میکند

چرا حرف مفت میزنی دختر، یلدا اصلا مناسب نیست

زنمو با دودلی میگوید... چرا مهناز جان؟]

۲۷

... برای اینکه ما از این رسما نداریم اومدیم وعلیرضا بعدش گفت

نمیخواهش بعدش من جواب داداشمو چییدم؟؟ مگه الکیه اسم

رو دختر مردم بذاریم بعدم ولش کنیم به امونخدا

بابا هم در تایید حرف مامان میگوید

... مهناز درست میگه، یلدا مناسب نیست چونخانواده برادر مهناز

رسومات خاص خودشونو دارنزنمو با ناامیدی سرش را تکان میدهد

... باشه پس بیخیال این مورد میشیم. بازم فکر کن پرند جون بین

بین دوستات کسی هست یا نه خبرشو بهم بدهمامان با حرصی نهفته رو به من میکند

... پاشو یه سینی دیگه چایی بیار

پوف کلافه ای میکشم و افسوس میخورم برای طرز فکر

مامان، اون هنوز مثل ۵۰ سال پیش فکر میکنداز نظر او دختر و

پسر باید سر سفره عقد همدیگر را ملاقاتکنند و تمام. از نظر

او آشنایی قبل از ازدواج لازم و ضرورینست.

۲۸

فردای آن روز علیرضا به دنبال عمو و زنموآمد و آن هارا به خانه

مجردی خود برد. هرچه اصرار کردم بیشتر اینجا بماند زمو قبول نکرد هرچند به او حق میدادم بعد از مطر حکردن موضوع یلدا مامان با من سرسنگین بود و عملاً این رفتارش باعث سوتفاهم برای زمو لیلا شده بود. زمو دم رفتن از منقول گرفت که کمکش کنم و من اطمینان [خاطر دادم که هر کاری بتوانم انجام میدهم. ساعاتی بود که از پشت پنجره اتاقم خیره خیابان بودم. جسمم اینجا اما ذهنم به هر گوشه و کناری سرکمیکشید. عاقبت بعد از کشمکش های بسیار بین منطق و احساس متصمیم گرفتم با زمو لیلا تماس بگیرم. روی اسم زمو لیلا مکث میکنم. نمیدانم کارم چقدر درست یا غلط است. اما می خواهم برای یکبار هم که شده خوشبین باشم و به پایان فکر نکنم. رویاسمش را لمس میکنم و منتظر به گوشی زل میزنم بعد از خوردنسه بوق صدایش رامیشنوم

_سلام پرند خوشگلم

_سلام زمو خوبین؟

۲۹

_ممنون عزیز دلم خوبم. تو چطوری؟ مهناز جونو آقا جهان خوبن؟ _خویم همگی. زنگ زدم هم حال و احوال کنمهم اینکه در مورد اون قضیه کارتون داشتم

_قربون تو گل دختر بامعرفتم..جانم بگوسراپاگوشم

_راستش از اون روزی که از خونمون رفتین تاهمین الان داشتم

فکر میکردم به نظرم فقط یه راه داریم

هیجان زده زمزمه میکند:

_چه راهی پرندم

_هم من هم شما علیرضا رو خیلی [خوبمیشناسیم و میدونیم

که اون محاله زیربار نامزدی یا آشنایی قبل از ازدواج با دختری

بره اونم وقتی که اینهمه برای رفتن مصمم هست و کلی برنامه

داره.پس به نظرم بهتره که توی عمل انجامشده قرارش بدیم

_متوجه منظورت نمیشم.ینی چطوری آخه؟

_ینی اینکه من و شما بدون اینکه به کسیبگیم یه جوری برنامه

ریزی کنیم تا یلدا و علیرضا همدیگرو ملاقاتکنن.یه جوری که

انگار این دیدار ها تصادفی ان.موافقین؟

۳۰

مدتی سکوت بینمان برقرار میشود عاقبتزنمو میگوید

_پرندجان فکر نکنم پیشنهاد خوبی باشه_چرا؟!

_عزیزم خودت که بودی و دیدی که مامانتچی گفت.حق هم

داره تو خانواده سمت مادرت نامزدی یا اینمذل روابط پسر و دختر رسم نیست و واقعیت هم اینه که ته اینقصه معلوم نیست علیرضا با یلدا به تفاهم و دلبستگی برسن یانه؟ اگه یه وقت مادرت یا خانواده داییت بفهمن از من دلگیر میشن والبته که منبھشون حق میدم _نمیفهمن. چون خود یلدا و علیرضا] هم از اصلماجرا خبرندارن. من و شما قراره با همدستی هموقتایی که من و یلدا باهم بیرون میریم. علیرضا رو یه جور یبکشونین اونجا و من وانمود کنم که این دیدار ها اتفاقیه. خدارو چهیدین شاید ته این قصه خوب شد اگر نه که.. نه کسی خبرداشته.. نه قولی به کسی دادیم پس ناراحتی هم پیش نمیاد فقطاینکه این چندماه باقیمونده رو باید پیش علیرضا] بمونین و برنگردین شیراز_ آخه...

۳۱

حرفش را نصفه میگذارم_دیگه آخه نداره لیلا

جونریز میخندد

_از دست تو دختر.. باشه عزیزم توکل بر خدا کمی بعد خدا حافظی و قطع میکنم. گوشه

بهدست کنار پنجره

اتاق می ایستم. خیره] به آسمان آرام زمزمه میکنم

_خدایا هرچی صلاحه همون بشه

هفته بعد از تلفن به زمو و صحبت هایمانامروز اولین روزی
است که با همدستی زمو برنامه ریزی کردهایم تا علیرضا و یلدا
به طور اتفاقی همدیگر را در فضایی بیرون از خانواده و محدودیت
های سخت گیرانه ملاقات کنن.مانتوی بلندتوسی رنگ که
سرآستین هایش پف دارد را به همراه روسریطوسی صورتی که
طرح های شلوغی دارد روی تخت میگذارم ونگاهی سرسری
داخل آینه به خودم می اندازم.با گوش پاککنمی گوشه خط
چشمم را مرتب میکنم و مانتو را تنمیزنم.روسری را روی موهای
مشکی ام که از وسط فرق راست کرده اماآزاد گره میزنم.ساعت ۳۲
بند چرم مشکی ام را دور مچم محکممیکنم .با نگاهی به گوشی
متوجه آمدن اسنپ میشوم.باعجله به سمتدر قدم تند میکنم
بعد از پرداخت کرایه از تاکسی پیاده میشوموبه سمت مغازه
کتاب فروشی که پاتوق من و یلدا استحرکت میکنم.از دوپله
ورودی بالا میروم و در را با دستانم هل میدهمدر ابتدا ورود چند
میز گرد چوبی که روی هرکدام رومیزیچهارخانه قرمز سفید با

یک گلدان شمعدانی وسط آن به همراه صندلی های تمام چوبی
 بامزه به چشم میخورد. در انتهای مغازه قفسه های پر از کتاب. من
 عاشق این کتاب فروشی هستم آرامش و انرژی مثبتی که در
 اولین مرتبه ای که آمدم مرا جذب خود کرد و باعث شد که
 مشتری ثابت این کتابفروشی نقلی شم. بعدها که یلدارا با خود
 برای خرید یک سری کتاب که نیاز داشتم آوردم. اون نیز چون
 من معتقد بود که در اینجا آرامش و انرژی مثبت در جریان
 است. بعد از آن، اینجا یکی از پاتوق های من ویلدا شد البته که
 با علیرضا هم چندبار به اینجا آمده بودم. او بیشتر از فضا، از صاحب
 مغازه خوشش می آمد سید رحیم پیرمرد مهربان عینکی که همواره سید صدا
 میکردند

۳۳

_سلام باباجان خوش اومدی

با شنیدن صدای سید به سمتش برمیگردم _سلام سید ببخشید شمارو ندیدم. انقد که
 اینجا خوشگل و نازنه
 هر وقت میام انگار باراوله که میبینمش همه چی یادم میره و محو اینجا میشم مهربان
 میخندد

_اشکالی نداره باباجون..اگه دنبال دوستتهستی آخر مغازه کنار قفسه کتاب های ادبیاته_ممنون سید با اجازه پس

به سمت انتهای مغازه راه میفتم و با دیدنیلدا که پشت به من روبه روی قفسه کتاب ها ایستاده و مشغول ورق زدن کتابی است لبخند میزنم و با صدای بلند سلام میکنم دستش را روی قلبش میگذارد و به سمتمبر میگردد

_خدا خفت نکنه پرند زهره ترک شدم.کیاومدی؟

_چند دقیقه است.چی میخوندی؟

کتاب را بالا میگیرد تا من هم ببینم

۳۴

_دیوان اشعار رهی معیری.چه خبرا؟دلم براتتنگ شده بود

_سلامتیت.من دلم برات تنگیده بود

همان حین صدای پیامک گوشی ام بلند میشود پیامی از طرفزنمو است

_پرند جان من علیرضارو به هوای خرید کتابفرستادمش

همونجایی که تو گفتی.نیم] ساعتی هست کهراه افتاده.فک کنم

دیگه کم کم پیداش بشه.تو کجایی؟رسیدیخودت؟

در جواب پیام زمو تایپ میکنم_اره من و یلدا داخل کتاب
فروشیهستیم.خیالتون راحت باقیشبا من

گوشی را داخل کیف سر میدهم و روبه یلداکه خیره اماست،میگویم:
_یه کتاب انتخاب کنم بریم رو اون صندلی هابشینیم
سرش را به تایید تکان میدهد

۳۵

با برداشتن کتابی از قفسه رمان ها به همراهیلدا به سمت میز
نزدیک پنجره میرویم و رو صندلی هامینشینیم.کتاب را روی
میز میگذارم و دست به سینه خیره یلدامیگویم:

_یلدا

بدون اینکه سرش را از روی کتاب بلند کندهومی میگوید
_ تو چطوری با محدودیت هایی که یاسر براتگذاشته.کناراومدی؟
نگاهش را مستقیم به من میدوزد و با لبخندمیگوید

_خب همه که مثل تو یه بابا جهان و علیرضا[ندارن که پشتشونباشه
من نیز میخندم

_البته که مامان به تنهایی پتانسیل دیوونهکردن منو داره خودتم
که میدونی تسلط زیادی روی بابا داره ومیتونه با چندتا تکنیک

از سیاست های زنانه بابا رو به سمت خودشکشه

_بهر حال] تو وضعیتت از من بهتره محدودیتهای کمتری هم

داری از همه مهم تر برادر بزرگتر نداری کهمدام چکت کنه ۳۶

چشمم که به در مغازه می افتد.علیرضا] رامیبینم. برایش دست

تکان میدهم.متوجه ام میشود وبه سمت مامی آید.یلدا با دیدنش

دستپاچه میشود و روسری اش را جلوتر میکشد و همراه من میایستد

یک ، دو ، سه ، دینگ. وقت شروع بازی استخودم را شوکه نشان میدهم_علیرضا تو اینجا

چیکار میکنی

_علیک سلام منم خوبم

بعد روبه یلدا میکند

_سلام یلدا خانوم خوب هستین؟مامان وباباخوبن؟ این پرند ماکه ادب سلام کردن

ندارهمشتی به بازواش میزنم

_بی مزه

یلدا محجوب و خجالت زده سلام میکند وجواب احوال پرسپاش را میدهد

_نگفتی اینجا چیکار میکنی

۳۷

کلافه ستمم برمیگردد

_مامان یک کتابی میخواد مثل اینکه از توشنیده اینجا داره منو فرستاد پیام بگیرم خودم را به بیخبری میزنم

_عه، خب میگفتن خودم براشون میگرفتم

_لابد نخواسته اذیتت کنه

_چه اذیتی.. اسم کتاب رو بده

کاغذی را به دستم میدهد

_خب تو بشین من برم پیداش کنم و به یلدا میگوید:

_مزاحم نباشم

یلدا با شرم زمزمه میکند

_خواهش میکنم این چه حرفیه

۳۸

آن دو را تنها میگذارم و به انتها مغازه میروم نگاهی به کاغذ

دستم می کنم و به سمت کتاب های تاریخی حرکت میکنم کمی

بیشتر از حد معمول طولش میدهم

بعد از پیدا کردن کتاب، از لابه لای قفسه ها نگاهی به علیرضا و

یلدا میکنم. علیرضا مشغول توضیح دادن چیزهاست و یلدا سربه

زیر انداخته و گاهی سری تکان میدهد باشنیدن صدایی از بغلمگوشم دو متر به هوا میپرم

—زاغ سیاہ کی رو چوب میزنی؟

برمیگردم. پسری جوان با شلوار جین پاره پاره و تیشرت سفید

کنارم ایستاده حرصی میگویم

– ترسوندیم روانی.. تو مگه مفتش اینجایی؟ چشمانش را ریز میکند و سرش را جلو میآورد آنقدر نزدیک

می آید که مجبوری سرم را عقب تر میبرم_دوستته؟

نه خیر، برو عقب بینم

۳۹

سرش را عقب میبرد و آدامس دهانش را میترکاند و دست به کمر میگوید

اون پسر یخمه رو بیخیال یه نگاه به دوروبرت بندازی کیس

های بهتری هم میبینی خوشگله

(چه اعتماد به نفسی هم دارد تحفه)

— پخمہ خودتی.. برو اونور میخوام رد بشم

—چشمتان باندو

از کنارش که می‌گذرم به سمت علیرضا و یلدامیروم و کتاب را به‌سمت علیرضا می‌گیرم

_ اینم کتاب ز نمولیا

_ دستت طلا عزیزم

روی صندلی کنار یلدا مینشینم] و خواهش میکنم زمره

میکنم. همان لحظه پسرک چند لحظه پیش به سمت ما می آید

و به خیال اینکه علیرضا نمیبیند نامحسوس کاغذی را داخل

دستم میگذارد به سرعت نور سمت بیرون میرود فقط چند ثانیه

طول میکشد تا علیرضا با صورتی سرخبر خیزد و به سمت پسر ۴۰

یورش ببرد آنقدر این لحظه ها روی دور تند اتفاق می افتند که

هاج و واج فقط خیره صحنه روبه رومیشو معلیرضا و پسرک

دست در گریبان یکدیگر شده اند و جمعیتانک داخل مغازه

گرد آن ها جمع شده اند. با جیغ یلدا به خودم می آیم. به سمت

علیرضا پاتند میکنم. از شدت خشم رگ پیشانیاش نبض

گرفته. گردن پسر را گرفته و فشار میدهد:

_مردیکه نفهم جلوی چشم من به ناموسم شماره میدی.

پسر بخت برگشته که چیزی تا خفه شدنش نمانده به زور میگوید_ غلط کردم آقا!!!

تقلا میکند تا دستان علیرضا را جدا کند.

بازویش را میگیرم وبه سمت خود میکشم_علیرضاا ولش کن داری خفش
میکنییلداست که میگوید

_آقا علیرضا ولش کنین لطفا

مردی از وسط جمعیت میگوید

_ولش کن جوون نادونی کرده صلوات بفرست

۴۱

سید دوست داشتنی دستان علیرضا] را گرفته وسعی در جدا

کردنش دارد و آرام در گوشش چیزی زمزمه میکند

وقتی میبینم توجهی نمیکندبلندتر فریاد میزنم

_داداش ولش کن جون من

شوکه به سمتم برمیگردد و چشمانش طور غریبی خیره ام

میشود.از درک معنای نگاهش عاجزم یه نوع سرگشتگی و نا

امیدی که قادر به فهمیدنش نیستم.پسر را رهامیکند و می توپد_بزن به چاک

سید دست پسرک را میکشد و همزمان کهسعی در آرام کردنش

دارد او را به بیرون هدایت میکند و جمعیتاندرک داخل کتاب

فروشی که سر جمع پنج نفر هم نمیشوند پراکنده میشوند

یلدا دستمالی را به طرف

علیرضا میگیرد و اشاره به دماغش میکند

_دماغتون داره خون میاد

دستمال را میگیرد و ممنونی زیر لب زمزمه میکند

به من نگاه نمیکنند و رو به یلدا میگویند _لطفا وسایل تون رو بردارید برسو نمتون

۴۲

_نیازی نیست من آژانس میگیرم. شما پرند رو برسو نین. من خودممیرم

بدون توجه به تعارف یلدا و بدون کوچک ترین گاهی به من به

سمت سید که دم در ایستاده حرکت میکند

_دم در منتظر تونم

چرا به من نگاه نمیکنند؟؟ چرا نادیده ام میگیرند؟ من کاری کرده

ام؟؟ مگر تقصیر من است که ان پسر کمزاحم شد؟؟ چرا فکر

میکنم نگاهش هزاران حرف و غم باهمداشته؟

از وقتی که داخل ماشین نشسته ایم کلامی با من حرف نزده

حتی آدرس خانه دایی را هم از یلدا پرسید.

ماشین را مقابل خانه ی دایی نگه میدارد و از آینه جلو یلدا را

مخاطب خود قرار میدهد:

_معدزت میخوام که روزتون خراب شد یلدا خانم. او لحظه واقعا

کارام و رفتارام دست خودم نبود اگه حرفیزدم یا کاری کردم
که باعث دلخوری تون شده امیدوارم که منوبخشید

۴۳

_این حرفو نزید لطفا..هرکس دیگه ای همجای شما بود همین
رفتارو داشت.منم هیچ دلخوری ازتونندارم.ممنون که منورسوندید.با اجازه..
از ماشین که پیاده میشود به سمت من میآید سرش را از شیشه داخل می آورد.
_رسیدی خونه باهام تماس بگیر.فعلا خدا حافظ به سختی لبخند میزنم
_باشه حتما،برو خدا به همراهت به سمت خانه راه می
افتد.به نزدیک در حیاط که میرسد دستهایش را نشان میدهد
و از از همانجا برایمان دست تکان میدهد و اشاره میکند که
منتظرش نمائیم.اما علیرضا] اشاره میکند که منتظر میمانیم تا داخل شود.
یلدا که به داخل میرود ماشین چون پر کاهیه پرواز درمی آید.
به نمیرخش خیره میشوم از عصبانیت ساعاتی پیش خبری
نیست اما هنوز هم اخم دارد و با جدیت به جلو چشم دوخته.این

۴۴

نگاه نکردن و نادیده گرفتنم مرا آزار میدهد.من عادت به نادیده

گرفته شدن از سمت علیرضا ندارم. کاشمثل قدیمم ها که
 کاراشتباهی میکردم با نبردنم به کوه و جمعدوستانش تنبیه
 کند اصلا کاش داد بزند دعوایم کند اما اینگونه رفتارنکند. مندیوانه میشوم
 _علیرضا

بدون اینکه به سمتم برگردد زمزمه میکند_الان نه پرند
 با لجابت بازویش را به سمت خود میکشم_ینی چی الان نه... اصلا چرا بهم
 نگاهنمیکنی؟؟]

بازویش را از حصار دستانم بیرون میکشد_وقتی میگم الان نه..ینی نه..چون انقد
 از دستت عصبانی ام که

ممکنه کاری بکنم که بعدا پشیمون بشم لطفا برای یک بار هم
 که شده حرف گوش کن

حرصم میگیرد از این نگاه نکردنش با جیغمیگویم ۴۵
 _چرا نگام نمیکنی؟؟داری تنبیهم میکنی برایکاری که مقصر
 نبودم؟به من چه اون پسر مزاحم شد. نکنه فکر میکنی من بهش
 نخ دادم؟من فکر میکردم منو میشناسی..فکر میکردم عینبرادرمی و...
 با چشمانی خونبار به ستم برمیگردد. بانگاهش خفه میشوم و
 کلمات را گم میکنم. امان از نگاهش. نگاه یغریب که انگار

میخواهد چیزی را به من بفهماند و من ناتوانتر از آنم که
نگاهش را معنا کنم همانطور خیره و عجیب‌مزمه میکند_آخ پرند...آخ...
رو برمیگرداند و چندبار سرش را تکان میدهد و مشتش را به فرمان می‌کوبد
_لطفا هیچی نگو...هیچیپوزخند می‌زنم

_میخواهی خفه بشم؟ اوکی خفه می‌شم فقط لطفا دیگه ادای ادمای
روشن فکر و درنیار چون توهم به وقتش عین‌سرداری یاسر و
بقیه مردای خاندان مامانی فقط مدلت فرقمیکنه

۴۶

اینبار مشتش را محکم تر به فرمان می‌کوبد و عربده می‌کشد_بسه
دلم میشکند و اشک تا پشت چشمانم حصار می‌کشد. نمی‌خواهم
گریه کنم نه الان و جلوی چشمانش. اصلاً به‌درک که مرا مقصر
میداند به درک که نگاهم نمی‌کند. به جهنم که دارم جان می‌دهم
از این همه بی‌محلی اما حق ندارم اشک‌بریزم حق ندارم!!
مقابل خانه مان نگه میدارد و آرام زمزمه می‌کند

_به سلامت

کیفم را بر میدارم و پیاده می‌شوم حتی‌خدا حافظی هم نمی‌کنم

از پشت سر صدای جیغ لاستیک های ماشین رامیشنوم حتی
 منتظر نماند تا مثل همیشه اول به خانه بروم وبعد برود. قطره
 ای اشک از چشمانم می چکد. سد مقاومت می کشند و قطرات
 بعدی به ترتیب پایین می آیند
 با حالی خراب در مجتمع را باز میکنم و داخل آسانسور میشوم
 دکمه طبقه چهارم را فشار میدهم. خیره به نمایشگر آسانسور باخودم زمزمه میکنم ۴۷
 بهش زنگ نمیزنم باید بفهمه رفتاراش اشتباه بوده باید بفهمه از
 دستش دلخورم فقط نمیدونم با زنمو چیکار کنم؟!
 با صدای باز شدن در آسانسور به خودم میآیم و دست کلید را
 از داخل کیف رودوشی ام بیرون می آورم خدا خدا میکنم که
 مامان در خانه نباشد چون با دیدن صورتخیس از اشک و قیافه
 ی داغونم تا سر از ماجرا در نیاورد ول کن نیست
 با دیدن خانه ی خالی نفسی از سر راحتیمیکشم و به سمت
 آشپزخانه قدم برمیدارم. کیفم را روی مبلنزدیک آشپزخانه پرت
 میکنم و از آب سردکن یخچال لیوانی آبپر میکنم
 با شنیدن صدای پیامک گوشی به سمت کیفم میروم. حتما

زنمست میخواهد بداند برنامه چطور پیشرفته. اما با دیدن
پیامکی از سمت فرستنده ناشناس اعصابم بهم میریزد و
ناخودآگاه شماره اش را میگیرم هرچند میدانم که مثل دفعات
قبل کسی جواب نمیدهد اما دلم میخواهد دقو دلی ام را
سرکسی خالی کنم در کمال تعجب بعد از خوردن دو بوق صدای
نفس های آرام کسی را از آن سوی خطمیشنوم

_الو

۴۸

_چرا حرف نمیزنی

باز هم جوابی نمیدهد. آن قدر در این ساعات تحت فشار بوده ام
که زبانم از علقم پیشی میگیرد

_چی از جونم میخوای؟ اصلا تو کی هستی چرا چندماهه مدام

بهم پیام میدی هدفت از این کارا چیه؟

بی اختیار گریه ام میگیرد و در حالی که هقهق میکنم میگویم:

_هرکی که هستی من حوصله این مسخره بازی هارو ندارم. تا

الانم خیلی تحملت کردم. فقط کافیه یکبار دیگه شمارتو روی

گوشی بینم اونوقته که ازت شکایت میکنم
تلفن را قطع میکنم و اشک هایم را پاک میکنم اما این چشم ها
هم ساز مخالف میزنند و دوباره شروع بهباریدن میکنند چه به
سرم آمده چرا بیفکر عمل کردم و زنگ زدم آخ علیرضا آخ... با
من چه کردی؟!!!

همان لحظه پیامکی از سمت فرستنده ناشناس می آید
_چیشده پرند؟ چرا گریه میکنی؟

۴۹

چشمانم گرد میشود. او اسم مرا از کجا میداند؟ انقد هول میشوم
که گوشی از دستم سر میخورد و زیر مبل میافتد آن را بر میدارمتند تند تایپ میکنم
_تو کی هستی؟ اسم منو از کجا میدونی؟
_یه دوست. من خیلی چیزها ازت میدونم پرند
_کدوم دوست؟ چرا خودتو معرفی نمیکنی؟
_به وقتش میفهمی عجله نکن

من همان دلکی هستم که روی صحنه ینمایش نقشم رابه
بهترین نحو ممکن به سرانجام میرسانم آنقدر نقشم را خوب
بازی میکنم که به گمان مردم این خنده واقعیاست اما همین

که نمایش به پایان میرسد نقاب از چهره‌برمیدارم...

بعد از برخورد آن روز من و علیرضا، نه اوتماس گرفت و نه غرورم

اجازه داد من تماس بگیرم. دنیای بدون علیرضایک چیزهایی کم

دارد که انگار همه چیزند. آنقد مرا با محبت‌هایش لوس کرده که

طاقت این قهر و دوری را ندارم.

۵۰

از بچگی هر وقت کار اشتباهی میکردم او گردن میگرفت تا من

تنبیه نشوم. هر وقت مامان با سخت گیریهایش مرا از زندگی

زده میکرد او بود که به دنبالم می آمد و هر کاری که در حضور

مامان نمیتوانستم انجام دهم. در حضور او نمیتوانستم. از قدم زدن

در باران و خوردن بستنی در برف بگیر تا پاساژ گردی و بلند بلند

خندیدنمان. برای او مهم نبود که دختر نباید در مکان های

عمومی بلند بلند بخندد برای او خنده من مهمتر بود. علیرضا [با

زندگی من عجین شده بود فراموش کردنشکار نشدنی بود

از صبح که بیدار شده بودم توی تختم منتظر تماس علیرضا

بودم. چون امروز جمعه بود و به رسم اینچند وقت، یک هفته را

او به همراه من به خانه ی مامان محبوبه میآمد و هفته ی دیگر
 مرا با خود به جمع دوستانش و برنامه ی کوهصبح جمعه ها
 میبرد. با اینکه مطمئن بودم تماس نمیگیرد. اما خواب از چشمانم
 فراری شده بود و به اسکرین گوشی خیره شده بودم. انگار منتظر
 معجزه بودم. در کمال تعجبم گوشی لرزید و تماس علیرضا روی
 صفحه ی گوشی نقش بست اول فکر کردم متوهم زده ام اما وقتی
 چشمانم را یکبار باز و بسته کردم و همچنانگوشی زنگ میخورد ذوق و هول شده پاسخ

دادم

۵۱

_الو

_سلام.. من نیم ساعت دیگه دم در خونتونم مجالی به من نداد و قطع کرد. نمیدانستم
 از تماسش خوشحال

باشم یا از لحن صحبتش ناراحت. انگار هنوزماز من دلخور بود
 درحالی که سخت مشغول آماده شدن بودم بهیکباره به یاد قولم
 به زمو افتادم. به نظرم بهترین فرصت بود برای اینکه یلدا را هم
 با خود همراه کنم. فقط میماند راضی کردن مامان

هندفری و عینک آفتابی و کلاهم را داخل کوله میگذارم رو به مامان میگویم:

_مامان برامون ساندویج هم گذاشتی؟ دستش را روی بینی اش میگذارد

_هیس... بابات و امیرحسین خوابن. کله صبحبلندگو قورت دادی؟

قری به چشمانش میدهد و میگوید

_بله گذاشتم. فقط من نمیدونم کی میخوای یادگیری خودت

کاراتو بکنی و منو کله صبح از خواب بیدارنکنی

به سمتش میروم و گونه اش را محکم میبوسم ۵۲

_قربونت برم من

صورتش را با دست پاک میکند و مرا کنار میزند

_برو کنار بینم دختر خرس گنده.. لباس گرم برداشتی؟

_آره سیوشرتمو برداشتم

سرش را تکان میدهد و به سمت اتاقشان قدمبر میدارد که جلوی راهش را میگیرم_ فقط مامان

_باز چیه؟

_من زنگ زدم یلدا هم آماده شه باهامون بیادچشمان گردشده اش را به من میدوزد

_یلدا دیگه کجا بیاد؟؟ تو که پسرداییت یاسرومیشناسی بفهمه

الم شگنه به پا میکنه

_میخواد از کجا بفهمه آخه؟

_امروز خونه مامان محبوبه نباشه نمیگنکجاست؟

۵۳

_اگه شما بگی که با پرند و دوستای دانشگاهش رفتن کوه کسیچیزی
نمیگه

_استغفرالله...ینی من زن گنده دروغ بگم؟ پوف کلافه ای میکشم
_ینی تا حالا هیچوقت دروغ نگفتین دیگه؟

میخواهد به سمت اتاقش برود که بازویش رامیکشم

_باشه مامان؟ به خاطر یلدا.. بهش زنگ زد محاضر شده.. گناه داره

_تو فکر کردی بقیه نمیدونن جمعه هایی که نیستی با علیرضا

میری کوه؟ من هیچی نگم خودشون میفهمن_هیچکس انقد حواسش نیست. اما اگر
گفتنبگو برای علیرضا]

کاری پیش اومده امروز با دوستای دخترش [رفتن

به سمت می آید و گوشم را میگیرد

_آآی...آآی...مااااااان

_باشه ولی این پنبه رو از گوشت دربیار که یلدا رو برای علیرضا

لقمه بگیری. علیرضا] اگه میخواست از یلدا خوشش بیاد تا حالا

اومده بود بفهم. فکر نکن خرم نمیفهمم برایچی امروز یلدا رو

۵۴

دنبال خودت میکشونی ببریش. امروز که هیچولی دفعه ی بعدیدرکار نیست فهمیدی؟

_چشم..چشم..شما گوش منو ول کن لطفاً به محض اینکه گوشم را رها میکند با دستمالهاش میدهم تا

دردش کمتر شود. به سمت نزدیک میشود و دستم را کنار میزند. بیینمت دردت گرفت؟

_ول کن جون من. هم میزنی هم ناز میکنی. چندچندی با خودت امان جان؟

ضربه ای آرام به کتفم میزند

_برو دیرت شد زبون دراز.. خوبی هم بهت نیومده

با دیدن تک زنگ علیرضا روی اسکرین گوشی بدون بستن بند

کتونی آن ها را از کنار کفش به داخل هول میدهم و به سمت

ماشینش قدم تند میکنم. او را تکیه زده بهماشینش میبینم برایش دست تکان میدهم. سلااااام

۵۵

سرش را به نشانه سلام آرام تکان میدهم و سبد کوچک مسافرتی

را از دستم میگیرد و در صندوق میگذارد

_باشین. دیر شد

داخل ماشین مینشینم و رو به او میگویم

_آآ...یه چیزی فقط..میشه لطفا دنبال یلدا همبریم.بهش گفتمحاضر شه_باشه

_فقط تا دم در خونشون نرو سر کوچه نگهدار نمیخوام یه وقت

یاسر ببینه مثل اوندفعه مسئله ساز بشه

_اوکی.کمر بندتو ببند

ماشین را به حرکت در می آورد. موزیکملایمی در حال پخش

است.از پشت شیشه به منظره بیرون چشممیدوزم.دلم میخواهد

سر صحبت راباز کنم اما نمیدانم واکنششچیست

به در تکیه میدهم و دست به سینه یک وری روبه او

مینشینم.شلوار جین زغالی با پیرهن اسپر تسفید

پوشیده.آستین هایش را تا آرنج تازده و ساعتاستیلی که من ۵۶

برای تولد پارسالش خریده ام را بسته موهایپیر کلاغی اش را

منظم آراسته و بوی عطر خنکش تا اینجا میآید

_با من قهری؟کوتاه نگاهم میکند_قهر

برای کسیه که نازکش داشته باشه نهمن

_الان ینی باید زنگ میزدم نازتو میکشیدم؟لبخند محوی میزند

_نه

— پس چرا فکر میکنم هنوز ازم دلخوری؟

— چون هستمپوف کلافه ای میکشم

— چرا اینجوری شدی علیرضا؟ خودت بریدی ودوختی و داری

تنبیهم میکنی. من نباید بدونم چه خطایی کردم؟

دوباره با آن نگاه های عجیب و غریبش خیرهام میشود اما زود

نگاه میگیرد و به روبه رو چشم میدوزد

۵۷

— فکر کن برای اینکه منو با امثال یاسر یکیکردی بهم برخوردی

حاضرم قسم بخورم که چیز دیگری میخواستبگوید و حرفش

را عوض کرد. اما کشش نمیدهم

— ببخشید واقعا.. عصبانی بودم یه لحظه نفهمیدم چی گفتم. حالا آشتی؟

مهربان میخندد. قهر نبودم که

— آره جون خودت بحث را عوض میکند

— رنگ سفید خیلی بهت میاد تا حالا چرانپوشیده بودی؟

چشمکی میزنم و به پیرهنش اشاره میکنم. فک کن خواستم با یه آقای خوشتیپ

ستکنم

قهقهه اش بلند میشود

ماشین را سر کوچه دایی کنار درختی پارکمیکند و دستیرامیکشد

۵۸

گوشی را برمیدارم با یلدا تماس میگیرم و میگویم که سرکوچهمنتظرش هستیم.

میگم پرند

درحالی که پیام های تلگرامم را چک میکنمهمومی میگویم

منظورت از مسئله ساز همون دفعه ی قبلیکه من و تو یلدارورسوندیم که نیست؟

گوشی را خاموش میکنم و دست به سینه بهروبه رو خیره میشوم_چرا همون دفعه

ناراحت سرش را تکان میدهد

_همش تقصیر[من شد اگه اونروز انقدعصبانی نمیشدم یادم

نمیرفت خانواده داییت چقد رو این مسائلحساسن

از گوشه چشم نگاهش میکنم

_اشکالی نداره..قصدت فقط لطف بوده بایداز کجا میدونستی که

وقتی ما منتظر بودیم یلدا بره داخلخونه.یاسر از پشت پنجره

آشپزخونه داشته همه چی رو میدیده_برای یلدا که مشکلی پیش نیاورده؟

۵۹

_کی؟یاسر؟نه بابا..یلدا بهش گفته که اتفاقیما رو دیدی و من

اصرار کردم برسونیمش نگران نباش.

نفسی از سر راحتی میکشد

_خب خدا رو شکر

بلاخره سروکله پیدا میشود. به سمت ماشین می آید و سلام آهسته ای میکند. علیرضا میگوید _سلام پیدا خانوم خوب هستید؟]

_ممنون. ببخشید] تو رو خدا مزاحمتون شدم. منبه پرندم گفتم که

درست نیست من مزاحم جمعتون بشم ولیگوش نداد

با حرص به سمتش برمیگردم

_عزیزم ببند لطفا

با چشم و ابرو به علیرضا] اشاره میکند و آراملب میزند _زشته

علیرضا که از آینه حرکاتمان را زیر نظر داشت و به یلدا میگوید:

۶۰

_این چه حرفیه یلدا خانوم شما هم جای خواهر نداشتم مزاحم

چیه. بچه های اکیپ هم خیالتون] راحت و نجوری که فکر

میکنین نیستن حالا خودتون از نزدیکمیینین. متوجه میشین.

ماشین را روشن میکند و راه می افتد. از آینه بغل متوجه پکر

شدن یلدا میشوم. حق دارد شاید اگر من همکسی که دوستش

داشتم مرا خواهر خودش خطاب میکرد. حال مهمین قد بد میشد.

دلم میگیردولی جز صبر کاری از دستم برنمیآید

تا مقصد هیچ کدام حرفی نمیزنیم و سکوتین ما را آهنگی از شادمهر میشکند

با رسیدن ما به مقصد همزمان ماشین سهیلیکی از بچه های

اکیپ هم از راه میرسد ماشین ها را کنار همپارک میکنیم و

همزمان پیاده میشویم.سهیل و خواهرشساغر خیلی سال است

که با علیرضا] و اکیپ همراه هستند البته این هارا از

علیرضاشنیده ام

سهیل مردی قدبلند با چشمانی عسلی وموهای خرمایی و دماغی

کمی گوشتی.کمی از علیرضا تپل تر است وشلوار جین آبی

روشن با تیشرت ساده سفیدپوشیده.ساغر از نظر قیافه کاملاً عین

۶۱

برادرش است و تنها تفاوتشان رنگ موهایطلایی ساغر است او

نیزمانتویی عبایی به رنگ زرشکی و شالیمشکی پوشیده

به سمتان می آیند برای سهیل سری بهنشانه سلام تکان

میدهم و دستم رابرای ساغر دراز میکنم و امااو با مهربانی مرادر آغوش میکشد

چطوری دختر شرقی دلم برات تنگ شده بود

—منم عزیزم

به سمت یلدا اشاره میکند

—معرفی نمیکنی این خانوم خوشگله رو؟ با این حرفش توجه سهیل و علیرضا

کهمشغول احوال پرسی

هستند به سمتمان جلب میشود.دستم را دور گردن یلدا می

اندازم و کنارم نگه میدارم

—دخترداییم یلدا

یلدا دستش را به سمت ساغر دراز میکند

—خوشبختم

—منم عزیزم..من ساغرم و اینم برادرم سهیل

۶۲

یلدا با خجالت روبه سهیل سلام میکند

سهیل نیز با متانت جواب سلامش را میدهد و خوشبختمی

زمزمه میکند

همه باهم به راه می افتیم از دور هومن و شمیم و سعید برایمان

دست تکان میدهند در گوش یلدا آرام میگویم—اون خانوم خوشگل ریزه میزه

اسمششمیمه نامزد آقا سعید

همون آقایی که کنارش وایستاده اون یکی همومنه دلچک ترین آدمی که دیدم البته که خیلی هم بچه بامعرفتیه_چه جالب..همشون از هم دانشگاهی هایعلیرضا هستن؟

_آره یه جورایی..چندساله باهم دوستن خیلیهم بچه های خاکیو فهمیده ای هستند سرش را به نشانه تایید تکان میدهد

به جمع آن ها که میرسیم دوباره مراسماحوال پرسى و معارفه یلدا شروع میشود.بماند که هومن چقدر تیکهپرانند و خنده بهلبمان آورد

۶۳

سه به سه به جز سعید وشمیم،با هم قدمبر میداشتیم.علیرضا و

هومن و سهیل جلوتر از ما راه میرفتند.سعیدو شمیم هم مثل

دو کبوتر عاشق آرام آرام پشت سر ما میآمدند.من و ساغر و

یلدا هم کنار هم قدم برمیداشتیم و از هر دریصحت میکردیم.

دقایقی بود که یلدا و ساغر گرم صحبت بایکدیگر شده

بودند.هنذفری را از داخل کوله درآوردیم وآهنگ بهت قول میدماز یگانه را پلی

میکنم

با قطع شدن صدای آهنگ متوجه آمدن پیامکمیشوم با دیدن

پیامی از مزاحم،اخم هایم در هم میرود بعد ازآن روز که زنگ

زدم و پیام داد دیگر پیام نداده بود

روبه بچه ها میگویم الان میام و کمی فاصله میگیرم پیام را باز میکنم

(دلم برای دیدنت لک زده پرند)

با دیدن پیام مغزم سوت میکشد. آنقدر که متوجه باز شدن بند

کتونی ام نمیشوم و با رفتن بند کفش زیر پایمبا زانو به زمین

میخورم و آخم بلند میشود. وقتی به خودم میآیم که همه ی

۶۴

بچه ها با نگرانی دورم حلقه زده اند هر کس چیزی میگوید اما

من آنقدر گیجم که متوجه حرف هایشان نمیشوم

هومن به ستم خم میشود و دستش را جلوی صورتم تکان میدهد: این چند تا ست؟

وقتی نگاه گنگم را میبیند میگوید

... یا خدا فک کنم ضربه مغزی شده فراموشی گرفته

علیرضا با حرص کنارش میزد

... برو کنار مرتیکه الان وقت شوخیه؟ کنارم زانو میزند و لب میزند

... خوبی پرند؟

آرام سرم را تکان میدهم

زانویم را بررسی میکند و با مهربانی میگوید: درد داره؟

یکم

۶۵

کف دستانم و زانوهایم خراش برداشته و خونریزی کمی دارد

دستم را میگیرد و بلندم میکند

میتونی راه بری؟

آره چیزی نشده نگران نباش

به یکباره جلوی چشم همه ی بچه ها خم میشود و بند کتونی

هایم را گره میزند. از خجالت سرخ میشوم میخوام ممانعت کنم که نمیگذارد

بذار ببندم دوباره زیر پات میره میفتی

بلند میشود لباس هایم را هم میتکاند. نمیدانم چرا چشمانم پر از

اشک میشود. حال خودم را نمیفهمم به سختی جلوی ریزش

اشک هایم را میگیرم. سرش را که بلند میکند متوجه چشمانم

میشود. کوله را از من میگیرد و آرام طوری که بقیه نفهمند لب

میزند

من بمیرم برای این چشما

ناگهان دلم از یک بلندی سقوط میکند و چیزیدرون سینه ام

فرو میریزد. حسی که تا به آن روز تجربه نکرده بودم. نمیدانم چرا

به یکباره انقد گرم میشود و انگار در کوره گذاشتنم. از نگاه نگران
 علیرضا فرار میکنم. مرا چه شده؟ مگر بار اولماست که علیرضا
 نگرانم میشود؟ خجالت بکش پرند خود ترا جمع کن
 در جواب نگرانی یلدا و ساغر میگویم خوبم و نگران نباشن چیز نشده
 هومن است که میگوید
 _به نظرم که بهتره برگردیم هم پای پرند صدمه دیده لنگ میزنه
 هم اینکه من گشنمه بریم پایین یه چیزی همبخوریم
 همه موافقت میکنند و به سمت پایین سرازیر میشوند.
 از بعد از ظهر که از کوه برگشتیم] تا همین الان خودم را در اتاق
 حبس کرده ام. روی تخت چهارزانو نشسته و از پنجره به غروب
 خورشید و رفت و آمد عابرها نگاه میکنم. از بچگی عاشق این کار
 بودم. دیدن هیاهوی مردم و شلوغی خیابان هامرا به وجد می
 آورد. سرم را نزدیک ماگ قهوه میبرم و عطر قهوه را بو
 میکشم. موهای سرکشم روی صورتم سر میخورند و جلوی دیدم
 را میگیرند. ماگ را روی میز میگذارم و موهای مرا گوجه ای بالای

سرم میبندم. پاهایم را داخل شکم جمع میکنم و چانه ام روی

۶۷

زانو میذارم. به لاک بنفش انگشتان پا که کنارهاش رنگشان پریده

زل میزنم و اتفاقات امروز را مرور میکنم. هر وقت که لحظه افتادنم

را مرور میکنم و به یاد حرف علیرضا [می افتمتنم گر

میگیرد. نمیدانم اسم این حس جدید چیست؟ اما مرا به شدت

میترساند. دایره ترس هایم این روزها بزرگ تر شده اند. دختری [

که تا دیروز تمام غمش رفتن علیرضا و همسلیقه نبودن با

مادرش بود. امروز ترس های عجیبی دارد کسی که به خوبی مرا

میشناسد و برایم پیام های عاشقانه به شکلناشناس میفرستد و

علیرضا و حس های ناشناخته ام که مرا دچار سردرگمی

میکند. باید به بابا درباره ی این پیام ها بگویم.

هرچند که میدانم

وقتی مامان متوجه شود تا مدت ها مراسرزنش میکند. اما چاره

ای نیست. قبل از اینکه بخواهم با بابا حرف بزنم. تصمیم میگیرم

یکبار دیگر شانسم را امتحان کنم. گوشی را بر میدارم و تایپ میکنم

(میدونم که منو خیلی خوب میشناسی پس یاد یگه مزاحمم نشو

یا خودتو معرفی کن وگرنه اینبار واقعا از شکایت میکنم (۶۸)

نیم ساعتی از فرستادن پیام میگذرد در حالیکه ناامید از پاسخ

جوابم قهوه سردشده را برمیدارم تا به نزد بابابروم. صدای دینگ

پیام می آید. شتاب زده به سمت گوشی پا تند میکنم

(سلام قصدم نه مزاحمت بوده نه آزار دلمنیخواست به این

زودی ها خودمو معرفی کنم. اما اگه دوستداری منو ببینی فردا

ساعت ۶ بعدازظهر بیا به این آدرسی که میفرستم)

به آدرسی که فرستاده خیره میشوم کافه ایدر مرکز شهر

نمیدانم کار درست چیست اینکه همین حالا بابابا حرف بزنم و

ماجرا رو بگویم یا اینکه فردا سرقرار بروم واین فرستنده ناشناس

را بلاخره بشناسم. عقل سلیم حکم میکند کهبه بابا بگویم اما

هرچقدر فکر میکنم دلیلی ندارد بترسم آدرسدر شلوغ ترین

ساعات روز و مرکز شهر است. در ملاعام که نمیتواند اذیتم کند

در ثانی او مرا به خوبی میشناسد. اگر واقعا میخواست آسیبی

برساند تا الان هم میتواندست هدفش چیزدیگریست. از این

میترسم که ته تمام این ماجرا یک شوخس بیمزه از سمتدوستانم باشد.

دیشب قبل از خواب به یلدا زنگ زدم و ماجرا را از همان ابتدا تا به امروز تعریف کردم او هم مثل من دوستداشت بداند این آشنای ناشناس چه کیست بعد که تصمیمم برای رفتن سر قرار را گفتم مخالفت کرد. و اینکار را دیوانگیدانست به نظر یلدا کار یکی از دوستان یا آشنایان بود که میخواست سر به سرم بگذارد. سعی کرد نظرم را عوض کند اما من میخواستم تکلیفمیکسره شود. مانتوی اندامی کرم رنگم را تن میزنم و داخلآینه خیره خودم میشوم جوجه اردک زشتی که به قول مامان وبقیه حالا زیبا شده. موهای مشکی ام را محکم بالای سرممیبندم به نظرم اینجوری چشمانم کشیده تر دیده میشود. شالکرم رنگ با حاشیه های طلایی را سرم میکنم و کرمضدآفتاب را برمیدارم آرام روی پوستم پخش میکنم. دستانم بهسمت خط چشم میروند اما ترجیح میدهم برای ملاقات با کسیکه نمیدانم کیست ساده تر بروم. پس آرایشم را با رژلبکمرنگی به پایان میرسانم. با دست ابروهای پر مشکی ام را کها کلی جنگ با

مامان موفق شده بودم زیرشان را مرتبکنم. دست میکشم و
 منظم میکنم. دستبند مرواریدی دوستداشتنی ام که شاپرکی ۷۰
 ظریفی از آن آویزان است دور مچ دستممیندم. روی شاپرک را
 لمس میکنم به یاد علیرضا لبخند میزنم هدیه‌های از طرف او
 برای روز ولنتاین. به قول او ولنتاین روز عشقو نشان دادن علاقه
 و عشقمان به عزیزانمان است. او معتقد است که پدر و مادر ها
 اگر در چنین روزی برای دخترهایشان [کادو ولنتاین بگیرند
 دخترها نیز برای تجربه این مدل هیجان ها بهسمت ارتباط های
 نادرست با جنس مخالف کشیده نمیشوند. برای همین هم هر سال
 خودش برایم کادو میخرید. با جعبه ای پر از گلهای رز سرخ که
 کنار هم حروف اول اسمم را نشان میداد. همیشه هم میگوید اگر
 روزی دختر دار شود این کار را برای دخترم هم هر سال انجام میدهم..
 کیفم را برمیدارم و از اتاق بیرون می‌آیم. مامان در آشپزخانه
 مشغول پخت شام است مرا که آماده میبیند و ترش میکند
 _او غور به خیر، شیتان [پیتان کردی کجا بهسلامتی؟
 _جایی کار دارم تا قبل از تاریک شدن هوا برمیگردم _چه کاری؟

پوفی از سر حرص میکشم ۷۱

_مامان میشه انقد گیر ندی؟ هی کجا میری چیکار داری؟ مگه منبچم که انقد سوال پیچ میکنی؟

_اولا ۲۰ سال همچین سن زیادی هم نیست که احساس بزرگ

بودن میکنی. دوما گیر نمیدم فقط میخوام بدونم بچم کجاها میره با کیا میگردد؟

_جای بدی نمیرم. نگران نباش لطفاً دیگر مجالبه او

نمیدهم. سریع خدا حافظی میکنم و از خانه بیرون می آیم. به

سمت ایستگاه اتوبوس حرکت میکنم

نگاهی به ساعت مچی دستم میکنم دقیقاً ۶ ساعت

است. در کافه را آرام باز میکنم آویز بالای در به صدا در می آید و

نگاه چند نفری [که در کافه نشسته اند به طرفم کشیده میشود. در

وهله ی اول بوی قهوه مدهوشم میکند. فضای خوشگل و شیکی

دارد. سالنی بزرگ با میز و صندلی های متعدد.. دیوارهایش پر از

قاب عکس های کوچک و بزرگ.. گلدان های کریستالی که درون

آن گل های رز به چشم میخورد و به دلمینشینند نمیدانم باید

از کجا آن ناشناس را پیدا کنم وقتی هیچ چیز یاز او نمیدانم

میخواهم گوشی ام را در بیارم و پیام بدهم رسیده ام که یکی از

کارکنان کافه به سمتم می آید و میپرسد

_خانم پرند بزرگمهر؟ گیج سرم را تکان میدهم

_بله

_بفرمایید بالا.منتظر تون [هستن

_ممنون

آرام از پله های چوبی که در گوشه ای ترین نقطه کافه قرار دارد.و

من در ابتدا متوجه اش نشده ام بالامیروم.فضای بالا نیز به

زیبایی پایین کافه است کمی کوچک تر و دنجتر.کنار پنجره

بزرگ سالن مردی پشت به من روی یکی از صندلی ها

نشسته.کس دیگری این بالا نیست انگار که اینجا رزو شده باشد

آرام به سمتش قدم برمیدارم و کوتاه زمزمه میکنم_سلام

از پشت میز بلند میشود و به سمتم برمیگردد با دیدن محمد

قلبم از حرکت می ایستد ناباور خیره اشمیشوم آنقد شوکه و ۷۳

بهت زده ام که لحظه ای نفس کشیدن را از یاد میبرم.حسی از

دروم آرام زمزمه میکند همین الان از اینجا بگریزم..از این کافه...

از او... اوایی که با لبخند و دست به سینه مرا تماشا میکند. چند
قدم آرام به عقب برمیدارم و میچرخم و به سمت پله ها پا تند
میکنم. آستین مانتویم را میکشد و جلوی راهمرا میگیرد
_ لطفا پرند... توضیح میدم

چشمانم پر از اشک میشود. چطور میتواند اینهمه خونسرد
باشد. شش ماه تمام شب و روز برایم پیامهای عاشقانه میفرستاده
و به ریش من میخندیده. حتما از اینکه با پیامهایش مرا دست
می انداخته احساس غرور میکرد

_ تو... تو.. چطور تونستی این قد عوضی باشی محمد؟!
قطره ی اشکم میچکد

_ خیلی نامردی ... چطور دلت اومد منو دستبندازی!!

دستانش را به نشانه تسلیم بالا میبرد
_ به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست. بشینبرات توضیح بدم
اگه قانع نشدی بعد برو هوم؟ ۷۴

وقتی عکس العملی از من نمیبیند [با احتیاط مرا به سمت یکی
از صندلی ها هدایت میکند. به محض اینکه همیشینم دستمالی

به سمتم میگیرد و اشاره به چشم هایم میکند_ اشکاتو پاک کندستمال را میگیرم
_ میشنوم

_ چیزی نمیخواهی سفارش بدی؟ تند نگاهش میکنم

_ برای خوردن نیومدم.. اینجا تا دلیل کارتو بدونم

عینکش را درمی آورد و روی میز میگذارد و بهصندلی تکیه میدهد.

_یه چیزایی میخوام تعریف کنم که شاید بهمذاقت خوش نیاد و

ناراحت بشی اما لطفا تا آخر گوش کنسرم را به نشانه تایید تکان میدهم

_ شنیدی میگن از هرچی بدت بیاد سرت میاد؟ یه زمانی خیلی

ازت بدم میومد. به نظرم دختر گستاخ و بیادبی بودی. از اون

۷۵

مدل دخترایی که من ازشون فراری بودم برابهمینم یه جورایی

ازت خوشم نمیومد. سعی میکردم زیاد باهاترو به رونشم یا

همکلامت نشم. میدونی برام عین دختر [بچههای لوس و نر

بودی که با جیغ جیغ به خواسته هاشون میرسن. هر وقت مهمونی

خونتون دعوت بودیم یه جورایی از زیر مهمونی در میرفتم انقد

به این مدل کارام ادامه دادم که یه وقت بهخودم اومدم. دیدم

انقد ندیده گرفتمت که تو هم شدی عین خودمدیگه من برات
 مهم نیستم یه جوری که انگار نمیبینیم نمیدونم دقیقاً چیشد؟ یا
 از کجا اما فهمیدم؟ از اینکه من برات حتیاندازه یاسر هم مهم
 نیستم ناراحت میشم از اینکه با همه خوبی و میخندی اما از من
 فرار میکنی لجم میگیره. هنوز نمیدونستم محسم بهت چیه. شایدم
 خودمو گول میزدم اما وقتی مامان پیشنهاد ازدواج رو مطرح کرد
 و گفت هر کی رو که من بگم میره خواستگاریش. نمیدونم چرا
 اسم تورو آوردم انقدی هم اعتماد به نفسا داشتم که مطمئن
 بودم جواب رد نمیشنوم چون فکر میکردم تواز خداته با کسی
 مثل من ازدواج کنی اما با شنیدن [جواب رد تهمه باورام بهم
 ریخت و فهمیدم درموردت اشتباه میکنم. بعدشم که سرو کله
 پسر عموت علیرضا] پیدا شد. از صمیمیت بینتون خوشم نمیومد. به ۷۶
 علیرضا حسودیم میشد. کم کم قبول کردم دیگه برام اون پرند
 غیرقابل تحمل گذشته نیستی. فهمیدم برام عزیز شدی ولی
 هرکاری میکردم به چشمت نمیومدم تا اینکه تصمیم گرفتم بهت
 پیام بدم شاید اینجوری بتونم اون شکافی که بینمون افتاده رو کم کنم.

نفس بلندی میکشد و دستانش را روی میز میگذارد و زمزمه میکند

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

آنقدر از شنیدن این حرف ها شوکه ام که نمیتوانم چه عکس

العملی نشان بدهم مثل ربات خشکم زده او چه گفت؟ لوس و

نر؟ چه جالب منم از او خوشم نمی آید. چون فکر میکردم عین

بابابزرگ ها رفتار میکند. منظم و دقیق بودنش روی اعصابم بود

خنده ام میگیرد. اما بعد خنده از لبانم پرمیکشد او گفت برایش

عزیز شده ام؟ جلال الخالق!! سعی میکنم افکارم را سرو سامان

بدهم. منظورم این است که از من خوشش آمده و برای همین

پیام های عاشقانه میفرستاده؟ ینی قصد شمزاح و شوخی و سر به ۷۷

سر گذاشتنم نبوده؟ البته که به محمد نمی آید بخواهد برای دست

انداختنم از این کارها بکند. اما برای اطمینانم پیرسم:

_ ینی میخواهی بگی از من بدت نیاید و این بازی رو هم برای

اینکه منو دست بندازی و بهم بخندی راهنماداختی؟

_ معلومه که نه

_ از کجا بدونم دروغ نمیگی؟ از کجا بدونم همین الان منو دستنمیدازی؟

_ به چشم‌ام نگاه کنی می‌فهمی که دروغ‌نمی‌گم. خیلی وقته‌گرفتارت شدم پرند

ته دلم می‌لرزد از اعترافش. کمی رو صندلی‌جابه جا میشوم و روی

افکارم تمرکز میکنم در آخر لب می‌زنم:

_ چرا از اول نیومدی بگی و این بازی رو شروع کردی؟

_ منم مثل هر آدم دیگه ای غرورم برام مهم‌نه بیشتر از خواسته

دلم اما خب مهمه. یه بارم که ازت جواب نه‌شنیدم نمیتونستم

دوباره ریسک کنم. می‌خواستم کم کم فاصله‌ایکه بینمون افتاده‌بود رو کم کنم

۷۸

هنوز هم بهت زده و شوکه‌ام اما به قول‌امان محبوبه چشم‌ها

هیچوقت دروغ نمی‌گویند و چشم‌ان محمد صداقت را فریاد می‌زد.

پس چرا من تا به حال دقت نکرده بودم؟ چرا فکر می‌کردم او از

من خوشش نمی‌آید؟ شاید چون هیچوقت به چشم‌انش نگاه

نمی‌کردم. همیشه از هم فراری بودیم.

لبانم را بهم می‌زنم آرام نجوا میکنم:

_ باور کردنش خیلی سخته

_ میدونم باورش سخته ولی ازت می‌خوام یه فرصت بهم بدی تا

همدیگرو بهتر بشناسیم به دور از جبهه گیریها

میخواهم چیزی بگویم که نمیگذارد:

_لطفا الان جواب نده. یکم فکر کن بعدا سرفرصت جوابمو بده

گیج سری تکان میدهم. هضم حرف هایشبرایم کار راحتی

نیست. میدانم که محمد هرچه که باشد. اهل دروغ و دغل بازی

نیست او فقط زیادی دیسپیلین دارد. باید تمامامشب فکر کنم تا

بتوانم امروز و حس و حالم را درک و هضمکنم. درگیر افکارم

هستم و فارغ از زمان و مکان. وقتی به خودمی آیم که گارسون ۷۹

سفارشات که محمد گفته را روی میز میچیند.

یکباره نگاهم به

ساعت مچی ام می افتد و هینم بلند میشود چیزی تا تاریکی هوا

نمانده و مامان حتما نگران شده. هول از جایم بلند میشوم _ کجا؟

_ باید برم دیرم شده. گوشیمم سایلنت بوده حتما مامان کلینگران شده

_ بشین قهوه مونو بخوریم. میرسونمت

_ از لطف ممنون. ولی میخوام خودم برگردم احتیاج دارم یکمتنها باشم

کوتاه سرش را تکان میدهد

_ درک میکنم. مواظب خودت باش

کیفم را روی دوشم میگذارم و به سمت خروجی راه می افتم_حتما، خداحافظ
توی تمام مدتی که در راه خانه بودم.به تمامحرف های محمد
فکر کردم.به رفتارهایش به رفتارهایم.گاهیعصبی میشدم که
مرا لوس و نر میدانسته.اما بعد به او حق میدادم گاهی هم ترسم
۸۰

برم میداشت.انگار تازه باورم شده بود کهمحمد از من خوشش
می آید.گفته بود گرفتارم شده!!حال باید چه میکردم؟من
هیچوقت محمد را به چشم دیگری نگاه نکردهام.همیشه برایم
یه فرد موفق و زیادی منظم و عصا قورت داده بوده همین.
مطمئنم که جوابم به او یک نه بزرگاست.چون رویاهای زیادی
دارم که برای تحقق آن ها راه دوری در پیشدارم.نمیتوانم فعلا
خودم را درگیر ارتباط ی احساسی کنم.نه حالاکه نه درسم تمام
شده.نه سرکار رفته ام.نه استقلال مالی را تجربه کرده
ام.چیزهایی که عمری رویایش را ترسیم کردهام.حتی اگر در
شرایط بهتری هم بودم باز هم محمد گزینهمن برای ازدواج نبود
چون من معتقدم که ما از دو دنیای متفاوت هستیم و به درد همنمیخوریم.

با رسیدن به خانه ساعت از ۸ هم گذشته وقیافه ی عصبانی

مامان گواه یه جنجال [دیگر را میدهد_سلام

دست به کمر قری به گردنش میدهد

۸۱

_سلام و لا اله الله...کجا بودی تا الان؟این بودقبل از تاریکی

اومدنت؟چرا گوشتو جواب نمیدی؟؟؟نمیگیاز نگرانی پسمیافتم

رو به بابا که روی مبل نشسته و اخبار گوشمیدهد سلاممیکنم.

_ببخشید گوشیم سایلنت بود نفهمیدم_همین؟جهان نمیخوای چیزی بهش بگی؟مندیکه از

پس این

برنمیااا بس که خودسر و خود رای شده

بابا با متانت همیشگی خودش سعی در آرامکردن جو دارد. روبه من با آرامش میگوید:

_کار بدی کردی سایلنت کردی باباجان.دیگهاین کارو نکنو چشمک ریزی میزندپقی

زیر خنده میزنم.

کارد میزدی خون مامان در نمی امد

_این چه مدل دعوا کردنه جهان..تو اخرش منودق میدی.همین

تو با این کارات اینو انقد لوسش کردی

۸۲

— حرص نخور عزیزم با دعا که چیزی درست‌نمیشه پرندم قول

میده که دیگه کارش تکرار نشه مگه نه‌دختر بابا؟

نامحسوس به من اشاره میکند که تایید کنم و بحث را کش ندهم — آره قول میدم

— این صدبار از این حرفا زده هی زده زیرش

— نه به خدا دیگه تکرار نمیشه قول میدم بیرونمیرم تلفنموجواب بدم نگران نشی

به سمتش میروم و گونه اش را میبوسم

— ببخش دیگه مامان خانومی

— خبه.. خبه.. [برو کنار خرم نکن. برو دستاتوبشور بیاین شام

یک هفته از ماجرای ملاقات من و محمد میگذرد هنوز نتوانسته

ام به او جوابی بدهم. یعنی در واقع نمیدانم چطوری به او بگویم

که ناراحت نشود و دلش نشکند. دوستان زیادیدارم اما با

هیچکدام آن قدر صمیمی نیستم که در اینمورد با آن ها حرف

بزنم، جز مریم دوست و همکلاسیدانشگاهم. دختری ریزه که پر

از شور زندگی است. از معدود دوستانی که بهتایید مامان درآمده

۸۳

و من اجازه رفت و آمد به خانه اشان را دارم. تصمیم گرفتم برای

مشورت به سراغ مریم بروم و حالا جلوی درخانه شان
هستم. زنگ در را فشار میدهم و منتظر میمانم_ کیه؟

_منم پرند

_بفرمایید

در حیاط که باز میشود خانه ای ویلایی قدیمی با حوضی آبی
رنگ در وسط آن به چشم میخورد شاخه های درخت انگور که
عین پیچک روی دیوار را فرا گرفته. گلدان های شمعدانی سفید و
صورتی که لب حوض و طاق پنجره ها چیده شده و نشان از
خوش ذوق بودن صاحبخانه دارد. حیاط شسته شده و بوی نم
آجرهای دیوار با ترکیب بوی کتلت سرخ شده که تا اینجا می
آید عطر زندگی میدهد. مریم را منتظر خود دمدر ورودی
میبینم. برایش دست تکان میدهم و بلند سلام میکنم

_سلام ستاره سهیل

۸۴

از چندپله ی ورودی بالا میروم و دستم را نوازش وار روی گلدان
های چیده شده کنار پله ها میکشم و لبمیزنم:

_خوش به حالتون چه خونه ی با صفایی دارین

_هروقت میای همینو میگی دقت کردی؟ خنده ام میگیرد و به آغوشش

میروم._خب راست میگم دیگه عین خونه های فیلمایایران قدیمیمونه

با شیطنت میگوید

_چشمم روشن..خاله مهناز میدونه دخترشفیلمای ایران قدیمیبینه

مشتی به بازویش میزنم

_بی مزه

با ورود به خانه چشمم به خاله فخری(مامانمریم)می افتد که

در آشپزخانه مشغول سرخ کردن کتلت است.

_سلام خاله

۸۵

دستانش را با دستمالی پاک میکند و به سمتمی آید

_سلام عزیزم خوش اومدی

_ببخشید..کله ظهر مزاحمتون شدم

_این چه حرفیه عزیزم..مهمون حبیبخداست.تو هم که عزیز ما

_شما لطف دارین

مریم:مامان،من و پرند میریم تو اتاقم.هروقتنتهار حاضر شدصدام کن پیام کمک

—برین مادر خوش بگذره بهتون.سر راحت اونسبدمیوه و شربت

هم ببر از خودتون پذیرایی کن

—چشم

سبدمیوه را در بغلم می اندازد و به سمتاتاق هلم میدهد.سبدمیوه و پیش دستی ها رو روی میز کامپیوترمیگذارم و رویتخت مینشینم]

در اتاق را میندود و روی صندلی گوشه اتاقمینشیند

—خب..خب..بگو ببینم چیشده؟

۸۶

—پشت تلفن که بهت گفت به کمکت احتیاجدارم

—باز چه گندی زدی؟

بالشت را به سمتش پرت میکنم—بی ادب،من کی گند زدم؟حق به

جانب میگوید

—همیشه

—میذاری حرف بزnm یا نه؟خیاری برمیدارد و گاز میزند

—بنال

—یادته بهت گفتم یه مدته یکی برام پیامیفرسته

—هوووم آره، خب چیشد فهمیدی کیه؟

_آره ولی اگه بگم هنگ میکنی

_نکنه پسر اکرم خانوم همسایه بغلیمونه؟ بالشت دیگری به سمتش پرت

میکنم_آخه چرا چرت میگی

۸۷

با خنده میگوید:

_آخه هر وقت اینجا میای بعد از رفتنت پیداشمیشه و آمارتومیگیره

_کی؟؟ پسرش؟]

_نه خنگول جان..اکرم خانم..غلط نکنم تو رو برای پسرش کاندید کرده

من هم خنده ام میگیرد و کوفتی نثارش میکنم_محمد..

_محمد چی؟

_محمد پیامارو میفرستاده

دهانش از حرکت می ایستد و چشمانش گرد میشود

_نه بابا؟! همین محمد پسر خالت؟!]

_آره

_جون من؟!]

_جون تو

۸۸

به ستم می آید و کنارم روی تخت مینشیند_اووووف چه هیجانی.. تعریف کن
بینمچیشده

تمام حرف های محمد و خودم را برایشمیگویم

_من از اولشم بهت گفتم این بچه گلوش پشتو گیر کرده. تو

هی گفتی نه بابا از من بدش میاد. بفرما... حالامیخوای چیکار کنی؟

_میخوام بگم نه. اما نمیدونم چطوری بگم کهدلش نشکنه. اومدماینجا از تو کمک بگیرم
مشت به بازویم میزند

_خاک تو سرت کنن ینی!هم خوشتیپه هماغاست. هم دکتر از

همه مهم تر تو رو هم که دوست داره مرگمیخوای دیگه؟چرامیخوای بگی نه؟

_مشکل من محمد نیست مشکل اینه که منبا ازدواج تو سن

پایین مخالفم. از طرفی هم هنوز درسم تمومنشده. دوست دارم

درسم تموم بشه برای فوق اقدام کنم. سرکار[برم دستم تو جیب

خودم باشه. الان آمادگی ازدواج رو ندارم

۸۹

_جمع کن بابا. حالا انقد ناز کن تا همه یخواستگاراتو

پرونی. آخرم همین پسر بیکار اکرم خانوم بیادبگیرت

خنده ام بلند میشود

_والا....هزار بار گفتم بیا زن داداشم میلاد شوانقد ناز کردی تا

این عجوزه خانوم گیر داداش بدبختم افتاد.عینهند جیگرخوارافتاده به جونش

_چرا؟مگه چیکار کرده طفلک

_طفلک منم نه اون..تو که میدونی از وقتیبا فوت شده بار

زندگیمن افتاده رو دوش میلاد.اون طفلکمهمه تلاششو میکنه

تا ما تو رفاه باشیم.موقع خواستگاری خودشبا دختره شرط کرده

بوده تا وقتی دست و بالش باز بشه بعد از عروسی بیان تو همین

کوچه خونه اجاره کنن اونم قبول کرده بود.اما حالا زده زیرش

میگه اینجا از سر کارش دوره و نمیتونه

_حالا باید چیکار کنین؟

_هیچی..مامان میخواد طلاهاشو بفروشه بدهبرای رهن

خونه.البته اگه میلاد قبول کنه که من مطمئنمقبول نمیکنه

۹۰

_ایشالله درست میشه غصه نخور

_ایشالله ..بحث به کجا رسید.تو بگو آخر چیکار میکنی؟

بلند میشوم و به سمت بوم نقاشی که کنجатаق است راه میافتم.دستی رویش

میکشم_اینو تازه شروع کردی؟

_آره

_خیلی خوشگله...

به سمتش برمیگردم و دست به سینه به دیوار تکیه میزنم

_نمیدونم چیکار کنم. نظر تو چیه؟

_اگه نظر منو میخوای تو داری سختمیگیری. به نظرم ازدواج

درست و سازنده نه تنها جلوی پیشرفت آدمونمیگیره که باعث

پیشرفت ادمم میشه. مهم اینه همراهتو درستانتخاب کنی. یه

فرصت به هر دوتون بده. تو و محمد همیشه ازهم فراری بودین

چون شناخت درستی از هم نداشتین. یه مدتقبول کن با هم

در ارتباط باشین و زوایای مختلف شخصیتهمدیگرو ۹۱

بشناسین. خدارو چه دیدی شاید خوشت اومداگرم نه که حداقل

تلاشتو کردی و محمد هم میبینه و ازت دلخورنمیشه

_مامانمو چیکار کنم؟ اگه چیزی بهش بگم تا مراسم عروسی همجلو جلو میره

_فعلا فقط به بابات بگو تا در جریان رابطتتونباشه. چون اون

خیلی منطقی تر بر خورد میکنه. بعدا اگه بهجاهای خوبی

رسیدین به بقیه هم میگین _نمیدونم...واقعا نمیدونم

_جدا از شوخی من فقط نظر مو گفتم. اما در نهایت خودت باید
تصمیم بگیری که چی میخوای؟ تو یه بار چشمبسته و با یه
شناخت سطحی به خواستگاری محمد جوابرد دادی. الانم
میتونی بگی نه.. اما میتونی هم یه فرصت بههر دوتون بدی. بشین
فکر کن بین ارزش یه فرصت داره یا نه؟ _اوهوم
_الانم پاشو بریم دست پخت فخری جون روبخوریم که
عشقه. فقط یه چیزی..]

۹۲

_چی؟

_بیز حمت اگه محمد جونو نخواستی منو بهشمعرفی کن حیفه از دست بره
به سمتش میروم و خاک بر سری حواله اشمیکنم
_والا خو.. تو این بی شوهری.. شوهر دکتر جماعت نعمته.. نعمت..
به بابا زنگ زده بودم اگر کاری ندارد بعد از کلاس به دنبالم
بیاید. گفتم کار مهمی دارم و میخوام جایبجز خانه و در حضور
مامان حرف بزنم. قبول کرد هر چند که بسیار نگران شد. اما
اطمینان دادم که اتفاق خاصی نیفتاده و فقط یک صحبت پدر و دختری است.

سرکلاس آنقد فکرم مشغول این بود که چگونه سر صحبت را با
بابا باز کنم. چندباری تذکر از سمتاستاد گرفتم. اما دست خودم
نبود. ذهنم ناآرام و مشوش بود. با اعلام پایانکلاس از سمت استاد
و خسته نباشید بچه ها نفس راحتی کشیدم.
مریم از کنارم گفت

۹۳

_ اووووف چقد حرف زد مردک خرفت. تو چتها امروز همش میریتو هیروت؟
_ امروز قراره با بابا راجب محمد حرف بزنم.
خیلی استرس دارم
_ پس بلاخره تصمیمتو گرفتی
_ اوهوم میخوام یه فرصت به خودم و محمد بدم. بلاخره هم کهباید یه روزی ازدواج کنم
_ نه بابا؟! چه عجب عاقل شدی
_ مگه قبلا نادون بودم؟
_ کی بود میگفت من حالا حالاها ازدواج نمیکنم میخوام دنبالاآرزو هام برم
_ خودمم نمیدونم چرا یدفعه ای خر شد مگوشی ام زنگ میخورد و اسم بابا
رویاسکرین گوشی چشمک
میزند دستم را روی صفحه میکشم و تماس را وصل میکنم

_الو

_باباجان من دم درم.اگه کلاست تموم شدهبدو بیا

۹۴

_چشم الان میام

گوشی را داخل کوله سر میدهم و بلند میشوم

_من برم بابا دم در منتظرمه

مریم هم بلند میشود و با دست پشت شانه امضربه ای آهسته‌میزند

_برو بینم چیکار میکنی.منو بیخبر نذار

_باشه.فعلا

به سمت در دانشگاه پا تند میکنم.با دیدنماشین بابا قدم هایمرا بلندتر برمیدارم

_سلام

_سلام عزیز بابا خسته نباشی

_ممنون.شما هم خسته نباشید

ماشین را به حرکت درمی آوردم و زیر چشمنگاهی به سمتمی کند

_چیشده بابا؟دوباره با مامانت به مشکلخوردین؟

۹۵

_نه...نه...چیز خاصی نشده.فقط باید یهموضوعی روباهاتون

در میون میذاشتم که دوست ندارم فعلا ماماندونه

_باشه پس بریم همون پارک همیشگی تا گلدختر بابا حرفاشو بزنه هوم؟

با لبخند تایید میکنم

ماشین را کنار خیابان روبه روی همان پارک همیشگی که پاتوق

حرف های پدر و دختری من و بابا بود پارک میکند. همراه هم و

شانه به شانه هم در مسیر پیاده روی پارک قدم برمیداریم. این

پارک یادآور کلی خاطرات شیرین از منو باباست. وقت هایی که

با مامان بحثم میشد به اینجا پناه می آوردم و بابا با درود لیمیکردم.

به محوطه ی بازی بچه ها چشم میدوزم و بادیدن بچه های

کوچولویی که از سر و کول هم بالا میروند لبخند میزنم. بابا اشارهای به نیکمت

مقابلمان میکند

_اینجا بشینیم؟

پیشنهادش رو قبول میکنم و همراه هم روینیمکت میشینیم ۹۶

_خب بابا بگو من سراپا گوشم

لب هایم را داخل دهانم میکشم و شروع میکنم. از شروع پیام ها

تا ملاقاتم با محمد و حرف هایش البته با کمی سانسور میگویم.

و در پایان ازش نظر خواهی و مشورت میخواهم. با دقت به حرف

هایم گوش داده بود و درسکوتی سنگین به روبه رو چشم
دوخته. بعد از لختی سکوت که مرا تا مرزجنون برد لب باز میکند_ تو منو یاد عمت
کتی

میندازی. افکارت، رفتارت حتی قیافت
شبهت عجیبی بهش داره. دوست داری یکمراجب گذشته و عمهکتی حرف بزنیم؟
مشتاق سرم را تکان میدهم. معلوم است که دوست دارم بدانم در
گذشته عمه کتی چه اتفاقی افتاده. من فقط شنیده بودم که قید
همه را برای عشقش زده همین.

_خیلی دوست دارم بدونم
"پدربزرگت کیانوش بزرگمهر مرد اسم و رسم دار و ثروتمندی
بود. به قول خودش از صفر شروع کرده بود و همه ی این مال و
منال رو با تلاش و سختی به دست آورده بود. برای همینم درعین
مهربون و خانواده دوست بودن سخت گیر بود. قانونای خاص

۹۷

خودشم داشت. مثلاً من و نادر در عین رفاهمالی تمام تابستون
موظف بودیم. مثل بقیه کارگرای کارگاه کارکنیم. پدرم خیلی [زیاد
عاشق دختر بود. اما بعد از زایمان سختی که مادرم موقع به دنیا

اومدن من داشت دکترا بهش گفته بودن کهامکان بارداری دوباره
مادرم تقریبا صفره. پدر و مادرم هم با اینقضیه کنار اومده بودن. تا
اینکه ۶ سال بعد مادرم به طور معجزه آساییدوباره باردار شد و
این بار دختر بود. پدرم از خوشحالی تمامکارگاه رو شیرینی
داد. روزها گذشت تا کتی به دنیا اومد و دنیا باها شد. کتی انقد
شیرین و بامزه بود که ناخواسته همه موندوستش داشتیم سال
ها گذشت و کتی بزرگ تر شد. یه دختر فعال و پیر از شور و حال
زندگی که چراغ خونمون بود. اونموقع ها نادر باهمکلاسی
دانشگاهش لیلا ازدواج کرده بود و سرخونهزندگی خودش بود و
من تازه مادر تو دیده بودم. نمیدونستم چطوریا پدرم برای رفتن
به خواستگاری حرف بزنم و راضیش کنم.

چون من و مادرت

اختلاف فرهنگی زیادی داشتیم. کتی ۲۰ سالششده بود و دختر
جوون و زیبایی بود. خواستگارای زیادی همداشت. ولی میگفت
فعلا قصد ازدواج نداره و پدر هم سختنمیگرفت.

۹۸

تا اینکه یه روزکتی زنگ زد و گفت با ماشین بایه پسر جوون

تصادف کرده و بیمارستانه. من و بابا سراسیمه رفتیم اونجا. اتفاق خاصی نیفتاده بود. فقط دست و سر اون پسر شکسته بود و خودشم رضایت داد. مثل اینکه نوشیدنی زیادمصرف کرده بوده و تو حالت طبیعی نبوده. برای همینم ماشین روندیده و یکدفعه ای میاد وسط خیابون. از قیافشم معلوم بود که از اون لات های پایین شهره. خلاصه اون شب همه چی ختم به خیر شد و گذشت تا اینکه شیش ماه بعد کتی یک روز رو به همه مونگفت که میخواد ازدواج کنه. همه مون شوکه شدیم. وقتیفهمیدیم کتی عاشق همون جوون لاتی که اونشب باهاش تصادف کرده شده. جنگ و جدل و دعوا شروع شد. زندانی شد. از همه چیز محروم شد. حتی بابا چند نفر رو اجیر کرد و فرستاد سراغ اونپسر و تا سرحد مرگ کتکش زدن. اما کتی از حرفش پائین نیومد بابا که دید هیچ جوری کتی راضی نمیشه گفت از ارثمحرومش میکنه و اگه اون پسر رو میخواد باید برای همیشه قیدما رو بزنه. صبح روز بعد کتی تصمیمشو گرفته بود و با یهچمدون رفت. هرچی مادرم گریه و زاری کرد فایده ای نداشت. بعد از اون بابا، رفت و

آمد مارو با کتی برای همیشه قدغن کرد. منشدم همه کاره
 کارخونه چون بعد از رفتن کتی پدرو مادرمخیلی شکسته شده
 بودن و پدرم خودشو بازنشست کرد. نادرم کهوکالت خونده بوده
 و علاقه ای به کارای کارگاه نداشت. بعد ازقضیه ی کتی پدرم
 چشمش ترسیده بود. دیگه نمیخواست منم ازدست بده برای
 همون با اینکه موافق ازدواج من و مادرتنبود. اما در نهایت
 رضایت داد. سال ها کتی و شوهرش مرتضییرای دست بوسی
 پدربزرگت پا جلو گذاشتن. اما پدرم مردمغروری بود و از موضعش
 کوتاه نیومد. تا اینکه بعد از مدت هاشنیدیم. شوهر کتی توی
 تصادف کشته شده. پدرم اینبار کوتاه اومد و بهدیدن کتی
 رفتیم. کتی] به خاطر پدرم دوباره برگشت بهخونه پدری. بعد از
 اون ماجرا هم هرگز ازدواج نکرد و گفتمیخواه تنها پسرشو
 بزرگ کنه. پدرم قبل از فوتش وصیت نامه شو تغیر] داد و خونه
 خودش و چند دهنه مغازه رو به نام کتی زد "آه پر حسرتی میکشد و رو به من میکند:
 _پدرم مرد خیلی خوبی بود. تنها اشتباهش اینبود که فکر میکرد

کتی لیاقتش بیشتر از مرتضی است. نه برای اینکه اون یه پسر

۱۰۰

پایین شهری و بی پول بود. بلکه برای اینکه مرتضی تو محل
خودشون به یه لات نوشیدنی خور معروف بود. از روی ظاهر و
حرفایی که شنیده بود. مخالف این ازدواج بود. در صورتی که
مرتضی اون آدمی که فکر میکردیم نبود و اینو سال ها بعد
فهمیدیم الانم با چیزایی که تو تعریف کردی همیشه در مورد
محمد قضاوت کرد. چون [همه ی آدمای رو از روی ظاهر همیشه حکم
داد. اگه خودت مایل به شناخت بیشتر محمد هستی من حرفی
ندارم بابا. از طرف مامانت هم خیالت راحت باشه من چیزی بهش
نمیگم فقط میخوام بدونی برای من و مامانتم تر از هر چیزی
خوشبختی تو مهمه. دوست داریم عشق رو تجربه کنی و با عشق
ازدواج کنی. مامانت فقط چون نوع تربیتش فرق میکنه و تو
خانواده ای سنتی و متعصب بزرگ شده یکمی سختگیر تر و
نگران تره همین. اما در نهایت این خودتی که باید تصمیم
بگیری... حالا میخوای چیکار کنی؟]

از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.
با انگشتای دستمبازی کردم و گفتم:

۱۰۱

_راستش میخوام اگه اینبار به محمد جواب رد میدم با شناخت
کامل بگم نه. سال ها بعد که به یاد امروز افتادم ایکاش نگم. هم
اینکه محمد ازم خواسته بهش یه فرصت بدم. میخوام با اجازتون
یه فرصت به هر دو مون بدم البته اگه شماراضی باشین
پیشانی ام را میبوسد و دست دور شانه امی اندازد
_به نظر منم محمد ارزش یه فرصت رو داره
_خدایی خیلی بابای باحالی داری. ینی اگه منجای بابات بودم
میرفتم یه چک میخوابوندم تو گوش محمد. گوش تو رو هم میپیچوندم
خنده ام میگیرد

_خیلی دیوونه ای مریم

_میگم این حجم از روشن فکر بودن مامانتواذیت نمیکنه؟
_معلومه که اذیت میکنه. مامان دقیقا نقطه مخالف باباست. ولی

خب همیشه یه جوری با هم کنار اومدن

_خدایی ایول داره این بابات.. پشت خطی مالتویه یا من

۱۰۲

با نگاهی به گوشی متوجه تماس زمو لیلامیشوم

_مال منه.زنعمومه..کاری نداری قطع کنم؟

_نه، تا فردا

تماس زمو را وصل میکنم

_سلام زمو خوبی؟

_سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟مامان و باباخوبن؟

روی تخت مینشینم و با خودکار تصاویر نامفهوم روی رو جزوه ام

ترسیم میکنم همزمان جواب زمو را میدهم_خوبن ممنون.شما چه خبر خوش میگذره؟

_ای میگذره.فردا علیرضا با تو قرار داره؟

_بله..چیزی شده؟

_نه عزیزم فقط میخواستم خیالم راحتشه.آخه چندوقتی بود

ازت خبری نبود فکر کردم کلا قرارمون یادترفته

_ببخشید تورو خدا امتحانای ترمم شروع شدهدرگیر بودم وگرنه

یادم نرفته بود.امروزم بهش زنگ زدم گفتمفردا با دوستام پاساژ

۱۰۳

قرار داریم میتونه منو ببره قبول کرد.یلدا همقراره فردا خودشییاد پاساژ

__ممنون عزیزم نمودم چطوری ازت تشکر کنم

__تشکر لازم نیست زمو من خودمم دوستندارم علیرضا بره

__قربونت برم من برو به درسات برس مزاحمت نمیشم عزیزم. فعلا خدا حافظ

__مراحمید. خدا حافظ

تماس را قطع میکنم و وارد تلگرام میشوم بادیدن آنلاین بودن

محمد وسوسه میشم. حسی سراسر هیجان وجودم را پر میکند

روی اسمش ضربه میزنم وارد صفحه چتمیشوم برایش تایپ میکنم __سلام

پیامم دوتا تیک میخورد مکث نمیکنم تند تند تایپ میکنم

__من به حرفات خیلی فکر کردم هرچند هنوزم باورم نمیشه و با

این محمد جدید غریبه ام ولی با حرفاتم موافقم. فقط میخوام

بدونی من فقط قبول کردم یه مدتی باهم بیرون بریم تا بیشتر

۱۰۴

آشنا بشیم قوی بهت ندادم اگه آخرش بهر دلیلی انتخابم

نبودی. امیدوارم که منو درک کنی و از من ناراحت نشی

مدتی میگذرد و ایز تایپینگ بالای صفحه نشانمیدهد که در حال پاسخ است

__سلام پرند جان خوشحالم که خواستم قبول کردی در مورد بقیشم به قول فروغ:

(آری، آغاز دوست داشتن استگرچه پایان راه ناپیداستمن به پایان
دگر نیندیشمکه همین دوست داشتن زیباست)
لبخند زینت بخش لبم میشود. کی فکر میکردمکه محمد اهل
ادبیات و فروغ باشد؟ از این محمد جدید هیچچیز نمیدانستم...
علیرضای بیچاره وقتی فهمید باید داخلماشین منتظر بماند تا
خرید من تمام بشود و بعد مارا برگرداند کاردی میزدی خوش
در نمی آمد. ولی از آنجایی که رگ خوابشدستم بود با پروبازی
مجبورش کردم آژانس من و دوستانم شود.

۱۰۵

تقریباً خرید واجبی نداشتم اما خب برای اینکهبچه ها شک
نکنند یک مانتو و کمی لوازم آرایشخریدم. مریم و یلدا هم بهنوبت
خریدهایشان را انجام دادند
مریم: اووووف از کت و کول افتادم. بمیرپیرند وسط امتحان ترموقت خریده
آخه؟؟؟؟ یلدا: دقیقا سوال منم همینه
_خیلی هم دلتون بخواد منو بگو میارمتونبیرون دلتون باز شه
مریم: کوفت نگیری. یه اسنپ بگیر بریم مردماز پادرد
_چه عجله ایه حالا بریم یه بستنی بخوریممریم. بعدم اسنپ

لازم نیست علیرضا تو ماشین منتظر همی رسونه مارو

مریم دهانش باز میماند و با چشمانی گرد میگوید:

_اون بدبختو تو این گرما کاشتی که چی آخه!!

مگه خودمون

چلاق بودیم یه ماشین میگرفتیم میرفتیم دیگه یلدا با دست توی سرم میزند_واقعا که عقل

نداری

۱۰۶

_حالا چیزی نشده زنگ میزنم بیاد باهم یه بستنی بخوریم بعد مارو میرسونه

مریم: هر غلطی میکنی زود فقط من خستهام

گوشی ام را درمی آورم با علیرضا تماس میگیرم_الو علی

_جانم..خریداتون تموم شد؟

_آره الان میخوایم بریم بستنی بخوریم تو همیا

_من دیگه کجا پیام؟جمعتون دختر ونست بهتون خوش

بگذره.زودم بیاین من هلاک شدم از گرما_عه،لوس نشو دیگه پاشو بیا ما

کافیشاپالای پاساژیم

مجالی برای اعتراض نمیدهم و قطع میکنم.

روی صندلی تقریباً ولو میشویممریم:چقد گرمه هلاک شدم

از وقتی اومدیم همش داری غر میزنی هادهانش را برایم کج میکند و ادایم را درمیآورد

۱۰۷

نکن....زشته... [دیوونه همه دارن نگامونمیکنن_به درک

با اضافه شدن علیرضا به جمعمان دخترها کمی جمع و جور تر

مینشینند. معلوم است معذب شده اند نیشم راباز میکنم و میگویم:

_بابا علیه....راحت باشین

علیرضا به زور جلوی خنده اش را گرفته. بادت به پشتش میزنم

_بخند راحت باش داداش همگی شان پقی زیر خنده میزنند

بعد از سلام و احوال پرس و علی رضا با بچه هاسندلی کنار مینشینند

نامحسوس به مریم اشاره میکنم بلند شود و همراه من بیاید ولی

نمیدانم چرا همین امروز باید خنگ بازیدریاورد. با پا لگدی از زیر میز به پایش

میزنم مریم: آاااا خ.....چرا میزنی؟

۱۰۸

با چشم و ابرو اشاره میکنم خفه شود_مریم پاشو یه سر بریم دستشویی

پاسا ژبیایم.

چشم و ابرو هم میایم که بفهمد. بالاخره حالیش میشود و بلند میشود_بریم

یلدا نگاه گنگی به ما میکند

__کجا؟

__میریم دستشویی. الان میایم شما تا اونوقت سفارش بدین

علیرضا و یلدا ی متعجب را پشت سر میگذارم دست مریم را

میکشم و زیر لب آرام زمزمه میکنم

__تابلو بازی درنیار. بریم بیرون همه چی رومیگم

سرش را تکان میدهد

به محض اینکه از جلوی دیدشان خارج میشویم مریم لب باز میکند:

__این کارگاه بازیابراچی بود دیگه؟ امروز حالت خوب نیست ها

۱۰۹

__دستش را میکشم به سمت دستشویی انتهارا هرو

__بیا بریم همه چی رو میگم

__خب بنال دیگه مردم از فضولی

همه ی ماجرا را برایش تعریف میکنم و از شقول میگیرم که

وقتی برگشتیم تابلو بازی درنیاورد البته اگر بتواند.

__کار خوبی نکردی پرند متعجب نگاهش میکنم

__چرا؟

__برای اینکه یلدا و علیرضا] اگه یه روزی بفهمناین برخوردات

همش برنامه ریزی شده بوده ازت دلخورمیشن

__من فقط میخوام باعث خیر بشم

__مگه من گفتم باعث شری؟ من دارم میگماگه ته ماجرا بازم

اتفاقی نیافتاد و علیرضا رفت. هیچ میدونیلدایی که با هربار

دیدن علیرضا دلبسته تر میشه چی به سرشمیاد؟

__نمیدونم..

۱۱۰

__حالا غمبرک نزن تو که تا اینجاشو اومدی.

بقیشم خدایزرگه بیابریم خیلی دیر شدبا

هم به سمت علیرضا و یلدا میرویم.

هردوساکت با گوشی خود

مشغولند. به محض رسیدنمان علیرضا] بلندمیشود

__چی میخورین دخترا؟

__مگه هنوز سفارش ندادین

__منتظر] شما بودیم

هر سه نگاهی بهم میکنیم و من میگویم بستنیمیه ای

یلدا و مریم هم تایید میکنند. علیرضا برای دادنسفرارش میرود

یلدا: کجا یدفعه غیبتون زد منو تنها گذاشتینمریم: از این خانوم پپرس_ببخشید

دستشویی لازم بودم

علیرضا که برمیگردد اینبار صندلی کنار یلدا را انتخاب میکند و

مینشیند. نمیدانم چرا با دیدن او و یلدا در کنار هم حسادت به

قلبم نیستتر [میزند چه مرگم شده؟ مگه همینونمیخواستم چه

مرضی منو گرفته؟ حتما مثل همون قضیه حسادت خواهرشوهر ۱۱۱

و عروسه... آره من حسودیم شده که قرار هیرادرمو با کسی قسمت

کنم. خوشحال باش احمق نقشت داره جوابمیده. یلدا به خواسته

دلش میرسه. علیرضا به زن خانوم و همه چیتوموم گیرش میاد. از

همه مهم تر شاید دیگه نره و برای همیشه پششت بمونه. چی از

این بهتر؟ تو الان باید خوشحال باشی احمق جون خوشحال!!....

با صدای زنگ گوشی از هپروت بیرونميام. گوشی روی میز زنگ

میخورد و اسم محمد که به دکی تغییرش دادم چشمک میزند.

علیرضا با احم، یلدا متعجب و مریم با شیطنته من چشم دوخته

اند. دستپاچه [گوشی را چنگ میزنم و از میز فاصله میگیرم

_الو

_سلام خوبی؟ بد موقع که مزاحم نشدم

دستی به پیشانی ام میکشم و در حالی که زیرچشمی حواسم

به بچه هاست میگویم

_نه ... نه... خوبم فقط من یه چیزی رودیروز یادم رفت بهت بگم

_چی بانو

۱۱۲

_هیچکس از قرار من و تو باخبر نیست. جز بابا، لطفا از این بعد

قبل از زنگ زدن یه پیام بده. نمیخوام تا وقتی چیزی معلوم نیست بقیه بفهمن

_باشه ... منطقیه.. من معذرت میخوام

_نیازی به معذرت خواهی نیست. کارم داشتی؟ _آره.. فردا دانشگاه میری؟

_آره امتحان دارم چطور؟

_میخواستم اگه موافقی فردا پیام دنبالت بعداز دانشگاه بریم بیرون _آره خوبه

_باشه پس میبینمت

تماس را قطع میکنم و به سمت میز بچه ها قدم برمیدارم. مریم

و یلدا مشغول خوردن بستنی شان هستن و علیرضا اخمالود با

قاشق محتویات کاسه را هم میزند. کنار مریم میشینم

یلدا: انقد دیر اومدی بستنی آب شد_ اشکالی نداره.. همین جوری هم خوبه

۱۱۳

مریم با نیشی باز میگوید

_آره بابا.. این الان کامش شیرین شده با حرفای دکی جون

لگد محکمی به ساق پایش میکوبم و چشمغره ای حواله اش

میکنم. بستنی به گلوش میپرد و درحالی کهسرفه میکندمیگوید

_ینی چیز... منظورم خانوم دکتره

یلدا که گیج شده نگاهمان میکند. در صددرست کردن گندمریم برمی آیم

_منتظر] یه خبری از سمت دوست مشترکمنکه از قضا دکترم

هست بودیم که خداروشکر حل شد

لبخند مسخره ای هم زمینه پایان حرف هایممیکنم.

علیرضا دست به سینه به صندلی تکیه میدهد وبا پوزخندمیگوید

_ایشالله که خیره

علیرضا بعد از رساندن ما با سرعت و بدونحرفی رفت. با یلدا و

مریم وارد خانه شدیم. روبه آن ها گفتم:

۱۱۴

_ لباساتونو دربیارین راحت باشین. مامان وبابا امشب نمیان

خریدها را بردم داخل اتاق گذاشتم_شام چی میخورین سفارش
بدم؟ مریم چشم گرد و گفت:

_مگه خودت چلاقی که میخوای زنگ بزنی غذا از بیرون

بگیری؟ خودت یه چی درست کن دیگه

_آخه هیچی نخوندم. فردا سر جلسه گند میزنم میخوام یه نگاه به جزوه بندازم

_حقیقتاً تا تو باشی هوس خرید و دوردور نکنی یلدا به سمتم آمد و لپمو کشید

_شما برین درستونو بخونین. من ماکارانیدرست میکنم منکھفردا امتحان ندارم_آخه
زحمتت میشه؟

_چه زحمتی دیوونه برو تعارف نکن

۱۱۵

بوی خوش ماکارانی دست پخت یلدا هوش از سرم برده. از

گرسنگی معده ام مالش میرود. جزوه رومیندم و روبه مریم میکنم_مریم

_هوم

_پاشو بریم من گشتمه

_کارد بخوره به اون شکمت تو برو من اینم بحث رو یه دور دیگه بخونم میام

به سمت آشپزخانه حرکت میکنم. یلدا روی صندلی میز نهار

وسط آشپزخانه کتاب به دست نشسته_بخشید همه زحمتا افتاد گردن
توسرش رابلند میکند

_این چه حرفیه بیکار بودم.راستی عمه زنگزد
_چیکار داشت؟

۱۱۶

_هیچی میخواست بدونه تو امشب تنهاییستی.نگرانت بودیوف کلافه ای
میکشم

_مامان فکر میکنه با یه بچه شیش سالهطرفه حالا مثلاً یه شبتنها بمونم لولو منو
میخوره

یلدا در حالی که خنده اش گرفته میگوید_کم غر بزنی پاشو چیدن میز دست
تورو میبوسه

بلند میشوم از کابینت بشقاب و لیوان ها رایکی یکی رو میز میچینم

_سالاد شیرازی هم درست کردم تو یخچاله

کوتاه سرم را تکان میدهم.درحالی که سالاد رادر کاسه ها میریزم

مریم را صدا میکنم

_مریم بیا دیگه میزو چیدیم منتظر تویم

در قابلمه را باز میکنم و با دیدن ماکارانیخوش رنگ و بو دلمضعف میرود

چه کردی یلدا بانو

۱۱۷

مریم که تازه پا به آشپزخانه گذاشته پسگردنی حواله ام میکند

همه که عین تو نیستن. یه نیمرو هم بلدنباشن درست کنن

گردنم را ماساژ دادم و غر زدم

کی گفته من جز نیمرو هیچی بلد نیستم

مامانت به وفور گفتهحرص زده نالیدم

مامان اگه از من تعریف کنه باید تعجبکنم. من نمیدونم از

خراب کردن من چی بهش میرسه که انقد باافتخار از حسنات

من برای همه تعریف میکنههر دو به خنده افتادند

کوووفت

با استرس گوشه ناخنم را میجویم. دیشب تادیروقت بیدار بودم. تا

بتوانم جزوه را تمام کنم. اما انگار الان هیچیبلد نیستم. همه

مباحث از ذهنم فرار کرده. بی قرار سر جایمجا به جا میشوم کی

این امتحانات تمام شود نفس راحتی بکشم.

مریم که دو ردیف

۱۱۸

جلوتر از من نشسته. بر میگردد و اشاره میکند چیه؟ لب میزنم هیچی

آقای مردانی برگه هارا توزیع میکند. به محض اینکه برگه امتحانی

را میبینم یه دور سریع از بالا تا پایین نگاه میکنم. خداروشکر که

تقریبا همه سوالات را بلدم. تند خودکار را بر میدارم و شروع

میکنم. کارم که تمام میشود یه دور برگه را نگاه میکنم تا چیزی

را از قلم ننداخته باشم. برگه و وسایلم را بر میدارم و به سمت آقای

مردانی میروم. برگه را تحویلش میدهم و خسته نباشیدی

میگویم. با رسیدن به حیاط هوای تازه را بهر یه هایم دعوت

میکنم و آخیش بلندی میگویم. از پشت کسبیه شانه ام ضربهمیزند

__ باز خر زدی؟

__ وای تویی مریم... ترسوندیم... نه بابا مثل همیشه خوب ندادم

__ اه.. انقد از این اخلاقت بدم میاد تا لحظه آخر امتحان مینالی

بلد نیستم بعد از جلسه هم میگی خوب نبود اونوقت عمه منه

همیشه نمره کامل میگیره دیگه؟

__ نه به جون تو اینبار نمره کامل نمیگیرم

_جون خودت....کجاست این دکی عاشق پس؟

_خیلی وقته پیام داده دم در منتظرمه. منبرم دیگه

با دستانش خاک بررسی حواله ام میدهـیه وقت یه تعارف نزن یه بگی بیا
توروهممیرسونیم

چشمانم را لوچ میکنم

_نه بابا!! این محمده ها علیرضا نیست کههمتونو بندازم گردنشبرسونتتون

_برو بمیر بابا....چه محمد محمدی میکنه هنوزهیچی

نشده...پس من میرم دیگه_میری خونه خودتون؟

_نه پس خونه شما...تو که داری با دکی جونتگیری

دوردور،مامانت اینام که حتما تاحالا اومدندیگه امشب تنها

نیستی برم خونمون دیگه..کاری نداری؟_نه قربونتدم گوشم میگوید ۱۲۰

_فقط خیلی با دکی جون شیطنت نکنین منراضی نیستم

میخواهم توی سرش بزنم که از زیر دستمدرمیرود و به سمت

خروجی پاتند میکند و همزمان فریاد میزند

_خووووش بگذره

با دیدن محمد خوشپوش لبخند میزنم و پرانرژی سلام میکنم_سلام چطوری؟

عینک دودی اش را روی سرش فیکس میکند ولبخند شیرینیمیزند

_سلام عزیزم..خوبم تو چطوری امتحانت خوب بود؟

مغزم روی کلمه عزیزم گیر کرده _مرسی..امتحان هم بد نبود اشاره

به ماشین میکند

_بشین بریم

درحالی که کمر بندم را میبندم سوال میکنم _قراره کجا بریم؟

۱۲۱

_یه جای خوبخنده ام میگیرد

_آخه میخوام به بابام اطلاع بدم

_من خودم زنگ زدم بهشون اجازه گرفتم.

قدردان نگاهش میکنم.چه خوب که حواسشبه همه چی هست

درحالی با ضبط ماشین ور میرود میگوید _با آهنگای قدیمی که مشکلی نداری؟ به

زور جلوی قهقهه ام را میگیرم

_نگو که تو هم شیفته هایده و مهستی!!!!

با حالتی بامزه و شیطان نگاهم میکند

_خیلی بی کلاسه اگه بگم آره؟

این روی شیطان محمد برایم تازگی دارد.قهقههام بلند میشود

_نه....ولی آخرین سلیقه موسیقی که برات حدس میزد

_مثلا چه آهنگایی به قیافم میاد؟ حالت متفکر به خودم

میگیرم ۱۲۲

_هوم..مثلا از این آهنگای بی کلام

حالا اوست که بلند بلند میخندد.از خنده ی زیاد گوشه های

چشمش آب میافتد. ضبط شروع به خواندن آهنگ پوست شیراز ابی میکند.

قلب تو،قلب پرندهی پوستت اما پوست شیرزندون

تن رو رها کنای پرنده پر بگیر

اونور جنگل تن سبز پشت دشت سربه دامناونور روزای تاریک پشت این شبای

روشنبرای باوربودن جایی شاید باشه شایدبرای لمس تن عشق کسی باید باشه باید که سر

خستگیاتو به روی سینه بگیرهبرای دلواپسی هات واسه سادگیت بمیره مقابل یک

رستوران نگه میدارد و میگوید:

۱۲۳

_بریم نهار؟

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم و همراهم پیاده

میشویم.رستوران شیک و بزرگی است. چندزوج جوان و خانواده

دور میزها نشسته و مشغول هستند.با] ورودمن و محمد دختری

که روبه روی رستوران پشت یکی از میزها نشسته با تعجب خیره

من و محمد میشود. با نگاهی به خودم متوجه‌لت نگاه‌هایش میشود. خنده‌ام می‌گیرد من با یک مانتومشکی ساده و مقنعه مشکی در کنار محمد خوش پوش تناقض‌جویی داریم. نزدیک می‌رو صندلی کنار پنجره می‌رویم به محض‌نشستن گارسون با منو غذاها سر میرسد. منو غذا رو سرسری‌نگاهی می‌کنم در پایان انتخاب غذا را به عهده محمد می‌گذارم و او خیلی غیرقابل پیش‌بینی ماهی قزل‌آلا به همراه مخلفات سفارش می‌دهد و جلوی چشمان گرد شده من فقط چشمکی می‌زند و با بدجنسی می‌گوید

_تا دیگه تو باشی تعارف نکنی

_بحث تعارف نبود فقط فکر کردم بهتره تو اولین قرار به سلیقت

اعتماد کنم و بذارم تو سفارش بدی

با خنده‌ای ملایم لب می‌زند

۱۲۴

_الان پشیمون شدی؟

_نه من کلاً آدم بد‌غذایی نیستم ماهی همدوست دارم

لبانش بیشتر کش می‌آید

_از قیافت معلومه

سعی میکنم قیافه زارم را جمع کنم و بااعتماد به نفس میگویم_نه اینطوری نیست
_بهرحال[اگه ماهی دوست نداری میتونیم چیزدیگه ای سفارش
بدیم.هرچند به نظرم یه بار امتحان کنیمشتریش میشیمعرکست
_ نه... میخوام امتحان کنم.

غذاها که روی میز چیده میشود. محمدزیرچشمی مرا زیر نظر دارد و با زیرکی
میگوید

_ چون خوردن دوغ با ماهی خوب نیست و منبا نوشابه مخالفم
پس آب سفارش دادم تو که مشکلی نداری؟لعنتی زیرلب زمزمه میکنم و با لبخند
مسخرهای میگویم:

۱۲۵

_نه

_پس شروع کن عزیزم

با بدبختی اولین قاشق را داخل دهان میبرم.ازطعم بی نظیرش

شوکه میشوم.واقعا این ماهی است؟!

_چطوره؟

_بی نظیره..تاحالا ماهی به این خوشمز گینخوردم_میدونستم

به یاد بیرون رفتن خودم با علیرضا می افتم.

وقتی برای اولین بار

مرا به جگرکی برد و مجبورم کرد جگری که ازش متنفر بودم را
امتحان کنم و شوخی و خنده هایمان لبخند محوی روی لبم می
آورد. یادش به خیر [چقد بعد از امتحان کردن از طعم جیگرها
خوشم آمد و علیرضا را مجبور کردم تا چند سیخ دیگر سفارش
بدهد تا جایی که علیرضا] با خنده می گفت خوبه دوست نداشتی
و من با خنده سر به سرش می گذاشتم و خسیس خطابش
میکردم. اگر علیرضا برود چقد تنها میشوم چقد با جای جای این
شهر خاطره دارم از او. کاش میتوانستم جلوی رفتنش را بگیرم.

۱۲۶

— چیزی شده؟

سرم را بلند میکنم و با لبخند سری تکان میدهم

— نه... یاد یه خاطره افتادم

— چه خاطره ای؟

تا میخوامم برایش تعریف کنم صدای زنگ گوشی ام بلند میشود

با دیدن نام علیرضا زیر لب زمزمه میکنم حالا زاده _ سلام

_سلام دختره، کجایی؟ یکساعته [دم در دانشگاه منتظر تم بیای

خبری نشد. مگه امتحانت تموم نشده؟ اب دهنم به گلویم میپرد و سرفه

اممیگیرد. محمد برایم داخل

لیوان آب میریزد و به سمتم میگیرد با تشکر لیوان را میگیرم

وقلپی میخورم تا سرفه هایم قطع شود. از جایم بلند میشوم با

اشاره به محمد به سمت سرویس بهداشتی راه میفتم و گوشی را

به گوشم میچسبانم. صدای نگران علیرضا هنوز می آید

_الو پرند.... الو.... پشت خطی..

صدایم را صاف میکنم

۱۲۷

_تو دم دانشگاه چیکار میکنی؟ مگه قرار یباهم داشتیم؟ صدایش دلخور میشود

_باید حتما قرار میداشتیم که میومدم دنبالت؟

_نه... نه... منظورم این نبود... فکر کردم شاید اس دادی من ندیدم

_نه همینجوری یکدفعه ای دلم هوا تو کرد. دیشبم که عمو گفت

باهاشون نرفتی و امتحان داری. گفتم بیام دنبالت نهار باهم باشیم. رفتی خونه؟

نمیدانم چه بگویم. در بد مخمسه ای گیر افتاده ام

_آره... آره...

_مطمئنم ناهار نخوردی تنبل جان..آمادشومیام دنبالتند و سریع میگویم

_نه...نه...من نهار خوردم

متعجب میگوید

_خب میام دنبالت بریم هم من نهار بخورم همباهم یه گشتیبزنیم

۱۲۸

ای خدا الان چه بگویم

_چیزه...نمیشه...ینی میدونی دوستم مریما اینجاست.نمیتونمتنهاش بذارم

_یه مرگیت هست پرند...چیزی [شده؟

_نه هیچی باورکن

مدتی سکوت میشود و بعد لب میزند

_دروغگوی خوبی نیستی

مجالی نمیدهد و قطع میکند.دلخور شد؟!ازکجا فهمید دروغ

میگویم؟!اوف حالا چطوری این گندی که زدمرا جمع کنم

نزد محمد برمیگردم و با ببخشیدی پشت میزمینشینم.محمد

مشکوک نگاهم میکند.عاقبت طاقت نمی آورد

_بقیه غذاتو نمیخوری؟

_ نه ممنون دیگه میلی ندارم.میشه برگردیم؟

_آره حتما

سوئیچ را به سمت میگرد ۱۲۹

_توبرو بشین تو ماشین من الان میام

به سمت بیرون حرکت میکنم و اوبه طرف صندوق میرود. با

سوئیچ در ماشین را باز میکنم و میشینم. با ناراحتی صفحه گوشی

را روشن میکنم. برای علیرضا [تایپ میکنم _از دستم ناراحتی؟ جوابی نمیدهد

محمد سوار ماشین میشود. سوئیچ را بهطرفش میگیرم

_اتفاقی افتاده؟ گیج سرم را تکان میدهم _نه چطور؟

_بعد از تماس بهم ریختی. علیرضا [بود؟

_تو از کجا فهمیدی؟

_یه لحظه چشمم به اسکرین گوشی افتاد واسمشو دیدم

_آره علیرضا [بود. رفته دم دانشگاه دنبال میخواست نهار باهمبریم بیرون

۱۳۰

_خب چرا ناراحتی پس. من فکر کردم خداینکرده اتفاقی افتاده

_فهمید دارم دروغ میگم از دستم دلخور شد قطع کرد _چه دروغی؟

_اینکه خونه نیستم

خب چرا بهش نگفتی بیرونی

چون بعدش باید میگفتم با کی بیرونم

خب میگفتیشو که بر میگردم سمتش...ینی چی که

میگفتی؟ قرار مون این بود تا چیزی جدی نشده کسی

نفهمه

دستانش را به نشانه تسلیم بالا میبرد و تکخنده میزند

او کی چرا عصبی میشی...من فکر میکردم چون باهم خیلی

صمیمی هستین اگه بگی مشکلی پیش نیاد ماشین را روشن میکند و حرکت

میکند. در ظاهر سکوت کرده

ایم. اما هر کدام غرق افکار خود هستیم. حرف آخر محمد مرا به ۱۳۱

فکر میبرد واقعا چرا نمیخواهم علیرضا بداند؟!

او که به مامان یا

کس دیگری چیزی نمیگوید تا من نخواهم...چرا [این روزها انقد

حالم برای خودم هم گیج کننده است؟ دم در خانه نگه میدارد

ممنون که دعوتمو قبول کردی

نگاهش میکنم و لب میزنم

منم ممنونم که دعوتم کردی. کاری نداری؟

نه عزیزم، به سلامت

از ماشین پیاده میشوم و خدا حافظی میکنم.

به محض وارد شدن به خانه مقنعه ام را در میآورم و روی مبل

پرت میکنم و ولو میشوم. کش مویم را باز میکنم و با دست کف

سرم را ماساژ میدهم. مامان و بابا هنوز نیامدهاند و خانه در

سکوتی محض فرو رفته. چقد دلم در همین

۲۴ ساعت برای

امیر حسین و لپ های گلی اش تنگ شده. تصمیم میگیرم تا آمدن

مامان شان شام تدارک ببینم. اینطوری سرمگرم میشد و کمتر

فکرهای آزار دهنده احاطه ام میکرد. لباس [هایمرا در می آورم و

۱۳۲

همراه مقنعه مچاله شده داخل اتاق میبرم. باید خانه را قبل از

آمدن مامان برق بندازم. و گرنه با غرغره های شمشغرم شست و شو

میدهد. اول به آشپزخانه میروم. بسته ای مرغاز فریزر بیرون می

آورم تا یخش ذوب شود. صدای پیام گوشی ابلند میشود. با

دیدن پیام علیرضا [وا میروم

اینکه احمق فرض بشم و دروغ بشنوم ناراحت میکنم. دوست

نداری راستشو نگو ولی دروغم نگو

آچمز میشوم او فهمیده دروغ گفتم و هیچتوجیهی ندارم.مجبور

میشوم سکوت کنم.به سمت آشپزخانه میروم تا به ادامه کارم برسم.

تقریبا نیم ساعتی است که مامان و بابا برگشته اند.مامان انقد از

خانه تمیز و شام آماده جا خورد که قیافه اشدیدنی بود.جزوه

روی زانوهایم باز است و به ظاهر مشغولخواندن درس اما

واقعیت این است تمرکزی ندارم.هر روزی کهمیگذرد یک روز به

رفتن علیرضا نزدیک میشود و این غمگینممیکند.دلم نمیخواهد

این روزها او را از خود برنجانم ولی انگار هر بار ناخواسته او را ناراحت میکنم ۱۳۳

_آبجی

سرم را به سمت امیرحسین برمیگردانم_جانم؟

آهسته در حالی که نگاهش به آشپزخانه است تا مامان متوجهنشود مظلومانه میگوید

_میشه با گوشت بازی کنم؟

دلم برای قیافه ی مظلومش میرود.محکم لپتیل اناری اش را میبوسم

_تو اتاقمه برو بردار

ذوق زده گونه ام را میبوسد و به سمت اتاقاتند میکند

عمو و زنمو طی مدتی که تهران بودند. چندبار برای سرکشی و رفع دلتنگی به شیراز رفته بودند. اما برگشته بودند تا روزهای آخر ماندن علیرضا در کنارش باشن. علیرضا] همبعد از آن تماس تلفنی دیگر چیزی به رویم نیاورد. اما در عوض فاصله‌ی بینمان بیشتر شد. تمام روزهایی که قبلاً به علیرضا زنگ می‌زدم و روزمرگی‌هایم را برایش تعریف می‌کردم. حالا محمد جایش را گرفته

۱۳۴

بود. محمدی که آرام و منطقی بود. به تمام حرف‌هایم گوش میداد و در پایان خوشحال بود که روزمرگی‌هایم را برایش می‌گویم. برعکس علیرضا] که با شوخی‌هایشان نقد سربه سرم می‌گذاشت که آخرش کلافه می‌شدم غر می‌زدماً آخرین بارست برایش چیزی تعریف می‌کنم.

ارتباط ام با محمد روزه روز صمیمی تر میشد و هرروز بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که محمد مرد فوق العاده‌ای است. مثل علیرضا پایه دیوانگی و مسخره بازی نبود. اما اعتراضی هم نداشت به این مدل رفتارم و احترام می‌گذاشت. از آنطرف نقد از علیرضا]

غافل شده بودم که دلگیری چشمانش عیان بود. چندبار سعی کردم این دلخوری بینمان را برطرف کنم اما نتیجه عکس داد. مثل هفته پیش که خانه اش به دعوت زنم ولیلا برای شب نشینی رفتیم و من با شوخی هایم سر به سرش می گذاشتم تا این دلخوری رفع شود. تقریباً همه چیز خوب بود و کم کم برایم علیرضای سابق میشد. تا اینکه گوشی ام که روی میز عسلی جا مانده بود را برایم آورد و با اخم گفت برات پیام اومده. متعجب گوشی را از او گرفتم و با نگاهی به صفحه واسم دکی دهانم باز ماند. گوشی ام طوری بود که نصف پیام روی صفحه نمایش داده ۱۳۵ میشد و مطمئن بودم که او دیده. خواستم توضیح بدهم که فرصت نداد دست در جیب با لبخند تلخی گفت:

__یا ماما میخواد شام بکشه

فردا تولد امیرحسین بود. یک جشن خانوادگی که همه را دعوت کرده بودیم که البته ماما را مجبور کرده بودم مریم و خانواده اش را هم دعوت کند. ماما انقدر از من کار کشیده بود که حس میکردم فردا وسط مهمانی جان به جان آفرینت تسلیم میکنم. به

زور راضی شده بود دوساعتی را برم مرکز خرید تا بتوانم برای

خودم لباس و برای امیرحسین کادو بگیرم.

زنگ زده بودم با مریم

و یلدا هماهنگ کرده بودم باهم بریم.

وسط بازار بودیم که علیرضا [تماسگرفت. تعجب کردم. بعد از آن

روز مهمانی سرسنگین شده بود و تماسینگرفته بود_الو

_سلام جوجه اردک زشت کجایی

_بازارم. اوادم برای امیرحسین کادو بگیرم. چطور؟ ۱۳۶

_عه چه جالب. منم میخوامستم پیام دنبالت باهمبریم کادو بگیرم

براش. آدرس رو اس کن پیام

طی یک تصمیم ناگهانی از حضور مریم و یلدا چیزی نگفتم و

آدرس را برایش پیامک کردم. در جواب سوالیلدا و مریم که

پرسیدن کی بود؟ گفتم که علیرضا [تا نیمساعت دیگر بهجمعمان اضافه میشود.

شومیز بلند آبی کاربنی چشمم را میگیرد بادست به مریم و یلدانشان میدهم

_بچه ها اون قشنگه بخرم؟ مریم : خیلی، من میخرمشبدون

توجه به مپاتند کرد به سمت مغازهچشمان گرد شده ام را

به یلدا دوختم

این الان چی گفت؟!

ریز میخندد و دستم را میکشد. بیا بریم

۱۳۷

هر سه در مغازه انقد به سروکله هم زدیم کهفروشنده خانوم هم

خنده اش گرفته بود. با اینکه پیشنهاد مریمخیلی مضحک بود

اما خب برای خنده و مسخره بازی هرساله یهمدل و یه رنگ

خریدیم تا فردا بپوشیم. از در مغازه که بیرونآمدیم با علیرضا

چشم در چشم شدیم

هرسه همزمان سلام کردیم بدبخت از دیدنمریم و یلدا جاخوردو دچار لکنت زبان شده

بود. سلام.....خوین؟....چیز....]

دستی لابه لای موهایش کشید و کمی این پا واین پا کرد

بخشید من نمیدونستم پرند تنها نیست و گرنهمزاحمتوننمیشدم

یلدا: خواهش میکنم ما خریدامون تمومشده. دیگه میخواستیماز پرند جدا

شیممتعجب میگویم. کجا؟

۱۳۸

یلدا: بابا پیام داده دم در منتظر مهگونه ام را میبوسد. تا فردا عزیزم

تو کی به دایی خبر دادی؟

یلدا : من خبر ندادم. مامان بهش گفته سرراش دنبال منم بیاد

یه ده دقیقه هست که دم در منتظرمه. فعلا با مریم هم خدا حافظی میکند و به سمت درب خروج حرکت میکند

شوکه به رفتن یلدا نگاه میکنم که مریم نیزلپم را میکشد

_منم دیگه برم داره شب میشه. تا فردا زشتو کم

_تو دیگه کجا!

_ کلی کار نکرده دارم. فعلا

مجالی نمیدهد و سریع با علیرضا [خدا حافظی میکند و میرود. در

دلم پوزخندی میزنم مثلا قرار بود. دوباره موقعیتی فراهم کنم تا

علیرضا و یلدا بیشتر باهم وقت بگذرانند کهنشد

۱۳۹

_ باید میگفتی با دوستان بیرونی مزاحمتون نمیشد

با حرف علیرضا نگاهم به قیافه دلخور و خسته اش می افتد. لبم

را داخل دهانم میبرم و زمزمه میکنم

_ یادم رفت

_ جدیداً هم خیلی [دروغ میگی هم پنهان کاری زیاد داری نه؟

شرمنده سرم را زیر میندازم و آرام به سمت مغازه اسباب فروشی

حرکت میکنم. دستم از پشت کشیده میشود. پرند

به سمتش برمیگردم

_دلیل رفتاراتو نمیفهمم. من کاری کردم؟

_نه... بیا بریم کادو هامونو بخریم داره شبمیشه

ناامید از گرفتن جواب درست همراهم میآید. من یک هلی کوپتر

کنترلی میخرم و علیرضا با تمام مخالفت هایم برای امیرحسین تبلت دانش آموزی میخرد.

مقابل درب خانه نگه میدارد میخوام پیاده شوم اما لحظه آخر

پشیمان میشوم به سمتش برمیگردم

۱۴۰

_علی

_هوم

_اونروز بهت دروغ گفتم من خونه نبودم. بیرون بودم

خنده اش میگیرد

_میدونم

انگشتان دستم را در هم میپیچانم و زیرچشمی به او می بینم که به

نقطه ای نامعلوم خیره شده نگاه میکنم _در مورد اون پیامم.... راستش یه

چیزایی هست که تو ازش خبر]

نداری... بهت میگم ولی الان نه... فقط میخوام بدونی من کار بدینمیکنم نترس...

لبخند تلخی میزند و خیره در چشمانم زمزمه میکند

_میدونم دختر شرقی

رویش را برمیگرداند و آرام طوری که منشنوم لب میزند

_ترسم از تو نیست... ترسم از خودمه

۱۴۱

منظورش را نمیفهمم ترسش از خودش است؟! بیخیال سریتکان میدهم_نمیای بالا؟

_نه... به عمو و زمو سلام برسون

_باشه. خدا حافظ

_خدا به همراهات

از ماشین پیاده میشوم و زنگ در را فشار میدهم صدای تیک در

که می آید ماشین را گاز میدهد و دور میشود. خیره رفتنش

میمانم. من هم از خودم میترسم علیرضا!!

نمیدانم ترس تو از

چیست؟! اما من از روزهای بدون تو میترسم. از رفتن و دلتنگی

کشنده بعد از تو میترسم. [از حال] و روز اینروزهایم ترس دارم...

تولد را یک روز زودتر گرفته بودیم تا همایر حسین سورپرایز

شود هم اینکه جمعه بود و تعطیل. از صبح‌امان چندبار از کارم
و تزئینات جشن ایراد گرفته بود. آخرم طاقت‌نیاوردم و زنگ زدم
تا یلدا و مریم به کمکم بیایند. مریم کلی غر زده بود که کار دارد و در پایان گفت می
آید.

۱۴۲

من و مریم مشغول چسباندن بادکنک و ریس‌های جشن بودیم
و یلدا به همراه مامان و خاله مونا (مادر محمد) در آشپزخانه
درگیر آماده کردن میوه، ژله، فینگرفود و سالاد بودند.
مریم با قیافه زاری آهسته می‌گوید: قراره پذیرایی هم ما
بکنیم؟ می‌خندم و سری برایش تکان می‌دهم
_ نه دیوونه سلف سرویس می‌چنینیم هر کسی از خودش پذیرایی می‌کنه
نفسش را آزاد میکند _ خب.. خدا رو شکر
کارمان که تمام میشود بلاخره مامان رضایت می‌دهد به اتاق
برویم و آماده شویم. رو به یلدا و مریم می‌گویم:
_ من برم یه دوش بگیرم. شما راحت باشید حاضر شین هر چی
هم لازم داشتین بردارین مریم: برو و سواسی

۱۴۳

از حمام که بیرون آمدم یلدا لباس پوشیده روی صندلی نشسته

بود. چقد شومیز آبی به او می آمد و با رنگچشمانش همخوانی

داشت. و مریم مشغول آرایش بود

در حالی که سشوار را از کشوی میز آرایش بیرون می آورم رو به یلدا گفتم:

_تو چرا عین بت اونجا نشستی؟ نمیخواهی یهدستی به صورتت بکشی؟

مریم از آینه نگاهمان میکند _منم بهش گفتم. میگه..نه..

_غلط کرده پاشو بینم

یلدا: تو که اخلاق یاسر رو میدونی میخوای باز گیر بده بهم

_این یاسرم برا ما آدم شده حالا.. پاشودخترونه آرایش کننمیفهمه

یلدا: میفهمه بابا اون تیزه

پوف کلافه ای میکشتم. سشوار را به برقمیزنم و مشغول خشک کردن موهایم میشوم

۱۴۴

مریم: امیرحسین کجاست؟ سشوار را خاموش میکنم

_مامان صبح زنگ زد به علیرضا اومد با خودش برد شهر بازی تا ساعت ۸ هم میانمریم: طفلی

علیرضا

من و یلدا متعجب نگاهش میکنیم

—براجی؟

مریم : شده آچار فرانسه برای خونه شما همهکاری میکنه

برس را به سمتش پرت میکنم

—مرض

هردو خنده شان میگیرد

شومیز آبی کاربنی که دیروز خریدم و قسمتجلویش حالت

کرواتا داشت را به همراه شلوار کرپلیمویی کم رنگ تن میزنمو چرخ میزنم

—چطوره دخترا؟

۱۴۵

یلدا:خیلی بهت میاد

مریم:انقد بدم میاد شما دوتا هرچی میپوشینبتهتون میاد

—دیوونه به تو هم خیلی میاد پاشو برو بیوش

—اره عین این ورزشکارای کشتی...مریم] با دوبنده آبی..

پقی زیر خنده میزنم

—کوفت

مریم که بلند میشود من روی صندلی روبهروی آینه

مینشینم.مرطوب کننده را برمیدارم رویپوستم پخش

میکنم. کمی کرم پودر میزنم و خط چشم پهنیمیکشم و با
 رژلب آرایشم را تکمیل میکنم. در حال بافتنموهایم رو به یلدامیکنم
 _حداقل یه کرم و رژ کمرنگ بزن نمیفهمهسرش را تکانی میدهد و کرم پودر را
 ازکیفش خارج میکند

شال حریر لیمویی را هم روی موهایم آزادمیگذارم
 _من یه سر برم بزنم بینم مامان کارینداره. میام الان

۱۴۶

دمپایی لانگشتی مشکی را پا میکنم و بهسمت آشپزخانه حرکت میکنم
 مامان و خاله موناو زنعمو لیلا دور میز نشستهبودند و چاییمیخورند

_سلام زنعمو. کی اومدین نفهمیدم؟

_سلام عزیزم تو حموم بودی. ماشالله چقد اینلباسا بهت میاد

خاله مونا: عین ماه شده..

خجالت زده تشکر میکنم

_مامان دیگه کاری نیست؟

_چرا مادر بیاین این میزو بچنین دیگه کم کمهمونا پیداشونمیشه _چشم

با کمک یلدا و مریم خوراکی ها را روی میزمیچنینم. تم تولد

انیمیشن موردعلاقه امیرحسین، مینیون استو تمام بادکنک ها

ترکیبی از رنگ آبی و زرد کمرنگ. زنگ در خانه که به صدا در می آید به سمت آیفون میروم و در را باز میکنم

۱۴۷

کی بود پرند؟ جواب مامان را میدهم. خاله مهین و

بچه هاش

خاله مهین آخرین بچه مامان محبوبه است که یک پسر همسن

امیرحسین به نام پوریا و یک دختر ۹ ساله به نام پریا دارد.

خاله به همراه بچه هایش داخل میشود و باهمه مان روبوسی

میکند. یکی یکی مهمانان از راه میرسند و کمکم خانه شلوغ

میشود. مامان محبوبه ی عزیزم از وقتی آمده بود. مدام از همه

چیز ایراد میگرفت آخرم طاقت نیاورد و گفت. پاشو یه آهنگ شاد بذار مادر ناسلامتی

تولدها

به سمت ضبط میروم و آهنگ شادی پلی میکنم

تعدادی از دوستان امیرحسین هم همراه با خانواده هایشان

دعوت هستن که البته بیشترشان تنها آمده اند. محمد موقع ورود

لحظه ای که کادو را به دستم میسپرد خیلی ناگهانی دهانش

را به گوشم نزدیک کرد و گفت

_خیلی خوشگل شدی

۱۴۸

گونه هایم از شرم رنگ گرفت و از ترس اینکهدیگران هم شنیده
باشن نگاهی سریع به دور وبر انداختم و وقتیفهمیدم کسی
حواسس نبوده لبم را زیر دندانم کشیدموگفتم

_مرسی لطف داری

با لبخند روی سینه اش میزند

_جات اینجاست بانو

شوکه شده نگاهش میکنم و برای فرار از زیرنگاه های خیره اشبه آشپزخانه پناه بردم.

دایی مهدی و یاسر و زندایی تقریبا جزو آخرینمهمانان بودن.با

تماس علیرضا با بابا همگی ساکت میشویم وبرق ها را خاموش

میکنیم و فشفشه به دست منتظر میمانیم.

با ورود علیرضا و امیرحسین فشفشه هاروشن میشوند و همگیباهم شعر تولدت

مبارک

رامیخوانیم.امیرحسین عزیزم انقد شوکه

میشود که اول منگ خیره مان میشود و بعد بابوسه بابا روی

گونه اش به خودش می آیدو بالا و پایینمپیردو هورا میکشندو

۱۴۹

همه مان را میخنداند. تک تک به آغوشش میکشیم و تولدتش را تبریک میگوییم.

علیرضا آرام به کنارم می آید و کنار گوشم زمزمه میکند

_دقیقا عین مینیون ها شدی با این رنگبندی لباسات

ابروهایم را بهم نزدیک میکنم و اخم آلود میغرم

_خیلی هم بهم میاد چشم نداری بینی آقااتک خنده ای میزند

_انتقاد پذیر باش دخترم

_عه...پس باید بگم که تو هم به قول مریم..

علیرضا با دوبنده آبی هستی

اشاره ای به تیشرت آبی رنگش میکنم متعجب نگاهم میکند

_این دیگه از کجات دراومد؟!

لبخند حرص در آری میزنم _انتقاد پذیر باش پسر

۱۵۰

دست به سینه چشمکی حواله اش میکنم و بهسمت مریم و مادرش راه می افتم.

همه دور میزی که کیک روی آن قرار داشت جمع شدیم. و باهم

شعر یالا شمعاً رو فوت کن را میخواندیم. امیرحسین [انقد

خوشحال و ذوق زده بود که چشمانش برقمیزد. با فوت شمع

۷ سالگی حالا دیگر وارد ۸ سالگی میشد عزیز من.

مامان وقتی فهمید امیر حسین را حامله است.

کلی گریه و زاری

کرد نه برای اینکه ناخواسته بود نه. خون مامانو بابا بهم نمیخورد

و باید حتما بعد از زایمان اول یک نوع امپول مخصوص میزد تا

برای بارداری دوم بتواند بچه ای سالم به دنیا بیاورد. ظاهرا این

موضوع را مامان آنموقع نمیدانسته و حتی یادش نمی آمد که

بعد از زایمان من آن آمپول را برایش زده اند یا نه؟ برای همین

هم وقتی فهمید دوباره باردار است. آنهم چهار ماهه! یک هفته

کارش اشک و آه بود. نه دل سقط داشت نه دل نگه داشتن. دنبال

پزشک زایمان اولش گشت تا او را پیدا کند و از روی خلاصه

پرونده مطمئن شود آن آمپول را زده یا نه.

امامتاسفانه پزشک

معالج مامان به خارج مهاجرت کرده بود. برای همین به دعا و نذر

۱۵۱

و نیاز رو آورد و از امام حسین بچه اش را سالم خواست. بعد از آن

دکتری پیدا کرد که گفته بود نگرانی ندارد. حتما برایش آن

آپول تجویز شده اگر هم نه در هفت ماهگیهم میتواند دریافت کند و مشکلی پیش نیاید. تا اینکه بعد از نه ماهسترس را بالاخره امیرحسین عزیزم سالم و سلامت پا به ایندنی گذاشت. مامان و بابا به شکرانه این لطف خدا، اسمش را امیرحسین گذاشتند.

مریم: پرند حواست کجاست؟! همه دارن کادوهاشونو میدن. تونمیخوای بدی؟

انقد غرق گذشته شده بودم که زمان از دستم خارج شده بود. الان میرم بیارم به سمت اتاقم راه می افتم و بسته کادوپیچ را بر میدارم. به سمت امیرحسین میروم. با هیجان کاغذ کادو دور جعبه را باز میکند و با دیدن هیلی کوپتر جیغی از سر شادی میکشد.

_عاشقتم آجی

۱۵۲

_منم عزیزم

همه کادوهایشان را میدهند. مامان و بابا دو چرخه ی بزرگتر و جدیدتری برایش خریده اند. از همه بیشتر عاشق تبلت هدیه یعلیرضا میشود.

بعد از صرف شام مهمانان یکی یکی تشکر و خدا حافظی میکنند.

خسته و نالان به خانه ی تقریباً پوکیده خیرهمیشوم

...وای حالا کی حال داره اینارو جمع و جور کنه

بابا در حالی که امیرحسین خواب رفته رویدستانش بلند کرده

و به سمت اتاقش میبرد میگوید:

...برو بخواب بابا. خسته شدی. من و مامانت جمع میکنیم

قدردان نگاهش میکنم و به سمت اتاقم میروم. حین درآوردن

لباس هایم متوجه جعبه کوچک کادویی رویمیز آرایش

میشوم. متعجب برش میدارم و زیر و رو میکنم

...ینی مال کیه جا مونده؟

تا میخوام درش را باز کنم صدای پیام گوشیبند میشود

۱۵۳

(پرند عزیزم هر روزی که میگذره بیشتر از قبل دلبستت

میشم. ممنونم که پا به دنیام گذاشتی و بهش شور زندگی

بخشیدی. این هدیه ناقابل از طرف من تاهمیشه یادت باشه تمام

قلبم برای تو میزنه. چقد خوبه که دارم. (احساسات پاک و ناب محمد از واژه

واژه کلماتش به عمق جانم

نفوذ میکند. ذوق زده در جعبه را باز میکنم. یکگردنبند ظریف

طلا سفید که قلب ظریفی از آن آویزان است. مقابل آینه جلوی

گردنم نگه میدارم و ذوق زده لبخند میزنم.

چه خوش سلیقه ای محمد... امیدوارم بتونم لایق این همه عشقباشم

داخل جعبه اش میگذارم لابه لای لباس های داخل کشو پنهانش میکنم

محمد صبح پیام صبح به خیر داده و ازمخواسته بود پنجشنبه

وقتم را خالی بگذارم تا با او جایی برویم. هرچهل سوال کردم کجا

گفت خودت میفهمی. با اینکه تعجب کرده بودم اما قبول کردم.

در اتاق باز میشود و امیرحسین سرش را تا نصفه از لای در داخل می آورد ۱۵۴

آبجیخمیازه کشیدم و گفتم

جانم

میشه پیام؟ خنده ام گرفت

از کی تا حالا تو انقد با ادب شدی و روجک. بدو بیا بغلم

با نیشی باز خودش را در آغوشم پرت میکند. روی موهایش را بوسیدم.

هیلی کوپتری که خریدی رو خیلی دوستدارم. مرسی

قربونت برم من. قابلتونداره

از آغوشم بیرون می آید و در حالی که پاهای او یزانش از تخت

را تکان تکان میدهد، میگوید

آبجی...مگه گل هم اهلی میشه؟ متجب نگاهش کردم کی اینو بهت گفته

۱۵۵

داداش علیرضا[گنگ زمزمه کردم

چی گفته؟

_بهش گفتم نمیشه نری کانادا و همیشهبیشمون بمونی گفت
مجبوره. گفتم چرا مجبوری...گفت...[من و من میکند_خب بعدش
_واستا یادم بیاد.....آهان...گفت] یه گل دارمکه منو اهلی خودش

کرده ولی اهلی من نیست. میت رسم بمونم واذیتش کنم
حسادت به قلبم هجوم می آورد.احمقانه استاما به جای اینکه
از دست علیرضا عصبانی باشم که تمام اینمدت موضوع به این
مهمی را از من پنهان کرده بیشتر[بغضدارم.حسادت میکنم به
کسی که حتی نمیدانم کیست؟!چه شکلیست!
فقط میدانم که

گل علیرضاست و انقد برایش عزیز است کهبه خاطرش حاضر به
ترک همه ماست.حالم را درک نمیکنم چهمرگم شده؟!.

_آبجی

۱۵۶

به زور زمزمه میکنم

_جان

_نگفتی... [مگه گلها هم اهلی میشن؟

سعی میکنم به خودم مسلط شوم. با دستانم صورت امیر حسین

را قاب میگیرم و درحالی که سعی میکنم جلوی ریزش اشکهایمرا بگیرم میگویم

_من فقط الان میتونم بهت بگم که... آره گلها هم اهلی

میشن... ولی وقتی خودت بزرگ بشی معنی حرفمومیفهمی... خب؟

مظلوم سرش را تکان میدهد و خیره میگوید:

_چرا گریه میکنی آبجی؟

قطره ی اشک سمج را پاک میکنم و سعی میکنم لبخند بزنم

_راستش... یادم انداختی علیرضا میخواد برهدلم گرفت..

سفت بغلم میکند

_آبجی غصه نخور... به جاش من همیشه پشتمیمونم قول...

۱۵۷

دلم برایش ضعف میرودم. غصه هایم فراموش میشوند. علیرضا و

گلش فراموش میشود...

محکم به خودم فشارش میدهم و عطر تنشرا میبلعم

_چه خوبه که دارم

کنار محمد داخل ماشین نشسته ام. شلوارکتان مشکی به همراه

پیرهن چهارخانه سفید مشکی پوشیده. با دقت به روبه رو چشم

دوخته و انگار حواسش جای دیگریست و اینبه من فرصت

میدهد با دقت فک زاویه دار و چشمان کشیدهقهوه ای که با

عینک قاب گرفته شده رو نگاه کنم محمدی کهاین روز ها برایم

محترم شده.مردی که کنارش احساس امنیتو آرامش دارم.

حرکاتش سنجیده و آقامنشانه است.امانمیدانم چرا ذهن

بازیگوشم اورا با علیرضا مقایسه میکند.علیرضایی که تا چندروزپیش

فکر میکردم شناختم از او کاملاست.اما امروز به این باور

رسیده ام که علیرضا زوایای ناشناخته زیادیدارد که من

نمیدانسته ام.هر وقت یاد حرف هایی که بهامیرحسین زده

میفتم تمام تصوراتام از او بهم میریزد.خوبمیدانم که حالا

علیرضا دلیلش برای مهاجرت فرار کردن از گلش است اما ۵۸

چرا؟اصلا گلش کیست؟چرا[احساس علیرضا]یکطرفه

است؟حسادت و بغض باهم به قلبم هجوم میآورد...

پرنده جان

گیج به سمت محمد برمیگردم. بله

ساکتی

داشتم فکر میکردم

به چی؟

به همه چی... هنوزم نمیخواهی بگی کجامیریم؟

خب... دوستانم خیلی کنجکاو بودن تو رو ببینن. پرهام و خانومش

نیلوفر هم امروز همه رو دعوت کردن بخونشون و از تو هم دعوت کردن تا

باهات آشنا بشن

کنجکاو بودن منو ببین؟! چرا؟ به سمتم برمیگردد و چشمکی میزند. میخوان

ببین این کیه که دل منو برده

۱۵۹

خجالت زده از او چشم میگیرم و به بیرون زل میزنم. دستانم رادر هم میپیچانم

خیلی باهاشون صمیمی هستی؟

آره خیلی [ساله باهم رفیقیم و خب همشون زن گرفتن جزم...]

تک خنده میزند

حالا میخوان بدونن کی دل این پسر ترشیده رو برده. چه جالب

_اوهوم...میدونم باید از قبل بهتمیگفتم...ولی [از اونجایی که شما

خانوما وقتی از قبل بهتون خبر میدن.مهمونیدعوتین معذب

میشین و کلی استرس میگیرین چیپوشین.خواستم تو عملانجام شده

قرارت بدم

نگاهش که به قیافه وارفته ام می افتد.خنده]اش میگیرد

با کیفم ضربه ای به کتفش میزنم

_بدجنس

با لحن بامزه ای میگوید

۱۶۰

_خب راست میگم دیگهچشم غره ای حواله اش

میکنم_اطلاعات از خانوما یکم زیاد نیست به نظرتپسرترشیده؟!

مظلوم دستانش را بالا میبرد

_به خدا مامان همیشه اینجوریه...من پسر خوبی بودم_اره جون عمتلبش را گاز

میگیرد

_عه...به عمه طفلکم چیکار داری بچه

_ولی واقعا استرس گرفتم کاش یه لباسرسمی تر میپوشیدم

قهقهه اش که بلند میشود لجم میگیرد

چرا میخندی؟

به زور جلوی خنده اش را میگیرد

ببخشید

به محض رسیدنمان در بزرگ آهنی سفید رنگباز میشود انگار

خیلی وقت است منتظرمان هستن. ماشین راداخل میبرد و

۱۶۱

گوشه ی حیاط پارک میکند.از ماشین پیادهمیشود و به سمت

من می آید در راباز میکند و اشاره میکند پیادهشوم. نگاهی به

محمد میکنم و آرام پیاده میشوم

فکر میکردم خانه ی دوستش باید آپارتمانباشد.اما برخلاف

تصورم یک خانه ی ویلایی خیلی شیکاست.حیاطی بزرگ پر

درختان میوه واستخر بزرگ در مرکز آن.باغچههای پر از گل

های رنگارنگ... چند ماشین مدل بالا که کنارهم پارک شده

اند.ابروهایم بالا میپرد

دوستت خیلی مایه داره نه؟

دستش را با فاصله پشتم قرار میدهد و بهسمت مسیر سنگ

فرش هدایتم میکند

...تقریباً...ولی [آدم خاکیه خودت بینیش] میفهمی اینجا خون

پدریشه که بهش ارث رسیده

سرم را آرام تکان میدهم. و همراه هم از مسیر سنگ فرش عبور

میکنیم و به سمت ساختمان اصلی نزدیک میشویم

...میگم زشت نیست دست خالی اومدم

۱۶۲

جعبه ی شکلات را از پشتش بیرون می آورد و به سمت میگیرد

...ببخشید سلیقم در همین حد بود

...ممنون همینم خوبه بهتر از هیچی

ساختمان با نمای سنگ سفید و شیک مرا بهخاطرات کودکی

میبرد. خانه ی پدر بزرگ در شیراز که حالا عمهکتی ساکن آن

است به زیبایی اینجا اما با نمایی سنتی و قدیمی

با رسیدنمان خانم و آقای جوان و خوش پوشبه استقبالمان

می آیند. حدس میزنم که باید پرهام و نیلوفر میزبان مهمانی

امروز باشند. با محمد سلام و احوال پرسیمیکنند. محمد با اشاره به آن ها میگوید

...پرهام دوست عزیزم و ایشون هم نیلوفر جان [همسرشون

با لبخند دستم را به سمت نیلوفر دراز میکنم وجعبه شکلات را
به سمت میگیرم و سلام میکنم اما او با محبتجعبه را از من
میگیرد و به همسرش میدهد و مرا در آغوشمیگیرد
_ممنون عزیزم خوش اومدی

۱۶۳

آرام در گوشم زمزمه میکند
_چقد دوست داشتم سلیقه محمد سخت پسندرو بینم...تو
حتی از تصوراتمم قشنگ تری...
خجالت زده فاصله میگیرم و زمزمه میکنم_ممنون شما لطف دارینپرهام میگوید
_از دیدنت خیلی خوشحالم پرند جان خوشاومدی
متعجب از اینکه اسمم را میداند گنگ لبخندمیزنم
_منم همینطور مرسی از دعوتتون
نیلوفر که پی به حالم میبرد بالبخند مرا به خودمیچسباند
_تعجب نکن که اسمتو میدونیم عزیزم محمدانقد از تو برامون
حرف زده که حتی دیگه الان میدونیم که غذایموردعلاقت چیه
حیرت زده به سمت محمد برمیگردم.باشیطنت ابروهایش را بالا
می اندازد و دست به سینه لب میزند_ما اینیم دیگه

۱۶۴

سرم را چندبار تکان میدهم و درحالی که بهزور جلوی خنده ام را گرفته ام به همراه نیلوفر به داخل میروم.

خانه ای دوبلکس که آشپزخانه ای مدرن وبزرگ در گوشه اش قرار دارد و پله های شیشه ای که به سمت بالا ختم میشود...

پنجره های قدی که پرده های ساده حریر کرمو سبز رنگ

دارند... چند دست مبلمان راحتی وکلاسیک...تابلوهای کوچک

و بزرگ نقاشی برگ های استوایی که درستبالای گلدان های

پیچک و کاکتوس و چند گلدان دیگر کهاسمشان را نمیدانم قرار

دارد... مبلمان کلاسیک زیتونی شیک که معلوماست پول زیادی

بابت شان پرداخت شده و تابلو فرش هایزیبای طبیعت...

آفتاب از وسط پرده های جمع شده به داخلسالن میتابد و

درختان و گل های زیبای باغ را به زیبایینمایش میدهد....همه

ی این زیبایی ها در کنار هم حس خوبی را بهمن منتقل میکند.

باید به سلیقه ی طراح اینجا احسنت گفت.

با راهنمایی نیلوفر از پله های شیشه ای بالامیروم و داخل یکی

از اتاق ها مانتو توسی رنگم را در می آورم وشومیز جینی که
زیرمانتو پوشیده بودم و کمی چروک شده را بادت مرتب

۱۶۵

میکنم. خداروشکر که امروز به جای تیشرتزیر مانتو این شومیز
آبرومند را پوشیده ام وگرنه کل امروز رو دراین گرما باید با این
مانتو سر میکردم. با نگاهی به آینه قدی اتاق کمی شال روی
سرم را مرتب میکنم و با رضایت از ظاهرم ازاتاق خارج میشوم.
به سمت مبلمان راحتی کرم و سبز رنگزدیک پنجره ها میروم و با فاصله کنار
محمد میشنیم.

پرهام و نیلوفر هردوتا با دستانی پر از آشپرخانه به سمتان می
آیند. نیلوفر [درحالی که سینی شربت موهیتو رابه سمتم گرفته
رو به محمد که سوال کرده پس بقیه کجانمیگوید

_الان دیگه کم کم پیداشون میشه

لیوانی شربت برمیدارم و ضمن تشکر میگویم

_خونه ی قشنگی دارین

پرهام پاهای کشیده اش را رو هم میگذارد و میگوید

_اینجا از بابا برام یادگار مونده با کمی بازسازی و تعمیر و سلیقه

نیلوفر اینشکلی که الان میبینی] شده. خوشحالمکه خوست اومده ۱۶۶

لبخند میزنم. لیوان را به لبهام نزدیک میکنم که صدای زنگبلند میشود

نیلوفر: پرهام جان درو باز کن بچه ها هستن پرهام که بلند میشود با لبخند ملیحی

موهای رنگ شده اش را

داخل شال فرو میبرد و روبه محمد میگوید_ برادرم هومن رو که یادته؟ هومن که چندبار

تو دور همی هامون بود؟

محمد: آره چطور؟

_ امروز با دوستش دعوتش کردم بیانا اینجا. دوستش خیلی پسر

ماهیه... خواستم جمعمون جمع باشه و حسابی بهمون خوشبگذره

محمد: کار خوبی کردی

با شنیدن صدای پا و سرو صدا. همراه محمد و نیلوفر بلند میشوم

و برمیگردم و با دیدن جمع دختران و پسران جوانی که تقریباً

شش نفر میشدند. چشمان قفل چشمانشکی آشنایی میشود و

خشکم میزنند.. آه از نهادم بلند میشود. خدایمن... علیرضا... اینجا

۱۶۷

چیکار میکرد...!! چرا من انقد بدشانسم؟ باید درست هومن دوست

صمیمی علیرضا برادر نیلوفر باشد؟! بهت و ناباوری توی چشمانش

موج میزند انگار اوهم مثل من به این فکر میکند که من اینجاچیکار میکنم.

نگاهم گیر به علیرضاست که با محمد خوش وبش میکند. در

آغوش سولماز و صبا همسران داوود و مهرانفشرده میشم و تک

تک خود را به من معرفی میکنند و کنارمیکشند.

حتی مسخره بازی های هومن بعد از دیدن منو فهمیدن اینکه

من دخترخاله محمدم هم نمیتواند نگاه هایم رااز سکوت عجیبعلیرضا بگیرد.

همگی به دعوت نیلوفر روی مبلمان راحتیمیشینیم.هومن از

ابتدای ورودش مهمانی را در دست گرفته و باتعریف خاطرات

سربازی اش همه را به خنده انداخته.همه غرقمسخره بازی های

هومن هستند و هرازگاهی اظهار نظر میکنندجز علیرضا که

ساکت و آرام نشسته و هرازگاهی لبخندمیزند.من اما به پارکت

های کف خیره شده و به بازی عجیب روزگار فکر میکنم.همه ۱۶۸

چیز ظاهرا خوب است تا زمانی که سولماز مرا مخاطب قرار

میدهد

__چقد ساکتی پرند جون

سرم را بالا می آورم و بدون نگاه به علیرضامیگویم

_داشتم از حرفاتون استفاده میکردم

هومن درحالی که زیر چشمی حواسش بهعلیرضا است با زیرکیمیگوید

_دختر عمو پسرعمو امروز زیادی ساکتین ها

_تو مجال حرف زدن به بقیه میدی آخهحرف علیرضا همه را به خنده می اندازد

صبا که از لحظه ورود متوجه باردار بودننشده بودم.رو به محمدمیگوید:

_خب...خب...بگو بینم کی عروسی دعوتیم بهسلامتی؟

خشکم میزند چندلحظه ای حس میکنم قلبمنمیزند

_هنوز معلوم نیست

۱۶۹

هومن میپرسد

_قضیه عروسی چیه؟

با نگاهم به محمد التماس میکنم که یک جوربحث را عوضکند

تا صبا میخواهد حرفی بزند محمد پیش دستیمیکند

_پرهام جان ساعت یکه...نمیخوای نهار بدیبهمون

_انقد گرم حرف زدن بودیم یادمونرفت...آقایون پاشین بریم

حیاط هم یه هوایی عوض کنین هم من جوجهها رو کباب کنم

مهران و داوود و محمد که همراه پرهام بلندمیشوند.هومن دست

علیرضا را میگیرد و بلندش میکند_پاشو بریم یه دست شطرنج بزنیم

به محض اینکه فاصله میگیرند صبا دستم رامیگیرد

_محمد که پیچوند. تو بگو کی ایشالله قراره شیرینی تونو بخوریم؟

نگاهی به چهره ی منتظرشان [می اندازم ۱۷۰

_راستش من تازه متوجه احساس محمد شدمو فعلا تصمیم

قطعی نگرفتیم...فکر کنم هنوز حرف زدن از عروسی و ازدواج خیلی زود باشه.

تعجب از چهره هایشان می بارد. معلوم است انتظار این جواب را

از من نداشته اند. با زنگ خوردن گوشی با اجازه ای میگویم و به سمت بیرون قدم
برمیدارم.

به سمت پشت ساختمان حرکت میکنم و رویتاب فلزی گوشه

ی حیاط میشینم. با قطع شدن صدای زنگگوشی نگاهی به

صفحه میکنم. تماس از طرف یلداست. پوفیمیکشم تا میخوام

شماره اش را بگیرم صدای قدم های کسی که نزدیک میشود را

حس میکنم به محض اینکه سر بلند میکنم باعلیرضا چشم در

چشم میشوم. دست در جیب روبه من به دیوار پشت سرش تکیه

میدهد و خیره به من زمزمه میکند_بین تو و محمد چیزی هست؟

چشمانم را بادرد روی هم فشار میدهمش. آنچه که نباید..

خفه میگویم

۱۷۱

نه_

_من احمقم؟ شاکی میگویم

_این چه حرفیه که میزنی

_پس دروغ نگو چون حس آدمای احمق بهمدست میده

نفس بلندی میکشم و اورا دعوت به نشستندروی تاب

میکنم. کنارم که میشیند عطر خنکش را میبلعمو من من میکنم

_کسی... چیزی گفته؟ [تک خنده عصبی میزند و میگوید

_فکر نکنم لازم باشه کسی چیزی بگه نفس بلندی میکشم

_من و محمد یه مدتی که باهم بیرون میریم و باباهم در

جریان. قراره که بیشتر باهم آشنا بشیم

فکش را روی هم فشار میده و رگ پیشانیاش نبض گرفته بهسمتم برمیگردد ۱۷۲

_چه خوب... مبارکه

از کنارم بلند میشود و میخواهد برود که پیراهنش را میگیرم_ واستا یه لحظه

به سمتم که برمیگردد چشمانش هم قرمز شده و من نمیدانم عصبانیتش از چیست

من کاری بدی نکردم... فقط... فقط... بهتنگفتم چون هنوز چیزی معلوم نیست_ مگه من چیزی گفتم؟

نه... ولی دلیل این عصبانی شدن رو درکنمیکنمپوزخندی میزند

تو هیچوقت منو درک نکردی

چرا درکت میکنم که جدای از فامیل بودن مابهمترین دوستای

هم هستیم به عنوان بهترین دوست باید اول از همه به تو میگفتم

ولی خب تو هم خیلی چیزارو به من نمیگی. این به اون در_ من چی رو بهت نگفتم؟

۱۷۳

اینکه کسی رو دوست داری. کسی که حضری به خاطرش همه

ی مارو ول کنی و بری کاناداشو که و ساکت نگاهم میکند

چرا به من نگفتی؟ فکر میکردم انقد باهم دوست هستیم که منو

محرم خودت بدونی. یینی انقد اون دختر برات مهمه که میخوای

به خاطرش قید همه ی مارو بزنی؟ بدون اینکه که جوابم را بدهد. راه می افتد با لجی

درآمده می غرم

_ با تو بودم. انقد برات مهمه؟

با چشمانی که اشک درونش برق میزند بهسمتم برمیگردد و بالحنی عجیب
میگوید_آره خیلی] برام باارزشه

چیزی درون سینه ام فرو میریزد. بغض تاگلویم بالا می آید. انگار
از یک بلندی پرت شده ام ته دره. بغض میکنم و اشک پرده
میکشد روی چشمانم. با نگاه تارم میبینم که باسری فرو افتاده
دور میشود. قلبم انگار دیگر نمیزند. دنیا انگار به آخر میرسد...

۱۷۴

از بقیه مهمانی چیزی نفهمیدم. حتی متوجهنشدم علیرضا کی
جمع را ترک کرده بود. تمام مدت از درون باخودم درگیر
بودم. انقد گرفته و ساکت بودم که انگار همگیتوجه غیرعادی
بودن حالم شده بودند که زیاد سوال پیچمن میکردند. حتی وقتی
بعد از نهار از محمد خواش کردم مرا به خانه ببرد. محمد
چندباری از من سوال کرده بود چیزی شده اما من فقط سکوت
کرده بودم. دست خودم نبود دلم گیر] نگاه آخر علیرضا مانده
بود. حالم عجیب و به شدت بد بود. حالی که انگار نفس های آخر عمرم را میکشم.
به محض وارد شدن به خانه جواب سوال هایمان را بی جواب
گذاشته و خودم را در اتاق حبس کردم. لباس] هایم را از تنم کندم

و خودم را در حمام انداختم. زیر دوش آبنشستم و تا توانستم به تمام روزهای گذشته فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم و در نهایت وحشت کردم از خودم از احساسمالکیتم نسبت به علیرضا. از حسادت مسخره ام نسبت به دختری که ندیده دوستش نداشتم. تمام خاطراتم با علیرضا عیننوار از جلوی

۱۷۵

چشمانم عبور میکرد و من تازه متوجه رفتارهایم شده بودم. از این احساس جدیدم میترسیدم. علیرضا چهفکری راجبم میکرد اگر میفهمید من او را جور دیگری دوستدارم؟ جواب مامان و بابا را چطور بدهم وقتی تمام این مدت علیرضارو به نام برادر صدا کرده بودم؟! حال چگونه میگفتم از اعتمادشانسواستفاده کردم و حسم خواهرانه نیست!!؟ سرم را با دستانم گرفتم با خودم تکرار کردم_نه...نه...نه پرند...تو باید این حس روهمین جادفنش

کنی. اشتباهه. اصلا مگه میشه آدم عاشق کسیکه داداش صداش

میکنه بشه. تو باید فراموش کنی باید

از حمام که بیرون آمدم تصمیمم را گرفتم بودم. اول از همه به

زنعمو پیامی با این مضمون فرستادم

(سلام. به نظرم دیگه نقشه ازدواج علیرضا جواب نده چون من از خودش شنیدم که کسی رو دوستداره. ببخشید که نتونستم کاری براتون بکنم)

۱۷۶

به محض فرستادن پیام گوشی را خاموش کردم و به مامان گفتم
حالم خوب نیست میخوام بخوابم.

روزها از آن ماجرا میگذرد. به شدت گوشهگیر و

ساکتم. رفتارهایم انقد تابلو و عجیب بود که مامان و بابا را نگران

کرده بود. چندباری بابا با من حرف زده و ازم خواسته بود اگر

مشکلی دارم بدون هیچ ترسی برایش بگویم و او همیشه و در

همه حال حامی من است. اما من رویم نمیشد چیزی بگویم. اصلا

چه فایده ای داشت گفتم. در نهایت علیرضا میرفت و من تنها

میماندم. در نهایت این احساس از پایه غلط بود. از بچگی علیرضا

را داداش صدا کرده بودم و همه این را میدانستند حال چه

بگویم؟ اصلا مگر حرف زدن از احساسم فایدهای هم داشت وقتی

علیرضا خودش کس دیگری را دوست داشت.

تمام چند روز گذشته محمد بارها تماس گرفته و من تمام

سوالاتش را کوتاه پاسخ داده بودم. هر چه اصرار کرده بود جایی
قرار بگذاریم تا همدیگر را ببینیم من مخالفت می‌کردم و بهانه
می‌آوردم. فعلاً توانایی روبه رو شدن نه با محمد نه با علیرضا را
نداشتم. تصمیم داشتم تا میتوانم از علیرضا فاصله بگیرم تا وقتی

۱۷۷

که ایران را ترک کند. چون] مطمئن نبودم حالا که متوجه
احساسم شدم بتوانم خودداری بکنم و کارا حلقه ای نکنم. با
محمد اما باید حرف می‌زدم باید روشن‌شمی‌کردم که من دختر
مناسبی برایش نیستم باید برای تمام این مدتی که امیدوار شده
بود عذرخواهی می‌کردم و طلب بخشش. هر چند که من قولی به
او نداده بودم. اما باز هم مقصر بودم چون وارد ارتباط با مردی شده
بودم در حالی که دلم گیر مرد دیگری بود و تمام این مدت خودم را گول می‌زدم.
زنعمو روز بعد که تماس گرفت از من تمام ماجرا را جویا شد. و من
همه چیز را برایش گفتم از چند و چون اتفاقاتی که بین من
و علیرضا افتاده بود چیزی نگفتم. فقط گفتم برایم از کسی که
دوست دارد حرف زده و انگار احساسش یکطرفه است و برای

همین هم میخواهد برود. زنعمو میگفت خودش حدس هایی زده
 بوده ولی فکر نمیکرده جدی باشد. در نهایت از من تشکر کرد و
 گفت که به زودی به شیراز برمیگردند و علیرضا هم همراه آن ها
 میرود. از من و مامان و بابا دعوت کرده به همراه آن ها برویم اما
 من بهانه آوردم و بعد از خدا حافظی قطع کردم.

۱۷۸

کتاب اشعار فریدون مشیری جلویم باز بود و هر مصرعش انگار حرف دل من بود درد بی
 درمان شنیدی؟ حال من ینی همین!

بی تو بودن، درد دارد!

میزند من را زمین میزنند بی تو مرا، این خاطرات روز و

شب درد پیگیر من است، صعب العلاج ینی همین!

با شنیدن صدای امیر حسین [اشک هایم را پاک کردند] کتاب را بستم

_جانم من اینجام

_آبجی برام کیک درست میکنی؟

۱۷۹

مامان و بابا برای خرید مایحتاج خانه بهفروشگاه رفته بودند و

امیر حسین را به من سپرده بودند. با اینکه هیچسر رشته ای از

کیک و شیرینی پزی نداشتم. اما دلم نیامد دلش را بشکنم

_اوهوم تو برو منم الان میام

امیرحسین که رفت. کتاب را به داخل قفسه برگرداندم و با گوشیاتاق را ترک میکنم.

داخل گوگل طرز تهیه کیک شکلاتی را سرچ میکنم. تمام مواد

را مو به مو طبق دستور آماده میکنم و باکمک امیرحسین شروع میکنیم به پختن کیک.

بااینکه حال دلم این روزها خوب نیست اما انرژی امیرحسین به

منم منتقل میشود و با اشتیاق همراه میشوم _خب اینم از کیکمون تا داخل فر حاضر

میشهبریم سراغ شستنظرفا هوم؟

چشمکی به رویش میزنم و برایش پیشبندمیبندم. صندلی میز

نهارى را کنار سینک می آورد و رویش میایستد

امیرحسین: من آبکشی میکنم

۱۸۰

لپش را میکشم

_باشه

ومشغول شستن ظرف ها میشویم.

مریم به درخواست مامان به دنبالم آمده بود تا مرا بیرون ببرد و

حال و هوایم عوض شود. هرچه اصرار کردم که حوصله ی بیرون رفتن و گشت و گذار ندارم به خرجشان [نرفتو با همدستی هم مرا آماده کردند. مامان موقع خروج از خانه و طرف شانه ام را گرفت و گفت _نمیدونم چته. حرفم که نمیزنی ولی امروز برو کلی خوش بگذرون وقتی برگشتی میخوام همون پرندهمیشگی باشی. دلم برای زبون درازت تنگ شده، محض بیرون آمدن. از مریم پرسیدم: _کجا میخوایم بریم؟

با نیشی باز هندفری اش را نشانم میدهد. عین قدیما خیابون گردی و خل بازی

۱۸۱

کلافه غر میزنم

_اصلا حوصله ندارم بیخیال شو جون من

_غلط میکنی حوصله نداری مجبوری بیای

دستم را میکشد و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت میکند. با

رسیدن اتوبوس هردو سوار میشویم و آخرین صندلی های

اتوبوس را برای نشستن انتخاب میکنیم.

هندفری را به گوشی اش وصل میکند و یکپرا داخل گوش من

و دیگری را داخل گوش خودش میگذارد. باپخش شدن آهنگ

دستم را میگیرد و فشار آرامی میدهد_امروز فقط خوش بگذرون رفیق
به رویش لبخند میزنم و خودم را به اومیسپارم
همراه هم به خیابان انقلاب میرویم. از کنار کتاب فروشی و جنب
وجوش مردم گذر میکنیم. مریم نقد مسخره بازی درمی آورد و
دیگران را سوژه میکند که مرا نیز به خنده وادار میکند. چندین
کتاب شعر و رمان میخریم و مرا به زور مجبور میکند همراهش سینما بروم.

۱۸۲

بعد از خریدن بلیط مرا داخل سینما تنها میگذارد تا قبل از شروع
فیلم مقداری خوراکی بخرد و بگردد.

دیوانه بازی هایش تمامی ندارد و وقتی برگردد با نیشی باز
نایلون بزرگ پر از تنقلات را نشانم میدهد و ابرویی بالا می
اندازد. گروهی از پسران جوان که پشت مایستاده اند. با دیدن
مریم و نایلون پر از خوراکی ریز ریز میخندند و تیکه پرانیمیکند
حرص زده ناله میکنم

_مجبور بودی نقد چیپس و پفک بخری آخه؟!

مگه اومدیم پیک

نیک؟ همه دارن مارو نگاه میکنن میخندن بیخیال شانه ای بالا می اندازد

_من دوست دارم وقت فیلم دیدن همشبخورم. به کسی هم
 ربطی نداره. هرچقد دلشون میخواد بخندن. مگه من برای بقیه زندگی
 میکنم؟ ۱۸۳
 همان موقع اعلام میکنند که نوبت ماست باید وارد سالن
 بشیم. فیلم تا دقایقی دیگر شروع میشد. مریمبا دیدن شماره
 صندلی پوفی از سر حرص میکشد _ اه گندش بززن. اینکه ردیف جلویه. گوشمونکر میشه از
 صدای بلند فیلم
 _ اوهوم ولی چاره نیست دیر بلیط خریدیم
 به محض اینکه سر جایمان جاگیر میشویم. مریم میگوید
 _ پرند پاشو بریم اونجا خالیه بشینیم
 و به صندلی های چند ردیف دور تر از ما اشاره میکند
 _ بشین مریم. زشته. میان بیرونمون میکنن ها
 _ چرا بیرون کنن؟ جای هرکس یا کسایی که هست ینی اینکه
 نمیخوان بیان دیگه. فیلم شروع شده والا به زور دستم را میکشد و به سمت
 همان ردیف میرویم. تقریباً
 یک ربعی از فیلم میگذرد که در سالن باز میشود و چند دختر و
 پسر جوان به همراه مردی که به نظر میرسد از کارکنان

سینماست با چراغ قوه ای روشن وارد میشوند. و با چراغ قوه ای

۱۸۴

که در دست دارد لحظه ای نور را روی صندلیکه من و مریم

نشسته ایم می اندازد و با لحنی مودبانه ازهمگی درخواست

میکند نگاهی به بلیط و شماره صندلی خودبکنیم و اگر کسیاشتباهی نشسته بلند شود

_خاک تو سرم.مریم فکرکنم فهمیدنماجاشون نشستیم.پاشو تو

رو خدا الان میاد سمتمون آبرومون میره_نه خره بشین سرجات.اینجوری که بلندشیمبدتر

ابرومون

میره.خودتو به نشنیدن بزن و بقیه فیلمو ببیناز بین دندان هایم می غرم_خیلی بی فرهنگی

به خدا

_بی فرهنگ اونان که یک ربع دیرکردن

از حرص زیاد میخواهم منفجر شوم اما بهناچار سکوت میکنم.ودر

پایان وقتی کسی از سرجایش بلند نمیشود بهناچار دونفر از آن

ها صندلی کنار من و مریم میشینند و بقیه بهصندلی های ردیفجلو میروند.

۱۸۵

بعد از تمام شدن فیلم که من چیزی از آنفهمیدم.سالن روشن

میشود و یکی یکی صندلی ها راترک میکنند_خاک تو سرت.آبرو برامون نداشتی امروز

—مهم اینه بهمون خوش گذشت خره

—بریم خونه که دیگه واقعا خسته شدم

—میریم ولی قبلش میریم یه ساندویچی کثیف [و دلی از عزادرمیاریم

با چشمانی گرد میگویم

—بعد از اون همه خرو پرت تو هنوز گشنته؟ [چشمکی میزند و دستم را میکشد

—آره بابا

به یکی از ساندویج فروشی های به قول مریمکثیف میرویم و هردو همبرگر [سفارش

میدهیم—خب حالا بگو چه مرگته

متعجب سرم را از گوشی بلند میکنم

۱۸۶

—با منی؟

—نه پس با دیوارمشانه ای بالا می اندازم

—هیچی

—غلط کردی...نکنه با محمد دعواتون شده؟دست به سینه به صندلی تکیه میزنم و

نچیمیکنم—پس چی

پوف کلافه ای میکشم—میگم هیچی

—منم عر عر...اگه هیچیت نیست پس اینقیافه داغون چی

میگه.خودتم میدونی که نگی کچلت میکنم پسحرف بزن

_باورکن حرف زدن ازش هیچ سودینداره.تازه اگه بگم حالتازم بهم

میخوره

حیرت زده خیره ام میشود اما در نهایتدستش را جلو می آوردو دستم را میگیرد

۱۸۷

_تو بگو من قول میدم حالم بهم نخوره خب؟..

نگاهم به چشمانش که می افتد.چشمانش رابه نشانه تایید رویهم میگذارد و لب میزند

_هرچی بشه ما بازم دوستیم

_به نظرت عشق چجوریه؟

گنگ نگاهم میکند و با لبخندی وسیع میگوید

_ای کلک عاشق محمد شدی آره؟بلاخره اینپسره کار خودشوکرد

چشمانم را بادرد میبندم وقتی دوباره بازشانمیکنم قطره ی

اشک سمجی میچکد.مریم نگران انگشتاندستم را نوازش میکندو لب میزند

_عاشق شدی پرند؟

از بغض زیاد چانه ام می لرزد.نفس عمیقیمیگشتم تا خودم را

کنترل] کنم با لبخند تلخی میگویم

_تو تاحالا عاشق شدی؟سرش را به معنی نه تکان میدهد

۱۸۸

_خیلی حس عجیبیه...هم درد هم درمون...دوهفتست که خودمو

حبس کردم...با خودم جنگیدم هی گفتم خرهتو همون پرندی

که از ازدواج فراری بود...ولی نشد اصلا یه لحظه هم نشده فراموشش کنم

_اون آدمه..محمد نیست..مگه نه؟ با بیچارگی مینالم

_نه

دستانم را رها میکند و با نفس عمیقی بهصندلی تکیه میدهد.بعد

از لختی سکوت دوباره به جلو خم میشود وخیره صورتم میگوید_نگو که علیرضااست؟

چشمان بهت زده ام را به نگاهش گره میزنم_از کجا فهمیدی؟

حرص زده توی صورتم پچ میزند

_جز علیرضا و محمد و یاسر پسردایی تحفتکیا دوروبر تو هستنآخه...

دستم را به دستانش میرسانم و میگویم

۱۸۹

_من خیلی بیشعورم نه؟با لبخند خبیثی]

میگوید_خیلی بیشتر از خیلی]

میان گریه خنده ام میگیرد.مریم بلند میشود تا سفارش مان را

تحويل بگيرد. ساندويچ را به سمت ميگيرد. همشو ميخوري بغض كردنم نداريمتا
 ميخواهم حرفي بزnm نميگذارد
 _ عزيزم غذا مونو كه كوفت كرديم بعدش راجب گند جنابالي هم حرف ميزنيم خب؟
 و بيتوجه به من مشغول ميشود. گاز كوچكي به ساندويچ ميزnm و
 با نوشابه به زور قورتش ميدهم. سعي ميكنم به چيزي فكر
 نكنم. مريم ساندويچش را كه تمام ميكند دستمرا ميگيرد
 _ بلندشو بريم تو غذا بخورم نيستي دخترمبا دستمال دور دهانم را پاك ميكنم و
 ساندويچنيمه كاره را روي
 ميز ميگذارم و همراهش بلند ميشوم.

۱۹۰

كنار هم در حاشيه پياده رو قدمبر ميداريم. هردو سكوت كردهايم
 _ از كي فهميدي دوشش داري؟
 _ نميدونم
 _ انقد ميزنمت صدای سگ بدی ها.. يني چينميدوني
 نگاهي گذرا به چشمان عصبی اش ميكنم وشانه اي بالا مياندازم
 _ باور كن نميدونم
 _ با محمد ميخواي چيكار كني؟

تا میخوام چیزی بگویم انگشتش را به نشانه تهدید تکان میدهد

_بگی نمیدونم به خدا میزنمت

خنده ام میگیرد

_مجال نمیدی که...میخوام باهاش حرف بزنیو بگم که من دختر مناسبی براش

نیستم_بیچاره محمد...

۱۹۱

دوباره اوست که میپرسد_با علیرضا چیکار میکنی؟

_هیچی

می ایستد و مرا نیز نگاه میدارد

_ینی چی هیچی؟! مگه خودت نمیگفتی دارهمیره کانادا؟ ینینمیخوای بهش بگی؟

_نه نمیتونم بگم

_اوووف خر غرور مسخرت نشو...ینی چینمیتونم. برو یه جوری

غیرمستقیم بهش بفهمون شاید بهت بی میل نباشه

_مریم یادت نرفته که من بهش مدام میگفتم داداش

علیرضا..همه مارو عین خواهر و برادر میدونن..یکاره برم بگم

علیرضا من عاشقت شدم؟ بعد یه تف نمیندازه تو صورتتم..از همه

مهم تر اون خودش دلش یه جای دیگه گیره با کیفش توی سرم میکوبد

_خاک بر سرت..میدونی دلش یه جای دیگهگیره و بازم عاشقش
شدی؟دلم میخواد لهت کنم ینی

۱۹۲

_من تازه فهمیدم

دوباره کنار هم قدم برمیداریم.اینبار منم کهسکوت را میشکنم
_پرسیدی از کی فهمیدم دوستدارم؟..راستش از همون وقتی
که فهمیدم کس دیگه ای رو دوست داره..اصلامیدونی من هنوزم
شوکه ام..در تلاش بودم علیرضا رو نگه دارمپیش خودم با هر
شیوه ای..حتی دلم میخواست اون و یلدا روبهم برسونم اون
وسط مسطا گاهی به یلدا حسودی میکردموقتی علیرضا بهش
روی خوش نشون میداد ولی با خودم میگفتمحتما عادیه..

لبخند تلخی میزنم

_تا اینکه فهمیدم کس دیگه ای رو دوستداره...کسی که انقد
براش عزیزه که میخواد برای همیشه بره تابتونه فراموشش
کنه..میدونی انگاری برام سنگین تموم شد کهاون دختر از منم
برای علیرضا مهم تره..یه چیزی عین پتکخورد تو سرم که انگار

چشمام باز شد. دیدم همه ی این یکساله که علیرضا تهران بوده. من کم کم داشتم عاشقش میشدم ولی خودمو گول میزدم. وقتی فهمیدم میخواد بره کانادا هیتریپ روشن فکری برداشتم که خب حتما اونجا موفق تره پس باید به تصمیمش ۱۹۳ احترام بذارم. ولی در واقعیت دلم میخواست یه چیزی بشه که نره. راستش اومدن محمد تو زندگیم خیلی بهم کمک کرد. تمام مدتی که با محمد بیرون میرفتم مدام اونو با علیرضا مقایسه میکردم. محمد مرد آرام و فوق العاده امانیمه گمشده من نیست. من فقط با علیرضا از ته دل خوشحالمیشم با اونه که شادم. حیف که اینو دیر فهمیدم

_شازده کوچولو پرسید: از کجا بفهمم وابسته شدم؟

بغض زده ادامه دادم:

_روباه جواب داد: تا وقتی هست نمیفهمی...

دستش را دور گردنم می اندازد و مرا به خودمیچسباند

_با اینکه گند زدی ولی بازم بیخیال رفیق بخت گرمی به صورتم می پاشد.

_خر شدی دیگه اونم خر علیرضا.. دست خودت نبوده که با بغض میخندم

او همفصل دوم:

۱۹۴

مامان و بابا تصمیم گرفته بودند به همراه دایو خاله ها
چند روزی را به ویلای شمال ارثیه مامان محبوبه بروند. وقتی
شنیدم مخالفت کردم و ساز نمی آیم زدم چون روبه رو شدن با
محمدی که بیشتر از دوهفته بود جواب تلفن و پیام هایش را
یکی در میان داده بودم برایم سخت بود. اما در نهایت به خاطر
شور و شوق امیرحسین کوتاه آمدم.
روی تخت نشسته بودم و لباس هایی را که برای سفر نیاز داشتم
را تا میکردم و به ترتیب داخل چمدان میچیدم که صفحه ی
گوشی ام که درست نزدیک چمدان بود روشن شد. از سر
کنجکاوی دست دراز کردم و گوشی را برداشتم. علیرضا پست
جدیدی در اینستا گذاشته بود. مدتی بود که بایج جدیدی با نام
مستعار او را دنبال میکردم درست بعد از آنروز مهمانی خانه
نیلوفر و پرهام. نمیدانم چرا اما نمیخواستم متوجه شود او را دنبال
میکم. روی اینستا ضربه زدم. عکسی از خودش گذاشته بود وزیرش کپشن زده
بود

(غمناک ترین لحظات زندگی را با کسی تجربه میکنید که
شیرین ترین لحظات را با او داشته اید شکسپیر)

۱۹۵

چندبار زیرلب تکرار کردم و هربار انگار کسیگلویم را فشار میداد
حس خفگی داشتم..حس [مرگ...

به عکسش که شلوار توسی به همراه پیراهن جذب سورمه ای
پوشیده و به دوربین لبخند میزند خیره شدم.

دلتنگی به قلبم

هجوم می آورد.قلبم خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبد و

دلتنگی را فریاد میزد.بیشتر از دوهفته بود کهنیدیده

بودمش.درست بعد از آن روز مهمانی دیگر نخواستم ببینمش به

خیال خودم فراموشش کنم.اما زهی خیال [باطل..آنچنان در قلبم

ریشه دوانده بود که هیچ طوفانی نمیتوانستحتی تکانش بدهد.با

دستانی لرزان انگشتم را روی صورتش کشیدم و در حالی که از بغض خفه میشدم

نالیدم

_من میمیرم اگه نباشی علیرضا...به خدامیمیرم

گوشی را پرت میکنم و سرم را روی زانوهایم میگذارم و از ته دل

زار میزنم برای دل بیچاره ام. برای این عشقیکطرفه. نه میتوانستم
فراموشش کنم نه میتوانستم او را داشته باشم. خدایا خودت کمک کن..

۱۹۶

بعد از ساعت ها گریه، دوباره سروقت چمدانو جمع کردن
وسایلم میروم. گردنبندی که محمد هدیه داده بود را هم داخل
چمدان میگذارم تا در فرصتی مناسب پششیدهم. وقتی مطمئن
میشوم همه چیز را جمع کرده ام زیپ چمدانرا میکشم. چشمم
که دوباره به گوشی که گوشه ای از تختافتاده می افتد. فکری
مثل خوره به جانم می افتد. هی دستم به سمتش دراز میشود و
هی عقب میکشم. قلبم میگفت حالا که دیگر ندارمش حداقل
میتوانم در دنیای مجازی برای مدتی داشته باشمش بدون اینکه
خودش بداند اما عقم میگفت آخر که چه؟!
قلب او برای تو نمیتپد]

و این چیزی را عوض نمیکند اما قلب زبانفهمم حالی اش
نمیشد. در جدال بین قلب و منطقم. در نهایتقلبم پیروز شد.
گوشی را برداشتم و وارد اینستا شدم رویعکس پروفایلش ضربه
ای زدم و وارد صفحه چت شدم و برایش تایپکردم

(به یک جایی از زندگی که رسیدی، میفهمی رنج را نباید امتداد داد. باید مثل یک چاقو که چیزها را می برد و از میانشان میگذرد. از بعضی آدمها بگذری و برای همیشه تمامشان کنی.....
ژان دلا برویه)

۱۹۷

خیره به صفحه ی گوشی منتظر عکس العملش نشسته
بودم. پیام که سین میخورد مدتی میگذرد تا جوابش می آید
_ ممنون از متن زیبایی که فرستادین و لیمیدونین بعضیا به
جوری باهات عجین میشن که میشن جزوی از وجودت اگه
بخوای هم نمیتونی ازشون بگذری..
حسادت به قلبم هجوم می آورد و اشک جلوی دیدم را تار
میکند. دستانم میلرزند. قلبم لحظه ای تپیدن را از یاد میبرد. دلم
میخواهد بترکد. حال عجیب و بدی گریبان گیر میشود
با دستانی که از شدت خشم، عشق، دلخوری و ناامیدی می لرزند برایش تایپ میکنم _ وقتی
که زندگی من هیچ چیز نبود
هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواریدر یافتم
باید، باید، باید

۱۹۸

دیوانه وارد دوست بدارم

کسی را که مثل هیچکس نیست

(فروغ)

اشک هایم که سریز میشود حق هقم به اوج میرسد. از شدت گریه

به سکسکه می افتم. با روشن شدن دوباره صفحه گوشی، متوجه پیام رسیده میشوم. تو

کی هستی؟!!!

با غصه تایپ میکنم

_ یکی مثل خودت که گرفتار عشق یکطرفه شده...

چندبار داستانم تا پاک کردن پیش می روند اما در نهایت ارسال

میکنم. میدانم که ممکن است فکر کند مزاحم و بلاکم کند اما دلم این حرف

ها سرش نمیشود.

مدت طولانی میگذرد و وقتی جوابی نمیدهد باخودم زمزمه میکنم

_ مطمئنم دیگه جوابمو نمیده

۱۹۹

مامان صبح زود همه ی ما را از خواب بیدار کرد تا زودتر حاضر

شویم و راه بیفتیم. [امیرحسین] خوابالود خودشرا به من چسباند

و سرش را روی شکم گذاشت و نالید_خوابم میاد

روبه مامان و باباگفتم

_من و امیرحسین میریم تو ماشین تا بیاینتمام طول راه امیرحسین سرش را رویپاهایم

گذاشته بود و به

خواب عمیقی فرو رفته بود.مامان هم که جلونشسته بود چرت

میزد.بابا از آینه نگاهی به من کرد و گفت

_یه چایی بهم میدی بابا

سرم را تکان دادم و از فلاسک استکان را پرچای کردم و بهدستان بابا رساندم

_قربون دستت بابا

لبخند آرامی زدم و خیره منظره زیبای بیرونشدم

۲۰۰

با رسیدن به ویلا و دیدن ماشین خالهمونا،استرس میگیرم از

رویارییی با محمد و دیدنش بعد از دوهفته.

بابا ماشین را که پارک میکند به همراهامیرحسین پیاده میشویم

و چمدان هایمان را برمیدارم و پشت مامان وبابا قدم

برمیدارم.امیرحسین هنوز گیج خواباست.دستانش را میگیرم تا عقب نماند.

با ورودمان به داخل ویلا،تقریبا همه قبل ازمارسیده بودند.مامان

و بابا مشغول سلام و احوال پرسی شدند و من هم به تبعیت
پشت سرشان با همه سلام و احوال پرسیدم. به محمد که
رسیدم نگاهم را گرفتم و خیلی معمولی سلام کردم. باچمدانم
راهی یکی از اتاق های بالاشدم. اتاقی که هر وقت به شمال می
آمدیم سهم ما دخترها میشد و همگی مانشب ها دراز به دراز
کنار یکدیگر میخوابیدیم و تا صبح بگو و بخند داشتیم.
چمدان را کنجی گذاشتم و به سمت تنها پنجره اتاق رفتم. خیره
به دریا و طوفانی بودنش زمزمه کردم

۲۰۱

_دریا خانم منم دلم مثل تو طوفانی.. میدونیدلم برآش تنگ
شده و به نظرم حقمه این دوری و دلتنگی.. سزای کسی که خودشو به
خریت میزنه همینه
لبخند تلخی زدم و با هذفری و گوشی راهی سالن پایین شدم.
بدون نگاه به بقیه خطاب به بابا که مشغول حرف زدن با دایاست، میگویم:
میرم لب دریا زود میامسری به نشانه تایید تکان میدهد مواظب
خودت باش بابا

_چشم

پیاده به سمت دریا قدم برداشتم. از ویلا تا دریا پیاده یه ربع راه بیشتر نبود. هنذفری را داخل گوشم گذاشتم و گوشی را داخل جیب مانتو انداختم. به ساحل که رسیدم. به دوراز شلوغی و هیاهوی مردم روی تخته سنگی نشستم و خیره دریای ناآرام غرق گذشته و خاطرات سال های قبلشدم. نمیدانم چقد گذشت زمانی به خودم آمدم که حضور کسی رانزدیک خودم حس ۲۰۲ کردم. سرم را که برگرداندم محمد دست درجیب بالای سرمایستاده بود.

_اجازه هست؟

شوکه سرم را تکان دادم و کمی جابه جا شدم تا جا برای نشستنش باز شود. چه خبرا خانوم فراریخیره به کفش هایم زمزمه کردم

_هیچی

_چندوقته یه جوری شدی

_چه جوری؟

_دیگه مستقیم نگام نمیکنی.. از من فراریشدی.. جواب تلفنامو

یکی در میون میدی.. ازت میخوام بیای بیرونبینمت بهونه

میاری... اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟

منتظر به من چشم میدوزد. زیر نگاه جستجوگرش تاب نمی
آورم. سرم را برمیگردانم و خیره دریا در حال بیغض و شرمندگی
جانم را به لب رسانده لب میزنم

۲۰۳

_ببخشید

سرم را که برمیگردانم چشمان مبهوت و ناباورش تمام صورتم را
مو به مو کنکاش میکند و در پایان مبهوتمیگوید

_متوجه نشدم!!!

عاصی و سرخورده بلند میشوم

_گفتم ببخشید

_چی رو ببخشم؟

_بین محمد..من..دختر [مناسبی براتنیستم..تو خیلی

خوبی..مهربون..آقا..باشخصیت..میتونی] آرزویهر دختری

باشی..هرکی که تو انتخابش کنی قطعاً خوشبخت میشه..ولینیمه ی من نیستی

شوکه و ناباور خشکش میزند. وقتی عکسالعملی ازش نمیبینم

کمی این پا و آن پا میکنم و در نهایت تصمیممیگیرم تنهایش

بذارم. چند قدمی که فاصله میگیرم به سمتویلا شروع به دویدنمیکنم.

۲۰۴

وقتی به ویلا رسیدم همگی دور سفره نهارنشسته بودند و مشغول بودند. مامان محبوبه با دیدنم لبخندملایمی زد و گفت

— بیا پیش من بشین مادر

— نه ممنون من سیرم میل ندارم.. با اجازه بدون توجه به صورت های کنجکاوشان بهسمت بالا قدم

برداشتم. پتویی از کمد دیواری برداشتم و گوشه ای از اتاق پهن

کردم و دراز کشیدم. یاد نگاه آخر محمد باعث میشد عذاب

وجدان بگیرم اما چاره ای نداشتم باید بلاخره به او حقیقت [را

میگفتم. نمیدانم چقد گذشت که بلاخره چشمانم سنگین شد و خوابم برد.

وقتی چشمانم را باز کردم شیدا و شیرین ویلدا گوشه ای از اتاق مشغول کارت بازی بودند.

شیرین: چه عجب بیدار شدی خوش خواب _ ساعت چنده؟

۲۰۵

— چهار

شوکه نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و با دیدن ساعت

چهار بعد از ظهر دود از کله ام بلند شد

چه همه خوابیدم

با احساس ضعف و گشنگی به سمت آشپزخانه که پایین قرار
داشت قدم برداشتم و وقتی کسی را جز دایم‌حسن که روی
مبل به خواب رفته بود ندیدم. بیخیال به سمت‌قابلمه های روی
گاز رفتم و بدون گرم کردن کمی برنج و مرغ برای خودم کشیدم
و پشت میز نهارخوری نشستم و مشغول‌شدم. بعد از تمام کردن
غذا، بشقاب و قاشق را سرسری شستم و پیش دخترها برگشتم

بقیه کجان؟

یلدا: اگر منظورت مامان و باباتن که امیرحسین رو بردن لب دریا
آب بازی کنه... مامان من و خاله مونا هم رفتن بازار.. مامان محبوبه
هم که تو اتاق خوابه.. محمدم از ظهر که بیرون رفته هنوز نیومده
نام محمد قلبم را به درد می آورد. ینی چه که هنوز نیامده؟؟ دلشوره میگیرم...

۲۰۶

شیرین: نمیای بازی؟ نه حوصله ندارم

گوشی ام را برداشتم و نگاهی انداختم به امید اینکه محمد تماس
گرفته باشد. اما خبری نبود.. دلشوره ام بیشتر میشود.. ینی کجارتنه بود؟؟

**

تقریباً ساعت حدود ۱۲ شب شده بود و خبریاز محمد نبود. خاله
 مونا از بس به سروصورتش زده بود و گریه کرده بود که بیحال
 روی مبل افتاده بود. بابا و دایی محسن رفته بودند تا اطراف را
 بگردند. همگی نگران و مضطرب گوش به زنگتماس آن ها
 بودیم. مامان و زندایی سعی در آرام کردن خاله مونا داشتن.
 حالم به شدت بد بود از ترس زبانم خشک شده بود.. اگر اتفاقی
 برایش می افتاد هرگز خودم را نمی بخشیدم.. مامان محبوبه: شیرین مادر یه بار دیگه
 بهم محمد زنگ بزن شاید جواب بده
 شیرین: صدبار زنگ زدم مامانی گوشیش خاموشه

۲۰۷

بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم و به حیاط آمدم. روی پله های
 ورودی نشستم و از استرس و نگرانی به جانی پوست گوشه یناخنم افتادم.
 انقد در این ساعات نیمه شب فکر کرده بودم به رفتارم به
 خودخواه بودنم به تمام نکات منفی اخلاقم، که خودم از خودم
 بدم آمده بود. محمد از روز اول شفاف و صادقانه اعتراف به عشق
 کرد و در مقابل، من دلم لرزید نمیدانم اسمش را چی
 میگذارند؟ ذوق دخترانه یا احساس غرور. اما هرچه که بود ته دلم

تکان خورد با اعترافش. آدمیزاد ذاتا به دنبال جلب توجه و دوست داشته شدن است و من نیز از این قاعده مستثنی نبودم. برای اولین بار بود پسری به من اعتراف میکرد دوستم دارد و من برایش عزیز هستم. با اینکه میدانستم عمیقا ته قلبم به محمد علاقه ای ندارم اما دلم میخواست فرصتی به قلب و روحم بدهم تا محمد را آنطوری که واقعا هست بشناسد. با تمام اینا و صاف به محمد حق میدادم از من بدش بیاید یا مرا یک خودخواه بیشعور بداند. دقایق به کندی میگذشت. هیچ خبری از محمد نبود. بابا و دایی وقتی برگشتند [قیافه زار و خسته شان گویا همه چیز بود. انقد

۲۰۸

از شدت نگرانی و دلهره با پوست گوشه ناخنم کلنجار رفته بودم که تمام انگشتانم زخم و زیلی شده بود. ساعت حدود ۲ بامداد بود که بالاخره سروکلهمحمد پیدا شد. با قیافه ای درب و داغان. لباس های نامرتب و چشمانی که به شدت قرمز بود. رنگ پریده و بیحال روی اولین مبلسر راهش افتاد. هرچه دیگران از او سوال میکردند چه شده؟ کجا بوده؟ با

دستانش سرش را گرفته بود و سکوت کرده بود. در آخر مامان
محبوبه با چشم و ابرو به همه اشاره کرد کهتنهایش بگذاریم. خاله
مونا اصرار داشت که پیش محمد بماند اما درنهایت تسلیم
خواسته مامان محبوبه شد و همگی مان بهسمت اتاق هایمان
رفتیم. روی پتویی که به جای تشک پهن کرده بودم نشستم و
خطاب به شیرین گفتم برق را خاموش کند شیرین: این محمد با محمد صبح، زمین
تا آسمون فرق

میکرد.. یکدفعه ای چی شد؟!

یلدا: قیافش خیلی داغون بودشیدا: آره طفلی

شیرین: دخترم نیست بگیم دزدیدنش اذیتشکردن

۲۰۹

یلدا بالشتش را به طرفش پرت کرد_ خاک برسرت.. تو آدم بشو

نیستیشیرین ریز خندید و گفت

_ آخه خدایی از محمد همیشه آروم و آقا اینرفتارا بعیدنیست؟

با هر حرفشان از خودم بیشتر [بیزار میشدمشیدا: پرند تو نظری نداری؟ شوکه نگاهی به

هر سه کردم و گفتم_ نه..

یلدا: بگیرین بخوابین من دیگه کشش ندارمدارم بیهوش میشمفردا راجبش حرف
میزنیم

برق که خاموش شد طولی نکشید که هرسهبه خواب رفتن.من
اما هرچه از این پهلوی به آن پهلوی شدم بیفایدهبود.خوابم
نمیبرد.نگران حال محمد بودم و حتی رویمنمیشد که سراغش
بروم.عذاب وجدان راحت نمیگذاشت.صدایمدم در سرم تکرار
میشد که مقصر تویی خودخواه...

۲۱۰

کلافه از اینکه نمیتوانستم بخوابم پاورچین ازاتاق بیرون آمدم و
شال پشمی مامان را روی سرم انداختمو بدون روشن کردن
لامپی راه حیاط را در پیش گرفتم.با رسیدنمبه حیاط شوکه
شدم.محمد روی پله های ورودی پشت به مننشسته
بود.خواستم تا هنوز متوجه حضور من نشدهبرگردم.اما لحظه ی
آخر پشیمان شدم و کنارش با فاصلهنشستم.حتی سرش را
برنگرداند. انگار که اصلا وجود ندارم.باد خنکیمی وزید و شالم
را به بازی گرفته بود و هرازگاهی ریشه هایشالم به صورتشبرخورد میکرد
همچنان ساکت به روبه رو خیره بود و حضور مرا نادیده میگرفت

_کجا بودی؟.. همه نگرانت شده بودیم

....

_گوشیت چرا خاموش بود؟

....

_از..من دلخوری؟

۲۱۱

با عصبانیت به سمتم برگشت و خیره چشمانمغرید

_مهمه مگه؟

لال شدم. تا به حال انقد عصبانی ندیده بودمش. چندبار دهانم را

باز و بسته کردم تا چیزی بگویم اما نتوانستم.

همین که خواست از جایش بلند شود لب زدم _تو بشین من میرم. نمیخواستم مزاحمت

بشمسر خورده و با حالی بد از جایم برخاستم. هنوزیه قدم هم فاصله

نگرفته بودم که با حرفی که زد خون در بدنمخشک شد

_خیلی دوشش داری؟

شوک حرفش آنقدر مهلک بود که زبانم بندرفت

_چرا باهام اینکارو کردی؟

ناباور و شوکه به سمتش برگشتم و به زور توانستم بگویم _چ..ی...میگی!؟

...یه ذره هم به من فکر میکردی تو تمام اون لحظه ها؟

...من...من...نمیفهمم چی میگی

۲۱۲

بلند شد و رخ به رخ ایستاد. از ترس قدمیه عقب برداشتم

...همه ی اونوقتهای که کنار من بودی به من لبخند میزدی فکرت،

قلبم پیش یکی دیگه بوده...لعنت بهترند..لعنت

...به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست..داریا شتابه میکنی

...من اشتباه میکنم؟ من؟ حیف..حیف [که هنوزم برام عزیزی

با چشمانی طوفانی مشت روی سینه اش میکوبد

...حیف که این نفهم هنوزم اسم تو که وسط میاد خر میشه..وگرنه

به ولای علی انقد میزدمت که دلم آروم بگیره..

میخواهد برود که لحظه ی آخر دوباره بهسمتم برمیگرددو

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید جلوی صورتش میگیرد

...دیگه دوروبرم نباش..اصلا هر جا من بودم تو نباش..نمیخواهم دوباره خر چشمات بشم

با حالی بدروی زمین سقوط میکنم..

به قسمت طرح سالم سازی دریا آمده بودیم. دخترها با خود لباس

آورده بودند تا دلی از عزار دریاورند. منم فقط برای اینکه پیله
نکنند لباس برداشته بودم و گرنه خودممیدانستم که قصد شنا و

۲۱۳

آب بازی ندارم. دورتر از دریا زیرانداز پهنکرده بودیم و نشسته
بودیم. مامان و خاله مونا و هردو زندایی بههمراه یکدیگر به بازار

صنایع دستی رفته بودند. دخترها هم قصدداشتند به سمت طرح

سالم سازی بروند. انقد اصرار کردن که مننیز مجبور شدم

همراهی شان کنم. هرچهارتا به همراه مامانمحبوبه راهی شدیم.

بعد از تحویل دادن گوشی، دخترها [یکی یکیلباس هایشان را

درآوردند و با لباس به سمت دریا دویدند. هرچهاراصرار کردند بهانه

آوردم و فقط مانتو و شالم را درآوردم و کنار مامان محبوبه لبدریا نشستم مامان محبوبه

پرسید:

_تو چرا نرفتی مادر؟ پاشو برو یه تنی به آبزن

لبخندی به رویش پاشیدم

_نه.. حوصله ندارم دوست دارم پیشتون بشینم با چشمانی ریزشده خیره ام شده

_مثلا اومدی سفر تفریح کنی. بعد بشینی وردلمن که چی بشه

مادر.. پاشو یکم آب بازی کن خوش بگذرون ۲۱۴

وقتی دیدم اصرار میکند با همان لباس هایم تازانو داخل آب رفتم اما پیشروی بیشتر نکردم. هرچه شیریناصرار کرد به جمعشان پیوندم سربالا انداختم. اما باهمدستی یلدا به زور مرا تا وسط آب بردن و درون آب هلم دادن و هرهر به من خندیدن. اولش خواستم سرشان داد بکشم اما نگاهم که به قیافه مظلوم یلدا افتاد خنده ام گرفت و چیزینگفتم.

ساعت ها با هم شوخی کردیم و مسخره بازیدرآوردیم. تا اینکه مامان محبوبه صدایمان زد و گفت وقتبرگشتن است

تک تک به زیر دوش آب سرد رفتیم. مدام غرمیزدم منکه لباس نیاورده ام چه کنم. هرسه میخندیدن و سربه سرم می گذاشتن. در نهایت قرار شد روی همان لباس های خیس ممانتو و شالم را بپوشم. با برگشتنمان [همگی روی زیراندازنشسته بودند. محمد به محض دیدنم از جایش برخاست و گفت تلفن ضروری دارد. دلم از او شکسته بود. هرچقد بد اما مستحق این قضاوت و رفتار نبودم.

مامان با دیدنم شروع به غر زدن کرد

تو مگه بچه ای که با لباس رفتی تو آب آخه یادم رفت لباس ببرم

۲۱۵

_برو جلو آفتاب بشین حداقل نجایی

زیر آفتاب مستقیم و به دور از آن ها کنار امیر حسین که او هم مثل من تمام لباس هایش خیس شده بودنشستم. تا لباس هایم خشک شود. بعد از نهار به ویلا برگشتیم. قرار بود خاله مهین هم امروز به جمعمان اضافه شود اما خرابی ماشین بيموقع شوهرش باعث شده بود که از این سفر جا بماند. اما یاسرو امید (نامزد شیدا) امشب به جمعمان اضافه میشدند.

با یلدا و شیرین داخل اتاق کنار یکدیگر نشستهبودیم و از لب تاب یلدا فیلم تماشا میکردیم. امید از وقتیاآمده بود با شیدا به گشت و گذار رفته بودند. وسطای فیلم بودیمکه گوشی ام زنگ خورد. با نگاهی به اسکیترین گوشی متوجهتماس زنعمو شدم. از بچه ها فاصله گرفتم و به اتاقی دیگر که اتاقپسرها که الان خالی بود رفتم و تماس را وصل کردم_الو زنمو

_سلام پرند جان خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟ چه خبر عزیزم

۲۱۶

_سلام ممنون ما خوبیم. شما خوبین؟ سلامتیامدیم شمال

_عه به سلامتی عزیزم..یه دقیقه صبر کن..

باشه.. میپرسم عجا...[متعجب به گوشی نگاه کردم

_الو زنعمو..با منین؟

_نه عزیزم با علیرضام نمیداره حرف بز نمکه..اصلا بیا خودت

باهاش حرف بز ببین چی میگه

قلبم بی جنبه ام با شنیدن اسمش با شدتخودش را به قفسه

سینه ام کویید.هیجان زده گوشی را در مشتمفشردم

_الو پرندبه زور لب زدم

_سلام

_سلام..خوبی؟

_خوبم

_خوش میگذره؟حس کردم با منظور پرسید ۲۱۷

_بد نیست

_آقا محمد خوبه؟با حرصی درآمده گفتم_اونم

خوبه..سلام میرسونهصدایش کمی گرفته شد

_خوبه تو هم سلام برسون.کاری نداری؟

نمیدانم چرا اما گفتم_از اولم کاری نداشتم

معلوم بود حرصش گرفته که با لحنی بد گفت_معلومه که تو کاری باهام نداری..چون تو
انقدبی معرفت هستی

آدمای جدید که به زندگیت اضافه میشن بقیهرو از یادت میره

نمیدانم چرا اما منم با لجبازی ادامه دادم_بهتر از توام که به خاطر یه دختر که
معلومنیست کیه؟

چیه؟میخوای خانوادتو ول کنی بری دیار غربت

۲۱۸

صدای نفس های عصبی اش را حتی از پشتخط هم میتوانستمحس کنم

_خیلی گستاخ شدی..

_حرف حق تلخه..

_به عمو و زنمو سلام برسون.خداحافظشوکه به گوشی نگاه کردم.واقعا قطع کرد؟!عصبی

گوشی را به دیوار کوبیدم.در اثر ضربهپشتش باز شد و

باتری اش در آمد.اما همچنان آرام نشدم ولگدی هم به در اتاق

زدم. در باز شد و چشمان مبهوت یاسر بهنگاهم گره خورد_چته وحشی

بروبابایی نثارش کردم و میخواستم از کنارشرد شوم که شانه

ام را گرفت و برم گرداند و اشاره به جنازهگوشی کرد

اونو یادت رفت ببری

به سمت گوشی رفتم و سرهم کردم_کی بود زد تو پرت؟

۲۱۹

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.موهایشخیس بود و حوله دور گردنش نشان میداد تازه از حمام آمده_یه بیشعوری مثل تو

ابرویش را بالا انداخت

_دمش گرم..از طرف منم تشکر کن ازش

با لجی درآمده از بین دندان های کلیدشده امغریدم_چشم

وقتی میخندید گوشه لپش چال می افتاد و اینبیشتر حرصم

میداد.از آن خنده های معروفش کرد و گفت

_آخرشم نفهمیدم مشکل تو با من چیه

بی توجه به حرفش از کنارش گذشتم و بهاتاق خودمان رفتم.

نصف شب بود و همه در خواب.صدایجیرجیرک ها از پنجره به

گوش میرسید و عجیب آرامم میکرد.توی رختخواب دراز

کشیده بودم اما بیخوابی به سرم زدهبود.گوشی را روشن کردم

تا در اینستا چرخی بزنم بلکه چشمانم سنگینشود.مریم پستی

۲۲۰

از تابلوی نقاشی جدیدش گذاشته بود. لایک کردم و برایش کامنت گذاشتم "عالی"

همان لحظه پیامی از سمت علیرضا برایم آمد. شوکه بلند شدم و

درجایم نشستم. کنجکاوانه پیام را باز کردم "بیار توی یه کتاب خوندم که نوشته بود

هیچوقت ترس از دست دادن چیزی یا کسی نداشته باشید

چون کائنات بیشتر سعی میکنن از تون بگیرنشون و ترستون نتیجه بده!

ولی من میگم هر چیزی باید تعادل داشته باشه خیلی وقتا هم اینکه ترس از دست دادن چیزیا

کسیو نداری

باعث میشه زودتر از هر زمانی از دستش بدی!

چون ممکنه ازش به خوبی مراقب نکنیو یا اینکه توی انجام خیلی از کارها مراعاتش رو نکنی و

از خودت دورش کنی!

۲۲۱

پس به نظرم بهتره همیشه تعادلو توی هر چیزی حفظ کنیم!

نیلوفر رضایی"

چقد متنی که فرستاده بود به حال و هوای من شباهت داشت. من

هم ترس از دست دادن علیرضا را نداشتم برای همین هم از دستش دادم.

تردید داشتم اما در نهایت تایپ کردم_ شما تو این موقعیت بودین؟ مدتی
گذشت تا پاسخ آمد
_آره

با حس حسادت که قلبم را میفشرد پرسیدم_ینی الان از دستش دادین؟
_فکر کنم

برای پرسیدن سوالم استرس داشتم.
میترسیدم پاسخش آتشم

بزند اما کنجکاوی امانم را بریده بود_بهش گفتین دوشش دارین؟
۲۲۲

_نه

بیشتر کنجکاو شدم ینی چه که نه؟؟

_خب چرا نگفتین؟

_نمیتونم

_چرا؟

_شاید چون فکر میکنم بی فایدست گفتنشچقد مرموز حرف میزد.این بعد از
علیرضا برایم ناشناخته بود.ینی

چه که به او نگفته دوستش دارد؟ اصلا او کیست؟

ولی به نظرم خیلی دختر خوشبختیه که شمدوشش دارین
دقیقه ها گذشت اما پاسخی نیامد. بعد هم آفلاین شد. لعنتی زیر
لب زمزمه کردم و گوشی را خاموش کردم وزیر بالشتم گذاشتم.
بعد از خوردن صبحانه همگی به سمت پارک جنگلی حرکت
کردیم. قرار بود نهار را وسط جنگل بخوریم.

امیر حسین بعد از اینکه فهمید خاله مهین وبچه هایش نمیتوانند
بیایند حسابی پنچر شد. البته که حق داشت. همبازی در این سفر
نداشت تا باهم شیطنت کنند. دلخوش به آمدن پسر خاله مهین

۲۲۳

بود که آنهم نشد. با قیافه ای بق کرده از شیشه به منظره سرسبز
بیرون چشم دوخته بود. دلم برای لپ های آویزانش ضعف رفت.
_ انقد اخم نکن دلم گرفت.. اصلا خودم امروز باهات بازی میکنم خوبه؟

با تخیسی سربالا انداخت و نچی کرد

_ دوست نداری با من بازی کنی؟ اخمالود پاسخ داد

_ نه.. دوست داشتم با یکی همسن خودم بازیکنم

خنده ام میگیرد از این حاضر جوابی اش.

_اوهوک..چه بداخلاق

پارک جنگلی بسیار شلوغ بود و پیدا کردن مکانی برای نشستن سخت بود. بعد از گشتن بسیار بالاخره یاسراجازه صادر کرد که زیرانداز را پهن کنیم. باد خنکی می وزید و شاخو برگ درختان را تکان میداد. با کمک یلدا زیرانداز را پهن کردیم و آوردن بقیه وسایل را به پسرها سپردیم. محمد همچنان بامن سرسنگین بود ۲۲۴ و از تنها شدن با من خودداری میکرد. من نیز از رویه ای که پیش رو گرفته بود استقبال کردم و تا حد ممکن با او هم کلام نمیشدم. مامان و خاله تصمیم داشتن آتش درست کنند. حبوبات [را از شب قبل پخته بودند تا آتش زودتر حاضر شود. بابا و امیرحسین رفته بودند دوچرخه ای کرایه کنند تا امیرحسین سرش گرم شود و کمتر بهانه گیری کند. بقیه همگی دور هم نشسته بودیم و چای میخوردیم. با حرفی که مامان رو به خاله مونا گفت خشکم زد. فکر کردم اشتباه شنیدم. دوباره با تعجب رو به مامان پرسیدم _کی میخواد بیاد؟

_عموت اینا

__ میان شمال؟

__ آره

انقد هول شدم که استکان چایی از دستم افتادروی مچ پام و

صدای جیغم به هوا برخاستممان هول گفت ۲۲۵

__ خدا مرگم چیشد

از شدت درد گریه ام گرفته بود ومدام بهخودم میپیچیدم.ممانبا دیدن محل

سوختگی نالید

__چقد بدسوخته..آخه تو حواست کجاستبقیه نگران بالای سرم جمع شده

بودنددایی محسن با نگرانی گفت

__ باید ببریمش درمانگاه این پانسمان میخواددر حالی که از سوزش زیاد جانم به

لبرسیده بود نالیدم

__ نه توروخدا درمانگاه نه..

خاطره ی خوبی از درمانگاه نداشتم.بار قبلکه دستم با بی

احتیاطی بدجور سوخت و به درمانگاهرفتم.تمام پوست سوختهشده را کندن

و من فقط جیغ زدم.یاسر خونسرد گفت

__درمانگاه نمیخواد.محمد هست دیگه مثلالدکترمونه

بعد از چند روز نگاهم به نگاه نگران محمدگره خوردو گفت ۲۲۶

میرم داروخانه پماد و پانسمان بگیرمسوئیچش را برداشت و رفت.
نیم ساعتی طول کشید تا آمد.کنار پایم زانوزد.بدون نگاه کردن
به چشمانم به مامان گفت اگر قیچی دارند بهاو بدهند.گاز را با
قیچی گرفت و گفت_یکم درد داره تحمل کن
_باشه

با سرم و گاز آرام آرام روی مچ پایم را شستو بعد کمی پماد زد در نهایت روی سوختگی را با باند بست.

__ممنون

بدون نگاه گفت: خواهش میکنم.

بابا وقتی برگشت و متوجه شد مچ پامسوخته.

_اِخه حواست کجا بود؟ الان خوبی؟ درد نداری؟

_نه بهترم

۲۲۷

از بس دست و پا چلفتیه

ماماان

—مگه دروغ می‌گم؟ هر روز یه جاتو زخمی زیلیمیکنی
مامان محبوبه لبخند زد و گفت:—خداروشکر که به خیر گذشت

_خدا روشکر

جای سوختگی به شدت میسوخت انگار کهروی شعله آتش
 گذاشته باشند. به توصیه محمد مسکن خورده بودم اما همچنان دردش ساکت نشده بود.
 به خاطر هوای شرجی شمال لباسم به تنم چسبیده بود و
 احساس بدی داشتم. دلم میخواست دوشمیگرفتم تا کمی
 سرحال شوم اما به یاد باز کردن پانسمان وسوزشش که افتادم پیشیمان شدم.
 کتاب شعر فروغ توی دستانم بود و چشمانم خیره به کلمه ها اما
 ذهنم درگیر آمدن علیرضا بود. بعد از مهمانید دیگر ندیده
 بودمش. یعنی درست بعد از اینکه متوجه حسمشده بودم. نمیدانم

۲۲۸

وقتی دیدمش باید چگونه رفتار میکردم تا متوجه چیزی
 نشود. دلشوره و هیجان داشتم. تابه حال همچین حسی را تجربه
 نکرده بودم. انگار نه انگار که با خودم قرار گذاشته بودم که تا جای
 ممکن از او فاصله بگیرم.

این پرند جدید برایم ناشناخته بود. فکر به اینکه به زودی علیرضا
 رو میبینم حس شیرینی به قلبم تزریق میکرد و قلبم با اشتیاق

خود را به در و دیوار سینه ام میکوبید.

کتاب را بستم و کنار امیرحسین که خواسته بود امشب بغلم

بخوابد دراز کشیدم و با فکر به فرداها خوابمبرد.

از صبح که از خواب بیدار شده بودم مدام دورو بر مامان

میچرخیدم تا بلکه خبری از علیرضا و آمدنش بدهد. مستقیم رویم

نمیشد پیرسم فکر میکردم انقد تابلو هستم کهاگر چیزی پیرسم

همه ی دنیا میفهمند که قصدم از پرسیدن سوال چیست

روی مبل نشسته بودم و زیر چشمی حواسم به مامان و خاله مونا

بود. دخترها و یاسر و امید داخل حیاط والیبالبازی میکردند که

من به خاطر سوختگی پا معاف شده بودم.

مامان از خاله مونا پرسید:

۲۲۹

_مونا به نظرت برنج کم نیست؟

_نه بسه

مامان دوباره پرسید:

_معلوم نشد اونشب محمد کجا بوده؟

_نه والا

_ای بابا

_لیلا و آقا نادر کی میرسن

_یه ساعت پیش که زنگ زدم قرار شد اونامبیا لب رودخونه

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و روبه من گفت _برو کم کم حاضر شو..نیم ساعت دیگه
راهمیفتیم

از پله ها بالا رفتم و جلوی آینه اتاق ایستادم.بهچشمان مشکی

ام که برق شادی درونشان هویدا بود زلزد.خوشحالی از تمام

چهره ام می بارید.به سمت چمدان رفتم تابہترین مانتو را

پیوشم.دلم میخواست بعد از اینہمه مدت کہمرا میدید خوب و

مرتب به نظر برسم.اتو مسافرتی را برداشتمو مانتو را روی بالش

پهن کردم.فکری چون صاعقه از ذهنمگذشت.صدایی از درونم

۲۳۰

میگفت "بیچاره،اون یکی دیگه رو دوست دارهزیباترین دخترم

باشی به چشمش نمای اینو بفہم "قلبم فشردہ شدہ از یادآوری..

بغضکردم ..گاهی یادم میرفت او

علیرضاست کسی کہ من بہ چشمش عینخواهرش بودم..کسی

کہ دل در گرو شخصی دیگر داشت..کسی کہبہ زودی برای

همیشه میرفت..

کلافه و عصبی اتو را سر جایش بر گرداندم وزانو هایم را بغل گرفتم. انقد این روزها وقت و بی وقت بغض به سراغم می آمد که گلو درد گرفته بودم.

یلدا وارد اتاق شد

_وا تو که هنوز حاضر نشدی

_بازی خوش گذشت؟

_بدک نبود

شیدا و شیرین که وارد اتاق شدند از جایم برخاستم. نمیدانم از سر حرص بود یا لجبازی که زشت ترین مانتورا پوشیدم و بدون زدن حتی کرم ضد آفتاب با صورتی بی روحپایین رفتم.

۲۳۱

مامان و زندایی ها و خاله مشغول بستن سبد و جمع و جور وسیله ها بودند. مامان محبوبه روی مبلنشسته بود و تسبیح به دست صلوات میفرستاد. کنارش نشستم و پرسیدم

_پسرا کجان؟

_رفتن کولر ماشینا رو روشن کنن ماشینخنک شه

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

از ماشین که پیاده شدم، اول از همه پایمفلو کم را نگاه کردم. بانداژ کمی خونی شده بود. از صبح انقد حواسم پرت علیرضا] بود که یادم رفت باید پانسمان را عوض کنم. لنگان لنگان خودم را به زیر انداز رساندم و رویش نشستم. تازه توانستم منظره اطرافم را ببینم به معنای واقعی بهشت بود. همه جاسرسبز و زیبا.. باید به سلیقه ی یاسر احسنت میگفتم. دیشب که پیشنهاد اینجا را داد فکر نمی کردم همچین منطقه بکر و زیبای باشد. مامان از بابا پرسید _ آدرس رو برای لیل اشون فرستادی. گم نشنیه وقت _ آره لوکیشن فرستادم خیالت راحت

۲۳۲

بچه ها به خاطر من تصمیم گرفته بودند کار تبازی کنند تا حوصله ام سر نرود. قرار شد حکم بازی کنیم. من و شیرین ویلداو یاسر بودیم. محمد دور تر از ما نشسته بود و با گوش اش مشغول بود. شیدا و امید هم دست در دست هم از مادر شدند. یاسر بر زرد و کارت هارا تقسیم کرد. حکم دلبود. با نگاهی به کارت هایم تقریبا میشد گفت دست خوییداشتم. بازی شروع

شد و دست اول را من و یلدا بردیم.

یاسر پوزخند زد

_قشنگ معلومه تقلب کردین

_کافر همه را به کیش خود پندارد

دوباره برُ زد و کارت ها را که تقسیم کرد گفت

_اگه راست میگی اینبارم ببرین

با نگاهی به کارت های درون دستم و نگاهی بهقیافه وارفته یلدا

فهمیدم که اینبار میبازیم. لعنتی زیرلبفرستادم

یاسر ابرو بالا انداخت و با لبخند حرص در آریگفت_چیشد

۲۳۳

دندان بهم ساییدم و گفتم

_ایشالله که میبریم به کوری چشم تو

_بینیم و تعریف کنیم

مشغول بازی بودیم که ماشین عمو نادر از راهرسید.علیرضا] پشت

فرمان بود

با دیدنش دست و دلم شروع به لرزیدنکرد.قلبم عین پرنده ای

در قفس خودش را به قفسه سینه اممیکوبید.صدای تپش هایش

انقدر بلند بود که حس میکردم الان همه میفهمند...

عمو نادر و زنعمو لایلا از ماشین پیاده شدند و به سمت ما آمدند. همگی بلند شدیم و مشغول احوالپرسی شدیم. نگاهم به چشمان مشکی اش که گره خورد به راحتیرنگ دلخوری و سرزنش درون چشمانش دیده میشد. کوتاه‌برایم سرتکان داد و خیلی زود از مقابلم گذشت. با اینکه برایم بهشت عزیز بود اما این مدل رفتارهایش باعث میشد که رگ‌لبازی ام باد کند. وقتی او کم محلی میکرد دلیلی نداشت من آویزان‌شوم. تصمیم گرفتم من نیز چون خودش بی محلی را درپیش بگیرم. بدون توجه به او نشستم و مشغول ادامه بازی‌شدم. هزارگاهی ۲۳۴ زیرچشمی حواسم به او بود که با اخم می‌مشهود به محمد زل زده بود. بازی که تمام شد یاسر و شیرین خوشحال از بردشان کری میخواندند و مرا دعوت به رقابتی دیگر میکردند. اما نه حوصله اشرا داشتم نه اعصابش.

آرام از جایم بلند شدم و به سمت ماشین بابا حرکت کردم تا گوشی ام را بیاورم. پای آسیب دیده ام را خیلی آرام روی زمین

میگذاشتم تا دردم نگیرد. زنمو لیلا با دیدن پایبندار شده ام بانگرانی گفت
_پات چیشده عزیزم؟

با سوالش علیرضا [که نزدیکیان بود توجهش جلب شد. ونگران
به پاهایم خیره شد. مامان در جواب پیشدستی کرد و گفت
_دیروز چایی داغ رو پاش ریخت بدجور سوخت

_ای وای من.. بردینش دکتر؟
مامان با غرور خاصی اشاره ای به محمد کرد.. نه، زحمتش افتاد گردن محمد جان
۲۳۵

زنمو لیلا نگاه کوتاهی به محمد که حواسش بهما نبود، انداختو با لبخند گفت
_خدارو شکر که محمد بوده.. حالا الان پاتبهره؟
_ممنون خیلی بهتر از دیروزم

داخل ماشین خم شدم تا کیفم را بردارم. سرمرا که بلند کردم
علیرضا کنارم بود شوکه نگاهش کردم. خیلی آرام لب زد
_پانسمنت کثیف [شده.. باید عوض شهنگاهی به پام انداختم
_باید پانسمانشو صبح عوض میکردم یادمرفت

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و برای مدتی کوتاه همان علیرضای همیشگی شد.. درد داری؟
_نه

از نگاه های زندایی و خاله مونا که زوم رویما دوتا بود خوشم
نیامد. کمی از علیرضا فاصله گرفتم که گوشیاش زنگ خورد و
با نگاهی به صفحه از من دور شد.

۲۳۶

دوباره خم شدم تا وسایل پانسمان را بیرون بیاورم. هرچند
میدانستم که با عوض کردن پانسمان دوباره جیغم بلند میشود
اما چاره ای نبود. با وسایل داخل دستم به سمت یلدا برگشتم و آهسته گفتم
_یلدا، کمک میکنی پانسمان پام رو عوض کنم

_به خدا من گوشتم میریزه نمیتونم.. چرا [نمیدی به محمد خب
قبل از اینکه مجال دهد من حرفی بزنم. روبه محمد کرد و گفت:
_پسر عمه، پرند میخواد پانسمان پاشو عوض کنه.. کمک میکنی؟

پوفی از سر حرص [کشیدم و نالیدم

_نه.. نه.. نمیخواد خودم میتونم

بدون توجه به نگاه گرد شده یلدا کمی دور تر از بقیه روی تکه
سنگی نشستم و مشغول باز کردن پانسمان شدم که حس حضور
کسی باعث شد سرم را بلند کنم. محمد روبه رویم روی دوتا زانو

نشست و پانسمان را از دستم گرفت_چرا زودتر عوضش نکردی
_یادم رفت

۲۳۷

پانسمان به پوستم چسبیده بود.مجبورش درویش سُرم بریزد تا
جداشود.از سوزش زیاد چشمانم را فشار دادم.وقتی پانسمان باز
شد نگاهم به تاول های درشت روی پام افتاد_تاوُل زده..الان نمیتونیم کاریش بکنیم فقط
باسُرم پماد و خون

رو تمیز میکنم روشو میبندم ولی وقتبیر گشتیم حتما میری
زیر دوش آب ولرم لیف میکشی این تاوُل ها خالی بشن.وگرنه
پاهات عفونت میکنه.فهمیدی؟با چشمان اشکی لب زدم_باشه
نگاهش که به چشمان اشکی ام افتاد مهربان شد و حین بستن باند اثر گفت
_بیشتر مواظب خودت باش

بدون حرف دیگری کارش که تمام شد از جایش بلند شد و رفت.
بعد خوردن نهار،من و یلدا و شیرین تصمیم گرفتیم کمی دور و
اطراف بگردیم و چند عکس یادگاری بگیریم.کنار[هم قدم
برداشتیم و چندین عکس با مسخره بازی از یکدیگر

۲۳۸

گرفتیم. تعداد کمی خانواده آن اطراف دیدهمیشد و زیاد شلوغ نبود. اما واقعا همه جا زیبا و رویایی بود. تاچشم کار میکرد همه جا سبز بود و رودخانه آبش خنک و زلال... [یلدا و شیرین کمی پاچه های شلوار را بالازدند و داخل آب رفتند

اما من همان نزدیکی نشستم و به ژست هایمسخره ای که موقع عکس انداختن میگرفتن خیره شدم.

چند پسر کمی آنطرف تر داخل آب بودن و ازخودشان سلفی میگرفتن که یاسر با عصبانیت به ما نزدیک شد و روبه یلدا و شیرین غرید زودتر مسخره بازی را تمام کنند و از آب بیرون بیایند. دلم برای قیافه ی مظلوم و ترسیده یلدا و قیافه عصبی شیرین سوخت. با عصبانیت به سمت یاسر که نزدیکم ایستاده بود برگشتم و با صدایی کنترل شده گفتم

—چیکارشون داری؟ داشتن فقط عکس را بهویلا ی خودش فردا ظهر به صرف نهار دعوت کرد و در پایان از بابا خواست که شب را به ویلا ی آن ها برویم چون ویلا ی ماما منمحبوبه کمبود جا داشتیم. ماما من در ابتدا مخالف بود چون دوستداشت این دوروز

۲۳۹

باقیمانده از سفر را پیش خانواده خودش بماند اما با آمدن امید و یاسر و نبودن جای کافی تسلیم شد و در نهایت قبول کرد. اولش خوشحال شدم. اما با یاد آوردن اخم های علیرضا که تمام بعد از ظهر روی صورتش نشسته بود و مندیلی برایش پیدا نمی کردم پنجر شدم و به زور خودم را راضی کردم که چاره ای ندارم و باید بروم اما با خودم مدام تکرار می کردم که تا جای ممکن از علیرضا فاصله بگیر.

حاضر و آماده موقتا از بقیه خدا حافظی کردیمو به سمت ویلای عمو نادر راه افتادیم.

بعد از فوت پدر بزرگ ارث زیادی به فرزندان رسید. از جمله همین ویلا که برای پسرانش به ارث گذاشته بود اما بابا چند سال پیش ورشکست شد و برای پرداخت بدهی طلبکارانش همه چیز را مجبور شد بفروشد از جمله همین ویلا. عمو نادر اولش خواست پول ویلا را به بابا قرض دهد اما بابا قبول نکرد در نهایت سهم بابا را ازش به قیمت خوبی خرید.

عمو نادر و زن عمو لیلا جلوتر از ما راه افتاد ه بودند. وقتی رسیدیم

سرایدار ویلا در بزرگ مشکی را برایمان باز کرد. ویلا قدیمی ساز

۲۴۰

اما بزرگ بود. من به شدت عاشق اینجا بودم چرا که خاطرات شیرینی از اینجا داشتم

با کمک بابا و سایلمان را داخل بردیم. عمو نادر و زینو لیلای به

استقبالمان آمدند و با روی خوش ما را به داخل دعوت

کردند. خبری از علیرضا نبود و به نظر میرسید که در اتاقش

باشد. اینجا چون خیلی بزرگ تر از ویلای مامان محبوبه بود و

اتاق های زیادی داشت دیگر لازم نبود که اتاقم را با کسی شریک

شوم. به سمت اتاقی که تا از قبل فروش ویلا متعلق به من بود و

هنوز هم که گاهی به اینجا می آمدم مال منمیشد حرکت

کردم و وسایلم را گوشه ای گذاشتم. و از همانجا با صدایی بلند گفتم

_مامان من خستم.. برای شام صدام نکنین. خوابم میاد

مانتو و شالم را در آوردم و خودم را روی تخت انداختم. آنقدر

خسته بودم که حتی حوصله نداشتم شلوار جینم را با شلوار

راحتی عوض کنم. حتی بیخیال توصیه ی محمد که ازم خواسته

بود مچ پام را لیف بکشم. چشمانم را بستم و طولی نکشید که خوابم برد.

۲۴۱

با شنیدن صدای در گیج خواب بلند شدم و گفتم_بله

_میتونم پیام تو

با شنیدن صدای علیرضا هوشیار شدم و شالمرا روی سرم

کشیدم و بفرمایید گفت

در باز شد و قامت علیرضا داخل چارچوب قرار گرفت. دست به

سینه به در تکیه داد و پرسید

_چرا نیومدی شام بخوری

_خسته بودم

در را نیمه باز گذاشت و به سمت تخت آمد کمی جمع و جورتر

نشستم و منتظر نگاهش کردم خیره به پانسمان پام گفتم

_فکر کنم دکترت گفت باید امشب زخمتو بشوری و دوش بگیری_میرم یه نیم

ساعت دیگه

۲۴۲

کمی این پا و آن پا کردم. بی قرار دستی داخل موهای سرش کشید و در نهایت گفت:

_کی میخواین رسمی کنینگنگ و مبهوت نگاهش کردم

_چی رو؟

دوباره نگاهش عجیب و نامفهوم شد. رابطه با محمد

نمیدانم چرا انقد ارتباط من و محمد برایش مهم شده بود. اولش

خواستم چیزی نگویم اما بالاخره که میفهمید پس بیخیال شانهای بالا انداختم و گفتم

رابطه ای نیست... یعنی دیگه نیست چشمانش را ریز کرد و جدی پرسید

یعنی چی دیگه نیست؟

یعنی اینکه محمد ازم فرصت خواسته بود بهش فکر کنم. منم

فکرامو کردم دیدم به درد هم نمیخوریم

۲۴۳

شوخی میکنی؟

نه

چشمانش ستاره باران شد. نمیدانم توهم زدیم یا واقعا خوشحال شد. با تخیلی گفت. فکر

میکردم عاشقش حیرتی گفتم

میبینی که نیست مسررش را تکان داد و گفت

باشه.. خوب بخوابی

از کنارم که بلند شد نتوانستم مانع زبانم بشوم

چرا خوشحال شدی؟

گیج به سمتم برگشت و به خودش اشاره. من؟

آره

خب.. چون به نظرم ازدواج هنوز برات خیلی آزود بود

۲۴۴

نمیدانم چرا امید داشتم جوابی دیگربدهد. هرچند امید واهی بود

اما گاهی توهم میزدم چه میشد اگر آن دختریکه علیرضا

عاشقش بود من میبودم...

حتما قبل از خواب برو دوش بگیر.. زخمتعفونت نکنه. شب بهخیر

باشه. شب خوش

دیشب به زحمت توانستم دوش بگیرم و باتمام دردی که داشتم

محل سوختگی را شستم و بعدش پانسمانکردم. از شدت درد

ضعف کردم و نفهمیدم کی با همان حوله وموهای خیس خوابمبرده بود.

کمی روغن به انتهای موهایم زدم و با شانهاآرام آرام گره هارا

بازکردم. با کش صورتی انتهای بافت موهایم رابستم. شومیزبلند

شیری رنگ را به همراه شلوار جین سورمه ایتن زدم. شال حریر

کرم رنگ را روی سرم کیپ کردم و با لبخند ازاتاق خارج شدم.

بابا و عمو نادر داخل نشیمن روی مبل نشستهبودند و تخته نرد

بازی میکردند با لبخند بلند سلام کردم

۲۴۵

عمونادر با مهربانی چشمکی زد و گفت

_تپ زدی خوشگلهلبخند دندان نمایی زدم

_ما اینیم دیگه

به سمت بابا خم شدم. با همان لب هایکش آمده پرسیدم_امیرحسین کجاست؟

_با علیرضا رفتن بیرون خرید

آهانی گفتم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. مامان و زنعمو

مشغول آماده کردن نهار بودند. زنعمو با دیدنم لبخند زد

_ظهرت به خیر عزیزم مامان چشم غره ای سمتم رفت_میذاشتی شب بیدار

میشدی دیگه حالم انقد خوب است که بی توجه به غره هایش به سمتش

رفتم

و گونه اش را آبدار ماچ کردم

۲۴۶

_یه صبحونه بهم نمیدی مامان جونبا حرص گونه خیسش را پاک کرد

_این چه وضعشه.. محبت کردنتم به آدمیزاد نرفته

خنده ام میگیرد اما به زور جلوی نیشم رامیگیرم_من گشتمه

— برو فردا بیا

چشمانم گرد میشود

— والا ساعت ۱۲ از خواب بیدار شده صبحونه امیخواه

زنعمو لیلا با محبت ظرف کره و پنیر و مربا را از یخچال بیرون می

آورد و روی میز مقابلم میچیند

— نوش جونت عزیزم. چایی هم تازه دمه زحمت ریختنش

با خودت. من برم یه زنگ به علیرضا بزنم بینم کجا موند

تشکر میکنم و استکان خالی را زیر سماور میگیرم. رو به مامان

میپرسم

— آگه کاری هست بگو من انجام بدم

۲۴۷

در حال پاک کردن سبزی خوردن، لب و لوچه اش را کج میکند

— لازم نکرده... شر نرسون کمک نخواستی ماستکان چای را روی میز میگذارم و با

خنده میگویم

— خداییش من بچه سرراهی نیستم؟

— این چرت و پرتا چیه میگی

— آخه نه بین همش تخریب شخصیت میکنی... باور کن آدمشک میکنه

_صبحونه رو زودتر بخور.. گردگیری [سالندست تورو میبوسه

قند را داخل دهانم پرت میکنم

_آهان پس بگو خرمالیش [مونده برای من

_نه که خیلی اون کارم بلدی درست انجام بدی_پس حالا که من بلد نیستم. گردگیری
همنمیکنم

دسته ای شاهی را با حرص ستمم پرت میکند_انقد زبون دراز نباش.هیچکس نمیاد
بگیرتترو دست منمونی آخر ۲۴۸

امیرحسین و علیرضا با پلاستیک های خریدوارد آشپزخانه

شدند.علیرضا تا چشمش به من افتاد به حالتبامزه ای ابرو بالا

انداخت و حین گذاشتن کیسه های خرید روبهمامان گفت

_به نظرم که زنعمو از الان خمره بخرینترشی بندازینش

لجم میگیرد.با حرصی درآمده چشمانم را بیشاز حد درشتمیکنم

_نترس،من نمیترشم.جهت اطلاع جنابالیهمین الانشم

خواستگار دارم مگه نه مامان؟

مامان با بیخیالی شانه بالا انداخت و گفت_نه

چشمانم که گرمیشود قهقهه علیرضا و خندههای ریز امیرحسینبلند میشود.

مهمانی ساعاتی بود تمام شده بود و منخسته روی تخت دراز

کشیده بودم و به تمام امروز فکر میکردم. در تمام مدت مهمانی

نگاه های یلدا به علیرضا آزارم میداد اما خبچاره ای هم

نداشتم. حتی] گاها عذاب وجدان اینکه اگر یلدامیفهمید چه ۲۴۹

حسی به علیرضا] دارم، آزارم میداد. هرچند که هیچوقت به طور

مستقیم از علاقه اش به علیرضا] حرفی نزده بود اما باز هم عذاب

وجدان داشتم. نمیدانم تا کی میتوانستم علاقه ام را پنهان کنم.

به نظرم سخت ترین کار ممکن پنهان نگهداشتن دوست داشتن

است. از وقتی به خودم اعتراف کرده بودم علیرضا را دوست

دارم. تمام علائم حیاتی ام تغییر کرده بود. بادیدنش قلبم بی

جنبه بازی در می آورد و تندتر از همیشه نبض میزد. دست و

پایم را گم میکردم و مدام جلوی چشمم میزد. امان از

لبخندهایش که روح و روانم را به بازی می گرفت. اما همه ی اینها

تا وقتی خوب بود که یادم میرفت علیرضا دل بسته کس

دیگر نیست. به محض اینکه مغزم یادآور می کرد. قلبم دیوانه

میشد. نفسم تنگ میشد و چشمانم می بارید برای این عشقی که

باید در نطفه خفه میشد

از وقتی یادم می آمد عاشق حافظ و سعدی و مولانا بودم. برای
همین هم رشته ی ادبیات شد رشته تحصیلی ام. اما این روزها
انگار شعر ها برایم معنایشان متفاوت تر شده بود و با جان و دل
حسشان میکردم مثل این شعر ۲۵۰

غلط است هر که گوید که به دل، رهست دل رادل من ز غصه خون شد، دل او خبر ندارد!...
وحشی بافقی

لحظه ای نبود که به محمد فکر نکنم. به اینک خودخواهانه دلش
را شکسته بودم. جرم او هم مثل من فقط عاشقی بود. گاهی با
خودم میگفتم حتما مرا نفرین کرده کهر کاری میکنم علیرضا
فراموشم نمیشود. با صدای گوشی اشک های مرا پاک کردم و با
دیدن نام علیرضا، سرفه ای کردم تا صدایم صاف شود

_بله

_میای بریم دریا

میخواستم بگویم آره، اما با خودم گفتم تا کی میخواهی احمق
باشی. بهتر نیست هرچه زودتر ریشه این عشق را بسوزانی؟

_نه

_نه؟؟

_ حوصله ندارم. میخوابم بخوابم

۲۵۱

بدون حرفی دیگر، تماس را قطع کردم. سرم را داخل بالش فرو بردم و گریستم

ساعتی در همان حال بودم و چشمه ی اشکم دیگر خشکیده

بود. صدای تقه به در اتاق مرا از جا پراند.

_ کیه؟

در باز شد و علیرضا قدم داخل گذاشت. هولشدم و حین انداختنشال روی سرم غر

زدم _ مگه اجازه دادم بیای تو؟

نگاهش که به نگاهم گره خورد. با نگرانی جلو آمد

_ گریه کردی؟

خودم میدانستم که با گریه ی زیاد پدرچشمانم را درآورده امپس جای حاشا

نبود

_ آره

با فاصله کنارم نشست _ چرا اونوقت؟

۲۵۲

زیر نگاه خیره و پرسشگرش دست و پایم را گم کردم و به منمن افتادم

_...همینجوری دلم گرفته بود

نگاهش که عتاب آلود شد. دهانم بی اذن منلب باز کرد

_دلیلش یه چیز شخصی بود نمیتونم بگمپوزخند زد

_جدیدا خیلی مرموز شدی حواست هست؟ دلم از او پر بود. این حق به جانب بودنش

همباعث میشد بیشتر

عصبی شوم با لحنی تند گفتم:

_مثل خودت

_آهان پس داری مقابل به مثل میکنی حوصله بحث نداشتم با بدخلقی گفتم:

_میشه تنهام بذاری.. حوصله ندارم

۲۵۳

شوکه و حیران خیره ام ماند. انتظار اینبرخورد را

نداشت. میدانم. اما اگر چند دقیقه دیگر میماند نمیتوانستم جلوی

دهانم را بگیرم و آنچه که نباید را میگفتم بی هیچ حرفی از جایش برخاست و به سمت دراتاق

قدم

برداشت. دستش روی دستگیره در بود که برگشت و گفت

_نمیدونستم انقد حضورم اذیت میکنه و گر نه نمیومدم.. باخودم

فکر کردم مثل قدیما میام دنبال میبرمت دریا.. کلی] برام حرف میزنی. حرف میزنم

_به نظرم که بهتره بری دنبال اون دختره و براش حرف بزنی

گند زدم. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود نگاهش تیز شد و جدی پرسید
_ کدوم دختره؟

نفس خسته ام را بیرون دادم و تند تند پشتهم بدون اینکه
سرم را بلند کنم لب باز کردم_ همونی که خاطرش برات
خیلی عزیزه.. همونی که معلوم نیست چرا حرفی ازش به
هیچکدوممون نزدی.. همونی که حتی مارو

۲۵۴

لایق نمیدونی نشونمون بدی.. به من میگیم رموز شدی اما بهتره
خودتو تو آینه ببینی.. بعد از چند سال [اومدیتهران گفتی کارت
اینجاست.. چند ماهم رد نشد که یکدفعه ایگفتی واسه رفتن
اقدام کردی.. کارات که جور بشه برای همیشه میری.. بعد یکدفعه
ای کاشف به عمل اومد به خاطر یه دختر [میخواهی بزاری بری
سرم را بلند میکنم و درحالی که صدایم میلرزد ادامه میدهم
_ به نظرت اون دختر از زشش رو داره که خانوادتو بزاری بری؟
حیران و کلافه چندبار دست بر دهانش کشید و در نهایت با
عصبانیت اتاق را ترک کرد.

سرم را به شیشه ماشین تکیه داده بودم و خیره قطرات باران

بودم. یکساعتی بود که به مقصد تهران راه افتاده بودیم. عمو نادر و خانواده اش تصمیم داشتند مدتی در شمال بمانند. اما ما به همراه خاله و دایی ها که قصد بازگشت داشتند، راه افتاده بودیم. امیرحسین با تب لت بازی میکرد و مامان برای بابا که پشت فرمان بود خیارپوست میگرفت. با دیدن پیش دستی خیارپوست گرفته، دل] از شیشه کندم و بابر داشتن تکه ای خیار تشکر کردم.

۲۵۵

نزدیکی های تهران بودیم که بابا ماشین را نگهداشت تا ماشین بقیه هم برسد. از داخل ماشین با همگی شان خداحافظی کردیم و به سمت خانه حرکت کردیم. مامان در واحد را باز کرد و روبه ما گفت _ کفشاتونم بیارین داخل باز صدای مدیر ساختمان درنیا

کفش های خودم و امیرحسین را داخل جاکفشی گذاشتم و چمدانم را با خود به اتاق بردم. تیشرت و شلوار راحتی از داخل کتو به همراه حوله در آوردم و خودم را داخل حمام انداختم. زیر دوش آب یاد لحظه ی خداحافظی از علیرضا افتادم. چشمان دلخور و صورت درهمش از یادم نمیرفت. بغضمیکنم و همراه

قطرات آب اشک میریزم.

_من دوستت دارم..کاش یه درصد احتمال میدادم تو هم دوستم

داری اونوقت برات با همه ی دنیا میجنگیدمعلیرضا..]

از حمام که بیرون آمدم بوی کتلت سرخ شده تمام خانه را

برداشته بود.به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.مامان روبه

امیرحسین غر میزد به کتلت ها ناخونکنزد.چشمش که به منافتاد گفت

۲۵۶

_عافیت باشه

_ممنون

_گوشتیت چندبار زنگ خورد

_کی بود؟

امیرحسین درحالی با کتلت داخل دستش مشغول بود گفت_نوشته بود مریم

گوشه ی لبش را که سسی شده بود.با دستپاک کردم و پرسیدم_میری گوشیمو بیاری؟

با سر تایید کرد و از آشپزخانه خارج شد روبه مامان گفتم_پس کو بابا؟

_رفت نون بگیره

امیرحسین با گوشی ام برگشت.گوشی را از دستش گرفتم.

_مرسی

۲۵۷

دوتماس بی پاسخ از مریم و دوتا پیام از اینستا[داشتم.بیخیال

پیام،روی شماره مریم ضربه زدم تا تماسبرقرار شود.مریم باتوپی پر جواب داد

_چه عجب بلاخره در دسترس بودی

_سلام.خوبی؟ببخشید حموم بودم

_کجایی؟هنوز شمالین؟

_نه.یکساعتی هست اومدیم

_به سلامتی.سفر[خوش گذشت؟

_یه لحظه گوشی رو نگه دار

از آشپزخانه فاصله گرفتم تا به اتاقم بروم وراحت تر صحبت

کنم.به در اتاق رسیده بودم که مامان با لحنیناراضی و غرغرو گفت

_کجا پرند؟درست کردن سالاد باتویه ها.مندیکه خستم.از وقتیاومدیم سرپاماز همانجا

بلند گفتم_باشه الان میام

۲۵۸

در اتاق را بستم و در جواب مریم گفتم_افتضاح بود

_عه چرا

_دیروز با علیرضا[بحثم شدکنجکاوپرسید

چرا؟

گفت بریم دریا منم گفتم با همون دختری که دوشش داری

برو اونم عصبانی شد گذاشت رفت زدی ترکوندیش که

حقشه

هنوز نفهمیدی اون دختری که قاپشو دزدیده کیه؟ نه

یا تو خیلی خنگی یا اون خیلی [توداره..مگه میشه؟ یعنی حتیز نعموتم نمیدونه؟

نمیدونم. ولی فکر نکنم بدونه

۲۵۹

ای بابا..چه مرموز بوده پسر عمو و خبر [نداشتیم

تو چه خبر؟ کی [به سلامتی عروسی داداشته؟

وقت گل نی..فعلا که خرده فرمایشات عروس خانم تمومی نداره خنده ام میگیرد

واقعا که خواهر شوهری ها

من برم مامانم داره صدام میکنه..فعلا خدا حافظ_خدا حافظ

بدون اینکه سراغ اینستا [و پیام های آمده بروم. صفحه گوشی را

خاموش کردم و روی پاتختی گذاشتم و به طرف آشپزخانه قدم

برداشتم تا سالاد را درست کنم.

بعد از شستن ظرف ها دستانم را با حوله خشک کردم و با گفتن

شب به خیر به بابا که همراه امیر حسین فوتبال نگاه
میکردند. راهی اتاقم شدم. کمی کرم مرطوبکننده برداشتم و
روی پوست دستم پخش کردم که صدای پیامگوشی بلند
شد. گوشی را برداشتم و صفحه اش را باز کردم. سه پیام از اینستا
۲۶۰

داشتم. وارد اینستا شدم. در کمال تعجب پیامها از سمت علیرضا
بود. با کنجکاوی پیام ها را باز کردم
"ی

ک سری از آدم ها را
حاضری همه جوهر کنار خودت داشته باشیبه عنوان هر چیزی که میشود و امکان
دارد عشق ، دوست ، رفیق!
مهم بودنشان است
اینکه مطمئن باشیم که هستند چه دور چه نزدیک،
حتی اگر غریبه ترین آشنا شوند!
حتی اگر دیدنشان سالی یک بار
آن هم در کافه با دوستانِ مشترک باشد...
باز هم به همین قانع هستیم؛ بعضی از آدم ها اینقدر خوب هستند

۲۶۱

و حس خوب دارند که بودنشان دلگرممان میکند
 جوری که حاضریم به خاطر بودنشان از خودمان و غرورمان بگذریم
 و خودمان را پشت خنده های مصنوعی قایم کنیم
 تا نفهمند نبودنشان چه به روزمان آورده ؛
 ما برای داشتن و بودنِ یک سری از آدم ها درزندگیِ مان از
 خودمان و احساسِ مان گذشته ایم...
 یاسمن مهدیپور
 "سلام"
 "خواهید؟"

پیام آخرش باعث شد ابروهایم بالا ببرد. نوشتم _سلام. نه بیدار بودم
 _نظرتون راجب متنی که فرستادم چیه؟
 دوباره خواندم و پر از حس های متفاوت تایپ کردم
 _متن قشنگیه

۲۶۲

_فقط همین؟ با حسادت نوشتم
 _قطعا اون کسی که انقد دوستش دارین که حتی حاضرین از

دور دوستش داشته باشین. آدم خوشبختیه_شاید

_اون دفعه که ازتون پرسیدم بهش گفتیندوشش دارین گفتیننه. بهتر نیست بهش بگین؟

_اگه بگم و ازم متنفر بشه چی؟

_شاید متنفر نشد.. شما از کجا میدونین؟ بهنظرم که اون حقداره بدونه

_از نظر تو بهش بگم بهتره؟

کف دستم از استرس و اضطراب عرق کرده بود. اتاق رو چندبار

متر کردم و در نهایت با چشمانی اشکی و حالی خراب نوشتم

_آره. بهش بگین دوستت دارم

۲۶۳

مدتی گذشت و جوابی نیامد. فکر کردم حتما مثل همیشه بی

خدا حافظی رفته. با حس های عجیب و غریبم درگیر بودم که

صدای پیام گوشی بلند شد. کنجکاو صفحه را باز کردم

_دوستت دارم

قلبم لحظه ای تپیدن را از یاد برد. منگ و حیران چندبار به گوشی

نگاه کردم... منتظر هر پیامی بودم جز این.. مرادوست

داشت؟ حتما مرا اشتباه گرفته...

پرند

اشک هایم بی اذن من باریدن گرفته بودند. قلبم دیوانه وار
خودش را به قفسه سینه ام میکوبید.. بادستانی سست و
بیحال، صفحه ی گوشی را دوباره روشن کردم. فکر کردم
شاید اشتباه دیدم اما پیام بعدی اش که از راه رسید سست شدم

پرند نمیخواهی چیزی بگی؟

منظورش از این کارها چه بود؟ ینی از اول مرا شناخته بود و
داشت سربه سرم میگذاشت یا...
با دستانی لرزان تایپ کردم

۲۶۴

منظورتون چیه؟

زنگ که زد از ترس هینی کشیدم و گوشی از دستم سُ
خورد. همانطور گیج و شوکه خیره گوشی بودم تا اینکه قطع شد. با
ترس گوشی را برداشتم و تایپ کردم_ فهمیدی منم، میخواهی تلافی کنی آره؟

نه

پس اون دختری که دوشش داشتی چی؟ _آنکه بی یار کند، یار شود باز توییآنکه دل داده شود، دل ببرد باز توییآنکه عشقش به نفس باده دهد باز توییآنکه بی باده کند جان مرا گیج تویی (مولانا) قلبم میخواست از سینه ام بیرون بپرد. از خوشحالی و ذوق، خنده و اشکم قاطی شده بود. باور نمیکردم عشقعلیرضا من باشم. تمام تنم نبض گرفته بود. با دستانی لرزان و ترشیشیرین چندبار نوشتم

۲۶۵

_اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل مندل من داند و من دانم و دل داند و (من) مولانا

چندبار دستانم تا پاک کردن جلو رفتارمادر آخر خجالت را کنار گذاشتم و ارسال کردم. از استرس زیاد دلتوی دلم نبود و انگار درونم رخت میشستند. با لرزیدن گوشی، نگاهیه صفحه انداختمو تمام کلمات را بلعیدم _من فردا میام. باید ببینمت. باید چشمتو ببینمتا باورکنم که خواب نمیبینم. سروصداهای داخل آشپزخانه خبر از صبحشدن میداد. دیشب تا نزدیکی های اذان صبح به خودم و علیرضا] و آینده نامعلوم فکر کردم. با روشن شدن هوا خوابم برده بود.

کسل و خوابالود از روی تخت بلند شدم و بهسمت آشپزخانه قدم برداشتم. مامان خم شده بود و مشغول مرتب کردن کابینت بود.

—سلام صبح به خیر

به سمتم برگشت و زیرلب زمزمه کرد

۲۶۶

—سلام ظهرت به خیر

بطری شیر را از داخل یخچال بیرون آوردم و به همراه چند تکه

بیسکویت مشغول شدم. چشمانم حرکات تند و فرز مامان را دنبال

میکرد و فکرم جایی کنار علیرضا بود. با به یاد آوردن اینکه دیشب

قبل از خواب گوشی را سایلنت کرده بودم. هول از روی صندلی

بلند شدم و بی توجه به نگاه های هاج و واج مامان به سمت اتاقپورش بردم.

با دیدن چند تماس و پیام از دست رفته از سمت علیرضا محکم

به پیشانی ام ضربه زدم. وارد جعبه پیام هاشدم. اولین پیام ساعت ۶ صبح ارسال شده

بود.

—سلام. صبح به خیر. بیا [پایین که منتظرتم

—گرفتی خوابیدی بی معرفت؟ من دیشب تا صبح نتونستم پلک

روهم بذارم.. آخرم طاقت نیاوردم شبونه زدم به جاده بعد خانوم خانوما گرفتن تخت

خوابیدن

—بانوی موسیقی، من کوچه پشتی تو ماشینم منتظرت میمونم هر وقت بیدار شدی بیا

۲۶۷

از لفظ بانوی موسیقی به وجد آمدم وچشمانم ستاره باران
شد. هول زده و تند بدون اینکه حتی نگاه کنمچه
چیز میپوشم. اولین شال و مانتویی که دم دستم آمد، پوشیدم و
با دمپایی خودم را داخل کوچه پرت کردم.
صدای قلبم گوشم را کر کرده بود. ماشینش را که از دور دیدم و
به سرعت قدم هایم افزودم. انقد حواسم بهماشین بود که جوی
آب را ندیدم و با سر افتادم. به سرعت از جابلند شدم و وقتی
مطمئن شدم که کسی ندیده، خودم را بهماشین رساندم. صندلی
ماشین را خوابانده بود و دراز کشیده بود. بهنظر میرسید خوابش
برده. با دیدنش نفس هایم تند شد و قلبم رویهزار رفت. حس
هایم باهم قاطی شده
بود.. عشق.. دلتنگی.. هیجان .. همگی باعثشده بودند که گیج و حیران
تماشایشکنم. وقتی به خودم آمدم

تازه فهمیدم با اعتراف دیشب، دیگر ارتباط یبینمان عوض شده
بود و من هنوز آمادگی نداشتم حالا شرم بهسراغم آمده بود و
نمیدانستم باید چگونه برخورد کنم. ناخواستهقدمی به عقب

برداشتم و خواستم دور شوم که تکانی خورد و چشمانش که باز
شد. نگاهمان به هم گره خورد. ابتدا کمی خیره خیره نگاهم کرد
و یکدفعه ای زیر خنده زد.

۲۶۸

شوکه و حیران خیره اش بودم که شیشهماشین را پایین داد و گفت
_سلام به رنگین کمون..بیا تو

دستگیره در را کشیدم و آرام کنارش جایگرفتم. کمی معذب و
خجالت زده بودم. سرم را زیر انداخته بودم و حتم داشتم که از
شرم گونه هایم رنگ گرفته. زیر نگاه های خیره اش داشتم جان
میدادم. با لب هایم کلنجار بودم که صدایش بلند شد_نکن
متعجب نگاهش کردم که به لب هایم اشاره کرد. دستمال کاغذی را به سمتم گرفت و
گفت_انقد دندون زدی خون اومد

دستمال را گرفتم و گوشه ی لبم گذاشتم_ممنون
همچنان از نگاه کردن مستقیم به چشمانش پرهیز میکردم. بی
توجه به تن گر گرفته] ام نالیدم_میشه اینجوری نگام نکنی؟

۲۶۹

ندیده هم میتوانستم لبخندش را حس کنم

چطوری؟

عاصی و خجالت زده نگاهش کردم

همینجوری دیگه

با چشمانی که میخندید لب زد

خیلی کیف میداد آدم یکی رو داشته باشه که از نگاه کردن بهتفراری باشه متعجب پرسیدم

چرا؟

نشیدی شاعر میگه اینکه نگات نمیکنم یعنی گرفتار توام

منظورش را فهمیده بودم اما نمیخواستم چیزی بگویم که پروتزشود پس سکوت کردم.

ماشین را که روشن کرد و به حرکت درآورد. پرسیدم ۲۷۰

کجا میری؟

بریم به جایی هم نهار بخوریم.. هم اینکه منیه دل سیر نگاتکنم.. بعد حرف بزنیم

نگاهی به دمپایی لانگشتی و مانتو مشکی و شال سبز که خاکی

شده بودند انداختم و شاکی گفتم؟

با این قیافه حتما

دوباره خنده های بلندش شروع شد. کمی که گذشت چشمکیزد و گفت

اتفاقا قیافت خیلی هم خوشگله.. شدی شبیه رنگین کمون..

از شرم لبم را گزیدم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.

ماشین را که کنار خیابان پارک کرد. روبه قیافه حیرانم لب زد. الان میام

ده دقیقه بعد با مشمایی که از بویش معلوم بود غذا گرفته، کنارم

جای گرفت. مشما را صندلی عقب گذاشت و ماشین را از پارکدرا آورد

— نگفتی کجا میریم؟

۲۷۱

— یه جای خوب

— من به مامان خبر ندادم.. گوشیم یادم رفته یارم.. نیم ساعت

دیگه خونه نباشم کل شهر و خبر کرده گوشیش را به سمتم میگیرد. زنگ

بزن خبر! بده حرصی نالیدم

— علیرضا!!!

— جان دل

لال شدم.. هجوم خون به صورتم را حس کردم.. به سختی زبانم را تکان دادم و گفتم

— زنگ بزنم بگم چی آخه

— خودم زنگ میزنم

و در مقابل چشمان مبهوتم شماره ی مامانرا گرفت

تمام طول راه ساکت بود و من زیرچشمیحرکاتش را می
پاییدم. یکبار هم نگاهم را غافلگیر کرده بود و باخنده سرش را
تکان داد. ماشین که ایستاد متعجب نگاهی به دوروبرم انداختم و شوکه گفتم
_اومدیم دریاچه؟

با چشمان خندانش خیره ام شد
_نگو که من با این لباسا باید پیاده شم؟ _پیاده شو عزیزم
با عزیزم گفتنش تنم گرم شد. اولین بار نبود که عزیزم میگفت
اما این بار لحنش جور عجیبی بود.

همراه هم پیاده شدیم و زیر سایه درختینشستیم. معذب از
سرووضعم نگاهی به اطراف انداختم. پلاستیکحاوی غذا را
بینمان قرارداد و گفت

۲۷۳

_اول یه چیزی بخوریم. بعد حرف بزیم هوم؟ تنها به تکان سر اکتفا کردم و
مشغولشدم. میل نداشتم فقط
برای اینکه همراهی کرده باشم چند قاشقخوردم.

_دیشب راه افتادی؟

_آره

زَنَعْمُو و عَمُو چیزی نگفتن؟

وقتی اومدم خواب بودن. براشون یادداشت گذاشتم که کار فوری

برام پیش اومده باید برم تهران

آهان

خیره دختر و پسر جوانی که دست در دستم از کنارمان گذشتند پرسیدم

از کجا فهمیدی من بودم؟

از رو دنبال کننده هات

نگاهش که به چشمان متعجبم افتاد ادامه داد_دوستت مریم جزو دنبال کننده هات بود

۲۷۴

از این همه تیز بودنش و خنگ بودن خودم لجمگرفت

یعنی از همون اول میدونستی منم و جوابمیدادی؟_تقریباً

یکدفعه به سمتم برگشت و صورتش را تانزدیکی چشمانم پیش

آورد و لب زد

ازت ممنونم پرند

چرا

اگه دیشب اون حرفو نمیزدی شاید هیچوقت جسارت نمیکردم بهت بگم

از جایش بلند شد رو به چهره آشفته من گفت

پاشو یکم قدم بز نیم

کنار هم در راستای دریاچه قدمبرداشتیم. سوال های بی جواب
زیادی داشتم اما رویم نمیشد پرسم. با حرفیکه زد شوکهایستادم

سهیل تورو از من خواستگاری کرد

۲۷۵

شوخی میکنی؟ عصبی و کلافه گفت

نه

کی؟

روبه رویم قرار گرفت و خیره به آبدریاچه، جواب داد

تقریبا هفت هشت ماه پیش.. دقیق یادمنیست

تردید داشتم برای پرسیدن. با من من پرسیدم

تو... تو چیکار کردی؟

لبخند تلخی زد و مقابل چشمانم لب زد. با سر رفتم تو صورتش.. تا میخورد کتکش زدم

شوکه و سرگردان نگاهش کردم. ادامه داد. قبلش فهمیده بودم برام فرق کردی

.دیگه اون پرند چندسال]

پیش نیستی ولی خب هی حاشا میکردم تا اینکه بعد از چند

وقت که به اکیپ اضافه شدی. یه روز که بیرون بودیم سهیل منو

کشوند کنار و با من و من ازم خواست باهاتحرف بزمن و اگه

۲۷۶

تمایل داشتی با خانوادش بیانخواستگاری.انقد حرفش برام

سنگین تموم شد که نفهمیدم چیکار دارممیکنم.یکدفعه به

خودم اومدم دیدم سهیل آش و لاش افتاده وهومن به زور نگهم

داشته.اونجا بود که فهمیدم تحمل اینکه حتییکی بهت نگاه

کنه ندارم چه برسه به اینکه باهات رویا همبسازه

ازم فاصله گرفت و دوباره راه افتاد.از شوکخارج شدم و با دوخودم را به او رساندم

__بعدش چیشد

__هیچی..همه فهمیدن حسم بهت چیه جزخودت

شرمنده سرم را زیر انداختم

__خب..خب چرا نیومدی مستقیم بهم بگی..چرا به جای حرف

زدن..میخواستی فرار کنی

__نمیخواستم فرار کنم فقط نمیخواستم اذیتتکنم..خودمو

میشناسم پرند میدونستم اگه بمونم و کنارکس دیگه ای ببینمت

تحمل نمیکنم و ممکنه اذیتت کنم.با خودمگفتم دور شم بهترهحرصم درآمد ۲۷۷

...یعنی میخواستی جای منم تصمیم بگیری دیگه؟

عصبانی مرا به سمت خود کشید و با دست بهخودش اشاره کرد

...من؟؟ منکه هرکاری کردم تو بفهمی برامفرق داری..هرجا

هروقت اراده کردی کنارت بودم..هرجاخواستی حمایت

کردم..عوضش تو چیکار میکردی؟؟ کلافه دستی روی لب هایش کشید

...عوضش هی داداش داداش میکردی تا منودق بدی..از اونور با

مامانم دسیسه میچیدی من و دختر داییتو بهمبرسونی.. بعدم که

قضیه محمد پیش اومد ..واقعا باید چیکار میکردم؟؟ وقتی اصلا تو

یه دنیای دیگه ای بودی و منو نمیدیدی؟

به معنای واقعی لال شدم.قضیه یلدا را دیگر از کجا میدانست.وای

برمن وای..اگر یلدا میفهمید هرگز مرانمیبخشید]

عقب عقب رفتم و گیج روی سکو سقوط کردم

...زنعمو بهت گفت؟

...خودم فهمیدم

سرم را با دستانم گرفتم و خفه لب زدم

۲۷۸

...من اون روزا گیج و سرگردون بودم.در کدرستی از احساساتم

نداشتم. فقط میخواستم جلوی رفتنت رو بگیرم همین

_کافی بود ازم بخوای

سرم را بلند کردم

_فکر میکردم برای کار و ادامه تحصیلمیری.. نمیخواستم جلوی

پیشرفتت رو بگیرم.. من نمیدونستم دلیلاصلی رفتنت چیه

دستش را به سمتم دراز میکند

_بلند شو

سوار ماشین شدیم. من همچنان شوکه از اطلاعات جدیدی که

فهمیده بودم ساکت و آرام به منظره بیرون و تردد ماشین ها خیره

بودم و حرفی برای گفتن نداشتم. دم در خانه که نگه داشت

میخواستم پیاده شم که دستم را گرفت. نگاهم را تا چشمانش بالا

بردم. میان چشمانش نوعی شوریدگی و بیقراری موجمیزد.

۲۷۹

_میشنوی؟.. خیلی وقته تمام و کمال برای تونبض میزنه.. خیلی

وقته جات اینجاست... خیلی سعی کردم بهش بفهمونم تو هنوز

سنی نداری و نباید درگیر خودم بکنمت ولی خیلی نفهمه لعنتیمیان اشک خنده ام میگیرد

من دیگه نمیخوام از دستت بدم. میدونم برامزیادی. میدونم که
برای راضی کردن مامانت راه درازی دارم ولی حالا که میدونم
دلت با منه هرکاری میکنم تا راضیشون کنم فقط..

فقط.. چی؟

فقط باید قول بدی خسته نشی و کمنیاری. باشه؟ مطمئن زمزمه کردم
قول میدم

اشک هایم را با انگشت اشاره پاک کرد و باچشمانی بی قرار لب
زد

فکر کنم بهتره دیگه بری

الان داری محترمانه بیرونم میکنی؟

۲۸۰

رویش را برگرداند و در حالی که با خنده سرش را تکان میداد گفت
نه خره.. دارم هشدار میدم تا خطرناک نشدم صحنه رو ترک کنی
اولش منظورش را نفهمیدم اما بعد انقد خجالت کشیدم که هول

کرده بودم و دستگیره در را پیدا نمی کردم به سمت خم شد و در را برایم باز کرد
به سلامت شاپرک

از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه قدم برداشتم. نزدیک در

ورودی به سمتش برگشتم و دستم را برایشکان دادم. زنگ در را فشار دادم. و خودم را داخل مجتمع انداختم.

۲۸۱

وارد خانه که شدم چهره عصبانی و سرخامان پذیرایم بود. تا گفتم سلام، تند و فرز به سمتم آمد و بازویم رانیشگون محکم گرفت _ذلیل نشی پرند.. معلوم هست از صبح تا حالا کدوم گوری بودی؟ شوکه و بهت زده دستم را روی بازویم گذاشتم و با صدایی خفهم گفتم _علیرضا که بهتون زنگ زد. با علیرضا بیرون بودم _تو اصلا غلط کردی که بدون خبر از خونهداشتتی رفتی دلیل اینهمه خشم مامان را درک نمی کردم اما دوست هم نداشتم این بحث کش پیدا کند. با لحنی صلح طلب گفتم _معذرت میخوام

فکر میکردم کمی آرام شود و عقب نشینی کند اما بدتر عصبانی شد و دوباره سد راهم شد و انگشتش را تهدیدوار جلوی رویمتکان داد _خوب گوش کن پرند، یکبار برای همیشه می گم هر فکر و خیالی راجب علیرضا داری فراموش میکنی

۲۸۲

بهت زده گفتم

_منظورت چیه مامان

_منظورم واضح بود..خواست به خودت باشهاز کنارم گذشت و مرا همانطور بهت زده رهاکرد.

روزهایم زیبا شده بود.شب ها تا دیروقت باعلیرضا چت میکردم

و صبح ها با صدای دلنشینش صبحم را شروع میکردم.به هر

بهانه ای از مامان اجازه میگرفتم و با علیرضا[قرارمیگذاشتم.هرچند او ناراضی بود و مدامگوشزد میکرد این

کار ما نهایت سواستفاده از اعتماد مامان وباباست و باید هرچه

زودتر با آن ها درمیان بگذاریم.اما من ازعکس العمل مامان

میترسیدم و برای همین هی عقب میانداختم.دلخوش به همین

دیدار ها بودم و تحمل دلتنگی را نداشتم.بارها سعی کردم با بابا

راجب علیرضا حرف بزنم اما هربار کهنزدیکش میشدم زبانم قفل

میشد و نمیتوانستم حرفی بزنم.تنها کسی کهاز ارتباط ی من و

علیرضا خبر[داشت مریم بود.حتی دیگر مثل سابق با یلدا راحت

نبودم. شرم داشتم از روزیکه میفهمید بین منو علیرضا چه خبر

۲۸۳

بوده. مدت ها بود که از محمد خبری نداشتم و در جمع های

خانوادگی شرکت نمیکردم حتی روزهای جمعه به خانه مامان

محبوبه نمیرفتم و با بهانه های جورواجور از رفتن سرباز

میزدم. هم به خاطر حساسیت علیرضا] و هم به خاطر توصیه

خودش که خواسته بود دور و برش نباشم.

هنوز گردنبند اهدایی

اش دستم امانت مانده بود و فرصت نکرده بودم پیش بدهم. امروز

تصمیم داشتم به بیمارستان محل کارش بروم و این هدیه را پس

بدهم. بدون هماهنگی با او لباس پوشیدم و باتاکسی راهی بیمارستان شدم.

از تاکسی که پیاده شدم وارد حیاط بیمارستان شدم و روی

صندلی های داخل محوطه نشستم. برایش پیامفرستادم که

پایین داخل حیاط بیمارستان منتظرش نشستهام. دعا دعا

میکردم که پیامم را زود ببیند. چرا که دلم نمیخواست وارد محیط کاری اش بشم.

ده دقیقه ای گذشت تا اینکه سروکله اش پیدا شد. تا به حال با

روپوش سفید ندیده بودمش و برایم تازگی داشت. وقتی سرگردان ۲۸۴

اطرافش را به دنبال من جست و جو کرد.برایش دست تکان دادم
تا راحت مرا پیدا کند.با گام هایی بلند به سمتآمد.بلند شدم و
سلام دادم.فکر میکردم رفتارناخوشایندی [ازخود بروز دهد اما
برخلاف تصورم،آرام و متین سلام کرد و مرادعوت به نشستن
کرد.کنارش با فاصله نشستم و کیفم را بهخود فشردم
_از این ورا دخترخاله،[راه گم کردی؟

_بیخشید بدون هماهنگی باها تاوادم.نمیدونستم اگه خبر بدم
چه واکنشی نشون میدی برای همون ترسیدمو چیزی نگفتملبخند محجوبی زد
_من یه معذرت خواهی بهت بدهکارمشوکه سرم را بلند کردم
_راستش دفعه ی آخر حرفای خوبی بهتنزدم.عصبی و دلخور
بودم و خب یکم زیاده روی کردم

نفس بلندی کشیدم و نگاه کوتاهی به چشمانزال و صادقشانداختم

۲۸۵

_خواهش میکنم..حق داشتی و داری..من نبایدوقتی تکلیفم با
زندگیم معلوم نبود تورو امیدوارمیکردم درهرصورت منم معذرتمیخواهم
با عجله در کیفم را بازکردم و جعبه ی گردنبند[را بیرون آوردمو به سمتش گرفتم

_فکر کنم این باید پیش خودت باشه

متعجب نگاهی به جعبه انداخت و کم کم چهره‌اش درهم رفت. بادت جعبه را پس زد. هدیه را که پس نمیگیرن

_بودن این هدیه پیش من صورت خوشی نداره وقتی که دیگه چیزی بین ما نیست.. لطفا پیش بگیر لبخند تلخی زد

_گفتم که این یه هدیه بود. هدیه رو هم پس نمیگیرن. من اینو

برای تو خریدم بذار پیشت باشه به عنوان یه یادگاری از منبا تردید گفتم _آخه..

۲۸۶

_آخه نداره. فکر کن کادوی تولدت بوده از سمت پسر خالت.. البته آگاه بدت نیامد

بین دوراهی گیر کرده بودم نه دلم می آمد قبول نکنم و بیش از

این ناراحتش کنم نه دل داشتم قبول کنم. بینا فکارم دست و پا

میزدم که صدایش به گوشم رسید

_از روز اول میدونستم یه طرف این ارتباط میلنگه اما نمیخواستم

قبول کنم همش با خودم میگفتم میتونم عاشقت کنم. با اینکه

بیشتر وقتی که پیشم بودی حس میکردم فکرت، دلت پیش

کس دیگست اما انکار میکردم. خودت خبر نداشتی اما چشمات لو

میداد عاشقی و گرفتار. تا اینکه اون روز مهمونی بعد از دیدن حال

خراب علیرضا] و نگاه های فراری تو، دیگه قبول کردم که از خیلی
وقت پیش تو رو باختم. اما هنوزم امید داشتم. ولی همون امید
کوچیکم با حرفایی که تو شمال زدی از بین رفت. بعدش بهم
ریختم. دلم میخواست تا میتونستم اذیتت میکردم تا خالی شم
اما دلم نیومد. اونشبم واقعا تو شرایط روحی خوبی نبودم و تندرتم بازم معذرت میخوام
شرمنده دستانم را درهم پیچاندم و لباز کردم

۲۸۷

_ ایرادی نداره. فقط میخوام بدونیکه من قصد بازی دادن یا اذیت
کردنت رو هیچوقت نداشتم فقط تو یه برهه های از زمان به پست
هم خوردیم که من هنوز نمیدونستم حسم به علیرضا چیه و با
یه تصمیم اشتباه و عجولانه تو رو هم درگیر کردم.. اینو از صمیم
قلبم میگم که برام محترم و عزیزی امان میتونستم به چشم دیگه
ای نگات کنم. این ظلم به تو بود که پیشتباشم اما دلم باها تنباهشه
سرش را تکان داد

_ میدونم پرند. قطعاً هیچ مرد عاقلی اینو نمیپذیره با زنی ادامه بده
که صاحب قلب و روحش مرد دیگه ای باشه. همون مدت کمی

که باهم بودیم برام یه دنیا بارزشه. هرچند که داشتنت کم بود
اما برای من یه دنیا بود. امیدوارم که با علیرضا خوشبخت بشی
دیگر حرفی بین ما نمانده بود. با لبخند بلندشدم و روبه او که به احترامم بلند شده بود
گفتم

_ممنون که انقد خوبی محمد، منم آرزو میکنم کسی که لایقت
باشه رو به زودی پیدا کنی. من دیگه باید برم..

۲۸۸

تا دم در بیمارستان همراهی ام کرد و وقتی مطمئن شد سوار
تاکسی شده ام برایم دستی به نشانه خدا حافظی تکان داد و به داخل برگشت.
همیشه به ما گفته اند از هر چیزی بترس سرت می آید. و عجیب
اینکه واقعا اینطور بود. شاید که همان قانون جاذبه و انرژی های
منفی و مثبت باشد، دقیق نمیدانم..

اما حتما برای همه ی ما یکبار در زندگی اتفاق افتاده.
فردا تولدم بود و میدانستم که طبق قرار هر ساله مامان و بابا تولد
خانوادگی کوچکی برایم میگیرند. برای همینهم علیرضا]
میخواست یک روز زودتر برایم در کافه ای که مدنظرش بود تولد
کوچکی بگیرد. با مریم هماهنگ کرده بودم که اگر مامان یک

وقتی با او تماس گرفت سوتی ندهد و بگوید که همراه او بهسینما رفته ام.

ترافیک سنگینی بود و آنطور که معلوم بود حالاحالاها راه باز

نمیشد. با استرس ساعت را چک کردم. چیزی [تا ساعت پنج نمانده

بود و نگران بودم که دیرتر از بقیه برسم. علیرضا گفته بود. هومن

و سعید به همراه نامزدش هم دعوت هستند. آینه ی کوچک را از

۲۸۹

داخل کیفم بیرون آوردم و یک دور خودم را نگاه کردم تا مطمئن شوم رژلم پاک نشده

بلاخره بعد از نیم ساعت ترافیک باز شد و بایک ربع تاخیر [به

کافه رسیدم. به رسم عادت دستی به مانتو کشیدم تا چروکهایش کمی صاف شود.

شمیم و سعید زودتر از من رسیده بودند. بالبخند به سمتشان

رفتم و سلام کردم. شمیم مهربان در آغوشم گرفت

_تولدت مبارک عزیزم

لبخند پهنی زدم و در جواب گفتم

_ممنون عزیزم

سعید هم تولدم را تبریک گفت و برایم آرزوی سلامتی کرد. تشکر

کردم و همراه هم نشستیم. هرچه چشمگرداندم علیرضا را پیدان کردم. رو به

شمیم پرسیدم

_علیرضا هنوز نیومده؟ لبخند مهربانی زد

۲۹۰

_چرا گلم، ماشینش را بدجایی پارک کرده بود رفت جابه جاکنه. الان میاد

_آهان

با آمدن علیرضا که هومن نیز همراهش بود. قلب بی جنبه ام

شروع به نواختن کرد. شاخه گل رز قرمز همراهش را به سمت

گرفت و بی توجه به نگاه بقیه چشمک جذا بزد و گفت

_تولدت مبارک شاپرک

گل را از دستانش گرفتم و خجالت زده لبخند زدم _مرسی

هومن، علیرضا را کنار زد و با شیطنت گفت _برو کنار، خجالت نمیکشی؟ اینجا

عز بنشسته.. نمیگی شاید منهوایی شم؟

سعید: تو با وجود اونهمه دوست هوایی هم میشی مگه؟

هومن دهنش را کج و کوله کرد و رو به سعید گفت

_مومن بذار این دهن من بسته بمونه.. جلوی خانومت آبرو تو نبرم

۲۹۱

سعید بیخیال شانه بالا انداخت _هرچی میخواد دل تنگت بگو

هومن: مثلاً از اون دختر تپله که همکلاسیمون بود و رو تو کراش داشت بگم؟

علیرضا پقی زیر خنده میزند و سعید به زور جلوی خندیدنش را گرفته بود و با صورتی سرخ میگوید_ لعنت بهت هومن

من و شمیم متعجب نگاهی رد و بدل کردیم شمیم: کدوم دختر تپله؟

هومن با بدجنسی ابرو بالا انداخت

_هیچی بابا..یه همکلاسی داشتیم ماشالله فکر کنم راحت

۱۰۰ کیلو رو داشت.دافی بود برای خودش لامصب..از همون اول

از سعید ما خوشش اومده بود مرتب میومد از سعید جزوه

میگرفت..پيله ای بود...خداروشکر سعید زودتر شما رو پیدا

کرد.وگرنه الان اون اینجا کنارمون نشسته بود..

۲۹۲

حتی تصورش هم خنده برلبم می آورد.

علیرضا بلندشد و با کیکی صورتی که رویشپیر از گل های

طبیعی رز صورتی بود، برگشت.شمع طلایی ۲۰سالگی روی

کیک نشان از گذشتن یک سال دیگر میداد.بانگاه به چشمان

شیفته علیرضا که این روزهای برایم خوانا وشفاف شده بود.آرزو

کردم تا ابد برای هم بمانیم و شمع را فوتکردم.جعبه ای کادویی

را به سمتم گرفت و با مهربانی زمزمه کرد_قابلتو نداره پرندم

باچشمانی که برق عشق درونش بیدادمیکرد. جعبه را گرفتم و حین باز کردم
لب زدم

_مرسی عزیزم

از دیدن کادو شوکه شدم. او مرا بهتر از هر کسی در دنیا بلد بود. او

میدانست که دیوانه کتاب هستم و هیچ چیز اندازه کتاب

خوشحالم نمیکند. برایم کتابی نایاب که مدتها بود دنبالش بودم

و پیدایش نمیکردم را کادو آورده بود. ناباور و ذوق زده لب زدم

_اینو از کجا پیدا کردی علیرضا]

۲۹۳

_خوشت اومد؟

_خوشم اومد؟؟.. دیوونش شدم

سعید و شمیم برایم ساعت مچی هدیه آورد هبودن. و هومنادکلنی خوش رایحه.

هومن داشت از خاطرات دانشگاه و سوتیهایی که داده بود، حرف

میزد که یکدفعه صندلی کنارم کشیده شد و صدایش به گوشم رسید

_اجازه هست دختر عمه؟]

ناباور و بهت زده خیره صورت یاسر شدم. صندلی را به سمت

خودش کشید و برعکس نشست. چانه اش را به صندلی تکیه زد

و یک دور همگی مان را نگاه کرد و در نهایت روی نگاه ترسیده

من مکث کرد. پوزخند [حرص در آری زد

_ عمه میدونه دختر عزیزش کجاست دیگه نه؟ تا خواستم لب باز کنم دوباره گفت _ خیلی بد

میشه اگه بفهمه دختر عزیز در دوشش با علیرضایی کهبهش اعتماد داره، ریختن روهم

نه؟ ۲۹۴

علیرضا با عصبانیت از جا بلند شد و یقه یاسر را گرفت

_ حرف دهنتو بفهمخونسرد و جدی لب زد

_ مگه دروغ میگم

مشت علیرضا [که به صورتش خورد. هومنوسعید از شوک

در آمدن و یکی علیرضا را و دیگری یاسر را عقب کشیدند. از ترس

میلرزیدم و شوکه بودم. نفهمیدم چه شد که یاسر رفت. وقتی به

خودم آمدم که بیرون کافه روی صندلیماشینش نشسته بودم

و حق میزد. شمیم بطری آب را به سمت گرفت

_ تموم شد قربونت برم.. اینو بخور

از این همه درکش ممنون بودم که نه قضاوتمکرد نه سوالی

میپرسید. بطری را گرفتم و کمینوشیدم. علیرضا عصبی قدم رو

میرفت و هومن زیر گوشش حرف میزد. چند دقیقه بعد هومن

آخرین سفارش هارا به علیرضا کرد و به همراه سعید و شمیم خدا حافظی کردند.

کنار پایم زانو زد و با نگرانی پرسید

۲۹۵

—خوبی عزیزم؟

تنها توانستم سرم را تکان بدهم. پاهایم را داخل ماشین گذاشت

و در سمت مرا بست و پشت فرمان نشست. ساکت و غمگین خیره

روبه رو بودم. او هم چیزی نمیگفت. چند بار دست به صورتش کشید و گفت

—منم امشب باهات میام خونه تونیکه خورده به سمتش برگشتم

—معلوم هست چی میگی؟ بیای که بدتر میشه نفسش را بیرون داد و به سمتم

چرخید و دستانم را لمس کرد

—حتما تا الان به مامانت خبر داده. من اون آدمرو

میشناسم.. نمیتونم بذارم تنها بری. اگه قراره کسی توییخ یا تنبیه بشه.. اون آدم منم نه تو..

—شاید فقط میخواست منو بترسونه.. شاید نگه

—شاید.. ولی با کتکی که خورد احتمالش زیاد حرص زده نالیدم

—تو هم که همه جا باید بزنی بهادر راه بندازی

۲۹۶

لبخند خسته ای میزند

_همینه که هست..برای پشیمونی دیگه دیرخانم جانخنده ام میگیرد

_جووون تو فقط بخندبا آشتگی پرسیدم

_به نظرت مامان بفهمه چیکار میکنه؟

_به نظرم که هرکاری هم بخواد بکنه حقداره..اون به من اعتماد

کرد که تورو سپرد به من..باید زودتر از ایناباهاشون درمیونمیداشتیم

_تقصیر من بود هی امروز و فردا کردمداغم را میکشد

_آره تقصیر[تو بود دختره..ولی کاریه که شدهدیگه.بریم؟_بریم

ماشین را روشن میکنندو راه می افتد.

۲۹۷

به خانه که رسیدیم.دوباره تشویش و نگرانیاز برخورد مامان

سراغم آمده بود.دستانم به وضوح می لرزید وپیش های قلبم به

اوج رسیده بود.چندبار آب دهانم را قورت دادمتا کمی از التهام

کم شود اما بی فایده بود.به سمت علیرضا[چرخیدم

_مطمئنی میخوای بیای؟

لبخندزد و چشمانش را مطمئن باز وبسته کرد_مطمئنم

_آخه..شاید اگه بیای بالا همه چیز بدترشه..مامان زود از کورهدر میره و

میت رسم وضع بدتر شه

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و خیرهروبه رو گفت
 _مرگ یه بار شیونم یه بار..حتی اگه یاسرمچیزی نگفته باشه
 من میخوام که امشب همه چیزو بگم..فقطهرچی گفتن تو
 چیزی نگو بذار من حلش کنم باشه؟
 میدانستم کار درست چیست؟تکانی به سرمدادم و پیاده
 شدم.همراه علیرضا از آنساسور خارجشدیم.در واحد باز
 بود.علیرضا اشاره کرد اول من داخل شوم ۲۹۸
 چهره ی برزخی مامان و نگاه های سرزنشآمیز بابا تیر خلاصی
 برای تمام خوش باوری هایم بود.با استرسجلو رفتم و سلام
 کردم.علیرضا] هم پشت سرم وارد شد و بلندسلام کرد.مامان عین
 ماده ببر خشمگین به سمتمان قدم برداشت ونزدیک به علیرضا
 که رسید با عصبانیت و صورتی سرخ،دستشرا بالا برد و محکم
 روی گونه ی علیرضا فرود آورد.شوکه تکانخوردم و خیره صورتعلییرضا با ناباوری لب
 زدم

_مامان

بابا:مهنااااز

مامان بی توجه به بابا، رو به علیرضا می‌مظلوم که حتی سربلند [نکرده بود، فریاد زد

مامان: چطوری میتونی انقد بی شرم و حیاباشی که باز بیای اینجا و پرو پرو و تو چشمام نگاه کنی و سلام بدی.. منچه بدی در حق نکردم که جوابم این بود؟؟ بابا: مهنار کافیه

۲۹۹

مامان رو به بابا خشمگین غرید: تو حرف نزن جهان.. هرچی میکشم از دست خوش خیالی هایتویه.. هر وقت اعتراض کردم گفتم درست نیست دختر و پسر انقد باهم مصمیمی باشن تو گفتی خجالت بکش اینا مثل خواهر و برادر نرو به علیرضا [ادامه داد _انقد بهت اعتماد داشتم که اجازه میدادم پرندباها تا اون سر دنیا هم بیاد.. اما تو چیکار کردی؟؟ قرار بود حواست به پرند باشه.. نه اینکه خودت از آب گل آلود ماهیگیری علیرضا: زنعمو اجازه بدین.. توضیح میدم..

مامان: چه توضیحی؟؟ من چطوری دهن فامیلو آشنا را ببندم حالا؟ بگم چی؟؟؟ تا [دیروز میگفتم علیرضا] عینامیر حسینه برام و برادر بزرگتر پرند، خیالم [راحتی که برادرش حواسش بهش هست

امروز باید چه جوابی بدم؟ معلوم نیست از فردا چه حرفایی پشت
ما راه میفته.. میشیم [نقل دهن این و اون.. دلم برای نگاه شرمنده و مظلومش آتشگرفت.. رد
انگشتان مامان

روی صورتش حک شده بود. اینبار که مامان عصبی تخت سینه

اش کوبید طاقت نیاوردم و نالیدم

۳۰۰

چرا اینجوری میکنی مامان

تو حرف نزن به حساب تو بعدا میرسم

رو به بابا که بی حرکت ایستاده بود و فقط تماشا میکرد گفتم

بابا شما نمیخواهی چیزی بگی؟؟

مامان عصبی مچ دستم را محکم کشید و به سمت اتاق هلم داد

برو تو اتاق همین الان

بغض زده سرم را چرخاندم. نگاهم به نگاه علیرضا گره خورد. با

باز و بسته کردن چشمانش تشویقم کرد به حرف مامان گوش

بدهم و داخل اتاق بروم. دلم نمی آمد تنهایش بگذارم با تردید

قدم به سمت اتاق برداشتم که صدای مامان مانع از ادامه حرکتش شد

مامان: همین الان از اینجا میری. پشت سر تمنگاه نمیکنی.. دیگه

حق نداری پرندو بینی یا باهاش قرار بذاری. به خداوندی خدا
اگه فقط شمار تو رو گوشیش بینم یا باد بهگوشم برسونه که
دنبال پرندی.. چشممو رو فامیلی میبندم و دهنمو باز میکنم

۳۰۱

علیرضا: شرمندم هرچی بگین حق دارین..
ولی حداقل بذارین حرف بزنم
بابا: حرفی نمونده. خیلی وقت داشتی حرف بزنی نزدی الانم بی
فایدست.. کاری کردی سرم پیش مهناز و خانوادش پایین
باشه.. زندگی بچه بازی نیست.. پرندو میخواستی مرد و مردونه
جلو میومدی.. اگه امشب یاسر شمارو نمیدید تا کی میخواستین مخفی کنین؟
_ تقصیر من بود.. علیرضا چندبار خواست بهتون بگه من نداشتم
بابا: قرار بود بری تو اتاقت پرند.. چرا نمیذارین حرف
بز نیمبابا: گفتم برو تو اتاقت
گریان به سمت اتاق رفتم و محکم در را کوبیدم. عصبی و کلافه
طول و عرض اتاق را طی میکردم که در اتاق باز شد. مامان با
صورتی بی انعطاف دستش را دراز کرد
_ گوشه

ناباور پلک زدم

۳۰۲

—چی

—گوشیتو بده

—شوخیتون گرفته؟؟ مگه عهد بوقه؟ کلافه پیشانی را فشرد

—گفتم گوشی رو بده.. حوصله بحث ندارم پرند

—اگه نخوام بدم معصبانی شد و غرید

—تو غلط میکنی.. گوشیتو بده

پوزخند تلخی زدم. به سمت کیفم رفتم و گوشی را به سمتش گرفتم

—علیرضا رفت؟ پریشان و عصبی توپید. خیلی

پرویی پرند

—همه چی تقصیر من بود چرا انقد باهاش بد حرف زدین اونکهنهای نداره

۳۰۳

—گناهی نداره؟ چندوقته مارو خر فرض کردین؟؟ چرا با آبرومون

بازی کردی؟ معلوم نیست از فردا چه حرفایی پشتت بزنن

چشمانم را روی هم فشردم و لبانم را خیس کردم

—میخواست بگه من نداشتم چون از عکسالعملتون

میترسیدم..اگه منظورتون از مردم یاسر وامثال یاسر برام مهم نیست..من برای خودم زندگی میکنم نه مردم..اصلا گوربابایمردم _فقط قد بلند کردی ولی مغزت هنوز اندازهیچه های دوسالست. تو بین همین مردم زندگی میکنیچه بخوای چه نخوای رو زندگیت تاثیر میذارن گوشه را از دستانم گرفت و انگشتش را بهنشانه تهدید تکان داد _تا الان همش گند زدی و منم سکوت کردمولی دیگه کافیه..دور علیرضا رو خط میکشی_چرا زور میگی _همینکه گفتم

۳۰۴

_مشکلتون با علیرضا چیه؟ شما که همیشهحرص میزدین زودازدواج کنم _علیرضا از اعتماد ما سواستفاده کرده _میگم من نداشتم بهتون بگه _حوصله بحث ندارم..بالا بری پایین بیای بایدفرااموشش کنی..درضمن از فردا حق نداری بدون اجازهجایی بری..فکر دورزدن منم از سرت بیرون کن

دیگر نتوانستم تحمل کنم و فریاد کشیدم_ مگه مجرم گرفتین؟ نگفتم چون از
همین رفتارات

میترسیدم.. مگه دوست داشتن جرمه؟؟ محکم روی گونه ام میزند

_ صداتو برای من بالا نبر

با چشمان اشکی فقط زل میزنم به اینهمه بیرحمی و قساوت.

میخواهد از اتاق خارج شود که با بغض لب میزنم ۳۰۵

_ همیشه فکر میکردم با تمام اختلاف سلیقه‌های که باهم داریم

تهش دوسم داری ولی امروز فهمیدم شما آبروتونو از منم بیشتر [دوست دارینفصل
سوم:

آدم ها میتوانند عوض شوند؟ آری می توانند همه که از اول عصبی

و پر خاشگر نبوده اند. جبر زمانه آنان را اینگونه آسیب پذیر

و پر خاش جو کرده. اگر نه چه کسی دوستدار دیگران از اودوری کنند؟

جبر زمانه بعضی هارا آرام و خنثی [و تسلیم پذیر کرده. بعضی

هایی که صدای خنده هایشان روزی سربه فلکمیکشیده و حالا

تنها لبخند تلخی مهمان لب هایشان میشود...

من آنشب پوست انداختم و تبدیل به پرند دیگری شدم. آن شب

تا صبح زجه زدم و گریستم و شاهددم بالشتیبود که فریادهایم

را درونش خاموش میکردم. صبح که برخاستم دیگر اثری از پرند
قبل وجود نداشت. دوش گرفتم و لباس هایمرا پوشیدم و به
سمت آشپزخانه رفتم. مامان و بابا پشتمیزنهارخوری نشسته
بودند و مشغول صرف صبحانه بودند. امیرحسین از دیروز خانه
۳۰۶

خاله مهین مانده بود و من چقد خوشحال بودم که نبود و هیچ
چیز را ندید.
مامانم با دیدنم پلکش عصبی پرید و چشمغره ای غلیظ روانه ام
کرد و بابا با چشمانی که هزاران حرف و سرزنش به همراه
داشت، کوتاه نگاهم کرد. بی شک اگر پرند دیروز بودم تحمل این
نگاه هارا نداشتم و عقب نشینی میکردم. امامن امروز برای
جنگیدن اینجا بودم نه باختن.
آهسته سلام کوتاهی کردم و پشت میزنشستم. با انگشتم خرده
های نان را به بازی گرفتم و سربه زیر لبزدم

_میدونم ازم دلخورین و چشم دیدنمو ندارین ولی لازم دونستمیه چیزایی رو توضیح بدم
سرم را که بلند کردم. مامان با ترش رویینگاهم میکردو بابا ساکت

و خموش دست به سینه به صندلی تکیه داده بود و با چشمان
دلخوری منتظر به من چشم دوخته بود.

از شرم حرف هایی که میخواستم بگویم از نگاه مستقیم به
چشمانشان پرهیز کردم و سر به زیر خطاب بهبابا گفتم

۳۰۷

_من روزی که اوادم و در مورد محمد باهاتون حرف زدم هنوز
نمیدونستم که... که قلبم قبلا صاحب پیدا کرده.. یعنی خب خودم
متوجه یه سری رفتارهای غیرعادی شده بودم. اما نمیدونم از روی
ترس بود یا هرچیزی که خیلی بهش بهاییندادم. محمد شد اون
تلنگری که چشمام باز بشه و دست از انکار بردارم. وقتی به خودم
اوادم دیدم خیلی [وقته که... قلبم برای کسدیگه ای میزنه. ولی
این دقیقا مصادف شد با فهمیدن اینکه دلیل رفتن علیرضا، فرار
از عشقش به دختری بود که نمیدونستم مناون دخترم.. برای
همون لزومی ندیدم راجبش باهاتون حرف بزنم چون به نظرم
حرف زدن در مورد عشقی که تهش باید فراموش میشد، بیفایده بود..
نفس بلند و از ته دلی کشیدم و چشمانم امان را نشانه گرفت

_من هیچوقت دختر ایده آلت نبودم...هیچوقت نتوانستیم ارتباط
 ی دوستانی خوبی باهم داشته باشیم.برایهمون برعکس خیلی
 از دخترها سنگ صبورم شد بابا و بعدها علیرضا...من اگه علیرضا
 رو داداش صدا میزدم برای گول زدن و سوءاستفاده از اعتماد شما
 نبود...من فقط میترسیدم اگه به اسم صداش بزنم شما دیگه ۳۰۸
 نذارید باهاش حرف بزنم..دردودل کنم.من فقط خواستم بهترین
 حامی و کسی که منو درک میکرد،رو از دستندم..علیرضا جای
 شما رو برام پر کرد..اما انقد خوب و مهربون بود که کم کم قلبم
 تصاحب کرده بود و من نفهمیده بودم...وقتی که متوجه تغییر
 احساسم شدم و بهم اعتراف کردیم همودوست داریم.خواست
 بیاد بهتون بگه من نداشتم چون از عکسالعملتون وحشت
 داشتم.راستش اون اوایل که متوجه احساسم شده بودم خودمم
 عذاب وجدان گرفته بودم و تمام فکرم این بوداز اعتمادتون
 سوءاستفاده کردم اما بعد که خوب فکر کردم دیدم دل آدم دستخودش نیست...
 بغضم را قورت دادم و ادامه دادم
 _من منکر اشتباهاتم نیستم و میدونم که وقتی فهمیدم حسم به

علیرضا عوض شده باید میومدم بهتون میگفتمو هیچ توجیهی
برای این پنهان کاریم نیست و میدونم که حقدارین. الانم
هر تصمیمی که بگیرین من مجبور به قبولش هستم چون همونقد
که علیرضا برام عزیزه شما هم عزیزین

۳۰۹

دستی به زیر چشمان ترَم کشیدم و اشک هایمرا پاک کردم. روبه
صورت سخت و عصبی مامان و نگاه های آرامابا، لبخند تلخیزدم و برخاستم.
نمیدانم چندروز از آن روزیکه با مامان وباباحرف زده
بودم، گذشته بود. روزهایم تکراری و غمانگیز میگذشت. دلتنگی و
بیخبری بیچاره ام کرده بود و داشت ذره ذره جانم را تمام
میکرد. از علیرضا خبری نداشتم و نمیدانستم کجا و در چه حالی
بود؟ همه ی سهمم از او این روزها عکسی بود که از آلبوم کش
رفته بودم و شب ها قبل از خواب با عکسش در دودل میکردم
واز سکوت عجیب بابا و کوتاه نیامدن های مامان و بی رحمی هاییکه ادامه داشت
گلایه میکردم.

هنوز هم بدون اجازه حق بیرون رفتن نداشتمو گوشی ام را پس
نداده بودن و عملاً ارتباطم با دنیای بیرون قطع بود. تنها دلخوشی

این روزهایم مریم بود که یک روز در میان بهخانه مان می آمد
و تنها پل ارتباطی بین من و علیرضا] بود. از علیرضایی حرف میزد
که به گفته او لاغر شده بود و زیرچشمانش گود رفته
بود.. علیرضایی که بارها به دم خانه آمده بود و راهش نداده بودند

۳۱۰

زانوهایم را داخل شکمم جمع کرده بودم. خیره صورت مریم آهسته لب زدم. حالش خوبه؟
_ نه داغونه داغون.. به هر دری که بگی زده ولی مامانت کوتاه
نمیاد.. عمو و زعمو تم هر کاری تونستن کردنتا مامانت کوتاه بیاد
ولی بیفایده بوده... بیشتر از همه نگران حال و روز تویه.. میترسه
این سختگیری ها از پا دربیارت
_ بگو نگران نباشه من خوبم
_ کاش میشد حداقل باهاش حرف میزدی.. صداتو میشنید و آروم میشد
اشاره ای به در باز اتاق کردم و نالیدم
_ میبینی که شمشیر و از رو بسته.. کوتاه بیا همینست
پوف کلافه ای کشید
_ خودمونیم فکر نمی کردم مامانت انقد ترسناکو خشن

باشه..حرف حسابش چیه خب؟ ۳۱۱

_نمیدونم، فقط اینو میدونم از روزیکه فهمیدهمحمد دوباره پا

جلو گذاشته بوده و من چیزی نگفتم و بعدمجواب رد دادم جری

تر شده...خودمم مامان این روزا رونمیشناسم

به سمتم می آید و درآغوشم میکشد

_بمیرم برای جفتتون..غصه نخور ایشاللهدرست میشه

خیره چشمانم ادامه داد

_که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها...راستی یه چیزو یادم رفته بود بگم

_چی

_از زنعموت شنیدم مثل اینکه همون شبی کهعلیرضا از اینجا

میره،میره سراغ یاسر و تا میخوره کتکشمیزنه..یه شبمبازداشتگاه میخوابههینی

میکشم

_یا خدا..الان بهم میگی

_خودمم تازه فهمیدم..ولی نگران نباش حالشخوبه و به نظرم

یاسر حقش بود..عوضی آشغال فضول..یکیباید حسابشو میرسید ۳۱۲

به اصرار امیرحسین کنارش نشسته بودم وکارتون تماشا

میکردم.انگار فهمیده بود خواهرش مرزی تادیوانگی ندارد که

هر طور شده بود مرا از اتاقم بیرون میکشید و ذهنم را برای
دقایقی مشغول میکرد. مشتی پاپ کورنبرداشت و با دهن پرگفت
_ دوباره کیک شکلاتی برام درست میکنی؟ بی حوصله جواب دادم _ حتما.. ولی امروز
نه

تا خواست اعتراض کند. صدای زنگ بلند شد. دکمه ی آیفون رافشرد و در واحد
را نیمه باز گذاشت
_ مامان محبوبه است

تعجب کردم. خیلی [کم پیش می آمد مامانم محبوبه به خانه
فرزندانش سر بزند. همیشه همگی را به خانهاش دعوت میکرد و
آنجا دور هم جمع میشدیم. کمی خانه را مرتب کردم و منتظر
دم در ایستادم. با صورتی خیس از عرق از آنساور خارج شد و
سلام کرد. سلام کردم و دعوتش کردم داخل.

۳۱۳

_ هوووو فچقد گرمه هوا هلاک شدم تا رسیدم به غرغرش لبخندی زدم و با لیوان های
شربت پرتقال از
آشپزخانه خارج شدم. سینی را روی میز عسلی قرار دادم و روبهرویش نشستم
_ مامانت کجاست پس

_حمومه..الان میاد

لپ امیر حسین را کشید و پرسید_تپل من چگونه

_خوبم

نگاهش به سمت برگشت و با نگرانی گفت_تو خوبی پرندم؟ چرا انقد لاغر و نحیف

شدیلبخندی به تلخی زهرمار زدم

_خوبم شکر

مامان با حوله ای دورسرش از اتاق خارج شدو با دیدن مامان

محبوبه وسط حال خشکش زد.

۳۱۴

_سلام..کی اومدی مامان؟..چه [بی خبر

_علیک سلام..ناراحتی برم؟

_این چه حرفیه..خوش [اومدی

_اومدم دنبال پرند با خودم ببرمشمتعجب نگاهش کردم و پرسیدم

_منو؟

_آره مادر...یه تور زیارتی اسم نوشتم.قراربود یلدا باهام بیاد که

کار داره نمیتونه..منم که تنهایی نمیتونم سواددرست و حسابی

ندارم. یکی همرام باشه بهتره.. حالا میایاهاام؟ آره که زنگبزنم به بابات اجازتو بگیرم

نگاهی به سمت مامان انداختم و دودل لبزدم

_خیلی دوست دارم پیام

مامان شوکه و ناباور به سمتمان آمد و پرسید_چه بی خبر.. خب میگفتین همگی باهم

اسمینوشتیم ۳۱۵

_یکدفعه ای هوس زیارت کردم.. اشکالی دارهتنهایی بخوام

برم؟ شما ها شوهر و بچه دارین درگیرین..

بعدم تور پر شده بود

همش دونفر ظرفیت داشت. من با پرند میرمچند روزه همبرمیگردیمامیرحسین پرسید_منم

پیام مامانی؟

_ایشالله سری بعد عزیزمامیرحسین بق کرده رو برگرداند_پرند

جان مادر برو چمدونت رو ببند ومدارکتم بیار که بریمبلیط تو

روهم بگیریم

با تردید نگاهی به صورت درمانده مامانانداختم. سرش را تکان

داد و از روی ناچاری لب باز کرد_برو

خوشحال بلندشدم و به سمت اتاق پروازکردم. مثل پرنده ای

بودم که بالاخره از قفس آزاد میشد. چمدانکوچکم را از زیر تخت ۳۱۶

بیرون کشیدم و با هیجان مشغول جمع کردن وسایلم شدم. مامان

تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. تو خبر داشتی؟ پوزخند زدم

از کجا باید خبر میداشتم؟؟ [گوشی] و لب تابمو که ازم

گرفتم.. نزدیک به ده روزه که پامم از خونهی بیرون نداشتم.. علمغیب دارم؟

هیس، آرام تر صدات میره بیرونمیشنوه. مامان از ماجراهای

پیش اومده خبر نداره. نمیخوامم چیزی بدونه دوباره پوزخند میزنم

عجیبه. فکر میکردم یاسر همه شهر و خبردار کرده تا الان

حالا که نکرده... میخوای تو شیپور بگیریدیستت همه رو خبردار کنی؟

گوشیم را به سمتم گرفت. بهت زده نگاهش کردم. بگیرش

۳۱۷

میخواهم از دستش بگیرم که عقب میکشد و جدی لب میزند

حواسم بهت هست پرند.. دست از پا خطانمیکنی فهمیدی؟

کوتاه سرم را تکان دادم و گوشی را پسگرفتم.

با چمدان کوچکم همراه مامان محبوبه از خانه بیرون آمدم. نفس

بلندی کشیدم و ذوق زده کنار مامان محبوبه داخل تاکسی

نشستم. دستش را که روی دستم حس کردم به سمتش

برگشتم. لبخند [مهربانی به صورتم پاشید

_ تو که از منم بیشتر ذوق داری.. فکر میکردم حوصله سفر با یه

پیرزن غرغرو رو نداشته باشیشاکی نگاهش میکنم

_ این چه حرفیه.. با [شما جهنم خوش میگذره سرم را روی شانه اش میگذارم و خودم

رالوس میکنم

_ شما یه دونه ای محبوبه جونم

از وقتی به خانه رسیده بودیم. مامان محبوبهمدام تلفنی با یکی

حرف میزد و مشکوک میزد. آخرشم هم طاقتنیاوردم و پرسیدم

_ با کی انقد حرف میزنین؟

۳۱۸

خنده ی بانمکی کرد و گفت

_ فضولی مگه بچه.. بیا شام بخوریم زود بخوابیم که فردا صبح باید راه آهن باشیم

با اینکه گوشی ام را پس گرفته بودم امامیترسیدم روشنش کنم

و به علیرضا زنگ بزنم. کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت

روشنش کردم. مامان تمام برنامه هایم را پاک کرده بود و گوشی

را به تنظیمات کارخانه برگردانده بود. شماره علیرضا را حفظ

بودم برایش پیام فرستادم.

_سلام

نیم ساعتی گذشت و خبری نشد. با استرس و هیجان شماره اش

را گرفتم

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد عصبی و غمگین گوشی را سمتی پرت کردم و با

اعصابی متشنج

روی تشکی که مامان محبوبه پهن کرده بود دراز کشیدم. قطره

های اشک از گوشه چشمم پایین میچکید و بالشت زیر سرم را

خیس میکرد. دلشکسته لب زدم ۳۱۹

_خدایا من دارم تاوان دلشکسته محمد و پسمیدم آره؟

صبح زود بعد از خوردن صبحانه همراه مامان محبوبه سوار

تاکسی شدیم به مقصد راه آهن.

به خاطر ترافیک سر صبح کمی دیر رسیدیم و چیزی تا حرکت

قطار نمانده بود. راه آهن شلوغ و پرسر و صدا بود صدا به صدا

نمیرسید. [تلفن مامان محبوبه زنگ خورد. کمی فاصله گرفت و پاسخ داد

_الو آره پسر ما رسیدیم الان میایم

_باشه مادر

رو به مامان محبوبه پرسیدم

_حالا باید کجا بریم؟ پس بقیه همسفرامون کجان؟

_بقیه سوار قطار شدن. بدو بریم جا نمونیم با راهنمایی مهماندار، به سمت کوپه

۴ راه افتادم و پشت سرم

مامان محبوبه می آمد. داخل کوپه کسین بود. تعجب

کردم. چمدان ها را زیر صندلی جادادم و نفسیتازه کردم. قطار

پنج دقیقه ای میشد که راه افتاده بود. خیس عرق شده بودم از ۳۲۰

بس تند راه رفتیم که جا نمائیم. خودم را روی صندلی پرت کردم

و آخیشی گفتم. مامان محبوبه کیف دستی اش را گوشه ای

گذاشت و خطاب به من گفت _من میرم دستشوینیم خیز

شدم

_میخواین منم پیام..یه وقت گم نکنین کوپه رونخودی خندید

_نه مادر حواسم هست

تقه ای به در خورد. فکر کردم حتما مهمان داراست برای چک

کردن بلیط آمده. از جا بلند شدم و در را باز کردم اما با دیدن فرد

پشت در، خشکم زد. گرومپ گرومپ قلبم گوشم را کر کرده

بود. تمام تنم نبض گرفته بود و یک صدا دلتنگیرا فریاد میزد. با

چشمان شیفته اش سرتاپایم را رصد کرد و لب زد

_اجازه هست خانم خانوما؟

بی توجه به نگاه مبهوتم قدمی جلو می آید. آبدهنم را قورت

میدهم و به قلبم نهیب میزنم آرام باش.

۳۲۱

_اینجا چیکار میکنی؟

چشمانش یک دور سرتاپایم را نگاه میکند و دلتنگ لب میزند_ نه در برابر چشمی، نه

غایب از نظرینه یادی میکنی از مانه میروی از یادشرمنده میشوم...

نگاهم رد زخم های کمرنگ روی چانه وزیرچشمش را دنبال

میکند و به زخم عمیق گوشه ی لبش میرسد. ناخودآگاه دستم

به سمت لبش پیش میرود. بغض میکنم برایخودم.. برای او.. برایی رحمی دنیا..

پریشان لب میزنم_ باخودت چیکار کردی؟ لبخند

میزند

امان از لبخندهایش که شرمنده ترم میکند

۳۲۲

_فدای سرت

بغضم بیشتر میشود و اشک ها سرازیر میشوند. اخم میکند

_گریه!؟

به زور لب باز میکنم و حق حق میکنم

_تو به خاطر من از زندگیت موندی..قرار بودبری کانادا..اگه من

اونشب چیزی نمیگفتم تو الان اینجانبودی..همش

تقصیرمنه..علیرضای درس خون و سربه راه وچه به بازداشتگاه

و کتک کاری!..!خدا منو لعنت کنه..خدا منوبک..

گره ی اخمش کور تر میشود و عصبی دستشرا جلوی دهانمیگیرد

_مزخرف نگو..میخوای دقم بدی؟اشک در چشمانش نیش میزند

"از دلم دور شدی فکر تو آمد به سرمخواب میبینمت از خواب نباید بپرمخواب

پرواز تو با نامه ای خیس در مشت

۳۲۳

تو نباشی غم این عصر مرا خواهد کشت"

باور اینکه مامان محبوبه از همه چیز خبرداردودر این سفر

علیرضا همراهان خواهد بود مثل یک خوابمیماند.کنار علیرضا

بودن و نفس کشیدن در هوایی که او نفسمیکشد نهایت خواسته

ی من بود. دوباره مامان محبوبه ی عزیزمناجی من شده

بود. برعکس مامان برایم مادری میکند و بهجای حذر از این عشق
فقط تحسینم میکند برای این عشق..

وقتی برگشت فقط در آغوشم کشید و کنارگوشم لب زد

_خیلی دوستت داره. قدرشو بدون..

بعد اشک هایم را پاک کرد و گفت

_مهناز نتیجه تربیت اشتباه پدرش و سکوت منه.. آگه امروز تبدیل

به آدمی شده که حرف مردم از خوشبختی بیچش مهم تر شده ۳۲۴

تقصیر منه.. نگران نباش زمان میبره تا راضی شه اما بلاخره کوتاهیام

نزدیک هشت شب به مشهد رسیدیم. سوار تاکسی شدیم و به

هتلی نزدیک حرم رفتیم. علیرضا اتاقی برایمن و مامان محبوبه

گرفت و اتاقی برای خودش. چمدان هایمان را داخل اتاق گذاشت و روبه مامان محبوبه

پرسید_امشب میرین زیارت یا فردا من جوابم داد

_امشب

چشمانش نورباران شد

_یه ربع دیگه پایین باشین بعد از شام میریم زیارت

از اتاق که بیرون رفت. شرمنده به سمت مامان محبوبه برگشتم و گفتم:

_حواسم به شما نبود.. آگه خسته این میخواین بذاریم فردا بریم؟ لبخند شیرینی میزند

۳۲۵

_نه مادر..خیلی] وقته مشهد نیومدم.دل تو دلمنیست که زودتر برم زیارت
چمدان ها را گوشه ای گذاشتم و چادر مشکیم را بیرون
کشیدم.چادری که دوسال پیش مامان محبوبه برایم دوخته بود
و من گذاشته بودم کنار تا اگر روزی آمدم مشهد بیوشمش.با
ذوق چادر را روی سرم انداختم و جلوی آینه چرخ زدم.نگاهم
از آینه به مامان محبوبه افتاد که با لبخند نگاهم میکرد_ماه شدی پرنده ملبخند زدم
همراه هم به سمت رستوران هتل راه افتادیم.علیرضا] پشت میزی
نشسته بود و با گوشی مشغول بود.سرش را که بلند کرد و نگاهش
به من افتاد مبهوت شد.آنقدر تابلو از جا بلند شد و خیره ام شد
که مامان محبوبه با شیطنت لب زد_از دست رفت پسر
و من از شرم سرخ شدم.

۳۲۶

سر میز نشسته بودیم و منتظر آوردن غذا بودیم که گوشی مامان
محبوبه زنگ خورد.مامان بود و میخواست بداند رسیده ایم یا نه..
مامان محبوبه گوشی را که به سمت گرفت.ناراضی از دستش گرفت و گفتم

_الو

_سلام خوبی

_سلام ممنون. شما خویید؟ امیر حسین خوبه؟

_همگی خوییم. کی رسیدین؟

_یکساعتی میشه الانم هتلیم

_گوشیت چرا خاموشه؟

میخواستم گله کنم و بگویم گوشی که همه یاطلاعاتش را پاک

کردی تا ردی از علیرضا[نماند را چرا بایدروشن کنم؟؟ اما نگاهم

که به چشمان مهربان و لبخند علیرضا افتادپشیمان شدم_شارژ تموم کرده

_گوشی.. امیر حسین میخوااد باهات حرف بزنه

۳۲۷

صدای امیر حسین گوشی را پر میکند_الو آجی

_جانم

_برام نخود و کشمش میاری؟ خنده ام میگردد_آره شکمو

میارم

_اسباب بازی هم میخواامچشمانم گرد میشود

_دیگه پرو نشوبق کرده میگوید

— یعنی نمیخواهی سوغاتی برام بیاری جلوی خنده های ریزم را
میگیرم — باشه میارم

— زود بیا من دلم برات تنگ شده صدایش را آهسته تر میکند و پیچ میزند
۳۲۸

— ماما خیلی بداخلاق شده.. همش با بابا دعوا میکنن
عصبی چشمانم را روی هم فشار میدهم و میپرسم — سر چی؟
— نمیدونم ولی فکر کنم به خاطر تویه.. چونهمش بابا اسم تو رو
میاره... من دیگه قطع کنم ماما دارهمشکوک نگام میکنه.. یادتنره برام کلی
سوغاتی بیاری ها
— باشه قربونت برم

تماس را که قطع میکنم روبه نگاه های متعجب علیرضا [شانه بالا انداختم و گفتم
— امیر حسین بود.. سوغاتی میخواست ماما محبوبه با ذوق میگوید
— قربونش برم من

غذاها که روی میز چیده شد دیگر حرفی بهمیان نیامد.
از هتل تا حرم پیاده راهی نبود. تصمیم داشتیم کمی پیاده روی
کنیم و از هوای خنک شب لذت ببریم. ماما محبوبه به عمد

کمی جلوتر از ما راه میرفت که ما راحت تر باشیم.

۳۲۹

علیرضا دست در جیب آهسته کنارم قدمبر میداشت. آهسته لبزد

_گوشیت چرا دیشب خاموش بود؟ نگاه گرمش را به من دوخت

_خواستم مثلاً سورپرایز کنم. میدونستم روشن باشه و زنگ

بزنی نمیتونم جلوی دهنمو بگیرم و لو میدملبخند زدم

_چه سورپرایز قشنگی

سرش را نزدیک گوشم می آورد و پیچ میزند _سورپرایز تو هم قشنگ بود.. چادر خیلی

بهتمیاد.. انقد تودل برو

شدی که به زور جلوی خودمو گرفتم بغلتنکنم

نفسم بند می آید... تپش قلبم شدت میگیرد گر گرفته و ملتهب فاصله میگیرم

مغازه و فروشگاه های اطراف حرم از بچگی برایم جذاب و یادآور

خاطرات شیرین بود. نگاهم به لبخند دختر بچهی موطلائی افتاد

که با ولع بستنی قیفی میخورد. لبخندی بهرویش زدم. اول ۳۳۰

متعجب نگاهم کرد اما بعد لب هایش کش آمد و برایم دستتکان داد.

نگاهم که به گنبد و گلدسته های طلائی رنگافتاد آرامش

عجیبی سراسر وجودم را فراگرفت. نفهمیدم کی اشک در کاسه

چشمانم جوشید. با تمام وجود خم شدم و سلام دادم. با چشمانیاشک آلود لب زدم
_سلام آقا

علیرضا از ما جدا شده بود و برای زیارت بهقسمت مردانه رفته بود. مامان محبوبه نشسته بود و قرآن میخواند. کنارش نشسته بودم و چشمم به پنجره فولادی بود، به چشمانگریان و دل های دردمند که هر کدام به اینجا پناه آورده بودند. بهخادم هایی که لبخند روی لب شان آرامش را به وجودتتزیق میکرد. بوی خوش عطر محمدی از همه جا حس میشد. عجیب این نقطه از دنیا بوی خدا میداد. حس آرامش و امنیتی که هیچ کجا حسش نکرده بودم اینجا جریان داشت و آرامم میکرد. ناخودآگاه بلند شدم و به سمت ضریح حرکت کردم. میدانستم با وجود اینهمه شلوغی، رسیدن دستم به ضریح کار غیرممکنیه نظر میرسد اما

۳۳۱

چشمانم را بستم و از ته دل خدا را صدا زدم. چشمانم را که باز کردم نزدیک ضریح بودم و دستم فاصله اینداشت. خنده و اشکم قاطی شد. سرم را به ضریح چسباندم و از ته دل زار زدم. نمیدانم

چقد در آن حالت بودم که پاهایم به خوابرفته بود و چشمه ی
 اشکم خشکیده بود اما عجیب احساس سبکیمیکردم.خودم را
 به زحمت کناری کشیدم که چشمم به قسمت مردانه و چشمان
 اشک آلود علیرضا افتاد، قلبم فرو ریخت. در حال و هوای خودش
 بود و مرا نمیدید. سرش را به ضریح تکیه داد بود و زیر لب حرف
 میزد و اشک میریخت. تصویر مقابلم زیباترین تصویر تمام عمرم بود.
 نگاهم را به سمت ضریح برگرداندم و از ته دل زمزمه کردم
 _من تسلیم خواست توام..هرچی صلاحهمون بشه
 از حرم که برگشتیم] هر سه ساکت و درخود فرو رفته
 بودیم. نزدیک در ورودی هتل که رسیدیم. مامانم محبوبه بلاخره
 سکوت را شکست و روبه علیرضا گفت

۳۳۲

_من خستم میرم بخوابم. تو هم دست یار تو بگیر، بردار ببرش یهدور بزنین
 به نگاه های متعجب مان توجه ای نکرد و بالبخند ترکمان
 کرد. هنوز در بهت بودم که علیرضا دستم را کشید
 _یار جان بیا بریم خنده ام گرفت

_آروم تر دیوونه.. با چادر سخته تند راه بیامدستم را رها نکرد و به سمت آبمیوه
فروشیراه افتاد

_با بستنی موافقی؟

_اوهوم

بیرون مغازه روی صندلی های پلاستیکی نشستم و او با دو

بستنی قیفی در دست برگشت. بستنی را که به سمتم گرفت لبزدَم_مرسی

کنارم نشست و صدایم زد

۳۳۳

_پرند

آخ از این صدای خشدار

که اینگونه زیبا نامم را هجی میکرد بدجنس لب زدَم:

_هوم

وقتی دیدم حرف نمیزد. نگران به سمتش برگشتم که حس کردم

تمام صورتم یخ زد. تمام بستنی اش را به صورتم مالیده بود. شوکه

نگاهش کردم. قهقهه اش بلند شد و بریده بریده گفت

_تا.. تو.. باشی .. وقتی .. میگم پرندنگی .. هوم

از فرصت استفاده کردم و بستنی ام را تا ته داخل دهنش فرو

کردم.چشمانش گرد شد و به سرفهافتاد.نگاهش که به چشمان
شیطانم افتاد از جا برخاست.میدانستم تا تلافی نکند ول
نمیکند.با خنده شروع به دویدن کردم.دنبالمیدوید و تهدید
میکرد.مردم با تعجب و خنده نگاهمان میکردند یکدفعه باران شروع به باریدن گرفت.ذوق
زدهایستادم و گفتم

_علیرضا ببین..بارون داره میاد

۳۳۴

نفس بریده روی زانو خم شده بود.دستانم رابه سمتش گرفتم
_میای زیر بارون بدویم؟نفسی تازه کرد و

نالید_دیوونه سرما میخوری

سرتق سرم را تکان دادم و گفتم_بیا دیگه..به خدا خیلی

باحالہخندان سرش را تکان داد

_از دست تو

دستانش را چفت دستانم کرد و پرسید_آماده ای؟یک..دو..سه

و تا جان داشتیم زیر بارانی که شدت گرفته بود در نیمه شبی

تابستانی دویدیم و خندیدیم.زیر باران روبهروی گلدسته های

حرم بهم قول دادیم که تا زنده ایم همدیگر را ترک نکنیم.

وقتی به هتل برگشتیم. هر دو موش آب کشیده شده بودیم

و عطسه هایم میگفت که سرمای سختی خورده ام. دل کندن ۳۳۵

سخت بود اما به امید فردایی دیگر از هم جدا شدیم و من به

سمت اتاق قدم برداشتم که صدایم زد. پرند

به سمتش برگشتم

جان

دستش را کنار پیشانی اش نگه داشت و ژست گرفته لب زد:

نوکرتم

خیره چشمان شیفته اش زمزمه کردم. تو در من زنده ای، من در تو ما هرگز

نمییریم. لبخند زد و لبخند زدم

بی سرو صدا وارد اتاق شدم تا مامان محبوبه را زابه راه نکنم. سرم

را به در تکیه دادم و از ته دل لبخند زدم

۳۳۶

سه روز مثل برق و باد گذشت و جای جایمشهد از بازار امام

رضا تا کوهسنگی و شاندیز هر کدام خاطره ایزییا از حضور ما

ثبت کردند. امشب آخرین شب اقامت مان در هتل بود و فردا

صبح راهی تهران میشدیم.

کنار چمدان نشسته بودم و لباس ها و سوغاتی هایی که خریده

بودم را جابه جا میکردم و مامان محبوبه روی سجاده محبوبش

نشسته بود و رو به قبله زیر لب ذکر میگفت. نگاهش کردم و

سوالی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود را پرسیدم

_چرا انقد مامان با شما فرق میکنه؟ تسبیح به دست به سمت برگشت و لبخند زد _ حوصله

داری قصه بگم؟ سرم را تکان دادم

دستانش را باز کرد و اشاره به آغوشش کرد

_بیا اینجا

به آغوش خزیدم و سرم را روی پایش گذاشتم. سرم را نوازش کرد و گفت

۳۳۷

_من دختر ته تغاری آقام بودم. شروشیطون ازاونایی که از دیوار

راست بالا میرن. آقام چهارتا بچه داشت. دوتا پسر و دوتا دختر که

همشون سروسامون گرفته بودن و سر زندگی خودشون بودن جز

من. اون موقع ها نمیدونم به خاطر خودم بود یا اسم و رسم آقام

که کلی خواستگار رنگ وارنگ داشتم و همین باعث شده بود به

خودم غره بشم و خودمو از بقیه بالاتر بدونم. سهراب کارگر حجره
 آقام بود. پسر صاف و ساده ای بود. چندبار دیده بودمش و هر
 وقت منو میدید سرشو پایین مینداخت و نگام نمیکرد همینم
 باعث شده بود ازش بدم بیاد. مدام باخودم میگفتم فکر کرده کیه
 که بهم نگاه نمیکنه. از هیچ کاری برای تحقیر کردنش دریغ
 نمیکردم. مدام باهاش تلخی میکردم اونم فقط سکوت میکرد و
 چیزی نمیگفت و همینم منو جری ترمیکرد. یکسال همینطوری
 گذشت تا اینکه یه روز با مادر و خواهر شامو مدن خواستگاری. بابام
 با اینکه موافق نبود اما تو مراشم بیاحترامی به مهمونش
 نبود. وقتی فهمیدم شوکه و عصبی شدم و مدام باخودم میگفتم
 چطور جرات کرده بیاد خواستگاری من..
 مادرم هر کاری کرد از اتاق بیرون نیومدم و گفتم نمیخوامش چرا
 باید پیام.. اونا اونشب با جواب رد من رفتن اما بازم اصرار کردن ۳۳۸
 یک جلسه دیگم برای خواستگاری بیان. فردا شرفتم حجره وقتی
 دیدم آقام نیست و تنها تو حجره نشسته.
 سمتش رفتم محکم
 زدم زیر گوشش و گفتم: تورو چه به دختر حاجیونس.. لقمه اندازه

دهنت بردار

شکسته شدن و بغض شو دیدم و دلم لرزید. وقتی برگشتم خونه
پشیمون بودم و حالم خراب بود. همشچشمای تر و غرور شکسته
شدش میومد جلو چشمم و منو از خودم بیزار میکرد. وقتی
فهمیدم دلمو بهش باختم که دیگه خیلی دیر بود و اون برای
همیشه شهر و ترک کرده بود و رفته بود.

اشک چشم هایش را پاک میکند و غمگینا دامه میدهد
_آه دل شکسته سهراب منو گرفت.. یکسال بعدش شدم زن
آقا جونت.. مرد تندخو و بی منطقی که فکر میکرد هر کاری میکنه
درسته و فقط اون درست میگه. زندگی باهاش از میه زن افسرده
و گوشه گیر ساخته بود. دیگه محبوبه سابق نبودم. انقد بداخلاق
بود که وقتی میومد خونه جرات نفس کشیدن نداشتیم. بچه هام
یکی یکی به دنیا اومدن و با اعتقادش بزرگ شدن. دخترا اجازه
درس خوندن زیاد نداشتن چه برسه به دانشگاه رفتن چون معتقد

۳۳۹

بود دانشگاه چشم و گوش دخترا رو باز میکنه. خدایا مرز اعتقاد

خاص خودشو داشت و برای دختراش محدودیت زیادی
 میذاشت...اینکه مادرت الان این مدلیه بهخاطر تربیتی که
 داشته...منم بی تقصیر [نیستم انقد افسرده و بریده بودم که
 حوصله جدل باهاشو نداشتم و همیشه سکوت میکردم..وقتی
 علیرضا رو انقد داغون و خراب دم در پیداش کردم یه آن یاد نگاه
 سهراب افتادم و دلم گرفت..از همه جا بیخبر دعوتش کردم خونه
 و برام حرف زد..از اشتباهاتش گفت..از عشقش گفت..آخرشم
 گفت بدون تو نمیتونه..گفت مادرت چطوریتما پل های
 ارتباطی بینتون رو بسته و کوتاهم نیما..ازمخواست کمکش
 کنم..این سفر و چیدم چون میخواستم مطمئن بشم تو چقد دلت
 باهاشه..بعد آستین بالا بزنم
 دست هایم را میگیرد و مهربان لب میزند_ که فهمیدم...
 خجالت زده سرخ شدم و ناشیانه سرم را برداشتم..چانه ام به سمت خودش
 برگرداند ۳۴۰
 _عشق قشنگ ترین نعمت خداست اما میتونه خطرناک هم باشه
 اگه طرفت اشتباهی باشه..متوجه منظورممیشی؟
 خجالت زده سرم را آرام تکان دادم

_به نظرت علیرضا همون آدمیه که میتونیباهاش ۱۰۰ سال

زندگی کنی و اگه بازم به عقب برگردیانتخابش کنی؟

تا خواستم حرفی بزnm انگشتش را روی لبهایم گذاشت

_الان نمیخواه جواب بدی پرندم..خوب فکر کنبعدا جواب

بده...علیرضا مطمئنم کرد حالا نوبت تویه..اگهتو هم قانعم

کنی..میگم بیان خواستگاری و راضی کردنماتتم با من

شوکه نگاهش کردم که خندید

_از الان دلم ضعف رفته که تو لباس عروسببینمت

خودم را درآغوشش انداختم و عطر تنش را بوکشیدم و خدا را

بابت داشتن این موجود دوست داشتنی شکر کردم.

**

صبح زود به مقصد تهران،مشهد با تمامخاطرات شیرینش ترک

کردیم.قرار بود دایی محسن به دنبال مان بیادبرای همین ۳۴۱

علیرضا باید جلوتر خداحافظی میکرد ومیرفت.وقت رفتن

پیشانی مامان محبوبه را بوسیدو تشکر کرد.روبه من آهسته لبزد

_تمام منیو بعدبلندتر گفت_مواظب خودت

باش

دل خدا حافظی نداشتیم اما مجبور بودیم.

به همراه مامان محبوبه به سمت خروجی راهافتادم. چشم

میچرخاندم تا دایی محسن را پیدا کنم. اما در کمال تعجب یاسر

منتظر مان بود. به محض نزدیک شدن چمدانها را از دستم گرفت

و با مامان محبوبه روبوسی کرد. روبه من سلامداد و پرسید

_خوش گذشت دختر عمه؟

نگاهم به زخم های صورتش افتاد. تنها سربیتکان دادم و با اخمگفتم _بد نبود

پوزخند مسخره ای زد و آرام و حرصی گفت ۳۴۲

_ولی فکر کنم خیلی خوش گذشته.. آب زیر پوستت رفته

منظورش را نفهمیدم. گره اخم را کور تر کردم و جلوتر راه افتادم

چمدان هارا از صندوق بیرون آورد و دم در گذاشت و گفت:

_خوب دیگه من برم.. کاری نداری مامانمحبوبه؟

مامان محبوبه اخم در هم کشید

_کجا بری مادر؟ بیا تو شام دور هم باشیم دیگهپوفی از سر حرص کشیدم و جلوتر از

یاسر قدم به داخل

گذاشتم. چمدان هارا تا داخل آورد و گوشه یهال گذاشت.

داخل آشپزخانه بودم و شربت آلبالو دستساز مامان محبوبه را

با آب خنک قاطی میکردم که حضورش را پشت سرم حس کردم. سعی کردم توجه ای نکنم تا شرش را کم کند اما صدایمنحوسش به گوشم رسید
_مگه با تور نرفته بودین سفر؟ بدون اینکه برگردم جواب
دادم_ فکر کنم

۳۴۳

حرصی لب زد_ مسخره میکنی؟
بی توجه به او سینی شربت را برداشتم و بههال برگشتم. روی
مبل تکی نشستم و برای علیرضا پیامفرستادم که رسیدیم نگران نباشد.
مامان محبوبه حوله به دست به سمتم آمد و آهسته گفت
_من برم تا نماز قضا نشده بخونم.. میتونی یهچیزی برای شام
سرهه بندی کنی؟ یا بگم یاسر بره از بیرونگیره؟
تعداد غذاهایی که بلد بودم به تعداد انگشتان دست بود اما
میدانستم که غذای بیرون به معده اشنمیسازد. پس گفتم
_نه، یه چیزی درست میکنم خودم... املتخوبه؟

دست برشانه ام گذاشت و لبخند زد_ دستت درد نکنه عزیزم.. خوبه
به آشپزخانه رفتم و سبد سبز رنگ را برداشتم تا از باغچه خانه

کمی گوجه فرنگی بچینم. یاسر جلوی تلویزیون روی مبل لم داده بود، از کنارش گذشتم و به سمت حیاط قدم برداشتم.

۳۴۴

مشغول چیدن تک و توک گوجه فرنگی های رسیده بودم که صدایش به گوش رسید
_اونیکه تو راه آهن دیدم علیرضا] بود درسته؟ دستم خشک شد و در همان
حالت ماندم. صدای لخ لخ دمپایی

هایش نزدیک تر شد و بعد کنارم متوقف شد. سرم را که بلند کردم دست در جیب بالای سرم ایستاده بود. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم خودم را به آن راهبزنم. سبد گوجه فرنگی را برداشتم و گفتم

_نمیدونم از چی حرف میزنی

خواستم از کنارش رد شوم که سد راهم شد.

پوزخند زد

_واقعاً؟ چه جالب... پس بذار روشنت کنمر و به قیافه ترسیده ام، عصبی لب زد

_تو فکر کردی همه مثل خودت خرن؟ علیرضا] تو راه آهن چه غلطی میکرد؟ ۳۴۵

گوشه ی پلکم عصبی پرید و از صدای بلند شناخود آگاه قدمی

به عقب برداشتم. انگشتش را به نشانه تهدید جلویم تکان داد

...بین پرند.. خودت میدونی من خیلی کلهخراهم..وای به حالت

بینم داری غلط اضافه میکنی..این دفعه دیگه کف دست عمه

نمیذارم..خودم حال اون علیرضای عوضی رومیگیرم فهمیدی؟

وقتی تا سرحد مرگ عصبانی میشدم..دست وپایم می لرزید . اما

با همه ی اینها سعی کردم محکم باشم و بهزور لب باز کردم:

...تو اصلا کی باشی که من بخوام بهش جواب پس

بدم؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ چیکارمی؟؟؟ تو غلط میکنی به

یک قدمی علیرضا] نزدیک بشی..به تو هیچ ربطی نداره من چیکار

میکنم..اینو تو گوشت فرو کن من به تو هیچ ربطی ندارم

چشمان مبهوتش میگفت که انتظار اینبر خورد را نداشته

تنه ای به او زدم و خواستم رد شوم اما منصرف شدم و با مکثه سمتش برگشتم

۳۴۶

...نمیدونم از چغولی و خراب کردن من پیشامان و بقیه چی

گیرت میاد..اما بهتره بدونی خیلی] حقیری..دلم]برات میسوزه

با اعصابی متشنج به داخل خانه برگشتم..صدای بسته شدن در

حیاط میگفت که خانه را ترک کرده..زیر لبرو به درکی زمزمه

کردم و مشغول شستن گوجه فرنگی ها شدم.

ترسیدم و ناخودآگاه آرام نشستم. از آینه نگاهمکرد و پوزخند

زد. از اینکه توانسته بود ترس و ضعفم را ببیند از خودم بدم آمد. با

نفرت نگاه از چشمانش گرفتم و به تاریکی بیرون چشم دوختم. با

انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و گفت_ بار آخرت بود به خاطر اون

پسر عمویعوضیت منو تهدید کردی

شوکه نگاهم را به چشمان آبی نفرت انگیز شد و ختم و غریدم

_ راجب علیرضا درست حرف بزخنده صدا داری کرد

_ من در مورد هر کی هر جوری که دلم بخواد حرف میزنم

کلافه و عصبی چشمانم را فشردم ۳۴۷

_ از آدمی مثل تو انتظار بیشتری نمیشهداشت. دقیقا چی از جونم

میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری

_ تو فکر کردی کی هستی؟؟ فکر کردی خیلی ابرام مهمی و دارم

برات له له میزنم؟؟ یا فکر کردی انقد بیکارمکه دنبالت راه بیفتمو آمارتو دریارم؟

سرش را بالا انداخت و ادامه داد

_ نه دختر جون.. من اونشب اتفاقی تو کافهدیدمت.. به عمه گفتم

چون میخواستم بدونه دخترش چیکار میکنه. زیادی بهت پروبال

داده بودن و داشتنی غلط زیادی میکردی عصبانی داد زدم

_درست و غلط کارای منو، تو تعیین میکنی؟؟[من هر کاری هم بکنم به تو ربطی نداره یاسر...من نه یلدام نه شیرین و شیدا که ازت بترسم..اینو تو کلت فرو کنخونسرد لبخند زد و گفت ۳۴۸

_درست و غلط کاراتو خودت تعیین میکنی..کهاگه اونشب کارت درست بود از خانوادت پنهانش نمیکردی..میدونم نمیترسی] ولی بهتره بترسی چون من به وقتش آدم ترسناکیمیشم

مغزم داشت منفجر میشد از اینهمه وقاحتش_هیچ غلطی نمیتونی بکنی

یهو ترسناک سرش را نزدیک صورتم آورد و پچزد

_چه زری زدی؟

به معنای واقعی از نگاهش ترسیدم اما بالجبازی تکرار کردم

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی

با نگاهی دلهره آور خیره ام بود و حرفینمیزد.بعد از مکث

طولانی،روبر گرداند و لب باز کرد

_از این حرفت پشیمون میشی دختر عمه قفل در را زد و گفت_پیاده شو

انقد خوشحال شدم که بیتوجه به حرفش، دوتا پا داشتم دوتا دیگر
قرض گرفتم و به سرعت از او و ماشینفاصله گرفتم و با دست
کلیدم در را باز کردم. حتی برنگشتم تا ببینم هنوز هم همان
جاست یا رفته. وارد خانه که شدم چراغ های خاموش خبر از
خواب بودن اهالی خانه میداد. خودم را به اتاق رساندم و نفهمیدم کی بیهوش شدم
صبح با صدای امیر حسین که کنارم نشسته بود و صدایم
میزند. چشمانم را باز کردم. داداشم کله صبح چی میخواید ذوق
زده پرسید

_ کی اومدی آبجی؟ برام سوغاتی آوردی؟ پوفی کشیدم و غلت زدم
_ آره تو چمدونه خودت برو بردار... فقط بیسرو صدا خوابم میاد خوشحال هورا کشید
اینبار مامان صدایم کرد. کلافه بلند شدم و نشستم

۳۵۰

_ کی اومدی؟ چه بی خبر؟ فکر کردم حتما شبپیش مامانم مونی
در دل فحشی نثار یاسر کردم که به دروغ مراکشانده بود بیرون تا تهدیدم کند
_ دیشب دیروقت اومدم. یاسر میخواست بیاد تعارف زد برسونت ممنم قبول کردم
آهانی گفت و حین بیرون رفتن لب زد. یا صبحونه بیحوصله گفتم

...میل ندارم..خواب میاد

انگار دوری این سه روز باعث شده بود مامانکمی نرم تر و
مهربان تر برخورد کند. تا جایی که حتی گوشیرا پس نگرفت و
لب تابم را نیز برگرداند.

چندروز بعد از طریق علیرضا متوجه شدم کهزنعمو لیلا تماس
گرفته و اجازه برای خواستگاری خواسته امامان جدی مخالفت

۳۵۱

کرده بود و اجازه نداده بود تا جایی که زنعمولیلا مجبور شده
بود از مامان محبوبه بخواهد پادرمیانی کند.

مامان محبوبه روز بعد به خانه مان آمدو ازمن خواست دست
امیرحسین را بگیرم و تا پارک بغل خانه برویم.
میخواست با

مامان تنها باشد. با اینکه کنجکاو بودم چهچیزی قرار است،
بگوید اما دست امیرحسین را گرفتم و بهپارک نزدیک همانحوالی رفتیم.

روی نیمکتی روبه روی محوطه ی بازی بچه هانشستم و از
امیرحسین خواستم جای دوری نرود.

فکر و ذهنم جایی میان خانه و پیش مامانبود. اضطراب و استرس

قبول نکردن مامان مغزم را فلج کرده بود. عصبی پایم را تکان میدادم و زیرلب مدام از خدا خواش میکردم همه چی ختم بهخیر شود. یکساعت بعد در حالی که برای امیرحسین ازدکه آب معدنی میخریدم. تلفنم زنگ خورد. با نگاهی به صفحه، تماس را وصل کردم.

_ الو پرند

۳۵۲

_ جانم مامان محبوبه

_ کجایی مادر؟

باقیمانده پول را پس گرفتم و زیرلب از فروشنده تشکر کردم _ تو پارک

_ بیا خونه باید حرف بزنیم

اضطراب به جانم افتاد و به جان پوست لبم افتادم

_ مامان قبول نکرد نه؟ صدایش با کمی مکث آمد

_ بیا حرف میزنیم

نفهمیدم خودم را چطور به خانه رساندم. حتی بین راه چندبار سر

امیرحسین فریاد کشیدم تندتر قدم بردارد. دلشوره و اضطراب امانم را

بریده بود.

با عجله خم شدم و گره بند کتونی امیرحسین را باز کردم. نگاهم

که به قیافه بق کرده اش افتاد. دلم سوختبرایمظلومیتش.

۳۵۳

__بیخشید سرت داد زدم

رویش را برگرداند. با دستانم صورتش را قابگرفتم

__میبخشیم؟ قول] میدم دیگه سرت داد نزنم کمی نگاهم کرد و گفت

__اگه برام یک شکلاتی درست کنی میبخشمخنده ام گرفت. لپش را کشیدم و گفتم __قبوله

تپل

در خانه را که باز کردم. اثری از مامان نبود. مامان محبوبه با

دیدنمان از جایش بلند شد و به سمتم آمد. لبزدم

__مامان کجاست؟

به اتاق اشاره کرد

__تو اتاق

روبه امیرحسین گفت

__پارک خوش گذشت پسر؟

امیرحسین سرش را تکان داد و تایید کرد

۳۵۴

__خوبه.. پس برو بشین کارتون ببین.. من باخواهرت یکم حرفدارم

اشاره کرد دنبالش به اتاق بروم. روی تختمنشست و روبه من که مضطرب و آشفته به دیوار تکیه داده بودم، پرسید_نمیشینی؟

کنارش نشستم و پرسیدم

_مامان قبول نکرد؟

_یادته تو هتل ازت یه سوال پرسیدم؟ کوتاه سرم را تکان دادم

_خب..من الان میخوام جوابتو بدونم..علیرضاهمون آدمیه که اگه

بعد از ۰۰ ازندگی مشترک به عقب برگردیبازم انتخابش کنی؟

نفس بلندی کشیدم و خیره پنجره لب باز کردم

_هیچکس از آینده خبر نداره..هیچکس حتی ازیک دقیقه

دیگشم خبر نداره..پس نمیتونم با قطعیت بگمکه چندسال دیگه

چی میشه و من از انتخابم پشیمون میشم یانه؟..اما همه ی ما

یکبار به دنیا میایم و یکبار حق زندگی داریم

۳۵۵

نگاهم را به صورت زیبایش که گذر عمر پیرشکرده بود،دوختمو ادامه دادم

_دوست دارم این یکبارو با عشق زندگیکنم..همه ی ادما خوش

شانس نیستن هم عاشق بشن و هم بتونن باعشق زندگی

کنن..دقیق نمیدونم چرا علیرضا رو دوستدارم..فقط میدونم
کنارش حال دلم خوبه..کنارش خودمم لازمنیست نقش بازی
کنم یا عیب و ایرادامو پیوشونم..من با علیرضایاد گرفتم همه ی
زنا زیبان..همه ی زنا محترم و با ارزشن..یاد گرفتم متکی به کسی
نباشم جز خودم..همیشه تشویقم کرد استقلال]مالی داشته
باشم..وقتی رتبم دورقمی شد و میتونستموکالت رو انتخاب کنم
نگفت اگه بری ادبیات بخونی حیفمیشی..گفت بین با کدوم
رشته حال دلت خوبه..وقتی ادبیات رو انتخابکردم برعکس بقیه
حمایتم کرد..علیرضا] منو بلده..براش مثلکتاب خونده شدهمیمونم
مکت میکنم و دستانش را در دست میگیرم_یه زن جز احترام و محبت چی
میخواد؟لبخند مهربانی میزند

۳۵۶

_یه جوری ازش تعریف کردی که منمعاشقش شدم
خندیدم و به آغوشش رفتم.نجوا کرد
_کی انقد بزرگ شدی پرندم..
سرم را از سینه اش جدا کرد و گفت
_مامانت راضی شدهچشمانم ستاره باران شد.

_اما هنوزم ازت دلخوره...و البته نگران

_نگران چی؟

_نگران اینکه احساسی تصمیم گرفته باشی..به نظرم بهتره بری

پیشش و باهاش حرف بزنی..خوب نیست انقدازهم دلخور و دورباشین

حق با مامان محبوبه بود..مامان هرچقد سختو سختگیر اما

مادرم بود و من باید برای جلب اعتمادش قدمبرمیداشتم و ایندلخوری را رفع میکردم.

لبخند زدم

۳۵۷

_باشه

_آفرین عزیزم..من دیگه میرم

_نهار نیمونین؟

_نه مادر..خونه کلی کار دارم

_آخه اینجوری که نمیشهچندضربه پشتم زد و گفت

_من میرم به شاه دومادمون خبر بدم که ازصبح بیست بار زنگ

زده..تو هم پاشو مثل یه دختر خوب برومادرتو بغل کن و ازدلش دریبار

خجالت زده لب گزیدم و گفتم

_چشم

به سمت اتاق قدم برداشتم و چند تقه به درزدم

_یا تو

۳۵۸

آرام در را باز کردم و داخل شدم. سرش را باروسری بسته بود و

با چشمانی نیمه باز نگاهم میکرد. نگران بهسمتش رفتم و پرسیدم

_باز سردرد شدین؟

از روی تخت بلندشد و نشست. دستانش را باز کرد و دعوتم کرد

به آغوشش. بی معطلی خودم را در آغوشش انداختم. با مشت چند

ضربه آرام به پشتم نواخت و حرصی گفت _واسه همه دختر میشه غم خار و سنگ

صبور مادر.. به من که

رسید آسمون تپید... چشمم به در خشک شدتوی بیشعور بیابغلم کنی بگی ببخشید

کمرش را چنگ زدم و در آغوشش هق زدم _ببخشید ماما

محکم تر مرا به خود فشرد و لب زد

_الان دیگه بیشعور مرا از خود جدا

کرد _آب دماغتو جمع کن کل هیکلمو گند

زدی

۳۵۹

خنده ام گرفت. اشک هایم را پاک کردم و دست زیر چشمانش

کشیدم تا تری زیر چشمانش را پاککنم. همزمان پرسیدم

_بخشیدیم؟

بالاخره لبخند زد _میشه نبخشم؟

خواستم بغلش کنم که خودش را دور کرد

_بسه تورو خدا خفم کردی کمی بعد جدی نگاهم کرد و پرسید

_مطمئنی دوشش داری و این یه وابستگی نیست؟..یکساله که

اینجا بوده و مدام باهم بیرون رفتن..مطمئنی هست دل بستگیه نه وابستگی؟

با انگشتام کلنجار رفتم و آهسته لب زدم _نه مطمئنم

_با تمام اتفاق های افتاده هنوزم علیرضا برام عزیزه..میتراسم [با

یه تصمیم اشتباه آینده خودت و آینده اونو خراب کنی..بابات برام

گفته که سر قضیه محمد رفتی سراغش و ازش اجازه خواستی..به

۳۶۰

نظرت چطوری باید بهت اعتماد کنم تا مطمئن باشم علیرضا یه محمد دیگه نیست؟ سرم را بلند

کردم

_من وقتی قبول کردم با محمد بیرون برم هیچ حسنی بهش

نداشتم اما خب هم دلم نمیومد رک و راست بهش بگم هم اینکه

ازم خواست بهش فرصت بدم تا خودشو بهمبشناسونه..خواستم
 یه فرصت به هردومون بدم تا بعدا پشیموننباشم..علیرضا [قضیه
 اش فرق میکنه..من همیشه علیرضا رو دوست داشتم..یه موقعی
 فکر میکردم برادرانه است اما اشتباهمیکردم..الانم مطمئنم کهبدون علیرضا
 نمیتونمچشم غره رفت و گفت

_ شرم و حیا هم خوب چیزیهقهقهه زدم و به زور بغلش
 کردم..ینی من عاشق این تیکه هاتمخندید و مشتی به بازویم
 زد..بی حیا

۳۶۱

در اتاق را باز کردم .چشمم به کت و شلوار آبی کمرنگ به همراه
 شومیز شیری رنگ افتاد.شوکه و ذوق زده بهسمتش قدم
 برداشتم و دست به پارچه ی لطیف و مرغوبش کشیدم_خوشت اومد؟
 به سمت مامان برگشتم و ذوق زده لبباز کردم
 _خیلی خوشگله

لبخند مهربانی زد

_برو حموم زودتر حاضر شو کم کم مهمونامیرسن
 دوباره با به یاد آوردن اینکه امشب علیرضا [برای خواستگاری می

آمد تپش قلبم شدت گرفت و دلشوره به جانم افتاد.

سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم و دلهره آوررهایم کنند. با [حوله به سمت حمام راه افتادم

مشغول خشک کردن موهایم با سشوار بودم که تکه ای به در

اتاق خورد. سشوار را خاموش کردم

۳۶۲

__بفرمایید

در آهسته باز شد. امیرحسین با کت و شلوار مشکی و پاپیون قرمز

دست به سینه به چارچوب در تکیه داد و فیگور گرفت

__خوشتیپ شدم؟

دلم برایش ضعف رفت. به سمتش رفتم و بوسه بارانش کردم

__خوشتیپ ترین داداش عروسی که تا حالا دیدم

__ینی از داداش علیرضام خوشتیپ تر؟ دماغش را کشیدم

__هنوز هیچی نشده.. حسودی شروع شد؟ سرتق سربالا انداخت

__نه..

خندیدم و به سمت آینه برگشتم. کمی کرم مرطوب کننده روی

دستم پخش کردم و از داخل آینه خطاب به امیرحسین پرسیدم

__مامان محبوبه کجاست؟

_تو آشپز خونه

۳۶۳

مامان کسی را جز مامان محبوبه دعوت نکرده بود و معتقد بود
برای بله برون همه را دعوت کند بهتر است.
موهای دوطرف سرم را پیچ دادم و بعد باگیره محکم کردم. شال
حریر را روی سرم انداختم و یک دور خودم رانگاه کردم. کت و
شلوار خوش دوخت به تنم نشسته بود و بلندیش کمی بالای
زانو بود. چقد خوب که مامان به فکر بود و برایم لباس سفارش
داده بود. خودم به کل فراموش کرده بودم. زیاد آرایش نکرده بودم
چون حس میکردم آرایش زیاد به چهره امنیاد و شبیه دلک
میشوم. فقط یه رژ و خط چشمی پهن کشیده بودم.
مامان دست پاچه و هول وارد اتاقم شد و پرسید

_حاضر شدی پرند؟

به سمتش چرخیدم و گفتم

_اوهوم.. به نظرتون خوب شدم؟ ذوق زده و بارانی به ستم آمد و بغلم کرد.. مثل ماه

شدی

۳۶۴

کمی فاصله گرفت و با انگشت خیزی زیرچشمانش را زدود و لب زد
_رژتو یکم کمرنگ کن

خنده ام گرفت. وسط گریه هم دست از سختگیری هایش
برنمیداشت. برای جلب رضایتش کمی رژم را کمرنگ کردم_بدو پرند..او مدن
کنار در ورودی منتظر ایستاده بودیم. اولعمونادر که با کت و
شلوار سورمه ای رنگش که حسابی خوشتیپکرده بود وارد شد
و دستم را فشرد و سلام داد

_بالاخره چراغ خونمون شديلبخند نرمی زدم و تشکر کردم
نوبت به زمو ليلا رسید که شیک و مرتب بهسستم آمد و
در آغوشم گرفت. زیر گوشم پیچ زد
_از همون اول دلم میخواست عروس خودمبشی..بالاخره به آرزومرسیدم

لبخند زدم و زمزمه کردم ۳۶۵

_لطف دارین زنعمو

مهربان گونه ام را بوسید و کنار رفت. نوبت بهعلیرضا که
رسید. قلب بی جنبه ام با دیدنش، جنون [وارخودش را به قفسه
ی سینه ام کوبید. با دیدن تیپ اسپرت و خیرهکننده اش نفسمدر سینه حبس شد.
موهای مشکی براقش را به سمت بالا حالتداده بود و کت تک

توسی خوش دوختی به همراه شلوارجین آبیروشن پوشیده
 بود. سبد پر از گل های رز را به سمتم گرفت و آهسته لب زد_ نوکرتم به مولا
 دلم لرزید و حسی شیرین در قلبم جوشید
 همراه مامان به آشپزخانه رفتم و سبد گل را روی میز نهارخوری
 گذاشتم و عطرشان را بوییدم. مامان مشغول ریختن چای درون
 فنجان های کریستال [محبوبش شد سینی را به دستم داد و گفت
 _چند دقیقه بعد از اینکه من رفتم. چای رویار.. هول نشی چای را چپ کنی آبرومون
 بره

۳۶۶

به زور جلوی خنده ام را گرفتم
 _چشم خیالتون [راحت
 مامان که رفت. تا ۱۲۰ آهسته شمردم و سینی به دست از
 آشپزخانه خارج شدم. اول از همه سینی را به سمت مامان محبوبه گرفتم. فنجان برداشت و
 گفت

_سفید بخت بشی الهی

لبخند خجولی زدم و به سمت عمو نادر رفتم. برای خودش و
 زنعمو لیلا چای برداشت و گفت

_دستت درد نکنه عزیزدل

بابا فقط لبخند مهربانی روانه ام کرد و فنجانیچای برداشت. به
علیرضا که رسیدم خنده ام گرفت. سرش رازیر انداخته بود و
عرق نشسته روی پیشانی اش نشان از معذبودنش میداد. سینی
را به سمتش گرفتم و بفرمایید زدم. سرش رابلند کرد و حین
برداشتن چای حرصی لب زد
_آره بخند...نوبت تو هم میرسه

۳۶۷

خجالت زده کنار مامان نشستم. بابا و عمومشغول صحبت در
مورد کارو فروشگاه شدند و کم کم بحثکسل آور شد. مامان
محبوبه سرفه ای کرد و مجلس را به دستگرفت
_تا ما بزرگترا حرفامونو یکی میکنیم بهتره ایندوتا جوون برن
یه گوشه ای باهم خلوت کنن و آخرینحرفاشونم بززن
همگی موافقت کردند و مامان تراس راپیشنهاد داد.
جلوتر از علیرضا به سمت تراس راه افتادم وداخل شدم. کمی بعد
علیرضا داخل شد و خیره صورتم جلو آمد

_حالا دیگه به من میخندی؟

لبم را گاز گرفتم تا قهقهه نزّم. به زور لب زدم_آخه...خیلی قیافت بامزه بود

با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت_آره؟

غرق چشمان مشکی اش شدم و خفه لب زدم_آره

۳۶۸

لبخند مهربانی زد و زمزمه کرد_من امشب از خوشی نمیرم خیلیه[شاکی

مشتی به شکمش زدم و نالیدم

_زبونتو گاز بگیر

لبش را بامزه گاز گرفت و گفت

_دست بزّم که داری

دست به سینه ابرو بالا انداختم_به همین زودی پشیمون

شدی؟خنده دار گفت_من غلط بکنم

کمی فاصله گرفتم و گفتم

_مامان محبوبه مثلاً مارو فرستاده آخرینحرفامونو

بگیم..نمیخوای چیزی بگی؟

_چی بگم مثلاً

_خواسته ات از من چیه تو زندگی مشترک؟

۳۶۹

_همیشه بخند

با چشمانی گرد نگاهش کردم

_مسخره جدی گفتم دستانم را گرفت و لب زد

_جدی گفتم..تو جزئی از وجودم نیستی..تو همه ی

وجودمی..تو که بخندی و شاد باشی انگار منشادم..پس همیشه

بخند شاپرک..شیفته نگاهش کردم و عطر تلخ و خنکش را عمیق بو کشیدم و لب زدم..بی
همگان به سر شود..بی تو به سر نمیشود شده تا حالا وسط خوشی هاتون یکدفعه ایدلشوره
بگیرین و

بی جهت خوشیتون بهتون زهر بشه؟ دلشورهای که خبر از یک

اتفاق ناگوار میده اما شما نمیدونین چیه؟

بعد از اینکه به همراه علیرضا از تراس بیرون آمدیم جمع منتظر

به ما نگاه کرد و مامان محبوبه گفت _مبارک ایشالله

۳۷۰

همگی شان لبخند زدند..زنعمو صورتهردویمان را بوسیدو

برایمان آرزوی خوشبختی] کرد..بعد انگشتتیکه برایم نشان

آورده بود را دستم کرد و کنار گوشم پچ زد

__سلیقه علیرضا است

و من از همان لحظه عاشق انگشتر تک نگینساده شدم. برایم

یادآور عشق مردی بود که با تمام وجود دوستش داشتم.

قرار شد چندروز بعد یعنی دوشنبه شب مراسم کوچک بله برونی

در خانه برگزار شود و روز بعد در محضر به عقد هم دربیاییم. با

اینکه مقوله ازدواج و زندگی مشترک ترس واسترس به دلم

انداخته بود اما دلخوش به عشق علیرضا بودم.

از بقیه مراسم چیزی نفهمیدم. تمام نگاهم معطوف نگاه های

شیفته علیرضا بود. وقتی به خود آمدم که عمو و زعمو قصد رفتن داشتند.

برای بدرقه شان تا دم در رفتم و هنگام خدا حافظی علیرضا [آرامطوری که بقیه

نشوند لب زد

__نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم شاپرک لطفا بیدار بمون

۳۷۱

چشمانم را به نشانه تایید فشردم و لبخند زدم کمی بعد مامان محبوبه هم عزم رفتن کرد

و هرچه اصرار کردیم

امشب بماند قبول نکرد و به ناچار بابا زحمت رساندش را کشید.

روی تخت نشستم و خیره به اسکرین گوشیم منتظر تماس علیرضا شدم.
در عالم خواب و بیداری لرزش و صدای آهسته‌گوشی را حس
کردم. گیج نگاهی به دور و بر انداختم. متوجه شدم در همان
حالت نشسته خوابم برده. آهسته دستی به گردنم کشیدم و آخ
گفتم. دوباره صدای گوشی بلند شد و اینبار به موقع توانستم
تماس را قبل از قطع شدن، وصل کنم خوابالود لب باز کنم
_ الو

_ گرفتی خوابیدی بانوجان؟ خوبه گفتم بیدار بمون نگاهی به ساعت انداختم و شاکی لب
زدم

۳۷۲

_ عزیزم فکر کنم گفتمی نیم ساعت دیگه زنگ میزنم الان نیم
ساعت دیگست؟

هیچ صدایی نیامد متعجب نگاهی به گوشیا نداختم و گفتم _ الو... علیرضا
_ جانا علیرضا

پروانه های رنگی میان قلبم به پرواز درآمدند _ توجه کردی؟
_ به چی؟

_ تا حالا بهم عزیزم نگفته بودی

سرخ شدم. سعی کردم بحث را عوض کنم که زدشو که شدم

_میای پایین؟ با تردید لب

زدم_پایین؟ الان؟

_من پایینم

۳۷۳

_علیرضا پایین چیکار میکنی این وقت شبصدایش با مکث آمد

_دیوونه شدم.. خوابم نمیبره تا نینمت... میای؟ [دست روی قلب نا آرامم گذاشتم و نجوا

کردم_میام

تند و فرزند و روسری پوشیدم و خودم را در آسانسور انداختم.

تکیه زده به ماشین خیره آسمان بالای سرش بود. آهسته

نزدیکش شدم و از هولم سلام کردم

ابرو بالا انداخت و در حالی که سعی میکرد جلوی لبخندش را بگیرد گفت

_علیک سلام جان من

کنارش به ماشین تکیه دادم و گفتم

_منتظر [زنگت بودم

خیره صورتم لبخند مهربانی زد

_ولی من دلم نیومد فقط زنگ بزنم... دلمدیدنت رو میخواست

۳۷۴

خجالت زده سرم را زیر انداختم. دستانش تانزدیکی صورتم پیش
آمد اما عقب کشید. نفس [بلندی از سینه اشخارج کرد و بهشوخی گفت
_ فکر کنم هرچی زودتر برم بهتر باشه.. دارم خطرناک میشم
در سمت شاگرد راباز کرد و بسته ای کادوپیچبه سمتم
گرفت. متعجب به جعبه و دستانش خیره شدم_ این چیه؟
_ هدیه است

به چشمان خندانش نگاه کردم

_ مناسبتش [چیه؟

_ مناسبتش [اینه که قراره کمتر از سه روزدیگه بشی زنم.. همه
کسم... دلم میخواست یادگاری بدم تا یادمونره امشبو
قلبم بلوا به پا کرد..

آب دهانم را قورت دادم و تخس گفتم:

_ فکر کردم الان میگی واسه اینکه مال منشدی

۳۷۵

اخم کرد و جدی گفت

_ مگه خدای نکرده ملکی.. ماشینیه.. چیزی [هستی که مال من

بشی؟؟ تو مال خودتی عزیز دلم.. فقط [الانقدم گذاشتی رو چشم

من و قراره بشی همدم و همراهم

همین خصوصیاتش بود که او را از دیگران برایم متمایز

میکرد و هر روز عاشق تر از دیروز میشدم..

چشمم به جعبه ی کادوپیچ بود که گفت

_ برو تو ...چشمات خستست... منم دیگه میرم جعبه را به دستانم سپرد و لبخند زد

_ به سلامت هستی من

به اجبار از او فاصله گرفتم و به سمت مجتمعه قدم برداشتم. لحظه

ی آخر برگشتم و برایش دست تکان دادم. باچشمانش خندید و

دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و ادای احترام کرد _ مخلصتم

لبخند زدم و گفتم _ من بیشتر

۳۷۶

دیگر نایستادم و خودم را داخل آسانسور پرت کردم. جعبه ی

کادوپیچ را نزدیک بینی بردم و عطر جامانده از دستان علیرضا

رو بو کشیدم و گیج شدم. داخل آینه بهچشمانم که از عشق

برق میزد لبخند زدم و وارد خانه شدم

چشم که باز کردم. مامان با لبخند سبد پر از گل های رزقرمز را روی پاتختی گذاشت و گفت:

__به علیرضا نمیومد انقد رمانتیک باشه

روبه قیافه ی شوکه ام چشمکی زد

__برای تو فرستاده

ذوق زده روی تخت نشستم و رفتن مامان را نظاره کردم.

سرم را جلو بردم و عطر دل انگیز گل ها را به مشام کشیدم. دست

پیش بردم و کارت کوچیکی که لابه لای گل ها بود را برداشتم و بازش کردم

(تقدیم به تنها مالک قلبم) لب هایم کش آمد...

۳۷۷

به یاد هدیه ی دیشبش افتادم و ناخودآگاه دستم به سمت

گردنبند اهدایی اش که حالا روی گردنم جاخوش کرده بود، پیش

رفت. با دست، پروانه ی ظریف و کوچک را لمس کردم و برای بار

هزارم نوشته ی حک شده ی پشتش را لمس کردم

(تمام منی)

گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم. بعد از خوردن اولین بوقصدایش داخل گوشم

پیچید... به لحظه گوشی عزیزم...

صدایش می آمد که با کسی دیگر صحبت میکرد

_حواستو جمع کن باز مثل اوندفعه گندنزنی ...آره نقشه هاآمادست..زهرمار
مرتیکه

_خوبی عزیزم؟

_شرکتی؟اگه مزاحمم بعد زنگ میزنم

_مزاحم چیه مزاحمی بانو..نگفتی خانوم منخوبه؟ریز خندیدم

۳۷۸

_خانومت از وقتی گل هارو دیده خوب شدهصدای خنده اش آمد_پس محموله رسید

_اوهوم و بسی شادم کرد

_عه؟پس از امروز تا وقتی بریم خونمونهرروزت با گل شروعمیشه

با شیطنت لب زدم

_راضی به این همه ولخرجی نیستیم آقااصدایش خشدار و آرام شد

_پرند

_جانم

_از دیشب مدام دلشوره دارم..هیچوقتاندازه ی الان خوشحال

نبودم ولی یه ترسی تودلمه...میتروسم ایناهمش یه خواب باشه

و وقتی بیدارشدم ببینم تو نیستی..میشه یهقول بهم بدی؟

تحت تاثیر لحنش بغض کردم و پرسیدم

۳۷۹

—چه قوی؟

—هیچوقت تنهام نذار

—نمیذارم..قول

—میدونی..تا قبل از همه ی این ماجراها عزیزم بودی..نفسم

بودی..دلخوشیم بودی اما چون از دلت خبر نداشتم تورو به دلم

قول نداده بودم..ولی از دیشب قولتو به دلم دادم..نذار بدقول بشمخب؟

لبخند زدم و از ته دل زمزمه کردم

—از الان تا آخر دنیا قول میدم..هیچوقت تنها تنذارم

مامان همگی را برای بله برون فردا دعوت کرده بود و مدام حرص

میزدکلی کار نکرده دارد و دست تنها مانده.

خاله مونا وقتی فهمید بهانه آورد که نمیتواند فردا بیاید و این

نشانه دلخوری و قهرش بود.اما محمد مهربانبرایم پیام تبریک

فرستاده بود و آرزوی خوشبختی کرده بود و در انتها گفته بود

۳۸۰

خاله مونا را فردا باخود می آورد و نگران نباشیم. خوب بودن عجیب به محمد می آمد...

از ته دل آرزو کردم دختری لایق سرراهش قرار بگیرد و دلش آرام گیرد..

هرچه با مامان مخالفت میکردم نیازی به آرایشگاه نیست بیفایده بود

_یه دونه که دختر بیشتر ندارم. میخوام فردا بدرخشه

_مامان جان یه بله برون سادست به خدا

_اگه من مادرم که میگم لازمه... حرفم نباشه خنده ام گرفت. بحث با او بیفایده

بود. تنها نالیدم

_تورو خدا حداقل یه جای خوب وقت بگیر فردا شکل میمون

آرایش من نکن

صدای زنگ که بلند شد دیگر نشنیدم در جوابم چه گفت. به

سمت آیفون رفتم. تصویر زندایی و یلدا درون نقاب دوربین نقش بسته بود.

۳۸۱

دلم ریخت.. استرس و اضطراب به جانم افتاد. دل دیدن ناراحتی

یلدا را نداشتم و از طرفی از عکس العمل شوخست داشتم. تمام

روزهای گذشته با فاصله گرفتن و فرار سعی کردم تا حدامکان از

روبه رو شدن با او دوری کنم.. اما حالا پشتدر بود. به ناچار دکمه آیفون را فشردم مامان

پرسید_ کی بود؟

به سمتش چرخیدم و به زحمت زبانم را تکاندادم

_زندایی و یلدا

مشکوک نگاهم کرد

_چرا رنگت پرید..خوبی؟دستپاچه شدم و به من من افتادم

_خوبم...یکم برای فردا نگرانم و استرس دارم..صبحونه همنخوردم فکر کنم برای

اونه

۳۸۲

_نگرانی و استرس طبیعیه..هر دختری موقع ازدواج دچار این حسا

میشه..ولی خیلی] فکر تو مشغول نکن همه چی خوبه..برو صبحونه بخور یکم سر حال شیلبخند

زدم_باشه

ناچار به سمت آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم.

صدای مامان می آمد که زندایی را به داخل دعوت میکرد.

زندایی تا چشمش به من خورد..به سمتم آمد و در آغوشم کشید

_مبارک باشه عزیزم..ایشالله خوشبخت بشی

_ممنون زندایی

پشت سرش یلدا را دست به سینه دیدم که به جزیره تکیه داده بود.نزدیکم شد و گفت

_سلام خوبی؟

نگاهم به چشمان آرام و لبخندش که افتاد کمی خیالم راحت شد. آهسته لب زدم:

۳۸۳

_خوبم تو خوبی؟

نزدیک شد. در آغوشم کشید و نیشگونی آرام از پهلویم گرفت

_بیشعور چرا به من چیزی نگفته بودی

شرمنده سرم را در سینه اش پنهان کردم و جواب دادم

_همه چی یهوایی شد.. ببخشید

فاصله گرفت و دستم را کشید.. بیا بریم تو اتاق.. کارت دارم

ترس برم داشت.. مجالی برای مخالفت نبود و دنبالش کشید هشتم.

وارد اتاق شدیم. در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. دلخور لب زد

_خیلی نامردی... من باید آخرین نفر بفهمم داری ازدواج میکنی یا نه با علیرضا؟

شرمنده سرم را پایین انداختم و وسط اتاق روی زمین نشستم

_به خدا همه چی یهوایی شد.. ببخشید

۳۸۴

حرصی لب کج کرد:

_تو که راست میگی.. منم گوشام دراز

نگاه دور اتاق چرخاند. به سبد گل که رسیدم کث کرد و خیره

شد. به سمت سبد گل که رفت اه از نهادم بلند شد..

دست روی گلبرگ های گل کشید و با دیدن کارت، دیدم که

بغض کرد. برای اینکه من اشکش را نبینم سرش را به سمتی

دیگر چرخاند و به شوخی گفت:

چه خوش سلیقه هم هست آقا علیرضادم برایش خون شد..

به سمتم چرخید و لبخند تصنعی زد

مریمم فردا دعوتی؟

کوتاه سرم را تکان دادم و تایید کردم چشمک زد و گفت

خوبه پس.. حسابی فردا اذیتت میکنم لبخند زدم

۳۸۵

بدجنس

پرنده پاشو لنگ ظهر شد... عروسم [انقد خوشخیال میشه آخه

کلافه بلند شدم و نالیدم

مامان عزیزم به خدا فقط یه بله برونسادهست.. تالار که نگرفتم انقد حرص

میز نیلب کج کرد

چه فرقی میکنه.. مهمون که کم بود آدم باید بیخیال باشه؟ پاشو

باز این پسره برات گل فرستاده خندیدم.. دیوونست

دستمال دستش را به سمت پرت کرد و چشمغره رفت

_آدم راجب شوهرش درست حرفمیزنه... لیاقت محبت

کردنمندی.. خوبه همه مثل بابات باشن؟ _بابام چشه مگه؟

۳۸۶

_والا من کم کم داره حسودیم میشهبهت.. بابات آخرین بار که

برای من گل خرید زمان زاییدن امیرحسین بوداز ته دل خندیدمچشم و ابرویی آمدو گفت

_پاشو این بچه علف زیرپاش سبز شد انقدمنتظر موندشوکه گفتم _کدوم بچه؟!

_علیرضا... ازصبح] اومده دنبالت بیرونه.. هرچیهم گفتم بیا بالاقبول نکرد

هول شدم و از روی تخت بلند شدم. قدم تندکردم به سمت

پنجره ی آشپزخانه و نگاه به خیابانانداختم. ماشین علیرضا راکه دیدم لب

زدم

_قرار نبود امروز جایی بریم که... از کی اینجامنتظره؟

_دوساعتی میشهچشمانم گرد

شد۳۸۷

_دو ساعت؟؟ چرا بیدارم نکردی مادر منشانه بالا انداخت و مشغول کارش

شد_خواستم بیدارت کنم نداشت.. گفت تادیروقت بیداربودی اذیتتنکنمذوق زده

گفتم_الهی بگردم..

به ستم آمد و گوشم را پیچاند

_یکم شرم و حیا بد نیست پرند خانوم... تو بهکی رفتی آخه؟؟

به زور جلوی نیشم را گرفتم و حین فرار از زیر دستش گفتم

_به خودت... کی بود میگفت؟ بمیرم برای جهانچقد کار

میکنه.. جهانم خستست... جهانم گشنست.. جهانم

دستشو بیداره.. سر پا نگرفتمش!!!

پقی زیر خنده زدم و فرار کردم

خواست دنبال کند که پایش به مبل گیر کرد و هیکل تپلش پخش زمین شد ۳۸۸

_مگه دستم بهت نرسه... بی ادب بیشعور

در ماشین را باز کردم و کنارش نشستم. لعنتیچه دوش عطری

هم گرفته بود.. چشمک زدم و گفتم

_سلام اخویمهربان

خندید.. علیک سلام

_دیشب نگفتی قراره بریم بیرون؟

_خواستم سورپرایز بشی

_جدیدا خیلی سورپرایز میکنی خواستهستی؟

لبش را گاز گرفت و فرمان را چرخاند. حینیکه ماشین را از پارکدر می آورد پرسید
_دوست نداری؟ تخس سرتکان دادم

_نه

۳۸۹

دماغم را کشید و خیره روبه رو گفت_ببین خره...برای پشیمونی
دیره...خودموانداختم بهت رفتلبخند از ته دلم زدم
_بانوی موسیقی..امروز روز شماست..کجابریم؟

کمی فکر کردم و گفتم

_نمیدونم...فقط من ساعت ۳مامان براموقت آرایشگاه گرفته
نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و گفت_از وقت صبحونه که گذشته...بریم نهار
بعدمبیرمت آرایشگاه

_قبلشم باید برم خونه وسایلمو بردارم

_باشه

دستم را گرفت روی دنده گذاشت

_علیرضا

_جان علیرضا

_چرا بهم میگی بانوی موسیقی؟[دستم را بوسید و خیره خیابان

گفت ۳۹۰

_دوست نداری نمیگم

خجالت کشیدم و سرم را به سمت شیشهچرخاندم

_نه.. دوشش دارم...فقط میخوام بدونمدلیلش چیه

سرش را تکان داد و با خنده گفت_آهان..پس میخوای اعتراف بگیری..

آرنجش را تکیه زده شیشه و انگشتانش را روی لب قراردادوگفت

_کسی میتونه بگه از موسیقی خوششمنیاد؟؟اصلا زندگی بدونصدا و موسیقی بی

معنیه..

به سمتم برگشت و با تمام وجود لب زد_زندگی منم بدون تو بی معنیه..تو شدیموسیقی

زندگیم..همونی که با عطرش...لبخندش..حتی[غرزدناش بهزندگیم صدا بخشیدهامان از

قلبم..

صدای تپش هایش گوشم را کرد ۳۹۱

حسی شیرین میان رگ هایم جریان پیدا کرد

لبخندی از ته دل زدم .طاقت نیاوردم و ملتهبلب زدم

_دوستت دارم

با شگفتی به سمتم برگشت و چشمانشستاره باران شد.دستم

را فشرد. میان چشم هایم آهسته نجوا کردتورا دوست دارمواين دوست داشتنحقیقتی]
است که مرابه زندگی دلبسته میکند

(احمد شاملو)

زندگی بازی های عجیبی دارد..گاهی دنیا انقدبخیل میشود که
به صدای خنده هایت هم حسادتمیکند...گاهی میگویم کاشآن روز کمی
آهسته تر خندیده بودم ۳۹۲
بلند شدم و نگاهی به آینه انداختم.ابروهایپهنم کمی باریک تر
شده بود..به نظر خودم که اصلا جالب نشدهبود.اما آرایشگر اصرارداشت خیلی] خوب
شده ام..

آرایشم ساده بود و موهایم فقط قسمت جلورا کمی پیچ داده
بودم.لباسم سلیقه علیرضا] بود..پیراهن حریرسفید بلندی که بلند بود..
آستین های کلوش و زیبایش که به خاطرجنسش به زیبایی باحرکت دستانم
میرقصید..

یک دور،دور خودم چرخ زدم و دوباره خیرهچشمانم شدم.. دلم
قنچ زد برای دیدن واکنش علیرضا و چشمانعاشقش..

_عزیزم پایین منتظر تن

به سمت آرایشگر برگشتم و تشکر کردموسایلم را برداشتم و آرام از پله ها
پایین آمدم..دل توی دلم نبود

که عکس العمل علیرضا] را بینم..

با لبخند بزرگی پله ی آخر را پایین آمدم و قدمیرون گذاشتم.با

دیدن یاسر لبخندم خشک شد.. اینجا چه میکرد!!..]

۳۹۳

عصبی نزدیکش شدم و غریدم

_اینجا چه غلطی میکنی

بی قرار و آشفته دور خودش چرخید] و خفهلز زد

_بشین پزند..دیرشد

حیران و سرگردان دنبالش راه افتادم و نالیدم_چی میکنی تو..چیشده؟..اینجا] چیکار

میکنی؟سرگردان و عصبی توپید_بشین دیگه..نمیای من برم؟

مغزم انگار فلج شده بود و قدرت تمرکز نداشتم..گیج] و سردرگمسوار ماشینش

شدم و لب زدم

_چیشده میگم

پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین باسرعت سرسام آوریحرکت کرد

تمام فکرهای مسخره و ناخوشایند به ذهنم هجوم آورده و مثل

موریانه مغزم را میجوئید.. نکند اتفاقی برای کسی افتاده!!؟ ۳۹۴

عصبی جیغ کشیدم_ میگی چیشده یانهکلافه لب

فشرد و گفت_ مامان محبوبه سخته کردهست

شدم..

ناباور گفتم

_ مامان محبوبه که همین دوساعت پیشحالش خوب بود.. خودمدیدم..

لبخند تلخی زد

_ ولی الان بیمارستانه... همه هم اونجان..

بغض گیر کرده در گلو بالاخره بالا آمد و هقزدم .. اشک هایم

باران شد و بارید.. مامان محبوبه یعزیزم.. الهی بمیرم برایش...

میان گریه پرسیدم_ حالش خوبه؟ مگه نه؟؟ دلسوزانه نگاهم

کرد و لب زد

۳۹۵

_ خوبه

_ دروغ که نمیگی!!؟

عصبی دست به دهانش کشیدو گفت

_ میگم خوبه... خدا بهمون خیلی رحم کرد..

_کجا میریم؟

_بیمارستان

_علیرضا کجاست پس؟

_موقع بد شدن حال مامان محبوبه..علیرضا اونجا بوده و رسوندش

بیمارستان...عمه که بهمون خبر داد ازمخواست سر راه پیام

دنبالت تو آرایشگاه معطل نشی..

چشمانم را بستم و سرم را به صندلی تکیه‌دادم..اشک‌هایم تمام

نمیشد..نگران حال عزیزترین موجود زندگیام بودم...گیج و

حیران زیرلب آیت الکرسی میخواندم و به خداالتماس میکردم عزیزم را از من نگیرد..

در حال و هوای خودم بودم که ماشین ایستادبا تعجب به روبه‌رو زل زدم و گفتم

۳۹۶

_اینجا دیگه کجاست

بی توجه درب را با ریموت باز کرد و ماشین را داخل برد.

نگاهم که به خانه ی بزرگ و ویلایی درندشتافتاد.حیرت کردم...

_مگه نگفتی میریم بیمارستان..اینجا] دیگه‌کدوم قبرستونیه‌قهقهه اش بلند شد

حیران و ترسیده نگاهش کردم و به زحمتزبان خشک شده امرا تکان دادم

_میگم اینجا کجاست

با صورتی بیخیال و خونسرد گفت

_اینجا قبرستون تویه.. خیلی! احمق و زودباوریدختر عمه

دوباره بلند خندید و روبه قیافه ترسیده ام لبزد

_خیلی دلم میخواست لحظه ای که علیرضامیره دنبالت قیافشو

میدیدم... حیف نمیشه

سرخوش و خندان پیاده شد و با لحنی چندشگفت

_پیاده شو عروس خانم... خیلی باهم کار داریم...

۳۹۷

از لحظه ای که کیف! و گوشی ام را به زور گرفته بود و کشان

کشان مرا همراه خود به داخل این خانه یمنحوس آورده بود تا

همین الان شوکه و گیج بودم. دلیلی برای کارش پیدا نمیکردم..

_دور از من روی مبل نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود

میکرد. هرچه از او سوال کرده بودم دلیلکارش چیست؟ سکوت کرده بود..

خسته و ناامید پاهایم را در آغوش کشیدم و از پنجره به آسمان

چشم دوختم. شب شده بود و نمیدانم تا الانبه بقیه چه گذشته

بود... نگاه کوتاهی به اطراف انداختم. سالن بزرگ با پنجره های

بزرگ و چند دست مبلمان که رویشان ملافوسفید کشیده شده
بود..همه جا پر از گرد و خاک بود و بوی نا و کهنگی می داد..انگار
سال ها بود که این خانه بی استفاده مانده بود..چند اتاق در انتهای
سالن، سمت چپ قرار داشت و آشپزخانه ایبه سبک قدیم در گوشه ی سمت راست..
یاد علیرضا که افتادم دوباره چشمه ی اشکم جوشید..
هق هقم که بلند شد عصبی از جایش بلند شد و غرید

۳۹۸

چقد زر میزنیگله مند نگاهش کردم..با من
چیکار داری؟..هدف از این کاراچیه؟..هیچ

میدونی

ساعت چنده؟..مامانم...بابا...علیرضا..معلوم نیست چی بهشون گذشته..

پوزخند زد

علیرضا که حقشه...با تو هم کاری ندارم دوباره زجه زدم
پس بذار برم..به خدا بابا سخته میکنه..تومگه آدم نیستی؟..رحمندی

چشمانش را فشرد و کلافه گفت

خیلی حرف میزنی

دنبالش راه افتادم و جیغ کشیدم

_به خدا تو روانی...یه عقده ای بدبخت

_خفه شو

۳۹۹

به سیم آخر زدم و فریاد کشیدم_خفه نشم چیکار میکنی

روانیترسناک نگاهم کرد

_نذار دستم روت بلند شه پرند

هیستریک و جنون وار جیغ کشیدم و حمله کردم سمتش..

با مشت به جانش افتادم و زار زدم...

بذار برم لعنتی..[مامان و بابا دق میکنن..

چرا منو اینجا نگه داشتی..

هدف ت چیه...

ثابت ایستاده بود و تلاشی برای مهار من نکرد..خسته [از تلاشییهوده روی

زمین سر خوردم..

زار زدم

_تو حیوونی...حیوون

۴۰۰

نمیدانم چندروز بود که اینجا زندانی بودم. شمار روزها از دستم
در رفته بود. فقط میدانستم مدت زیاد است. تمام در و پنجره
ها حفاظ داشت و تمام راه ها برای فرار مبسته بود. یاسر هزار گاهی
سر میزد و برایم آب و غذا می آورد. روزهای اول با لجبازی زیر
سینی میزدم و چیزی نمیخوردم. اما به مرور که ضعیف شدم
مجبور به تسلیم شدم...
دلم برای نگاه های عاشق مردم.. برای گرفتند دست های مردانه اش... برای عطر آغوشش
برای غرغره های مامان و چشم غره هایش... برای امیر حسین عزیزم
شیطنت هایش
برای بابا جهان و حمایتش شده بود..
چقد زود دیر میشود..
چقد دیر فهمیدم..
صدای باز شدن در ورودی خبر از آمدن زندانبان این روزهایم
میداد. نزدیکم که شد حتی سرم را بلند نکردم.

۴۰۱

پلاستیک لباس هایم را جلوی پایم پرت کرد

_لباساتو عوض کن

ترسیده سرم بلند کردم و نالیدم

_میخواهی چیکار کنی

بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت _مگه نمیخواستی بری..؟ ناباور

زمزمه کردم

_برم؟

بی حوصله به سمت در رفت و گفت _فقط ده دقیقه منتظرت تو

ماشینم منم... بجنب

باور نمیکردم که بالاخره آزاد میشم..

هول و دستپاچه به یکی از اتاق ها رفتم و لباس هایم را عوض کردم.

به سمت حیاط پرواز کردم و به طرف ماشینش رفتم. ترسیدم

دوباره اعتماد کنم. سرم را خم کردم و گفتم

۴۰۲

_کیف و گوشیمو بده خودم میرم معصبی و کلافه لب زد

_بدون من از اینجا بیرون نمیری.. بشینغریدم

_بشینم که باز منو ببری یه قبرستون دیگه زندانیم کنی؟ [تیز نگاهم کرد

_میل خودته.. میخواهی تا ابد اینجا باش.. میخواهم بری خونه بشین

وقتی دید بی حرکت ایستاده ام. پیاده شد و دستم را کشید

_خب.. مثل اینکه راه اولو انتخاب کردی و میخوای اینجا بمونی

دیدم شوخی ندارد و میخواهد مرا به داخلخانه بازگرداند. دستمرا کشیدم و

نالیدم_ میام لعنتی.. میامقهقه زد

_نه دیگه.. یاسر یه بار فرصت میده.. فرصتتسوخت

۴۰۳

چشمانم گشاد شد... فکر برگشتن به خانه وزندانی شدن دوباره دیوانه ام میکرد..

مستاصل و مضطرب لب زدم

_غلط کردم... به خدا دیگه هیچی نمیگم... فقطمنو ببر خونه..

نمیدانم دلش برایم سوخت یا از همان اول همقصدش آزار من

بود اما به طرف ماشین برگشت و گفت_ بشین

نزدیک خانه نگه داشت. خواستم پیاده شم کهقفل مرکزی را زد

اونا میدونن تو پیش من بودیچشمان گشادم را به نگاهش گره زدم من بهشون

گفتم تو از ازدواج با علیرضاپشیمون شدی و از منخواستی حمایت کنم

گنگ و گیج فقط نگاه میکردم و قدرت هیچعکس العملینداشتم

_بهبتره عاقل باشی و تو هم همینارو بهشونبگی

۴۰۴

تازه به عمق حرف هایش پی بردم. خشمگین و عصبی لب باز کردم

_من همچین دروغی نمیگم

قهقهه اش بلند شد.. روبه نگاه مبهوتم لب زد_هیچکس اونجا منتظرت نیست پرند.. تو شدیدختری که

روز قبل از عقدش فرار کرده و آبروی خانوادشو برده... ماما و

بابات فکر نکنم دیگه حتی بخوان نگاتکنن... فقط میمونه

علیرضا که هنوزم باور نکرده و چشم بهراشته.. اگه بخوای غلط

اضافه بکنی و حرفی از من بزنی کاری میکنمکه علیرضا جلوی چشمات جون بده...

عصبی خندیدم و نالیدم_هیچ غلطی نمیتونی بکنی

به روبه رو چشم دوخت و با خونسردی اعصاب خردکنی گفت

_قبلا هم این جمله رو گفתי ولی دیدی کهنونستم... بهتره] با مندر نیفتی

اشک نگاهم را تار کرده بود.. مرتعش لب زدم

۴۰۵

_فقط به خاطر یه حرف مسخره کینه کردی و این بلا رو سرم

آوردی؟

_بهت گفته بودم باید از من بترسی... تو] جدینگرفتی... نامزدتم

باید میدونست یاسر آدمی نیست که اجازه بدههر خری بیاد

کتکش بزنه... میتونی بری راستشو بگی ولیاونوقت من میشم
 سایه زندگیت..یه کاری میکنم هر روز آرزویمرگ کنی...تا الان
 فقط قصدم یه تنبیه و گوشمالی بود...ولی اگهبخوای اسمی از
 من ببری اونوقت جهنم واقعی رو میبینی
 از نگاهش ترسیدم..از برق چشمان وحشی ویرحمش..فقط
 توانستم سرم را تکان دهم و بگویم قبول
 قفل در را باز کرد و من با حالی خراب پیادهشدم.

فصل چهارم:

یاسر میگفت زندگی ام را جهنم میکند خبر نداشت جهنم واقعی اینجاست
 اینجایی که مامان به سمتم حمله میکند و صورتم را چنگ میزند و نفرین میکند

۴۰۶

اینجایی که نگاه های بابا به جای نگرانی، بیحس و خنثی خیره
 ام شده و دست هایش به جای پناهندن، مشت میشود و پشتمیکنند...
 اینجا آخر دنیا بود...

امیرحسین عزیزم از ترس میلرزید و حق هقمیکرد و من تنها
 شوکه و دردمند نگاهم دوخته شد به او کهبرای سن

کوچکش زود بود ببیند این حجم از بی رحمیدنیا را

به حد مرگ کتک خورده بودم و بدنم بیحس بود..

انگار عصب های گیرنده دردم فلج شده بود..

نگاهم هرچه میچرخید علیرضا] را نمیدیدم

ینی او هم از من بریده بود؟

یا شاید بدتر پشت کرده و مرا رها کرده بود..

گوشه ی سالن درهم شکسته آوار شده بودمو مامان هنوز حرف

های تلخ تر از زهرش را به جانم میریخت..

_برگشتی که چی؟؟؟ برو همون قبرستونی کهبودی..الهی تیکه

تیکه میشدی ولی با این رسوایی برنمیگشتیپیرند

۴۰۷

چشمان اشکی و دردمندم را به نگاهش گره میزنم و حق میزنم_به خدا دروغه

دوباره به سمتم خیز بر میدارد و لگدی محکم میزند

_فقط خفه شو..خفه شو بلای جون

صدای زنگ در که بلند میشود لحظه ای سکوت میشود.

مامان به سمت در میرود و من لحظه ایفقط لحظه ای دلم

میخواهد علیرضا] باشد..اما نبود

مامان محبوبه ی عزیزم هراسان و هول واردخانه میشود.نگاهش

که به من می افتد شوکه میشود

ناباور نزدیکم میشود.کنارم زانو میزند و چانهام را بالا میکشد.آخکه میگویم.ناله

میکند_چیکار کردی مهناز

_مامان لطفا دخالت نکن...همش تقصیر شماست..شما اگه

پشتش درنمیومدی و پادرمیونی نمیکردی الانین گند بالانمیومد

دلسوزانه نگاهم میکند

۴۰۸

_این چه کاری بود کردی پرندم..ما حتینتونستیم راستشو به

علیرضا و خانواده عموت بگیم..از ترس اینکھعلیرضا بره سراغ

یاسر فقط گفتیم خودت یه پیام برامونفرستادی و غیبت زدهمیان حق حق لب

میزنم

_به خدا دروغه..من به خواست خودمنرفتم..یاسر گولم زد

چشمانش از ترس گشاد میشود و مبھوت پچمیزند_چی..

تا میخوام دهانم را باز کنم و همه چیز را بگویم مامان زیر بغلم

را میگیرد و به زور بلندم میکند.مبھوت وحیران خیره اش شده

ام و انگار مغزم به خواب رفته. کشان کشانمرا به دنبال خود

میکشد و عصبی و خشمگین میگرد

_برو همون قبرستونی که تا الان بودی بی آبرونگاهم بین مامان محبوبه و باباجهان که

حتیسربلند نکرده

میچرخانم و بلاخره قفل لبم شکسته میشود_چیکار میکنی مامان..به خدا من کارینکردم..همه

ی اینا زیر

سر یاسره..منو گول زد سوار ماشینش کردو...

۴۰۹

ضربه ای که به دهانم میخورد برای خفه شدنمکافیست..

_برای پوشوندن گند خودت لازم نیست پاییکی دیگه رو بکشیوسط بیشعور

این چندمین بار است که امروز میشکستممیدانم؟...اما صدایشکستنش دردناک تر

شده..

_یاسر چه پدرکشتگی با تو داره که بخوادهمچین کاری بکنه؟!

مامان محبوبه ی عزیزم طاقت نمی آورد و مرا از مامان جدامیکند.با خشم میتوپد

_گوسفندم که میخوان سر بیرن قبلش بهشآب میدن..بذار

حرف بزنه بعد حکم بده

_چه حرفی؟؟میخواه یه مشت دروغ تحویلمونبده.. این بچه

دلش هر زست.. امروز عاشقه فردا فارق... محمد وقتی اومد

خواستگاری پاشو کرد تو یه کفش که من زن محمد

نمیشم.. حسی] به محمد ندارم.. محمد الهمحمد بله... بعد دزدی

خانم باهاش بیرون قرار میذاشته... آخرم که خوب بازیش داد گفت نه

۴۱۰

تخت سینه ام میکوبد و گریان لب میزند... تو نبودی میگفتی یلدا مورد مناسبی

برای علیرضاست؟.. بعد

یکدفعه ای گفתי عاشق علیرضا] شدی.. اونم کسی که داداش

صداش میکردی.. خودت بودی الان حرفاتو باور میکردی؟.. من به

یاسر اطمینان دارم ولی به تو دیگه ندارم پرنده... تو همون روز

ماهارو کشتی به خاطر خودخواهیت

بابا که دست روی قفسه ی سینه اش میگذارد و سقوط میکند.. با

وحشت به سمتش میدویم.. مامان و مامانم محبوبه ترسان و گیج

به طرف بابا می آیند و مامان با حرص کنار میزنند و جیغ میکشد

... برو گمشو پرنده.. کشتیش.. تو] با ندونم کاریت کشتیش.. به زمین

گرم بخوری الهی.. برو برای همیشه گورتو گمکن

ترسان و بهت زده عقب عقب میروم و کنار دیوار سر

میخورم..نگاهم به صورت کبود و چشمان بسته باباست..

امیرحسین ترسیده زار میزند..

مامان محبوه با عجله شماره میگیرد مامان به سرو صورتش میکوبد و جیغ میکشد ۴۱۱

کمتر از یک ربع بعد اورژانس میرسد.بابا راروی برانکارد از خانه

خارج میکنند و مامان هراسان به سمت آمبولانس میدود..

همه چیز روی دور تند رفته..گیج و خراب به دنبال آمبولانس میروم و زار میزنم..

آمبولانس که از پیچ کوچه گذر میکند..پاهای ناتوانم فرمان ایست میدهد و زمین میخورم...

روی صندلی داخل حیاط بیمارستان نشستم وبا مرور صحبت

های دکتر،دوباره اشکم راه گرفت

باباجهانم سخته کرده بود و بعد از احیا بهبخش مراقبت های

ویژه منتقل شد.دکتر میگفت به خیر گذشته] اما هر هیجان و

اضطرابی برایش سم است.فکر اینکه بابا بهخاطر من به این حال

و روز افتاده بود داشت دیوانه ام میکرد.

سرم را که بلند کردم محمد دستمالی بهسمتم گرفت.دست

پیش بردم و دستمال را گرفتم_خوبی؟

پوزخند تلخی زدم

_عجیبه که حالمو میپرسی

نفسش را آه مانند بیرون داد و خیره رفت و آمد مردم لب زد

_هرکاری هم که کرده باشی به خودت و اونبالاسری ربط

داره..برای من الان دخترخاله [ای هستی که تمام بدنش زخم

برداشته و احتیاج به کمک داره

بغضم ترکید و سر روی زانو گذاشتم.میان هقهق لب زدم

_برو محمد..بذار به درد خودم بمیرمبالای سرم ایستاد و آهسته نجوا

کرد_هرجور راحتی..من قصدم کمک بود..دوستنداری میرم ولی به

اونیکه داره میاد چی میخوای بگی؟

شوکه سرم را بلند کردم.زنعمو هراسان بهسمت من می آمد

گیج و لرزان بلند میشوم.نزدیکم کهمیرسد.عصبی و آشفته در

حالی که مدام نگاهش به پشت سراسرست،میگوید

_برو پرند...زود باش برو

۴۱۳

شوکه نگاه به چشمان ترش میکنم و میپرسم_برم؟..کجا برم؟

...بچم داره میاد..یه پارچه آتیشه..برو تانیدت..

حتی قدمی به عقب برنمیدارم..مصمم لبمیزنم

...من جایی نمیرم

حیرت زده و عصبانی نزدیک تر میشود

...برو پرند شر درست نکن..من نمیخوام بلاایسر بچم بیاد..بسهتا الان هرچی اذیتش کردییا

چشمانی اشکی ادامه میدهد

...جون بابات برو..به هرچی میپرستی این بچهرو به حال خودش

ول کن..از بچم هیچی نمونده..کم غیرتشو بهبازی بگیرفرو میریزم..

ناخن های بلندم را کف دستم فشار دادم و آهسته گفتم:

...به خدا من به خواست خودم غییم نزده..من..

نمیگذارد ادامه بدهم و مینالد

۴۱۴

...من یه مادرم قسمت میدم به جون علیرضا]اگه هنوز برات مهمه

ازش فاصله بگیر و برای همیشه از زندگیشبرو بیرون...من

نمیدونم چیشده و چرا یهو غیبت زد ولی اینومیدونم که بچم

تحمل یه اتفاق دیگه رو نداره..تورو خدا ولشکن..تورو خدا به

خاطر من و عمو نادره از علیرضا بگذرحق داشت؟ نداشت؟ مادر بود..

میدانستم که حق دارد. میدانستم که تا همینجا هم لطف کرده بود به من.

وقتی خانواده ی خودم مرا باور نکرده بودند چه انتظاری از او میتوانستم داشته باشم؟

دلشکسته و ناامید فاصله گرفتم و هق زدم_باشه

به سمت بیرون بیمارستان دویدم و اشک هایم سرازیر

شد. بیتوجه به نگاه های مبهوت فقط دویدم و اشک ریختم...

۴۱۵

(میدانی علیرضا] تو آخرین امیدم بودی که آنهم از من گرفته شد. زندگی بدون تو چقد تاریک و ترسناک خواهد بود.)

تن رنجور و ناتوانم بیشتر از این همراهی امنکرد و با صورت زمین خوردم. خانومی که از کنارم میگذشتهینی کشید و به سمت آمد. دست زیر بغلم انداخت و بلندم کرد_خوبی خانوم؟ تا میخواهم بگویم خوبم. صدای جیغ لاستیکبلند میشود. یه نگاه کوتاه کافاست تا بفهمم علیرضاست

ترسیده بازویم را رها میکنم و لنگ لنگانمیدوم

علیرضا با تمام وجود فریاد میزند

_پرررررررند..

بمیرم برای بغض صدایش

بمیرم برای رگ برجسته ی پیشانی اش

همچنان میدوم و حتی به عقبرنمیگردم. صدای خس خس

سینه اش را از پشت میشنوم با تمام توان سعی میکنم تندتر

بدوم که دستم کشیده میشود ۴۱۶

تعادل را از دست میدهم و زمین میخورم.

کنارم زانو میزند و نگران لب میزند

__بینم..چیزیت شد؟

وقتی میبیند سکوت کرده ام. کمکم میکند بلندشم. لبه ی جدول

کنارم مینشیند. آهسته میگوید

__از من فرار میکردی بی معرفت؟

__از من؟ از منی که نفسم برات میره فرار میکنی؟

چشمان اشکی ام را به زمین گره زدم__تو که منو کشتی بی معرفت..کجا بودی؟ دستش

که به سمت زخم های صورتم پیشآمد عقب کشیدم و

نالیدم

__برو علیرضا..

ناباور پلک زد و پرسید

۴۱۷

_برم؟..همین؟..یکهفته است دارم جونمیدم...همه جارو
 گشتم...همه جارو زیرو رو کردم تا پیداتکنم...نبودی..بعد از
 اینهمه وقت که دیدمت فرار میکنی و حالاممیگی برم؟...کجا] برم
 تمام من؟...همه زندگیم اینجا روبه رومه..
 نفس عمیق کشیدم و باتمام وجود عطرش رابلعیدم.چقدر
 دلتنگ عطر و حضورش بودم.
 کاش میشد سرم را روی سینه پهنش بذارم وآرام شوم.
 کاش میشد بگویم سفت مرا بغل بگیر و دیگررها نکن..
 حیف..
 گاهی چه ساده کوچک ترین داشته هایتبرایت حسرت میشد...
 سکوتم که طولانی شد بی قرار و عصبی چانهام را گرفت.نگاهش
 که به رد زخم ها افتاد.بهت و ناباورییچشمانش را پر کرد.
 _چه بلایی سرت اومده
 چانه ام را آزاد کردم و خفه لب زدم_خوبم
 عصبی دستم را کشید۴۱۸
 _پاشو بریمامتناع کردم
 _نمیام

برق خشم در چشمانش دوید. تمام خودداریاش را از دست داد
و از بین دندان های کلید شده اش غرید
_غلط کردی نمیای..معلوم نیست کجا بودی که این شد قیافت..
نگاه عابران رویمان سنگینی میکرد
به زور دست زیر بغلم انداخت و مرا به سمتاشین
کشاند.همینکه مرا روی صندلی پرت کرد وخواست پشت فرمان
بشیند.فرصت را غنیمت شمردم و پا به فرار گذاشتم.
هنوز دوقدم هم فاصله نگرفته بودم که ازپشت یقه مانتو را گرفتم نگهم داشت.
عصبی و خشمگین برم گرداند
پیشانی اش نبض گرفته و چشمانش دودومیزد..
دستش که بالارفت چشم بستم اما نزد.نزدیکمصورتم زخمی وناباور لب زد

۴۱۹

_از من فرار میکنی؟؟از من؟کدوم گوریمیخوای بری؟
بلندتر فریاد زد
_چه مرگته؟
جوابی نداشتم...زنعمو از من خواسته بود اگرعلیرضا هنوز برایمهمم است از او دل بکنم..
دلم میخواست به آغوشش پناه ببرم و تماماجرا میگفتماما نمیشد..

زنعمو چه گفته بود؟ غیرت علیرضا] را به بازی بگیرم؟

درست میگفت.. من اگر اسمی از یاسر بهمیان می آوردم معلوم نبود چه میشد..

ناچار لب زدم

_هرجا... به خودم ربط داره تک خنده ی عصبی زد

_درست جوابمو بده تا نزد دندوناتو خردنکردم

باید بیرحم میشدم ۴۲۰

باید تظاهر به دروغ میکردم به خاطر خودش به خاطر

خودش..

آب دهانم را قورت دادم و ترسیده لب زدم_چرا باید جواب بدم؟؟ تو مگه

چیکار می؟ شوکه قدمی عقب رفت.

قطره ای اشک از چشمش چکید..

دیدم که شکست..

دیوانه وار به سمتم خیز برداشت و میانچشمانم فریاد کشید

_من کی ام؟؟ لامصب من علیرضام.. همونیکه برات جون

میده.. همونی که قرار بود بشه شوهرت

چشمان اشکی ام را به نگاهش گره زدم و کلمه به کلمه لب زدم

_آقای علیرضا] بزرگمهر من نمیخوامت.. دیگهنمیخوامت.. نه باهات

جایی میام..نه حرفی برای گفتن دارم..فقط برو

ضربه ی آخرم کاری بود..

۴۲۱

دیدم که کمرش خم شد..

عین دیوانه ها شروع به خندیدن کرد..

خنده هایی که با اشک قاطی شده بودتلو تلو خوردنزدیکم شد و غرید

_شوخی مسخره ای بود..برو تو ماشین تا اونروی سگم بالانیومده

تابه حال انقد خراب و شکسته ندیده بودمشترسیدم اما باید کار را تمام میکردم.

قدمی عقب برداشتم و لب زدم

_شوخی نیست..به نظرت آدمی که یه روزمونده به عقدش فرار

میکنه میره شوخی داره؟..من دیگه نمیخواهمتعقب عقب رفتم و برای تاکسی دست

بلندکردم.تاکسی که

ایستاد.میخواستم بشینم که دستم کشیدهشد.نگاهم که به نگاهترسناکش افتاد لال

شدم

۴۲۲

مرا داخل ماشین پرت کرد و قفل مرکزی رازد.کنارم که سوار

شد چندبار محکم مشت به فرمان کوبید و درنهایت فقط گفت

_آخ پرند...آخ..

ماشین را که به حرکت درآورد. قفل زبانم باز شد

_کجا میری؟.. گفتم که من باهات جایی نمیامبر گشت و غرید

_غیرتم اجازه نمیده وسط خیابون ولت کنمبرم.. میفهمی

لعنتی؟؟ شاید تو منو نخوای.. شاید تو یادترفته من کی ام.. ولی

منکه هنوزم نفسم به نفست وصله.. منکه هنوزم برات جون

میدم... منکه یادم نرفته چقد برام عزیزی

روبه نگاه مبهوتم ادامه داد.. میبرمت خونتونخفه گفتم

_من خونه نمیبرم

_پس میبرمت خونه خودم

۴۲۳ عصبی لب زدم

_منو ببر خونه مریم شون

خسته سرش را تکان داد و تا رسیدن سکوت کرد.

نزدیک خانه مریم که نگه داشت. با بغض لب زد.. برو ولی.. من فردا بازم میام.. من ازت

دستنمیکشم پرند... من

باور نمیکنم که دیگه نخوایم.. من باور نمیکنمکه خودت خواسته باشی عقدو بهم بزنی..

حین پیاده شدم زمزمه کردم_من حرفم عوض نمیشهریم
با دیدنم کم مانده بود پسبفتد.درآغوشم کشید و
گریهسر داد.

_کجا بودی بیشعور توکه مارو کشتی...این چهقیافه ایه؟بغض کردم...
مامان جای بغل یه دل سیر کتکم زد..
بابا جای حمایت پشت کرد..]

۴۲۴

بغض کردم برای بی پناهی ام.
مرا باخود به داخل اتاقش برد و رو به مادرشلب زد
_مامان میشه تنهامون بذاری
خاله کنجکاو خیره ام بود اما در نهایت ناچارسری تکان دادوتنهایمان گذاشت.
مریم به سمتم برگشت و صورتم را بادستانش گرفت و نالید
_چه بلایی سرت اومده؟...این زخما چی میگنبعد یکدفعه ای انگار که چیزی یادش
افتادهباشد هول زده از جابلند شد و گفت

_والای...وای باید به علیرضا خبربدم پیداتشده...به مامان وبابات..
دستانش را گرفتم و لب زدم_نمیخواد...خودش منو رسوندزیر گریه
زدم و میان حق حق گفتم_بابام سخته کرده مریم

۴۲۵

شوکه و حیران در آغوشم کشید_ الهی بمیرم.. الان حالش چگونه؟

یک ساعت تمام در آغوشش زار زدم و همه چیز را گفتم..

از یاسر و نامردی اش...

از برخورد مامان و بابا..

از سگته بابا..

حرف های زنعمو..

در پایان از مردم..

پابه پای من گریه کرد و یاسر را نفرین کرد زیر چشمانم دست کشید و اشک هایم را پاک کرد.

_ فردا اول وقت میریم از یاسر شکایت کنیلبخند تلخی زدم

_ نمیتونم چشم گشاد کرد

۴۲۶

_ینی چی نمیتونی؟ نکنه از تهدیدش ترسیدی؟ هیچ غلطی

نمیتونه بکنه.. مملکت قانون داره

_ نمیتونم چون برای اثبات حرفم مدرکندارم.. شاهدهی ندارم.. از

اون گذشته علیرضا اگه بفهمه دیوونه میشهمیره سراغ یاسر.. مندیگه نمیخوام بلایی
سرش بیادپوف کلافه ای کشید

_یعنی واقعا مامانت حرفاتو باور نکرد؟

پوزخند زدم

_نذاشت حرف بزnm.. انگار یکی از قبل بهشونخبر داده بود که

من دارم میرم خونه... به محض اینکه رسیدممامان حمله کرد

سمتم.. بابام فقط نگاه میکرد.. بعدشم که باباحالش بد شد و بردنش بیمارستان

_عمو و زنعموت چی؟! واکنش اونا بعد از دیدنت چی بود

نگاهم را به چشمان قهوه ای مهربانش گره زدم

_ وقتی اومدن بیمارستان ... عمو عصبانی برامسر تگون دادو گفت

ازت انتظار نداشتم... دعا کن بلایی سر جهاننیاد.. زنعمو هم یه

۴۲۷

جوری رفتار کرد انگار من اصلا اونجانیستم.. انقد جو متشنج بود که مجبور

شدم پیام تو حیات

_حالا میخوای چیکار کنی؟

این سوالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم..

باید میرفتم برای مدتی دور میشدم از همهچیز..

روبه نگاه منتظرش گفتم

_میخوام برمچشمانش گرد

شد_بری؟..کجا بری؟..

_بابام تا الان دوبار سخته کرده..یه بار وقتیکه ورشکست شد..یه

بارم که امروز...دکترش] میگفت هیجان واسترس براش سمه..من

نمیخوام با برگشتنم] به خونه دوباره حالش بدبشه...

عصبی گفت

_حرف مفت زن...اونا پدر و مادر تن..دوستدارن...فقط الان از

دست عصبانی ان..ماه هم هیچوقت پشت ابرنیمونه...میگردیم

۴۲۸

باهم یه راه حل پیدا میکنیم و یاسر رو بهسزای عملش

میرسونیم...اصلا میریم پیش یه وکیل خوب_من باشم علیرضا] بیخیالم نمیشه..من

دیگهنمیخوام درگیرش

کنم..زنعمو هم ازم همینو خواسته...بعدم یاسرهرکاری ازش

برمیاد...من ازش میترسم...تا] قبل اینماجرها میگفتم میرم همه

چی رو به بقیه میگم رسواش میکنم...اما الانکه نه مامان حرفمو

باور میکنه..نه شرایط بابا جوریه که بخوام یهبار دیگه براش حرفزنم..میمونه علیرضا..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

_به نظرت وقتی علیرضا [بفهمه اون مدتی کهغیب شدم یاسر منو

دزدیده بوده همین جور وایمیسته و سراغشمنیره؟

کلافه از جا بلند شد و داخل اتاق قدم زد..بعداز مدتی گفت

_گناه علیرضا این وسط چیه؟..به خدا گناهداره...اونوقتایی که

مامانت فهمیده بود و نمیذاشت از خونه بیاییرون..داشت دق

میکرد..یه روز که از همه جا بیخبر داشتممیومدم خونتون جلومو

گرفت از دیدن قیافش وحشت کردم داغون وخراب بود برام

گفت که مامانت همه چی رو فهمیده و دوروزهکه ازت خبر نداره

۴۲۹

خواست مواظبت باشم و هرروز بهتسربزنم...میگفت میترسه

اذیتت کنن و خبر دار نشه... به خدا حق دلعاشقش این نیست..

اشکم هایم دوباره راه گرفت

_میگی چیکار کنم؟ یاسر ثابت کرده آدمخطرناک و کله

خراییه...نمیتونم ریسک کنم..اگه بلایی سرعلیرضا بیاره چی؟..

بی ربط پرسید_چیزی خوردی؟

نه_

_میرم یه چیزی بیارم بخوریمیخواست از اتاق خارج شود که گفتم

_قول بده به هیچکس حرفی نزنی..مخصوصاً به علیرضا..من

تصمیم گرفتم برم..لطفا چیزی نگو..اینجوری بهتره

سرش را تکان داد و بیرون رفت

خواستم برم دستشویی که صدای خاله و مریمکه در آشپزخانه

بودند به گوشم خورد.آدم فضولی نبودم اما باشنیدن اسمم

کنجکاو پشت ستون پنهان شدم.مریم بود کهحرفی گفت:

۴۳۰

_این چه حرفیه مامان..زشته به خداصدای خاله با تاخیر آمد

_دختره یه روز قبل از عقدش غیبش زده وفرار کرده..الانم که با

این قیافه بلند شده اومده اینجا..معلومه کتکخورده

دیگه..برامون شر میشه زودتر ردش کنهبره..من حوصله جنجالندارم

کنار ستون سر خوردمدلم از همه ی دنیا گرفتم..

دیگر نفهمیدم چه گفتن.با حالی خراب از جابلند شدم و بهسمت اتاق حرکت کردم.

وارد اتاق شدم و روی تکه ای کاغذ برای مریمنوشتم

(ممنون ازت مریم گلی به خاطر همه چیز [ببخش که بی خبر] میرم..میرم خونه
نگرانمباش

لطفا تورو جون مامان و داداشت هیچی راجیاسر به علیرضا [تحت هیچ شرایطی نگویند)

۴۳۱

بی سروصدا از خانه خارج شدم و در را آهسته‌بستم. ناامید و

خسته بودم. نمیدانستم باید کجا برم. دلشکسته‌هاز قضاوت ها، آرام

به سمت خیابان قدم برداشتم. ماشینی کنارپام نگه

داشت. متعجب به راننده ی آن نگاه کردم

علیرضا با چشمانی خسته و کلافه شیشه را پایین کشید و گفت

_سوار شو

کمی این پا و آن پا کردم. در نهایت به ناچار سوار شدم. ماشین رابه حرکت درآورد و

گفت _کجا میخواستی بری

آهسته نجوا کردم

_قبرستون

تیز نگاهم کرد

_این چه طرز حرف زدنه

بی حوصله سرم را به شیشه چسباندم _دم در خونه مریم شون چیکار میکردی

۴۳۲

پوزخند زد

_به نظرت انقد احمقم که ولت کنم و برم که باز غیب شینفس بلندی کشیدم و پرسیدم

_کجا میریم؟

_خونه ی من

شوکه به سمتش برگشتم_من خونت نیاماخم کرد

_خونه خودتون که نمیری...خونه منم که نمیای..خونه دوستتم

که نموندی...میشه بگی کجا میخوای بری؟همون قبرستونی کهیه هفته اونجا غیبت زده

بود؟سربر گردانم و بغض کردم_زنعمو و عمو هستن..نیامکلافه گفت

_بابا که تو بیمارستان همراهی مونده..مامانمیه امشب تحمل کن ۴۳۳

تمام مقاومت شکست و به حق حق افتادمماشین را کنار خیابان نگه داشت و

نگران صورتم را گرفت

_چت شده پرند...چرا حرف نمیزنی بفهممچیشده..

وقتی دید چیزی نمیگویم سرم را به سینه اشچسباند.پیراهنش

را چنگ زدم و زار زدم.کمی که گذشتخجالت زده فاصله گرفتمو چشم دزدیدم

_ببخشید...ولی من خونت نیام..

آه سوزناکی کشید و حرکت کرد

—کجا میریم؟

—خونه ی یکی از دوستانم..کلیدش دستمه

کلید انداخت و در با صدای تقی باز شد.کنارایستاد و گفت

—برو تو

قدم داخل گذاشتم و روی اولین مبل سقوط کردم.سردرد و ضعف

امانم را بریده بود.از صبح هیچی نخورده بودم.بالای سرم ایستاد و گفت

۴۳۴

—بیا به چیزی بخور..رنگ به صورت ندارم.سرم را بلند کردم.نگاهش پر از سوال

و کلافگی بود.میشناختمش

میدانستم که تمام سعیش این است منطقی و آرام رفتار کند.

آهسته لب زدم

—ممنون میل ندارم..کجا میتونم بخوابم؟حرفی دستم را کشید و جدی لب زد

—به چیزی میخوری..بهتر که شدی باید جواب سوالامو بدی پرنده مفهومی؟

چشم بستم و همراهش شدم.از بیرون جوجه سفارش داده

بود.بیشتر از چند قاشق نتوانستم بخورم.یاد حال و روز بابا که

افتادم اشتها کور شد.خسته به صندلی تکیه دادم و یک دور

خانه را از نظر گذراندم.یک سوئیت کوچک

۵۰ متری بود.. چیزی]

زیادی داخلش نبود جز یه تی وی و یه دستمبل.. و پرده های
حریر ساده.. انتهای سالن یه راهرو بود که بهنظر میرسید اتاق و دستشویی آنجا قرار
دارد..

سرم را که برگرداندم نگاهم با نگاه علیرضا تلاقی کرد

۴۳۵

چرا نخوردی

با انگشتان دستم روی میز ضرب گرفتم.. سیر بودم

نگام کنسرم را بالا گرفتم.. کجا بودی این

مدتیوزخند زدم و تلخ گفتم

آهان پس آوردیم اینجا که باز خواستم کنیچشمانش را فشرد و کلافه گفت

چرت نگو.. من حقمه بدونم زنم این مدت کجا بوده..

بیتوجه به صدای کرکننده قلبم و تن گر گرفت هام، بیرحم پرسیدم

زنت!؟

با انگشت گوشه ی ابرویش را فشرد و عصیلب زد

آره زنم... کجا بودی این مدت؟ چیشد یکدفعهای غیبت زد؟..

کاش میتوانستم علیرضا ۴۳۶

کاش میتوانستم همه چیز را بگویم کاش اینهمه ترسو و ضعیف نبودم
کاش میدانستم که اگر بگویم تهش همه چیز [ختم به خیر میشود..
به ظاهر عصبانی بلند شدم و لب زدم
_من زنت نیستم..دیگم چیز بین ما نیست..من فکر میکردم
دوست دارم اما اشتباه میکردم..جلوی اشتباهم از هر جا بگیرم منفعت داره..
پیشانی اش نبض گرفت و با چشمانی وحشتناک غرید
_ببند دهنتو

تا خواستم چیزی بگویم..محکم زیر میز زد و تمام محتویات روی
میز با صدای بدی پخش زمین شد..ترسیده خودم را بغل گرفتم
و چشم بستم..عصبی و ترسناک عربده کشید_منو خر فرض نکن پرند...من مردم
غیر تدارم..اگه نزدم تو

دهنت تا حرف بزنی...بی غیرت نیستم فقط خواستم بهت زمان
بدم خودت همه چی رو بگی..تو اونشب منو کشتی..و قتیکه گفتن

۴۳۷

عروستون همین نیم ساعت پیش رفته...و قتیکه اومدم خونتون
و دیدم نیستی و پوزخندهای خاله ها تو دیدم ...وقتی پچ پچاشونو
شنیدم نابود شدم...ولی حتی یه ذره هم باور منشد تو خودت

خواسته باشی بری...الانم این چرندیاتو تحویل من نده...بگو کدوم
قبرستون بودی..چرا یکدفعه ای یه روز قبل از عقد باید فرار کنی..

ترسیده و لرزان بلندم شدم و به سمت در حرکت کردم

_کجا

ایستادم اما برنگشتم.دستانم را مشت کردم وبا زاری لب زدم_میخوام برم

با صورتی ترسناک نزدیکم شد

_چه غلطی کردی؟

ترسیده قدمی به عقب برداشتم و لب زدم_ نمیخوامت..چرا نمیفهمی؟

۴۳۸

صورتش را نزدیکم آورد و عصبی پیچ زد

_الان یادت افتاده؟

از ترس عقب تر رفتم که خوردم به در..دیگرا راه فراری نداشتم..

به نفس نفس افتادم

_من..من اشتباه میکردم..حسم بهت دوستداشتن نبود..یهوابستگی بود همین

عصبی غرید_خفه شو پرند

ترسیده بودم اما عقب نکشیدم_دوستت ندار...

۴۳۹

هنوزم فکر میکنی حسست وابستگیه؟

بی توجه به صدای تپش های دیوانه وار قلبم فقط توانستم لبزنم_آره

دوباره که به سمتم هجوم آورد نتوانستم مقاومت کنم وبا تمام

وجود همراه شدم..مثل تشنه ای که به آبرسیده..اشکریختم..

۴۴۰

خشدار زمزمهکرد

_میدونم بیثعورم و به حریمت بی اجازه قدم گذاشتم..اما اگه

نمیکردم داغش به دلم میموند پرند..منودیوونه نکن..عین یهدختر خوب برو

بشین اونجا

چشم که باز کردم اشک ها بی اجازه منباریدن.

_دیگه اینجوری نه نگام کن..نه گریه کن..منپیش تو ضعیف

ترین آدمم..اشکات قدرت اینو داره که تبدیلمکنه به یه علیرضای

بی منطق و کله خراب که میتونه دنیا رو بهخاطرت آتیش بزنه..

۴۴۱

فردا برای همیشه میرفتم پس بذار غنیمتجمع کنم برای روزهای بدون او...

دستم را کشید و به سمت مبل رفت..هنوز هماز نگاه مستقیم به

چشمانش خجالت میکشیدم. سربه زیر رویمبل نشستم. چند

نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام شم. لب زد_این چشما به من دروغ نمیگه.. تو هنوز مدو سم داری.. چی روداری ازم پنهون میکنی؟ لب گزیدم و چانه م را آزاد کردم

_حرفی برای گفتن ندارم کلافه پوف کشید و بلند شد

_من باتو چیکار کنم پرند... به خدا که حقته یهدل سیر بزمنت...

به سمت راهرو اشاره کرد و گفت

_اتاق اونجاست میتونی بری استراحت کنی بلند شدم به سمت اتاق برم که مقابلم ایستاد

۴۴۲

_بین پرند هرچی هم که شده باشه مهمنیست.. لازم نیست

بترسی.. کافیه فقط بهم بگی... من تا ته دنیا پشتت میمونم.. قول میدم

با چشمان اشکی ام زل زدم به نگاه شفافش که صداقت را فریاد

میزد. تنها سر تکان دادم و گفتم

_میخوام برم بخوابم

تلفنش زنگ خورد و به ناچار کمی فاصله گرفت

_سلام مامان

...

_خوبم.. خونه دوستم

..._

_نه امشب نمیام

..._

_عمو حالش چطور بود

..._

۴۴۳

_باشه حواسم هست

از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاق رفتیمی حوصله از کمد دیواری پتویی بیرون آوردمو
کف اتاق پهن

کردم.با اینکه چندشم میشد اما انقد بدن درد وخسته بودم که

ناچار روی پتو دراز کشیدم.

بازا علیرضا این ناپرهیزی

ها بعید بود...هنوز هم یادم می آمد منمهمراهی اش کردم از

خجالت دلم میخواست آب شوم...

دلتنگ و نگران بابا بودم.کاش زمان به عقببرمیگشت و هرگز

به آن آرایشگاه دردسرساز نمیرفتم.باید فردامیرفتم قبل از اینکه

خوداری ام را از دست بدهم و همه چیز را بهعلیرضا بگویم..

از یاسر و تهدیدش وحشت داشتم..شاید بهتر بود مدتی پیش

عمه کتی به شیراز میرفتم..

البته اگر او مرا میپذیرفت و طردم نمیکرد..

۴۴۴

کاری که بابا و مامان کردند..

صدای باز شدن در اتاق مرا از جا پراند.

_خوابیدی؟

با سرانگشتام سرم را فشردم و آهسته گفتم_میخوام بخوابم

داخل اتاق شد و پمادی را به سمتم گرفت_اینو بزن رو زخمای صورتت سوزشش

کمیشه

پوزخند زدم

نمیدانست که هیچکدام اندازه سوزش قلبم آزارم نمیدهند

پماد را گرفتم و تشکر کردم

_چیزی لازم نداری؟

_نه...فقط میخوام بخوابم

از اتاق که خارج شد.مانتو و روسری ام را درآوردم و تازه نگاهم

به رد کبودی روی بازوم افتاد.آهی کشیدم و بی توجه به درد

آزاردهنده ی پای چپم دراز کشیدم و چشمبستم

۴۴۵

صبح که بلندم شدم به زور علیرضا [صبحانه خوردم. به اصرار من، همراه هم به بیمارستان رفتیم. به خاطر محمد و اصرارهایم اجازه دادند ده دقیقه داخل برم و بابا را ببینم. بابا بهتر بود اما سهم من از دور دیدنش بود. میترسیدم جلوتر برم و حالش بد شود. اشک دیدم را کور کرده بود. بابا جهانمیشه برایم بهترین پدر دنیا بود. هرچقدر از مامان دور و غریبه بودم بابا راحت و صمیمی بودم. به حق حق که افتادم علیرضا دلسوزانه در آغوشم کشید و کنار گوشم لب زد. خوب میشه عزیزم

تا ساعتی دیگر وقت ملاقات بود و میدانستم که سروکله همه پیدا میشد. دوست نداشتم با کسی روبه روم. از علیرضا خواستم که برگردیم. در حال خروج بودیم که با زنعمو و عمو روبه رو شدیم. چشمان گرد زنعمو و اخم های عمو باعث شد قدمی عقب بردارم و کمی فاصله بگیرم اما دست علیرضا [دورشانم پیچید و فاصله را از بین برد. شرمنده و سربه زیر سلام کردم. عمو کلافه و خسته سلام کوتاهی داد و از کنارمان گذشت. اما زنعمو عصبی و شوکه رو به علیرضا گفت ۴۴۶

_علیرضا بیا کارت دارم

علیرضا ناچار از من فاصله گرفت

_الان میام

سر تکان دادم و گفتم باشه

همراه زنعمو به سمت حیاط راهافتادند. دلشکسته و بی حوصله به

سمت در خروجی قدم برداشتم. از دورمامان و خاله مونا و یلدا

را دیدم. حیران و دست پاچه قدم هام را تندتر برداشتم و خودم

را بین جمعیتی که دم در ورودی بیمارستان باگل و شرینی

برای ملاقات بیمارانشان آمده بودند، پنهان کردم تا مرا

نبینند. هنوز خیلی فاصله نگرفته بودم که دستمکشیده

شد. شوکه به سمت مخالفم نگاه کردم و چشمانم قفل چشمان

وحشی یاسر شد. زبانم بند رفته بود و از ترسم مثل مجسمه به

دنبالش کشیده میشدم. ترس تمام اندام های مرا فلج کرده بود و

هرچه کردم نتوانستم دهنم را باز کنم و جیغ بکشم. داخل کوچه

بن بست خلوت نزدیک بیمارستان گیرمانداخت و با چشمانی

سرخ و وحشی غرید ۴۴۷

_چه غلطی کردی پرند... قرار بود چیزی به کسی نگی.. ماما من محبوبه چی میگه؟

برق عصبی چشمانش مرا بیش از پیشترساند. به من و منافتادم:

—هیچ.. ی

بازوم را محکم فشار داد و نزدیک صورتم نعره زد

—قبلا بهت هشدار داده بودم اما مثل اینکه تو واقعا دلت میخواد

یه بلایی سر علیرضا [بیاد... یه کاری نکن باماشین از رو علیرضا

رد شدم و پشیمونیش برات بمونه.. اگه قرار باشه بلایی سرم

بیاد.. نمیذارم علیرضا هم راست راست راهبره..

شوکه و ترسیده سرم را تکان دادم

—نه.. نه.. من غلط کردم.. اشتباه کردم.. از دهنم در رفتخندید عصبی و بلند..

از خنده هایش وحشت داشتمن از این یاسر جدید وحشت داشتم

۴۴۸

مرا به دنبال خود کشاند و با دست نزدیکورودی بیمارستان رانشان داد.. بینش

علیرضا مثل مرغ سرکنده، عصبی [و کلافهچشم

میچرخاند. میدانستم که دنبال من میگردد.

میخواست از عرض خیابان عبور کند که ماشینی با سرعت

سرسام آور به سمتش شتافت. همش چند ثانیه طول کشید. شوکه

شدن علیرضا] و ایستادن ماشین با فاصله میلی متری
کنارش، به خود آمدن علیرضا و خود را عقب‌پرت کردن.
مردمک چشمم از ترس گشاد شد و جیغ‌کشیدم اما فاصله ام تا
او زیاد بود و صدایم شنیده نمیشد. مردم دور علیرضا را گرفتن و
کمک کردن بلندش کنند. ماشین سیاه گول پیکر بعد از مکث
کوتاهی از مه‌لکه فرار کرد. صدای نفرت‌انگیزش را نزدیک گوش‌م شنیدم:
۴۴۹

_اینبار جوری با ماشین زیرش می‌گیرم که برای همیشه بره اوندنیا
هنوز از شوک آنچه که دیده بودم تمام تنم میلرزید. وحشت زده
به سمتش برگشتم و به دست و پایش افتادم _من غلط کردم.. کاریش نداشته باش.. به
خدا قسم برای همیشه
میرم.. به کسی هم چیزی نمی‌گم فقط کاریش نداشته باش..
اشک نگاهم را تار کرده بود اما دیدم که پوزخند زد و کینه توزانه لب زد
_امیدوارم این بار راست گفته باشی و گرنه خیلی دلم می‌خواود
علیرضا رو از رو زمین محو کنم زجه زدم و باریدم
_قول میدم.. به خدا میرم..

رهایم کرد و رفت. همان جا روی زمین آوار شدم. اگر بلایی سر علیرضا می‌آمد چه؟!!!

حتی تصورش هم تن و بدنم را می لرزاند. سرروی زانو گذاشتمو حق زدم ۴۵۰

کمی که آرام شدم. برای تاکسی دست بلند کردم و به محض

نشستن آدرس خانه را دادم. میدانستم کهامیر حسین از دیروز

پیش مامان محبوبه است و خانه خالی است. با آخرین پول

باقیمانده ته جیبم کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. تازه یادم

آمد که نه گوشی دارم نه دسته کلید، آه از نهادم بلند شد.

ناچار برگشتم و از فروشنده سوپرمارکتهمان نزدیکی خواش

کردم گوشی موبایلش را قرض دهد تا منتماش کوتاهی بگیرم.

به تنها کسی که برایم مانده بود و اعتمادداشتم زنگ زدم

صدایش بعد از مکث کوتاهی آمد_الو

_الو محمد..پرندم

_تویی پرند؟..این شماره کیه..

_بعدا برات میگم..میشه بیای اینجایی که میگمبه کسی هم

چیزی نگی..خواش میکنم..

صدایش نگران شد

_چیزی شده؟..کجایی تو الان؟..

۴۵۱

هول زده گفتم_نه..نه...من خوبم

با نگاهی به فروشنده که ناراضی و زیرچشمی مرا میپایید ادامهدادم

_خیلی نمیتونم حرف بزنم...بیا پارکسر خیابون خونمون...بهکسی هم

چیزی نگو جون من

_الان میام

تماس را قطع کردم و گوشی را به صاحبشبر گرداندم.

وارد پارک شدم و روی اولین صندلینشستم.کمتر از نیم ساعت

بعد سروکله محمد پیدا شد.برایش دست تکاندادم تا مرا

بیند.نگران و هراسان به سمتم آمد و پرسید_خوبی؟

بلند شدم و گفتم خوبم

کنارهم نشستیم و من نمیدانستم چطوری بایداز او درخواست

کمک کنم.میدانستم که نهایت پرویی بود اما من جز او و علیرضا[دیگر کسی برایم

نمانده بود.

۴۵۲

_نمیخوای چیزی بگی

نگاهم را به چشمان مهربانش گره زدم

_ببخشید وسط روز از بیمارستان کشیدمت ومزاحم کارت شدمخندید و مهربان گفت

_ایرادی نداره بچه..اصل مطلبو بگو...حسایترو سوندیم

_کمکم میکنی؟

به وضوح جاخورد و شوکه شد

_کمکت کنم؟

سرم را تکان دادم و گفتم

_میدونم که خیلی پروام..میدونم که تو هیچیوظیفه ای در قبال

من نداری..ولی من الان به کسی جز تواعتماد ندارم..

گیج گفت

_نمیفهمم چی میگی

_من به دلایلی که نمیتونم بگم باید یه مدتیبرم دور شم و کسیهم نباید بدونه من کجام

۴۵۳

هنوز شوکه و گیج بود.خیره روبه رو ادامهدادم

_هیچکس ینی حتی علیرضا...خودم میدونمکجا میخوام

برم...فقط...فقط..ازت میخوام منو برسونیترمینال و برام یه بلیط

بخری..البته تو اولین فرصت پولاتو بهتبر میگردونم

بالاخره به حرف آمد و گفت

_معلوم هست چی میگی؟..خل شدی؟...ینی[چی برم دور شم

کسی هم ندونه کجایی..مامان و بابات نگرانتیمیشن..بابات تازه

خوب شده میخوای باز سکتش بدی؟پوزخند زدم

_مامان از خداتشه دیگه منو نبینه...بابا] هم الانحالش جسمیش

انقد خوب نیست که باز بخواد دختری کهآبروشو برده

بینه..میبینی کسی نگرانم نمیشه؟..

کلافه گفت

_بهشون حق نمیدی؟

نمیخواستم محمد را درگیر مشکلاتم کنم برای همین به ناچار دروغ گفتم

۴۵۴

_حق میدم و برای همونم میخوام یه مدتی دورشم

عصبی شد و بلند شد

_خیلی بچه ای پرند...هیچ میدونی با این کارایبچگانت چه

بلایی سر علیرضا آوردی؟...به جای اینکپیشمون باشی و دنبال

راه چاره...باز میخوای یه گند دیگهبزنی..همین الانشم بقیه دید

خوبی نسبت بهت ندارن وای به حال اینکهدوباره بذاری بری..

بلند شدم و روبه رویش ایستادم

_حق باتویه...من بچم..نفهمم..اشتباه کردم ازت کمک

خواستم...نشنیده بگیر و برو

خواستم از کنارش رد شم که جلویم را گرفت_خیلی خری به خدا...باشه..بیا بشین توماشین
میبرمت

خودم...ولی باید بدونم کجا میری خب؟

کنار اتوبوس ها منتظر محمد ایستادم.محمد بابلیط برگشت و

بلیط را کف دستم گذاشت_نیم ساعت دیگه راه میفته

_ممنون..به محض اینکه بتونم پولتوبرمیگردونم..

۴۵۵

اخم کرد و گفت

_ببند دهنتو

کارتی را به سمتم گرفت و گفت

_اینم بگیر لازمت میشه...به اندازه کافیداخلش هستشوکه گفتم

_نه...نه..نیازی نیست

دستم را گرفت و کارت را کف دستم گذاشت_همه رو بعدا ازت پس میگیرم

خیالتراحت...رسیدی بهم زنگبزن..من نگرانتم خب؟لبخند زدم

_نمیدونم چطوری ازت تشکر کنملبخند زد

_امیدوارم که خیلی زود همه چی درست بشهو برگردی

_به کسی که چیزی نمیگی مگه نه؟ کلافه هوف کشید و گفت ۴۵۶

_تا کسی ازم چیزی نپرسه من چیزینمیگم...ولی اگه پیرسنمیگماشکم چکید

_خواهش کردم محمد..یه چیزایی هست که بهکسی نمیتونم

بگم..همینقد بدون که دور شدن من از علیرضا به نفعشه...شاید

یه روزی بهت گفتم...فقط بدون من نهیچم..نه نفهمم..عقدم به

خواست خودم بهم نزدم..قول میدی چیزینگی؟

خیره اشک هایم بود و سکوت کرده بود_قول میدی محمد؟ با مکث جواب داد

_با اینکه میدونم علیرضا دیوونه میشه ولیباشه

کمکم کرد سوار اتوبوس شم و باز تاکید کردم مواظب خودم باشمو رسیدم زنگ بزnm.

خواست از اتوبوس پیاده شود که یکدفعه بهسمتم برگشت و گفت

_راستی رمز کارت

۴۵۷

لبش را داخل دهنش کشید و آهسته گفت

_رمز تولد خودته

شوکه نگاهش کردم و خیره دور شدنشدم.دلم برایش خونشد.

اتوبوس که راه افتاد برایش دست تکان دادم و خداحافظی کردم

لبخند زد و دست تکان داد.

خسته سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمبستم. تصویر علیرضا که پشت پرده چشمم جان گرفت، اشک از بین چشم های بسته ام راه گرفت. از همین الان دلم برایش تنگشده بود...

چند دقیقه ای بود که به شیراز رسیدهبودم. همه جا برام نا آشنا و گنگ بود. از آخرین باری که به شیراز آمدهبودم یکسال میگذشت. چقد آن روزها بی دغدغه و خوشبودم و با بحث های الکی با مامان زندگی را به خودم سخت میگرفتم. کاش میشد زمان به عقب برمیگشت.

به سمت تاکسی زرد رنگ رفتم و آدرس خانهی عمه را دادم.

۴۵۸

زنگ در را فشردم و منتظر ماندم.

_بله

جلوی دوربین رفتم و گفتم

_منیر [خانوم منم.. باز میکنید لطفا

در با صدای تیکی باز شد. قدم داخل گذاشتم و نفس عمیقی

کشیدم. خانه ی پدر بزرگ مثل همیشه بود. درختان سرسبز و و

باغچه ی پر از گل های رنگارنگ. دست رویگل ها کشیدم و عطرشان را بوییدم
 استرس برخورد عمه اجازه نمیداد زیاد ذوقکنم از دیدن خانه
 ی خاطرات کودکی ام. به سمت در ورودی قدم برداشتم. عمه کتی
 و ماه منیر منتظرم ایستاده بودند. به سمتشان قدم تند کردم و
 ترسیده سلام کردم. برخلاف تصورم عمه شوکه و گیج به سمت آمد و در آغوشم
 کشید

__پرنده.. عزیزم... اینجا] چیکار میکنی؟... چه بیخبر اومدی
 خجالت زده سرم را در آغوشش پنهان کردم و لب زدم

۴۵۹

__بیخشید که خبر ندادم... اومدم یه مدتم مزاحمتون بشم اگه اجازه بدین
 با دست ضربه ای آرامی به کتفم زد و گفت _این چه حرفیه عشق
 من... خوشاومدی... اینجا خونگی خودت هخیاالم راحت شد و لبخند زدم
 دستش را پشتم قرار داد و به جلو هدایت نکرد. ماه منیر نزدیکم شد و گفت
 _سلام پرنده جان.. خوش] اومدی مادر

لبخند زدم

__سلام منیر جون.. مرسی]

روی مبل های سالن نشیمن نشستم. ماه منیر به آشپزخانه رفته

بود تا میوه و چای بیاورد. عمه روبه رویمنشست و خیره صورتمغمگین
پرسید_خوبی گل من؟

۴۶۰

لبخند زدم و تشکر کردم. نگاهم که به گوشه یسالن افتاد
چمدان و ساک کوچکی کنار دیوار بود رادیدم. متعجب به سمت
عمه که همچنان نگاهش روی زخم هایصورتتم چرخمیخورد، پرسیدم:
_جایی میخواستین برین؟ نفس بلندی کشید_داشتم

میومدم تهران ملاقات جهان...حالشخوبه؟

سرم را زیر انداختم و با گوشه ی شالم کلنجار[رفتم

_بهتره...پس خبر[دارینبلند شد و آمد نزدیکم نشست

_اره دیروز نادر زنگ گفت..بی خبر[اومدیدرسته؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم_بهتون پناه آوردم...قبولم

میکنین؟غمگین در آغوشم کشید ۴۶۱

_تو تاج سرمی..این چه حرفیه...ولی[بایدخبربدیم اینجایی..بچمعلیرضا دیوونه

میشه

وحشت زده سرم را فاصله دادم و نالیدم_نه عمه توروخدا...به کسی نباید بگین

مناینجام...خواهشمیکنم..

گیج و حیران پرسید

چرا اخه عزیزم... نگرانیت میشناسکم در آمد

خواهش میکنم عمه... نه علیرضا نه هیچکس دیگه نباید بفهمه من اینجام..

پرند عزیزم این کار درست نیست... بابا بحالتش خوب نیست

بفهمه دوباره غیبت زده ممکنه حالش بد بشه..

با چشمانی اشکی نالیدم

شما میدونین که من عقدو بهم زدم مگه نه؟ آرام سرش را تکان داد

۴۶۲

آره... در واقع قرار بود برای عقدت بیام تهران... ولی یکدفعه لیلا

زنگ زد و گریون گفت که تو غیبت زده..

شمام از من بدتون میاد مگه نه؟ دوباره سرم را در آغوش کشید

نه... همونقد که علیرضا برام عزیزه تو هم هستی... مطمئنم که برای کارت دلیل

داشتیمیان آغوشش هق زدم

پس الانم بهم اعتماد کنین و به کسی چیزینگین... هیچکس

اونجا نگرانم نیست.. به خدا اگه به علیرضا بگین اینجام میذارم

میرم به جایی که دست هیچکس بهم نرسه هول زده صورتم را قاب گرفت

باشه عزیزم... چیزی نمیگم.. خودتو اذیت نکن..

اشک هایم را پاک کرد و نالید

— بمیرم برات

ماه منیر از راه رسید و خیره صورت اشکیام، سینی چای را

سمتم گرفت. استکانی چای برداشتم و تشکر کردم.

۴۶۳

با اشاره سر از عمه پرسید چه شده؟ عمه کوتاه سر تکان داد و گفت چیزی نیست

عمه یکی از اتاق های طبقه بالا را به همراه ماه منیر برایم آماده

کرد. خودش هم تا ساعتی دیگر باید میرفت فرودگاه تا از پرواز جا نماند.

این اتاق را دوست داشتم. اتاق زمان مجردی عمه کتی بود. از

پنجره خیره ی رفتن عمه شدم. عمو رحیم داشت کمک میکرد

چمدان ها رو پشت صندوق بگذارد. عمه یک لحظه برگشت و

چشمش به من خورد. با دست اشاره کرد پایین بروم.

نزدیک عمه شدم و لبخند زدم. در آغوشم کشید و زیر گوشم لبزد

— مجبورم تنهات بذارم گل... به محض اینکه جهانو دیدم و خیالم راحت شد

برمیگردم.. باشه؟ فاصله گرفتم ۴۶۴

— باشه

ماه منیر با کاسه ای آب و قرآن نزدیکمان شد. عمه دوباره سفارش

های لازم را تکرار کرد و مرا به ماه منیر سپرد.

سوار ماشین شد و ماشین حرکت کرد. ماهمنیر کاسه ی آب را

پشت سر عمه ریخت و دست در گردنمانداخت

_خب..موندیم من و تو...بریم داخل..تو برو دوش بگیر سر حال]

شی...منم یه شام خوشمزه برات درستکنم..هوم؟

مهربانی های بی غل و غش ماه منیر را دوست داشتم. ماه منیر

به همراه همسرش رحیم خیلی سال بود که با عمه زندگی

میکردند. زن و شوهر مهربان و ساده ای که بچه هایشان سرسام

گرفته و حال تنها مانده بودند.

به رویش لبخند پاشیدم و همراه هم به داخلخانه برگشتیم.

ماه منیر چند دست از لباس های عمه را رویتخت گذاشته بود

تا خودم به سلیقه خودم یکی را انتخابکنم. شومیز سورمه ای

را به همراه دامن سنتی بلند را انتخاب کردم و پوشیدم. کمی

برایم گشاد بود اما فعلا چاره ای نبود. موهایم را دور حوله پیچیدم

۴۶۵

و به سمت تلفن داخل راهرو رفتم. شماره محمد را گرفتم. صبح

بعد از اینکه رسیدم زنگ زدم و خبر رسیدنم را داده بودم. اما الان
میخواستم حال بابا را پرسیم. بعد از دو بوقصدای خسته اش آمد

_جانم

_سلام..خسته نباشی

_مرسی..خوبی؟ راحتی اونجا؟

_ممنون خوبم..مزاحم کارت نیستم؟

_نه بگو

_بابا حالش خوبه؟ کی مرخص میشه؟

_بهتره...احتمالا فردا مرخص شه ولی باز باید دکترش بگه

کمی من و من کردم و در آخر پرسیدم_مامانم...چی؟ اونم حالش
خوبه؟..کسیدنبالم نگشته؟

حس کردم که تن صدایش غمگین شد

_پرنده جان دارن صدام میکنن...من بعدا زنگ میزنم باشه؟ آهسته گفتم

۴۶۶

_باشه به کارت برس. خدا حافظ

گوشی را سر جایش گذاشتم و به سمت پایین رفتم. ماه منیر در

آشپزخانه مشغول آشپزی بود. متوجه آمدن من نشده بود و زیر لب

برای خودش ترانه میخواند و گوجه خرد میکرد. به دیوار تکیه زد مو با لبخند
پرسیدم

_شام چی داریم منیر جون؟

از جا پرید و دست روی سینه اش گذاشت _خدا نکشت دختر.. ترسوندیم.. کی
اومدی؟ به سمت صندلی رفتم و نشستم

_همین الان... چی میخوندی؟.. بلند] بخون منمگوش کنم

خندید و به سمت گوشی اش رفت و گفت _بذار اصل آهنگو بذارم کیف کنی مادر با
لبخند سرتکان دادم شاید اگر دائم بودی کنارمیه روز میدیدم که دوست ندارم

۴۶۷

میخوام برم که تا ابد بمونم سخته برای هر دو مون میدونم فکر نکنی

دوری و اینجا نیستی قلبم من اونجاست تو تنها نیستی خودم میرم

عکسام ولی تو قابهمیشه حرفو ولی بی جوابه رفتن من شاید یه

امتحان هوا سه شناخت تو این زمونه غصه نخور زندگی رنگارنگه

وقتایی دور شدنم قشنگه مراقب گلدون اطلسی باشیه وقتایی منتظر

کسی باشکسی که چشمش یکنی روشنه شاید یه قدری هم شبیه

منه

۴۶۸

سرم را روی میز گذاشتم و از ته دل هقزدم. دلم خون بود از دنیا و آدم هایش..
 ماه منیر دست پاچه آهنگ را قطع کرد و نزدیکم شد. سرم را بلند کرد و پرسید
 _چت شد عزیز جان.. چرا گریه میکنی؟ اشک هایم را پاک کردم و لبخند تلخی
 زدم _هیچی منیر جون.. دلم [پر بود خواستم یکم سبک شم

در آغوشم کشید

_بمیرم برای دلت عزیز جان]

_خدانکنه

ساعتی بعد عمو رحیم هم به جمعمان اضافه شد. کنار هم ته
 چین دست پخت ماه منیر را خوردیم. بعد از شام عمو رحیم به
 سوئیت خودشان که آن سمت حیاط بود رفت. ماه منیر اما به
 توصیه ی عمه پیشم ماند. با اصرار اجازه داد ظرف های شام را
 بشورم. بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه دستم را گرفت و گفت

۴۶۹

_بسه مادر... بیا بریم خسته ای استراحت کن همراهش از آشپزخانه خارج شدم.
 _اگه میترسی منم بیام بالا بخوابم. اگر نه همین اتاق پایین بخوابم لبخند زدم
 _نه راحت باشین.. من نمیترسم شب به خیر گفتم و به سمت بالا رفتم.
 دلم بهانه ی علیرضا [را میگرفت. مثل معتادیشده بودم که به

کمپ آمده تا ترک کند. درد نبودن علیرضا داشت مرا از پا در میا آورد...

روی تخت دراز کشیدم و خیره سقف یاد نگاهآ خرش افتادم. اشکم

چکید و دل زبان نفهمم بهانه گرفت. به پهلوغلت خوردم و چشمبستم شاید خوابم ببرد.

چشمان وحشی و ترسناکش را به نگاهمدوخت و قهقه زد

_ببین اونجاست...عشقت داره تو خون غلتمیزنه

برگشتم و نگاهم به علیرضای غرق خونافتاد. از ته دل جیغکشیدم و زار زدم ۴۷۰

وحشت زده و هراسان بلندشدم و نشستم. تمام تنم خیس عرق

بود و هنوز از وحشت خواب بدی که دیده بودم تمام بدنم میلرزید

دست به صورتم کشیدم و لرزان قدم داخلراهر و گذاشتم. ماه

منیر خوابالود به سمتم آمد و گفت_تو بودی جیغ کشیدی

مادر؟ خجالت کشیدم

_ببخشید خواب بد دیدم برق راهرو را روشن

کرد_الهی بگردم...گفتم که اگه میترسی پیام

بالا بخوابم..چیزیمیخوای؟ شرمنده لب زدم

_تشنمه

_برو دراز بکش من میرم برات میارم

تشکر کردم و به اتاق برگشتم. با پارچ آببرگشت و لیوانی برایمپر کرد.

۴۷۱

لیوان آب را از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم_ممنون

_نوش جونت مادر

خواست از اتاق خارج شود که دستش را گرفتم

_میشه نرین و همینجا پیشم بخوابینغمگین ستمم برگشت و گفت

_باشه مادر..میرم تشک بیارم همین جامیخوابم

تا صبح بارها کابوس دیدم و از خواب پریدم. ماه منیر پابه پایم

بیدار میشد و باعث و بانی حالم را نفرین میکرد. صبح کسل و بی

حوصله بلندشدم و به ماه منیر گفتم بیرون کاردارم. به بازار رفتم

و خطی جدید و گوشی خریدم. دلم نمیخواستاز خوب بودن

محمد سواستفاده کنم و از کارتش پول خرجکنم اما فعلا چاره

نداشتم. باید برای علیرضا پیغام میفرستادم تا برای همیشه از ۴۷۲

خودم ناامیدش کنم و دیگر دنبالم نگردهد. بعد از خرید گوشی به

خانه برگشتم و اولین کارم فرستادن پیام برای علیرضا بود.

(سلام

میدونم که دنبالم میگردی و تا سرحد مرگ از دستم عصبانی

هستی. ولی میخوام بدونی که مجبور بودم و چاره ای نداشتم. ازم
 پرس چرا، چون نمیتونم چیزی بگم. همونقد بدون که دور شدنم از تو برات بهتر بوده.
 میدونی علیرضا، تو بهترین مردی بودی که دیدمو شناختم و
 مطمئنم که بهترین هم میمونی اما قسمت و سهم من از زندگی
 نیستی. من نباشم زندگیت آرام تر و بیدردسرتره.
 من جام خوبه. حالمم خوبه. لطفا دنبالم نگرد و به خواسته م احترام
 بذار و فراموشم کن. چون حتی اگه پیدامم کنی فایده ای نداره. من
 نمیخوام باهات ادامه بدم و بابتش ازت معذرت میخوام. پس به
 خاطر دختری که از ششو نداره خودت رونرنجون.
 مراقب خودت باش. پرند)
 بعد از ارسال پیام گوشی را خاموش کردم.

۴۷۳

گریه کردم برای این حجم از بیرحمی دنیا و آدمهایش...
 برای تنهایی هایی که از الان تا آخر عمر باید بهدوش میکشیدم...
 برای دلتنگی و حس خواستن علیرضا که حالفقط میتوانستم
 فقط از دور دوستش داشته باشم..

تمام روز خودم را در اتاق حبس کردم به تنبیه کلمات دردآوری

که برای علیرضا نوشته بودم. خودم را از آب و غذا محروم

کردم. فکر میکردم اینگونه تا حدودی از حسعذاب وجدانم کم میشود.

عمه آمد اما باحالی خراب. مدام خیره ام میشد و میگفت:

...بد کردی پرند... بد کردی

و من جز سکوت چیزی نمیتوانستم بگویم.

بگذار فکر کنند من دختر بی بند و باری هستم و قصدم بازیدادن علیرضا بوده.

مهم بود مگر؟!

دیگر هیچ چیز جز جان علیرضا [برایم مهم نبود میدانم که غرورش را شکسته بودم..

۴۷۴

میدانم که شاید حتی تا آخر عمر از منمنتفر شود اما..

به خود خدا قسم که چاره ای نداشتم عمه چندباری پایچم شد و گفت:

...بذار زنگ بزnm بگم اینجایی... به خدا داره آبمیشه این

بچه... گناه [داره پرند

و من هربار التماسش میکردم این کار رانکند. حتی [چندباری

مجبور به تهدید شدم و گفتم برای همیشهورم را گم میکنم و

میروم جایی که دست هیچکدامشان بهمنرسد. چشمانش پراشک میشد و مینالید:

چت شده پرند؟! داری با خودت و این بچه‌چیکار میکنی?!..

و باز هم جوابم سکوت بود...

این روزها صبح که بلند میشدم به ظاهر میخندیدم و کنار ماه
منیر آشپزی میکردم. میان درختان و گل ها قدم میزدm و ادای
آدم های شاد را درمی آوردم.

به عمو رحیم موقع آبیاری درختان کمک میکردم..

به ماه منیر در تمیز کردن خانه و آشپزخانه کمک میکردم..

۴۷۵

به روی عمه میخندیدم و سر به سر شمیذاشتم...

اما...

امان از شب ها و وقت هایی که تنها میشدم...

خیالم که از تنها بودنم راحت میشد. بالشت را روی دهنم فشار

میدادم و از ته دل زار میزدm...

شب ها خودم بودم..

پرند دلشکسته و تنهایی که جبر روزگار مجبورش کرده بود دل

از خانه و خانواده و عشقش بکند..

سخت بود تظاهر به آدمی خوشحال و بی درد اما باید از پشش

برمی آمدم. چون از یاسر و کینه اش وحشت داشتم...

من عشقم را قربانی جان عزیزش کردم...

شاید به نظر دختر ترسو و ضعیفی میآمدم. اما راستش من وقتی

که به امید حمایت به خانه مان پا گذاشتم و سهمم شد تحقیر] و

توهین و کتک، فاتحه هرچه شجاعت و جسارت بود را

خواندم. یاسر آدم نرمال و درستی نبود و کسیجز من این را

نمیدانست. کسی حرفم را باور نمیکرد. محکوم به سکوت

۴۷۶

بودم. کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه یاسر و بدی هایش را

به خدا واگذار کنم...

بعد از دوروز گوشی را روشن کردم. بارها تماس گرفته و بود در آخر دوتا پیام

فرستاده بود

_دعا کن دستم بهت نرسه پرند

_همینکه فهمیدی میخوامت ولم کردی آره؟ از تک تک کلماتش حرص و خشم پیدا

بود.

سه ماه به همین منوال گذشت.

جسته و گریخته از بین حرف های عمه فهمیده بودم که تمام

تهران را زیر و رو کرده و سراغ همه برای پیدا کردنم رفته.

بابا مرخص شده بود و همه چیز به ظاهر خوب بود. تا اینکه عمه

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت:

_داره برای همیشه میره کانادا...اگه دوستداری جلوشو بگیر پرند...

شکستم...

از من چیزی نماند..

۴۷۷

میان اشک خندیدم و گفتم:

_از چی حرف میزنی عمه؟...بابا و ماما سهمیه که فراموش

کردن منم وجود دارم...اونوقت شما میگیرم جلوی رفتن علیرضا رو بگیرم؟!

چشمانش پر اشک شده و در آغوشم کشید _کاش حرف بزنی پرند...کاش انقد تو

خودت ریزی...داری از دست میری عزیزم میان حق حق گفتم

_فکر کردین نمیدونم به ماما و بابا گفتن پیشتونم؟...فکر

کردین نمیدونم میخواستین به علیرضا همبگین زنعمو

نذاشته؟..بذار بره عمه اینجوری برای همه بهتره...]

قرار بود برای خدا حافظی با عمه به اینجا بیایدو من مجبور شدم

به خانه ی ماه منیر پناه ببرم.

زمانی که به این سمت حیات آمد تا با عمورحیم خداحافظی
کند. صدایش را شنیدم و سوختم...

۴۷۸

سخت بود خودداری وقتی چند قدم بیشتر بامن فاصلهنداشت.. سخت بود..
مدام نفس های عمیق میکشیدم تا عطر تنشراذخیره کنم برای روزهای بدون او..
روزی که قرار بود برای همیشه خاک ایران رابه مقصد کانادا
ترک کند. هرکاری کردم نتوانستم حریف دل بیتابم شوم. شال
و کلاه کردم و به تهران رفتم. از ترمینالمستقیم به فرودگاه رفتم.
وقتی رسیدم اشک دیدم را تار کرده بود. باحالی خراب دنبالش گشتم.
بالاخره بعد از سه ماه دیدمش..
پشت دیوار پناه گرفتم و به تماشایش نشستمبرای آخرین بار..
لاغر شده بود..

حتی از همین دور هم صورت زرد و پژمردهاش دیده میشد..
شماره ی پروازش که اعلام شد، برخاست. عمو و زنعمو به نوبت
در آغوشش کشیدن. هومن آخرین نفر بود که در آغوشش کشید.

۴۷۹

موقع عبور از گیت دیدم که چشم انتظار بر گشت و بین جمعیت
چشم گرداند. بعد از اینکه ناامید شد. با شانه‌های فرو افتاده از جلوی دیدم محو شد..
بالاخره خودداری ام ته کشید و روی زمین افتادم و اشک ریختم..
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخمن به خود به چشم خویشتن دیدم که
جانم میرود...

فصل پنجم:

۷ سال بعد

کلافه و خسته به سمت آوا رفتم. مقابلش روی دوزانو نشستم و پرسیدم:

_چیشده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

چشمان درشت عسلی اش را به نگاهم گره زد و چانه اش لرزید. بادست به کیان [اشاره
کرد و گفت

_موهامو کشید

با اخم به سمت کیان چرخیدم و جدی گفتم ۴۸۰

_کار زشتی کردی آقا کیان... از دوستم معذرت خواهی کن

با تخیسی ابرو بالا انداخت و دست به سینه گفت

_تقصیر خودش بود.. لیوان آبشو روی برگم چپه کرد.. ببین؟

با دست به برگه ی خیس شده اش اشاره کرد.

آوا میان گریه اعتراض کرد... من نریختم... خودش چپ شد
 خنده ام گرفت. لبم را زیر دندان فشردم تا جلوی لبخندم را بگیرم.
 برگه ی کیان را روی شופاز گذاشتم و روبه کیان گفتم
 _میذارم اینجا خشک بشه... دوستتم قصد شریختن آب روی
 برگه تو نبوده فقط دستش خورده... به خاطر اینکه موهاشو
 کشیدی باید معذرت بخوای باشه گل پسر؟ کمی خیره نگاهم کرد و سپس گفت _باشه
 به سمت آوا چرخید و گفت

۴۸۱

_ببخشید

آوا خندید و دندان های خرگوشی اش نمایان شد

_بخشیدم

لبخند زدم و به سمت تخته وایت برد رفتم. روبه همه ی بچه ها کردم و گفتم
 _خب خوشگلا... کلاس تموم شد... میتونین برینهمگی هورا کشیدن و خوشحال بلند شدن.
 میان سروصدا و همهمه شان گفتم
 _یواش برین... همدیگرو هم هول ندین قشنگا کلاس که خالی شد هوفی کشیدم. خسته]
 به سمت مژگان رفتمو پرسیدم _عمه رفته؟ لبخند زد
 _خسته نباشی عزیزم... آره همین نیم ساعت پیش

تشکر کردم و کیفم را برداشتم و از مهد کودک خارج شدم ۴۸۲
زمستان بود و هوا به شدت سرد و سوزناک. دو طرف پالتو را بهم
نزدیک کردم و برای تاکسی دست بلند کردم.

سرخیابان پیاده شدم و به سمت فروشگاهیکه لوازم کیک و
شیرینی میفروخت، رفتم. سال ها بود که مشتری ثابت اینجا
بودم. خانم افخمی با دیدنم بلند شد و لبخند زد. خوبی پرند جان لبخند زدم
_ ممنون.. شما خویین؟

_ شکر.. ما هم خوییم
_ چیزایی که خواسته بودم رو آوردین؟ سرش را تکانی داد و گفت
_ نمیدونم والا... صبر کن از آقا ناصر بپرسم به انتهای فروشگاه نزد همسرش آقا
ناصر رفت و کمی بعد با

لبخند به سمتم برگشت و نایلونی را به سمتم گرفت
_ بیا عزیزم... ببین همینان؟

۴۸۳

نایلون را از او گرفتم و نگاهی به داخلش انداختم
_ ممنون درسته

کارتم را به سمتش گرفتم_بذار باشه پرندجانتشکر
کردم.

بعد از کشیدن کارت و پس گرفتن کارتم از فروشگاه خارج شدم.
یک هفته بود که تصمیم داشتم شیرینی[دانمارکی و نون خامه
ای درست کنم ولی فرصت پیش نمی آمد.

وارد خانه شدم و هوای گرم داخل صورتم رانوازش کرد. پالتو[و
کیفم را آویزان کردم و به آشپزخانه رفتم. ماهمنیر پشت میز
نشسته بود و مشغول بافتنی بود. بلند سلام کردم. سرش را بلند کرد و لبخند زد
_سلام مادر... خسته نباشی

_ممنون... عمه کجاست؟

بافتنی را روی میز گذاشت. بلند شد و به سمت سماور رفت و
گفت

۴۸۴

_تو اتاقش خوابهنگران پرسیدم:

_باز سردرد شده؟

استکانی چای مقابلم گذاشت و جواب داد_آره مادر

به بخار چای داغ خیره شدم و گفتم

_از دخترت چه خبر..به سلامتی کی قرارهزایمان کنه؟

سرش را تکان داد و روبه رویم نشست_دکترش آخر همین هفته بهش وقت

سزاریندادهلبخند زدم_به سلامتی

_سلامت باشی مادر

نگاهی به کاموای صورتی خوش رنگ میاندستش کردم و پرسیدم

_کی این ژاکت تموم میشه؟..سخته بافتنش؟

۴۸۵

خندید

_تا آخر هفته تموم میکنم...نه مادر کارینداره..دقت کنی یادمیگیری

صندلی نزدیکش نشستم و گفتم_یادم میدین یه ژاکت مردونه بیافم؟با

شیطنت نگاهم کرد_برای کی میخوای کلک؟لبخند تلخی زدم

_برای بابام...سرمایه...میخوام برای زمستونسال دیگش بیافمدلسوزانه نگاهم کرد_باشه

مادر یادت میدم

لپ تپلش را بوسیدم و تشکر کردم

سرکی به قابلمه های روی گاز کشیدم و بوکشیدم

_چه سوپ خوش عطری...چه کردی منیرجون_دیدم هوا سرده گفتم میچسبه

۴۸۶

در قابلمه ی بعدی را باز کردم_این یکی دیگه چیه؟ به سمت

برگشت_قیمه است

به رویش لبخند پاشیدم

_منیر[جون چه کرده...همه رو دیوونه کردهخندید

_ازدست تو...

عمه با دستمالی که به سرش بسته بود،وارد آشپزخانه شد

_سلام عزیزم..کی اومدی؟

_نیم ساعته...سردردتون [بهتر شد؟

روی صندلی نشست و خطاب به ماه منیر گفت:

_یه چایی میدی ماه منیر جاننگاهش را به نگاهم گره زد و ادامه داد_بهترم

عزیزم

۴۸۷

_خداروشکر

مشغول آماده کردن کرم داخل شیرینیدانمارکی بودم و عمه

داخل سالن،داشت تلفنی صحبت میکرد.صدایش تا اینجا میآمد.

آردو شیر را باهم مخلوط کردم تا آرد کاملاًحل شود.شکر را هم

اضافه کردم و روی شعله ی ملایم گاز گذاشتمتا کم کم غلیظشود.

صدای عصبی عمه اینبار بلندتر به گوشم رسید...ینی چی که نمیتونی بیای؟؟...آخرین باری
کهاومدی ده سالپیش بود...

وانیل را اضافه کردم و زیر شعله را خاموشکردم و به سالن
رفتم. عمه عصبی و برافروخته تلفن راکنارگوشش نگه داشتهبود. ناگهان فریاد
کشید

_من نمیدونم ماکان...دوساله داری امروز وفردا میکنی...هی بهانه
میاری...یا همین روزا میای...یا دیگه لازم نکردهاصلای بیای

۴۸۸

تمام بدنش از عصبانیت و ناراحتی رعشهگرفته بود و دستانش
میلرزید. باحرص [تلفن را سرجایش کوبید و همانجا نشست. نگرانبه سمتش رفتم و
گفتم

_خوبی عمه؟

چشمان ترش را به نگاهم دوخت

_میشه خوب بود؟...همه ی زندگیمو پاشریختم...الان خواسته
ی زیادیه که ازش میخوام گاهی بیاددیدنم؟...همیشه من رفتمدیدنش
لبخند بی رنگی زدم و کنارش نشستم. دستشرا گرفتم و نوازشکردم

_حتما کارش گیره نمیتونه بیاد...یکم فرصتبدین من مطمئمنکه همین روزا میادلبخند تلخی زد

_دوساله داره امروز و فردا میکنه...انگار نهانگار من مادرشم..یه

وقتای میگم این به کی رفته انقد بی عاطفهشده؟..مرتضی

خدایامرز که اینجوری نبود

۴۸۹

در آغوشش کشیدم و نجوا کردم

_میاد...من مطمئنم که میاد غصه نخورین

درواقع داشتم دلداری میدادم و گرنه نه ماکانرا خیلی

میشناختم نه مطمئن بودم که می آید.آخرینباری که دیده

بودمش ده سال پیش بود. من فقط ۷سالداشتم.چندروز بیشتر

هم تهران نیامد و همان هم بیشتر] با علیرضاییرون بود و خیلی

در جمع نبود.چیز] زیادی از او در ذهنم نبود.

دلم برای عمه سوخت.خیلی تنها بود.تنها همینیک پسر را

داشت و آن سر دنیا بود.از وقتی من به خانهاش آمده بودم عمو

نادر و زنعمو لیلا هم خیلی کمتر از قبلسر میزدن.

کاش میتوانستم برایش کاری کنم...

دستش را کشیدم و همراه خود به آشپزخانه‌بردم

پاشین بریم براتون یه چایی بریزم بخورین... ماه منیرم صدا

میکنم بیاد... باهم یه فیلم خوشگل ببینیم بالاخره خندید و همراه شد... حتما از اون

فیلم قبلیا؟]

۴۹۰

چشم درشت کردم

کتی جون!!! میخوای برات فیلم هندی بذارم؟ شیرین خندید

والا هندی قشنگم زیاد داریم

چشمانم را در حدقه چرخاندم و لب جمع کردم

ایشششش... فیلم] هندی کجاش قشنگه؟ پشت میز نشست و باخنده گفت

خیلیم قشنگه

از سماور برایش چای ریختم و جلوی دستش گذاشتم

من برم ماه منیر رو صدا کنم... الان میام دست روی دستم گذاشت و گفت

تو بمون... چای] بخورم، منیرم صداش میکنم

باشه

۴۹۱

به سمت خمیر رفتم و با وردنه روی تخته‌پهنش کردم.

زیرچشمی حواسم به عمه بود.چهره اشدرهم و نگاهش خیره
 روبه رو بود.چایش را نوشید و گفت
 _من برم ماه منیر رو صدا کنم
 سرم را تکان دادم.کرم را وسط خمیرقرار دادم و خمیر را لوله
 کردم و با چاقو برش های مساوی زدم.
 خیالم که از شیرینی ها راحت شد.مشغولجمع کردن آشپزخانهشدم
 یک دور چشم گرداندم و پرسیدم
 _خب کی شعرو حفظ کرده برامون بخونه؟از قیافه های شیطان و بازیگوششان معلومبود
 که هیچکدام حفظ
 نکرده اند.لبخند گشادی زدم و گفتم
 _هرکی بلند برامون بخونه روی لپش ستارههمیزنم ها
 نهال ذوق زده بلند شد و گفت_خاله من بخونم؟
 لبخند زدم ۴۹۲
 _بخون عزیزم
 _قورباغه ی سبز قشنگ خالدارخونش کجاست سبزه زاروای که
 چقد عجیب غریبه خونشنه در داره نه پنجره نه دیوار
 به سمتش رفتم و برچسب ستاره را روی لپتپلش چسباندم

_مرسی عزیزم...خیلی قشنگ خونديرو به بقيه كردم و ادامه دادم

_هنوز كلي ستاره دارم...كسي ديگه نميخواه بخونه؟

نگاهي به چهره هاي تخس و بامزه شان انداختم و پوفي كشيدم

_باشه..اشكالي نداره..بازم وقت هست حفظ كنين

صدای تلفن همراهم بلند شد. به سمت كيفم رفتم و روبه بچه ها

گفتم

_كلاس تمومه قشنگا...برين تو حياط سرسره بازي..منم الان ميام

۴۹۳

با نگاهی به صفحه، تماس را برقرار کردم. صدایش به گوشم رسید

_سلام

_سلام محمد خوبي؟ چه خبرا؟

_من خوبم تو چطوري؟ كجايي؟

_مرسي خوبم..سر كلاس

_كلاست كي تموم ميشه؟ متعجب ابرو بالا انداختم..يه نيم

ساعت ديگه، چطور؟

_مهمون نميخواي؟ هيچان زده

پرسيدم_اومدي شيراز؟ مردانه خنديد

هنوز نه... ولی فرداشب راه می‌فتم

چه خوب..

یادت نره برام از اون کیک خوشمزه هاتدرست کنی ۴۹۴

خندیدم

باشه شکمو

تماس را قطع کردم به سمت حیاط رفتم و روی صندلی

نشستم. محمدطاها به سمتم دوید و پرسید

خاله بابام اومده دنبالم میتونم برم؟ نگاهی به درب ورودی انداختم و سرتکان دادم. برو گلم

هفت سال پیش که برای همیشه تصمیم گرفتم پیش عمه

بمانم. یک مرده متحرک بودم. دل و دماغ هیچچیز را نداشتم اما

به اصرار عمه از دانشگاه انتقالی گرفتم و بهشیراز آمدم. بعد از

تمام کردن لیسانس دیگر حوصله ای برای ادامه نداشتم. همان

موقع ها عمه پیشنهاد داد در مهد کودک خودش مشغول به کار

شوم. اولش مخالفت کردم اما بعد از گشتن دنبال کار و بی نتیجه

ماندن از پیدان کردن کار مناسب، تصمیم گرفتم دوره مربی گری ۴۹۵

را بگذرانم و به مهد کودک محلق شوم. امروز خوشحالم که

پیشنهاد عمه را قبول کردم. وقت گذراندن بابچه های ۴، ۵ سال

بینهایت شیرین و لذت بخش بود.

شاید اگر این بچه ها نبودن از درد دوری و دلتنگی از پا در می
آمدم. هنوز هم گوشه ای از قلبم به یاد علیرضامیسوخت و چاره
ای جز تحمل نداشتم. هنوز هم بعضی شب ها به یاد او و خاطراتی
که داشتیم اشک میریزم. هنوز هم با نبودش کنار نیامده بودم.
دورادور خبر داشتم که حسابی در کانادا جاافتاده و کاروبارش
گرفته. گاهی که تلفنی با عمه صحبت میکند با حسرت کنار عمه
مینشینم و سرم را به تلفن میچسبانم و صدایش را میبلعم. وقت
هایی هم که تماس تصویری میگیرد خودم را در اتاق حبسمیکنم تا هوایی نشم.

طی این سال ها خیلی چیزها تغییر کرده. یلدا بایکی از
همکلاسی هایش ازدواج کرد و صاحب پسری شد. مریم بعد از
لیسانس برای فوق اقدام کرد و الان در یک آموزشگاه نقاشی
تدریس میکند. محمد مهربانم تخصصش را گرفت و مطب
زد. هر از گاهی به خاطر سمینار به شیراز میآید و به من و عمه

۴۹۶

هم سر میزنند. از یاسر خبر زیادی ندارم. درحقیقت هیچوقت

دوست نداشتم چیزی راجبش بشنوم. هنوز هم از برق چشمانش
وحشت دارم. امیرحسین عزیزم الان کلاس سوم راهنمایی است
و برای خودش مردی شده. ماما و بابا هرگز مرا نبخشیدن و
حاضر نشدن مرا بپذیرند. بابا ماهیانه مبلغی برایم واریز میکند اما
هیچوقت به دیدنم نمی آید. اما ماما به طور کامل طردم کرد. نه
تماس میگرفت نه حتی حاضر به دیدنم بود.

با نگاهی به ساعت مچی برخاستم و روبه بچهها گفتم
_کافیه قشنگا... ماما و بابا دم در منتظر تون... آروم بدون اینکه
همو هل بدین برین

یکی یکی با کوله پشتی خدا حافظی کردند و از کنارم عبور کردن.
به داخل برگشتم و ضمن برداشتن کیفم بهمژگان خسته نباشید گفتم.
فکری از دیروز عین خوره به جانم افتاده بود و نمیگذاشت آرام
باشم. دلم نمیخواست میان روابط مادر و پسری، عمه و ماکان
دخالتم کنم اما واقعیت این بود که عمه به شدت دلتنگ ماکان
بود و کم کم داشت مریض میشد. دوست داشتم برای زنی که

تمام سال های تنهایی ام لحظه ای تنهایم گذاشت و حمایت کرد کاری کنم.

از استرس زیاد دستانم را در همپیچاندم. دوباره نگاهی به
شماره انداختم و بسم الله گفتم. شماره را گرفتم و منتظر به گوشی
نگاه

کردم. لحظاتی بعد صدای خشدار و جدی اشبه گوش رسید

_الو

اولین بار بود که با او حرف میزدم. لبم را خیس کردم و گفتم

_سلام پرندم

مدتی سکوت شد. حدس میزدم که انتظار تماس مرا نداشته. کمی بعد گفت _میشنوم

شوکه به گوشی دستم نگاه کردم و چشمانم گرد شد به زور لبزد

_بله..؟

_مسلم زنگ نزدی برای حال و احوال... کار تو بگو سرم شلوغه ۴۹۸

واقعا توقع این مدل رفتار را نداشتم. چند نفس عمیق کشیدم تا

بر اعصابم مسلط شوم. پسرک گستاخ بی ادب _میخواستم یه خواهشی ازتون بکنم میشه؟

_خواهش کن

دهانم بیشتر از این باز نمیشد این بشر که بود دیگر

_میشه بیاین ایران؟ عمه خیلیدلتنگتونه..تنهایی داره
مریضشمیکنه

حس کردم پوزخند زد_تو اونجا هستی

دیگهدندان روی هم ساییدم

_من جای شمارو نمیگیرم...اون دلش برایشما تنگ شدهبه حالت تمسخر گفت_نه
بابا؟راست میگی؟

۴۹۹

کفرم درآمد.بیشعور نفهم داشت دستم میانداخت.با لحنیعصبی غریدم

_بله...چندوقته که درست غذانمیخوره...همشم دچار سردردهای

عصبی میشه..فکر نکنم خواسته ی زیادی باشهیه چندروز بیایندیدنشباتمسخر گفت

_ببین پرنده...تو چیزی که بهت ربطی ندارهدخالت نکنعصبی جواب دادم_من پرندم نه
پرنده

_خواهشت همین بود؟ناخودآگاه لحنم مظلوم شد

_ینی نمایین؟

_خدافظ پرنده

حرصی به گوشی نگاه کردم.بیشعور قطعکرده بود.

این دیگر که بود؟نه سلامی نه احوالی؟

۵۰۰

پسره ی بیشعور احمق...

امشب ماه منیر نبود. دخترش زایمان کرده بود و بیمارستان همراهی مانده بود. عمو رحیم هم به خانه یدختر دیگرش رفته بود. من و عمه کتی تنها مانده بودیم. دو فنجانقهوه درست کردم و روبه روی تلویزیون کنارش نشستم و یکی از فنجان ها را به سمتش گرفتم. بی حواس لبخند زد و فنجان را از دستم گرفت. نگاهش به تلویزیون بود اما معلوم بود که حواسش جای دیگریست. این روزها به شدت حواس پرت و گیج میزد. کمی از قهوه را مزه مزه کردم و پرسیدم_یه سوال پیرسم؟ لبخند شیرینی زد

_پیرس عزیزم

_از آقا مرتضی و خودتون برام میگین؟ مهربان نگاهم کرد_چی بگم؟

۵۰۱

_اینکه چطوری باهاش آشنا شدین...چیشد که عاشقش شدین...چی توش دیدین که به خاطرش قیده‌مه رو زدین...اصلاکی اول اعتراف کرد؟ خندید بلند و طولانی

_اگه بگم من ازش خواستگاری کردم چی؟ چشمانم گرد شد_شوخی میکنین؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_نه

بابی قراری سر جایم جابه جاشدم و پرسیدم_ینی شما از آقا مرتضی
خواستگاری کردید؟..چرا؟]

_چون میدونستم مرتضی دوسم داره..ولی بهخاطر اختلاف

طبقاتی و فرهنگیم هیچوقت پا جلونمیداره...برای همینم منازش
خواستگاری کردملم را خیس کردم و پرسیدم

۵۰۲

_واکنشش چی بود؟

به نقطه ای خیره شد و با لبخندی از تهدل، زمزمه کرد

_اولش شوکه شد...بعدم گفت نه کتایون توحیفی..من نمیتونم

همچین کاری بکنم...منه آس و پاسو چه بهتو...

منم بهم برخورد...با خودم گفتم منو نمیخواودبهونه میاره...افتادم

رو دنده لج گفتم باشه پس میرم زن یکی دیگهمیشم که حیفنشم

به سمتم برگشت و چشمانش برق زد

_باورت نمیشه...حتی نداشت قدم از قدمبردارم..جلومو گرفت و

گفت:تو غلط میکنی..پدرمو درآوردی حالا میخوای بری سهمکس دیگه ای بشی؟

دستانم را گرفت و با ذوق ادامه داد

_اصلا نمیدونی چی حالی شدم...انگار رو ابرابوادم...کیلو] کیلو قند

تو دلم آب کردن..بعدم گفت میامخواستگاریت همه کار میکنم تا
باباتو راضی کنم...

لبخند پهنی زدم و پرسیدم

۵۰۳

_چیشد که عاشقش شدین؟نفس عمیقی کشید

_من عاشق مراش شدم...یه شب که ماشینبا دستم بود و

داشتم از بیرون برمیگشتم خونه باهاشتصادف کردم...با کمک

چند نفر سوار ماشین کردم و بردمشیمارستان...معلوم بود تو

حالت طبیعی نیست...بعد از اینکه فهمیدم دست و سرش

شکسته...گفتم الان ازم شکایت میکنه...ولینه تنها شکایت نکرد

بلکه ازم معذرت خواهی هم کرد...خب برامجای تعجب داشت...از

همونجا یه جورایی شیفتش شدم...

خندیدم و گفتم

_چه تابوشکنی قشنگی...ولی خیلی دل و جرات داشتن...

نگاهش را به چشمانم گره زد

_آدم باید برای عشقش بکنه... نمیگم گداییکنی ولی باید

بکنی... من میدونستم که اگه بخوام منتظر خواستگاریش بمونم دستش میدم..

۵۰۴

چیزی تا تاریکی هوا نمانده بود. دم در ورودیمهد کودک منتظر

محمد ایستاده بودم و داشتم کم کم یخ میزد. با نگاهی به ساعتچی، زیر لب غر

زدم "کجا موندی محمد"

هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود کهماشینش کنار پایم ترمز

کرد. شیشه را پایین کشید و خندید

_احوال خانم معلم؟..

چشمانم را تاب دادم و حین نشستم گفتم_چه عجب پیداشون شد

دکتر جان... زیر پامعلف سبز شدلبخند گشادی زد

_سلام کردن بلد نیستی دختر خاله؟ لب گزیدم

_ ببخشید.. سلام

دستانم که از سرما یخ کرده بود را جلوی بخاری ماشین گرفتم

و ادامه دادم

۵۰۵

_چقد دیراومدی

درجه بخاری را زیاد کرد و ماشین را به حرکت درآورد

_بیخشید... کارم یکم طول کشیدنگاهی کوتاهی انداختم_سمینار

چطور بود؟

_مثل همیشه... تو چه خبر؟..خوش] میگذره؟ دست به سینه به روبه روخیره شدم و

جواب دادم

_منم مثل همیشه..مهد..خونه...خونه...مهد

_سفارش منو حاضر کردی؟

_اگه منظورت کیک شکلاتیه که بلهبلخند مهربانی زد

_مرسی

همان لحظه تلفنش زنگ خورد. با نگاهی بهگوشی، زیرچشمی

نگاهم کرد و تماس را وصل کرد

_بله

۵۰۶

_ممنون شما خوبین؟

_متاسفانه من تهران نیستم

_باشه هر وقت اومدم خبر میدم

_ممنون..خدا حافظ

صدای ظریف پشت خط و قیافه دست پاچه وهول شده محمد

سنسورهای مغزم را به کار انداخته بود.

با نیشی باز پرسیدم

_کی بود؟

گیج به سمتم برگشت

_ها..؟

دست به سینه اشاره ای به گوشی کردم وچشمک زدم_خبریه کلک؟ هول شد

_نه..چه خبری مثلاً؟!

چشمانم را درشت کردم و گفتم

۵۰۷

_خر خودتی

چشم دزدید و آهسته لب زد_خبری نیست باورکنخیره

بیرون لب زدم

_آره معلومه اصلاً خبری نیست...به قولشاعر رنگ رخساره خبرمیدهد از سر

درون

کمی سکوت کرد و در نهایت گفت:

_کتایون خانم چطوره؟ خندیدم

_خیلی ناشیانه بحثو عوض کردید کتر جان... ولی اشکالینداره... عمه هم خوبه

دیشب به عمه خبر داده بودم که محمد امروز می آید و کلی خوشحال شده بود. محمد انقد مهربان و خونگرم بود که مهرش از همان اول به دل عمه افتاد و بارها گفته بود "خیلی ماهه این پسر"

۵۰۸

همراه هم وارد خانه شدیم. بوی قرمه سبزی تمام خانه را دربر گرفته بود. عمه به استقبالمان آمد و محمدر را در آغوش کشید _سلام پسر... خوش اومدیم محمد متواضعانه تشکر کرد _ممنونم

باهم به سالن رفتیم. عمه به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد که تلفنش زنگ خورد. خواستم تلفن را برایش ببرم که با نگاه به صفحه خشک شدم. تلفن آنقدر زنگ خورد تا قطع شد. محمد متعجب نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و روبه نگاهش لبخند مزخرفی زدم و گفتم

_الان میام

به آشپزخانه رفتم و گوشی را به سمت عمه‌گرفتم. لرزان لب زدم_تلفنتون [زنگ خوردقوری به دست سمتم برگشت_کی بود؟

۵۰۹

جان کَندم تا بگویم

_علیرضا

گوشی را به دستانش سپردم و دیگر نماندم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق را که بستم. سد مقاومت‌مشکست و پشت در سُرخوردم.

چقد دلتنگش بودم...

دلتنگ خنده‌های نایابش..

دلتنگ صدای خشدار و معمولی‌اش...

همیشه همین بودم با دیدن تماس‌هایش بهم میریختم...

کمی بعد که به خود مسلط شدم. لباس عوض کردم و به سالن

برگشتم. محمد و عمه کنار هم چای می‌خوردند و عمه با لبخند

به صحبت‌های محمد گوش سپرده بود. روبه‌رویشان نشستم و

لبخند زدم و موزیانه گفتم

_عمه یه خبر [خوشبه سمتم برگشت و پرسید_چی

عزیزم؟

۵۱۰

خیثانه به محمد زل زدم و گفتم

_دکترمون بالاخره میخواد دوماً بشهچای به گلوی محمد پرید و به سرفه افتاد

عمه خوشحال و ذوق زده به محمد نگاه کرد و پرسید

_آره مادر؟

محمد گیج و شوکه گفت_نه...پرند داره شوخی میکنهنگاهم

کردو با چشمانش برایم خط و نشانکشید

بیخیال شانه بالا انداختم و گفتم

_پس اون خانومی موقع حرف زدن باهاش،هلهشدی بودی کیبود؟عمه لب گزید

_اذیتش نکن پرند...ایشالله که هرچی خیرههمون بشه...من برمشام بکشم

تنها که شدیم.قیافه اش را کج کرد و گفت

۵۱۱

_حالا دیگه سربه سر من میذارى؟به زور جلوی نیشم را گرفتم و جدی گفتم:

_نه..به هیچ وجه...

بعد هم درحالی که میخندیدم پابه فرار گذاشتمبعد از شام،عمه هرچه اصرار کرد محمدامشب

بماند و استراحت

کند.قبول نکرد و گفت فردا باید بیمارستانباشد.همان شب به

تهران برگشت و دوباره من و عمه تنها شدیم.

با شنیدن صدای سروصدا از پایین چشمباز کردم. عمه با صدای

بلند مدام قربان صدقه ی کسیمیرفت. متعجب و حیران با همان

موهای گره خورده به سمت پایین رفتم. بادیدن پسر جوان و

قدبلندی که در آغوش عمه فشرد همیشه، شوکه روی پله ها ایستادم.

باور اینکه ماکان بیاید سخت بود... اما واقعا آمده بود...

قدمی جلو گذاشتم و بلند سلام کردم. توجه عمه و او به سمت جلب شد. عمه ذوق زده

گفت ۵۱۲

_بیابین کی اومده...

لبخند ملایمی زدم و نزدیکشان شدم

_سلام خوش اومدینسرد نگاهم کرد و پوزخند زد

_مرسی پرنده

واقعا که آدم عجیبی بود... نگاهش سرد و بیخیال بود.. انگار که

غریبه ای جلویش ایستاده باشد..

نسبت به ده سال پیش قیافه اش پخته تر و جافتاده تر شده

بود. اما نگاهش به شدت سرد بود...

روبه عمه کرد و گفت:

من خستم...میرم بالا یکم استراحت کنم عمه مهربان لبخند زد
 برو پسر...برای نهار بیدارت میکنم همینکه از کنارم گذشت آهسته لب
 زد...همیشه صبحا این شکلی؟!

۵۱۳

شوکه به رفتنش نگاه کردم...
 عمه با ذوق پرسید
 _به نظرت نهار چی بذارم پرند؟
 به اینهمه ذوق و اشتیاقش لبخند زدم و گفتم...نمیدونم...چی غذایی دوست
 دارن؟ همونودرست میکنیم

همراه عمه به سمت آشپزخانه حرکت کردم.موقع گذشتن از
 سالن نگاهم که در آینه قدی به قیافه ام افتاد..تازه متوجه
 منظورش شدم و حرصم گرفت...دودستی[روی سرم زدم و نالیدم
 "خاک توسرت پرند...با این قیافه جنگلیجلوش وایستاده بودیو خوش آمدم
 میگفتی؟!"

هنوز هم از رفتارش شوکه و حیران بودم.امادیدن ذوق و شوق
 عمه باعث شد کنارش دست به کارشوم و درتدارک نهار کمکش
 کنم.عمه مدام با خوشحالی میگفت

_قربون قد وبالاش برم...بچم چقد لاغر شدهخنده ام گرفت.آن هرکولی که من دیدم
لاغرنبود اما خب عمههم مادر بود دیگر..

۵۱۴

مادر ها همیشه و همه جا نگران بودند حتیاگه فرزندشان ۵۰ساله میشد...

بوی عطر آش رشته در تمام خانه پیچیدهبود.عمه میگفت ماکان

عاشق آش رشته پر از کشک است.

کار پخت و پز که تمام شد تصمیم گرفتم بهاتاقم بروم و کمی

به سرووضعم برسم.از پله ها که بالا رفتم رخبه رخ ماکان

درآمدم.دوباره همان پوزخند لعنتی اش را زد وتلخ گفت:

_ موندم علیرضا] عاشق چی تو بود

از کنارم عبور کرد و مرا همانطور شوکه و گیج پشت سر گذاشت...

منظورش چه بود؟..

صندلی روبه روی عمه نشستم و برای شروعمقداری آش رشته

داخل کاسه ریختم و رویش را پراز کشکردم.کاسه را به سمت

ماکان که تازه سرمیز آمده بود، گرفتم وآهسته گفتم:

_بفرمایید

سرش را بلند کرد. کوتاه و ناراضی نگاهم کرد. در نهایت دستشپیش آمد و کاسه را گرفت.

۵۱۵

نمیدانم در نگاه سرد و ناراضی اش چه بود اما ناخودآگاه کمی جمع و جور تر نشستم و تا پایان حتی سرم را بلند نکردم. این ماکان، ماکان [سال ها پیش نبود. رفتارها و نگاه هایش هر لحظه مرا شوکه میکرد. مرد ۳۸ ساله ای که عمیق و کوتاه نگاه میکرد و حرف هایش را با نگاهش میزد. در این ساعاتی که آمده بود حس میکردم از من خوشش نمی آید.. و نمیدانم چرا؟... بعد از جمع کردن میز و سروسامان دادن آشپزخانه، شنلم [را پوشیدم و روبه عمه گفتم

_من میرم حیاط یکم قدم بزنم

_برو عزیزم... فقط خیلی بیرون نمونهوا سرده.. منم برم یه چرت بزنم

زیر نگاه سنگین ماکان وارد حیاط شدم. هوا سرد و استخوان سوز

بود. به نظر میرسید برف در راه است. نفسمرا پرصدا بیرون

فرستادم و آرام آرام به سمت ته حیاط قدم برداشتم.

نمیدانم چقدر گذشت که با حس حضور کسی پشت سرم

برگشتم و چشمانم قفل چشمان تیز ماکانشد.

۵۱۶

کاملاً ناخودآگاه قدمی عقب برداشتم. هل شدمو سلام کردم
پوزخند زد و قدم عقب رفته ی مرا با گامی بلند جبران کرد و
سینه به سینه ام ایستاد طوریکه نفس هایگرمش به صورتم
میخورد. شوکه خیره صورت بی حس و سردش شدم. یک دور تمام
اجزای صورتم را پایید و دوباره پوزخند زد. دست به جیب عقب
کشید. زمزمه ی آرامش را شنیدم که گفت:

_از علیرضا بعید بود...

واقعا نه منظورش از این حرف ها رامیفهمیدم نه میتوانستم درک کنم فقط
گیج تر شدم...

دوباره خیلی ناگهانی نزدیکم شد و برُنده پچزد:

_یه لطفی کن این مدتی که من اینجام دوروبر من نباش

میتونی؟ میخوام با مامان تنها باشم بدون مزاحم... اوکی؟ [خون در بدنم خشک شد...

قلبم شکست...

تمام حس های بد به سمتم هجوم آورد..

حس مزاحم و آویزان بودن...

۵۱۷

کاسه ی چشمم پر از اشک شد..

هفت سال بود که از هر کسی حرفمیشنیدم.هفت سال بود که

تحمل میکردم و دم نمیزدم...فکر میکردم فولاد آب دیده شدهام...

اما امروز...

دوباره شکستم...

بغض تا گلویم بالا آمده بود اما توجهی نکردم وبا نفس عمیقی

سعی کردم بغض را عقب برانم.اشک هایمیان کاسه ی چشمم

را به زنجیر کشیدم و زور زدم تا گفتم_میتونم

خیلی سریع از کنارش عبور کردم.میدانستم اگر دقیقه ای دیگر

آنجا میماندم اشک هایم رسوایم میکردند.

قدم های بلند برداشتم و خودم را داخل اتاقپرت کردم.مقاومتم

شکست و اشک ها یکی پس از دیگری از گوشه ی چشمم راه

گرفت.دست روی دهنم فشردم تا صدای هقهقم به گوش عمهو او نرسد.

۵۱۸

آخ دنیای نامرد...

تا کی قرار بود بتازانی؟... تا کی قرار بود زجر کشم کنی؟... به
خودم نهیب زدم... چته پرند؟.. خب حقتبیهش.. دوست داره
تو خونه ی خودش با مادرش راحت باشه.. اینجا که خونه ی
تونست... اینجا که خونه ی تو نیست احمق...
مدام نفس عمیق میکشیدم تا جلوی ریزشاشکم را بگیرم. ساک
کوچکی برداشتم و مقداری وسیله برای چندروز داخلش
ریختم. نمیدانستم کجا میخوام برم؟.. مثلدیوانه ها فقط
میخواستم اینجا رو ترک کنم... نمیخواستم مزاحم او و عمه شوم...
عمه داخل اتاقش خوابیده بود. نخواستم بیدارش کنم. روی کاغذ
برایش نوشتم پیش مژگان میروم. کاغذ را رویدر اتاقش
چسباندم و بی سروصدا از خانه خارج شدم.
هوا روبه تاریکی بود و برف نم نم می بارید. باشانه هایی فرو افتاده
به سمت خیابان قدم برداشتم. نمیدانستم کجا بروم؟... واقعاً نمیدانستم...

۵۱۹

برای عمه نوشته بودم خانه ی مژگان میروم اما واقعاً رویمنمیشد..
چندساعتی بود که آواره کوچه و خیابان شده بودم. هوا تاریک

شده بود و دستانم به خاطر سرمای هوا بیحس شده
 بودند. چندبار تلفنم زنگ خورده بود. میدانستم معمه است اما واقعا
 الان آمادگی حرف زدن نداشتم.
 بالاخره سرما و تاریکی هوا مجبورم کرد علارقم حس خجالتم
 شماره ی مژگان را بگیرم. بعد از چندبوقمتوالی صدایش پیچید
 _الو پرندجان... کجایی [دختر؟.. چندبار] زنگ زدم چرا جواب
 نمیدادی؟..

پس او هم تماس گرفته بود.

_سلام... ببخشید نفهمیدم

_عزیزم کتابتون خانم زنگ زد و گفت گوشتو جواب نمیدی ولی

براش یادداشت گذاشتی میخوای بیای پیشمن... ازم پرسید

پیش من هستی یا نه... منم برای اینکه نگراننش گفتم زنگزدی گفتی تو راهی...

۵۲۰

کمی مکث کرد و در نهایت پرسید

_کجایی عزیزم؟ پیام دنبالت

خسته و دلشکسته آدرس را گفتم و رویجدول گوشه ی خیابان

نشستم. کمتر از نیم ساعت بعد، با پرایدش پیدايش شد. نگران از

ماشینش پیدا شد و کمکم کرد سوار شوم. میدانستم که حال و روز زارم کنجکاوش کرده‌اما سکوت کرد و

چیزی نپرسید. ممنون درک و فهمش شدم. چون الان واقعا نه

حوصله ی حرف زدن داشتم... نه توضیح دادن...

وارد خانه ی کوچک و نقلی اش شدیم. دختر شمهسا به سمتش

دوید و خودش را بغل مژگان انداخت و گفت:

کجا بودی ماما؟!

مژگان سرش را بوسید و با چشمانش به من اشاره کرد

_سلام نمیکنی ماما

خجالت زده لب گزید و مودبانه گفت

_سلام... ببخشید حواسم نبود... خوش [اومدین

۵۲۱

لبخند بی رمقی زدم و تشکر کردم. با دعوتشان روی مبل نشستمو بالاخره

لب باز کردم

ببخشید مژگان... نمیخواستم مزاحمت بشما خم کرد و به سمت آشپزخانه رفت مزاحم

چیه؟.. من و مهسا همیشه تنهایییم... خوشحالم شدم

به این همه مهربانی و دل بزرگش فقط توانستم لبخند بزنم

خیلی سال پیش همسرش را به خاطر بیمار یسرطان ازدست داده بود. یک تنه دخترش را به دندان میکشید و بزرگ میکرد. خیلی سال بود که در مهد کودک عمهمشغول به کار بود و عمه میشناختش. سن زیادی نداشت. فقط سه سال از من بزرگتر بود. در سن پایین ازدواج کرده بود و زود مصاحب فرزند شده بود. هر وقت که از حرف مردم خسته میشدم و کم می آوردم با حرف هایش دلداری ام میداد. هیچوقت برایش نگفته بودم دردم چیست... او هم نپرسیده بود اما موقعی که دلتنگی برای خانواده ام و علیرضا [بیچاره ام میکرد بدون سوال کنارم مینشست و با حرف هایش آرامم میکرد.

۵۲۲

اولین بار بود به خانه اش می آمدم. خانه ایکوچک اما مرتب و تمیز.. [مهسا گوشه ای نشسته بود و تکالیفش را مینوشت. موهایش را خرگوشی بسته بود و روی دفتر و کتابش خم شده بود. دلم برای صورت سبزه و بانمکش ضعف رفت. قبلا از مژگان شنیده بودم که کلاس اولی است. با آمدن مژگان نگاهم را از او گرفتم و به سینی چایی که مقابلم گرفته شده بود دوختم. با تشکر استکانی چای برداشتم. روبه رویم

نشست و گفت

چه برفی میاد... با این حساب فکر کنم فردا مهد تعطیل بشه...

تا خواستم جوابش را بدهم. دوباره صدایگوشی همراهم

بلند شد. با نگاهی به صفحه متوجه تماس عمه شدم. زیرچشمی به

مژگان نگاهی انداختم و به ناچار تماس را وصل کردم. عمه عصبیو نگران گفت

پرند... معلوم هست کجایی؟.. چرا تلفنتو [جوابنمیدی؟... نمیگینگران میشم؟

۵۲۳

لبم را خیس کردم و آهسته گفتم

بیخشید... نمیخواستم نگرانتون کنم... گوشیمسایلت بود متوجهنشده بودم.. خونه ی

مژگانمصدایش کمی بلند شد

تو این هوای برفی؟ سعی کردم بغض نکنم

راستش خیلی وقت بود مژگان ازم خواسته بود پیام

خونش... بیرونم کار داشتم فکر کردم یه سرمبه مژگان بزنم...

صدایش عصبی تر شد

نیم ساعت دیگه ماکان رو میفرستم دنبالت

نمیخواستم ماکان دنبالم بیاد... اصلا نمیخواستم دوباره آن

پوزخند مسخره و حرف های زهرناکش را بشنوم. با نگاهی بیچاره به مژگان نگاه
کردم و لب زدم. میخواد بیاد دنبالم

۵۲۴

به سمتم آمد و آهسته لب زد

_گوشی رو بده من

گوشی را به دستانش سپردم. کمی از منفاصله گرفت و گفت

_سلام..خوبی کتایون جون؟ راستش من از پرند خواستم بیاد

اینجا..پرند تازه رسیده..بیرونم هوا سرده و برف میاد...صلاح

نیست این وقت شب راه بیفته بیاد...بذارینامشب اینجا بمونه..

نمیدانم عمه چه گفت. اما مژگان لبخند و فقط گفت

_چشم...خدا حافظ

گوشی را بهم برگرداند و لبخند زد

_امشب اینجا ییخجالت زده گفتم

_ببخشید...به خاطر منم مجبور شدی دروغبگی

_همچین دروغم نبود...بارها ازت خواستم بیا خونم ناز

میکردی...درواقع باید از اون چیزی که باعث شده تو بیای خونم تشکر کنم ۵۲۵

بالاخره خندیدم و گفتم _دیوونه...

_والا

امشب را راحت شده بودم اما بعید میدانستمعه بگذارد چندروز

خانه ی مژگان بمانم. باید یک فکر اساسی میکردم.

چقدر بی کس و تنها بودم که هیچ جایی برایماندن نداشتم...

اگر یاسر و کینه اش نبود الان خانه ی خودم بودم. خانه ی من و علیرضا...

شاید حتی صاحب فرزند شده بودیم...

لبخند تلخی زدم. کی فکرش را میکردم به اینحد از بی کسی و تنهایی برسم

از پنجره ی کوچک به بیرون خیره شدم. تمامشهر سفیدپوش

شده بود و برف همچنان نم نم میبارید. مدارسو مهد به خاطر

برف تعطیل شده بودند. با دهانم ها کردم وروی بخار شیشه نام

علیرضا را حک کردم. با حسرت روی اسمشرا نوازش کردم و لبزدم

۵۲۶

"کاش یک دارویی بود که با خوردنش مغز آدمفراموشی میگرفتعلیرضا کاش"

حضور مژگان را که کنارم حس کردم، برگشتم. دست روی شانهام گذاشت و

پرسید_ به چی فکر میکردی؟

دست به سینه به پنجره تکیه دادم و لبخند زدم_ به اینکه از دیشب سرت هوار شدممشت

آرامی به بازویم زد و خندید_ دیوونه

مهسا گوشی به دست سمتان آمد و گفت_ خاله پرند...گوشتون [زنگ میخوره

گوشی را از دستش گرفتم و تشکر کردم.بدون نگاه به شماره

تماس را وصل کردم.توقع شنیدن صدایهرکسی را داشتم جزماکان..

_بیا پایین

۵۲۷

حیران گفتم

_بله؟..

بی حوصله گفت

_مامان منو فرستاده دنبالت...پایینم..بیاچقد از این مدل طلبکار بودن و

دستوریحرف زدنش بدم می

آمد.نمیدانم تاثیر حرف های دیروزش بود یالحن طلبکار الانش

که بی توجه به حضور مژگان بلندتر از حد معمول گفتم

_من نیام بهتره معطل من نمونین...

تن صدای او هم بلند شد

_عین دختر بچه های دبیرستانی رفتار نکن...تاده دقیقه دیگه

نیای پایین رفتم، جواب عمتم خودت میدینمیدانم چرا بغض کردم..

دلشکسته لب زدم:

_مگه شما نگفتی دوروبرت نباشم؟ منم بهحرفتون گوش کردم دیگه

۵۲۸

پوف کلافه ای کشید و لب زد

_سرکارخانم بنده نه عاشق چشم و ابروتم کهنازتو بکشم نه بیکارو

علاف..اگه اینجام به خواست مامان...فقط دهدقیقه میمونم نیایرفتمقطع کرد.

عصبی و کلافه چشم روی هم فشردم.ناچارارو به نگاه کنجکاومژگان گفتم

_پسرعمم اومده دنبالم باید برم

_چقد زود...میموندی خودم میرسوندمتوسایلم را جمع کردم و صورتش را

بوسیدم_ممنون عزیزم تا همین جا هم کلی بهتزحمت دادم

حین بوسیدن صورتتم اخم کرد

_این چه حرفیه...منکه کلی خوشحال شدم...

با شطینت ادامه داد

_کتایون جون نگفته بود پسرش اومده...

۵۲۹

میدانستم قیافه داغان دیشبم و لحن صحبتامروزم تا حدودی

مژگان را متوجه چیزهایی کرده.اما ترجیح دادم سکوت کنم وتوضیح بیشتری ندهم

_آره دیروز اومدن...من برم دیگه...ممنون ازپذیراییت عزیزم

گونه ی مهسارا هم بوسیدم و با خداحافظی از خانه خارج شدم.

ناراضی و دلگیر به سمت پژو ۴۰۵ انقره ایرفتم و صندلی عقب

کنارش نشستم. بدون ذره ای نگاه به سمتم، بی حوصله روبهراننده گفت:

_حرکت کن آقا

نمیدانم چرا اما احساس میکردم باید حرفی بزنم. لبم را خیس کردم و آهسته گفتم:

_من واقعا جایی رو ندارم که برم... معذرت میخوام اگه مجبور

شدین علارقم میلتون بیاین دنبالم... تو اینمدتی که اینجا

هستین قول میدم بیشتر [وقتمو تو مهد کودکی بگذرونم و

مزاحمتی برای شما ایجاد نکنم... بازم ببخشید

۵۳۰

دلم برای مظلومیت لحنم سوخت. از ترحم و دلسوزی بیزار بودم

اما من برای دلسوزی این ها رو نگفتم واقعیتاین بود او حق

داشت. از نظر او من دختر بیخیال و بیمسئولیتی [بودم که عقده

را با علیرضا بهم زدم و به خاطرش از خانواده طرد شدم و هفت

سال مزاحم زندگی مادرش شدم. به خاطر همین حق میدادم مرامزاحم بداند.

حتی کلمه ای اظهار نظر نکرد. به محضر رسیدن از ماشین پیاده

شدم و جلوتر از او راه افتادم. وسط حیاط بازویم را کشید و نگه‌مداشت.

_وایستا

به سمتش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم.

خیره چشمانم گفت

_دراینکه ازت خوشم نمیاد شکی نیست... ولی فعلاً مجبورم

تحملت کنم به خاطر مامان... یه لطفی کن به پروپام

نپیچ.. منظورم این نیست مثل دیروز بق کنی بذارى برى... منظورم

اینه سعى كن وجود منو كلا نادیده بگیرى فهمیدی؟ ۵۳۱

گیج سرتکان دادم و گفتم

_نه

کلافه نفس عمیقی کشید

_پرنده ی خنگ... من از خود شیرینی و خوشخدمتی خوشم

نمیاد... فکر کن من نیستم. تو خونه همون جور رفتار کن که وقتی

نبودم رفتار میکردى... گرفتى؟]

واقعا نفهمیده بودم منظورش چیست؟ من که خود شیرینی نکردم... با این وجود لب

زدم... باشه

_خوبه

از کنارم عبور کرد و به داخل رفت. کمی بعد من هم داخل رفتم. عمه داخل آشپزخانه بود و صدای ماهمنیر هم می آمد. بدون ایجاد سروصدا کیف وسایل را پشتم قایم کردم و پاورچین از پله ها بالا رفتم و خودم را داخل اتاق انداختم. از شانس بدم برف و راه بندان باعث شده بودم مدارس و مهدکودک سه روز تعطیل شوند. برای همین هم بیشتر وقتم را به کتاب

۵۳۲

خواندن داخل اتاق میگذراندم و ساعاتی کهماکان بیرون میرفت به حیاط میرفتم. زمان شام و ناهار هم سقیمیکردم دورترین نقطه از او بشینم و تا پایان غذا نه حرف میزدیم نه اظهار نظرمیکردم. او هم انگار از این رویه راضی بود...

بیخوابی به سرم زده بود. خاطرات به جانمغزم افتاده بود و قلب دلتنگم با هیچ چیز آرام نمیشد. نه با دیدن عکسش.. نه با بو کردن شیشه ی عطرش... [دست روی گردن بند اهدایی اش کشیدم و بالمس واژه های "تماممنی" دوباره بغض کردم.

لعنت به این قلب که نمیفهمید علیرضا تمامشده...

لعنت به این ذهن که نمیفهمید دیگر اوبر نمیگردد..

لباس پوشیدم و

آهسته به حیاط قدم گذاشتم. آرام روی برفها قدم برداشتم. با

حس سرما کمی تن گر گرفته ام آرام گرفتم اما قانع نشدم. طی

تصمیم ناگهانی روی برف ها دراز کشیدم. با حس سرما لبخند

۵۳۳

زدم. برف نم نم روی صورتم فرود می آمد و آرامم میکرد. آسمان

امشب بدون هیچ ستاره ای بود. انگار او هم مثل من امشب خلوت کرده بود.

یاد خاطره ی سال ها قبل زنده شد..

میان برف میدویدم و علیرضا [دنبالم بود و مدام داد میزد

_ خیلی کله خری پرند... به خدا سینه پهلومیکنی روانی... آخه کی تو برف بستنی

میخوره؟ میخندیدم و توجه ای نمیکردم.

اما همان شب تب وحشتناکی [کردم و کارم به بیمارستان

کشید. تمام مدت بالای سرم نگران و آشفته بود. حتی وقتی مامان

سرزنشش کرد باز چیزی نگفت و تمامتقصیرها را گردن

گرفت. وقتی حالم بهتر شد دیدم که به جای سرزنش و تنبیه فقط نگرانم بود.

آخ علیرضا...]

کجایی بیینی دلتنگی مرا به جایی رسانده که میان برفخواییدم...

۵۳۴

کجایی تا نگران شوی و سرم داد بکشی؟...

اشک هایم روی صورت بی حس شده از سرمای لغزید و ثانیهای بعد یخ میزد..

نمیدانم چقد در آن حالت بودم. اما سرما در تمام بدنم نفوذ کرده بود و سر شده بودم..

نمیدانم توهم بود یا واقعی.. اما سایه ای روی سرم حس کردم.

زمزمه ی یا خدا گفتنش باعث شد چشم باز کنم.

ماکان بالای سرم شوکه ایستاده بود. لبخند تلخی زدم.. حتما توهم

بود... وگرنه ماکان را چه به نگران شدن برایمن؟...

کمی بعد دست زیر بغلم انداخت و زمزمه یخشمگینش به گوشم رسید

_باخودت چیکار کردی دیوونه... راه های بهتری هم برای خودکشی هست..

خندیدم بلند و بی پروا...

شوکه نگاهم کرد...

۵۳۵

دیدم که عصبی لب فشرد و دست دیگرش رازیر پام انداخت و بلندم کرد

_احمق بیشعور

دیگر چیزی نفهمیدم و چشمانم بسته شد..

چشم که باز کردم درمانگاه بودم. گلویم به شدت درد میکرد. انگار

تمام بدنم را توی هاون کوبیده باشن دردمیکرد. سرم سنگینبود.
چشمانم را به عمه دوختم که خوابش بردهبود. سعی کردم سرم
را کمی بلند کنم که سرفه ام گرفت و عمه از خواب پرید.
نگاهش که به چشمان بازم افتاد. اشک از گوشه ی چشمان
زیبایش راه گرفت و نالید

_تو که منو کشتی پرند...این چه کاری بود کردی؟...اگه

نمیفهمیدیم و تا صبح همونجا میموندی چی؟..

به زور آب دهنم را قورت دادم و پشیمانزمزه کردم_ببخشید

اشک چشمانش را پاک کرد و گفت

۵۳۶

_الان میام

کمی بعد به همراه پرستار برگشت. پرستار سرم را از دستم کشیدو با بدخلقی
گفت_میتونین ببرینش

به کمک عمه بلند شدم و کفش پوشیدم. زیر بغلم را گرفت و تا

راهرو کمکم کرد. انقد بی رمق و بی حال بودمکه اگر عمه زیر

بغلم را نمیگرفت به حتم زمینمیخوردم. ماکان که روی صندلی

های ورودی نشسته بود با دیدنمان به سمتمانآمد و زیر بغلم

را گرفت و خطاب به عمه گفت_مامان شما ول کن...من میارمشعمه

راضی مرا رها کرد و گفت

_میرم آژانس بگیرم

کمی که از ما فاصله گرفت.زمزمه ی عصبیاش را شنیدم

_همیشه نقد مایه ی دردسری؟همیشه انقدبی فکری؟

کلافه چشم بستم و تنها گفتم_بیخشید

۵۳۷

خواست اعتراض کند که با نگاه به قیافه ام پیبه حال خرابم بردو لب زد

_بعدا به حسابت میرسم بچه پرولبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

به خانه که رسیدیم ماه منیر نگران سمتم آمدو لب زد

_دردت به جونم چیکار کردی با خودتلبخند بی رمقی زدم

_خوبم منیرجون...چیزیم نیستغمگین سر تکان داد و گفت

_از دست شما جوونا...میرم برات شیر گرمیارم

ماکان بیحوصله به سمت بالا رفت و گفت

_میرم بخوابم..

ماه منیر گفت

_مگه گشتت نیست پسرم

نگاه تندی روانه ام کرد و روبه ماه منیر گفت

۵۳۸

...به لطف یه بی عقلی دیشب نتونستم بخوابم... خوابم میاد... لطفاً بیدارم نکنین

یاسر به من یاد داد که از هیچکس هیچ چیز بعید نیست. یاد

گرفتم کینه میتواند از همه موجود وحشتناکی بسازد. برای همین

هم اورا بخشیدم. البته که این بخشش بهراحتی نبود. سال ها

طول کشید. اما جایی خوانده بودم بخشیدن اول از همه به نفع

خودمان است. برای همین هم اورا بخشیدم تایاسر دیگری متولد نشود.

سال ها بود که دوست نداشتم هیچکس از او حرف بزند چون

هنوز وحشتم از او هرچند کمرنگ اما بود.

امروز اما بالاخره طلسم این همه سالشکست...

خبر آنقدر بزرگ و ترسناک بود که شوکه امکرد...

حتی منی که از او زخم خورده بودم...

دوباره حرف های مریم را مرور کردم و مثل تمام دفعات قبل، قلبم از ریتم عادی خارج شد..

"خبرداری پسرداییت یاسر چه بلایی سرش اومده؟ ۵۳۹

زده زنشو به حد کشت زده. الانم زنش توکماست. خودشم پشت

میله های زندان..وای میگو حال زنشم خوب نیست..وای
 پرند، یلدای طفلک خون گریه میکرد...نمیدونست دلش
 بر ایداداشش بسوزه که پشت میله های زندان افتاده یا دلش
 برای
 زنش بسوزه که داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه "
 نقد از مریم خواسته بودم از او برایم چیز بگویند که حتی
 نمیدانستم ازدواج کرده و زن دارد...
 مریم وقتی سرفه های وحشتناکم را شنید، پایش را توی یه کفش
 کرد که به دیدنم می آید و اصرار من مبنی بر خوب بودنم هم
 نتوانست مانع تصمیمش شود.
 نتوانستم بگویم کجا میایی عزیزم؟؟
 من خودم هم اینجا اضافه هستم و حکم مزاحم را دارم...
 نتوانستم و الان نگران برخورد ماکان با این قضیه بودم. تا همین
 جا هم کلی از دستم شکار بود و فکر میکرد خوابیدن در برف و
 آنفولانزای بعدش به خاطر جلب توجه بوده!! ۵۴۰
 نمیدانم چرا هر کاری میکردم نمیتوانستم از او متنفر شوم. باتمام
 دلگیری ام از او از اینکه اینهمه رک و بی پرده بود خوشم آمده بود

تصمیم گرفتم به اتاقش که چندمتر^۱ با اتاقمفاصله داشت بروم و خودم زودتر آمدن مریم را خبر دهم. اینگونه شاید بهتر بود.. البته که اینجا خانه ی او بود و باید ازش بهخاطر مهمان دعوت کردن بی اجازه معذرت میخواستم.

شال روی سرم انداختم و سمت اتاقشرفتم. چند^۲ تقه به در زدмба صدای بفرمایدش وارد شد. اما کاش نمی آمدم کاش..

داشت تصویری با علیرضا حرف میزد و من بادیدن تمام جانم در کادر صفحه ی لب تاب، شوکه و سستهمانجا خشکم زد... اوهم مثل من شوکه بود.. شاید چون فکر میکرد عمه باشد نهمن... از او بدتر علیرضایی بود که شوکه و باچشمانی از حدقه درآمدهخیره ام بود..

۵۴۱

چشمان زیبایش را قاب مستطیلی عینک قابگرفته بود و چقد به او می آمد.. چقد^۳ پخته تر و زیباتر شده بود عزیز من.. ماکان هول و دست پاچه لب تاب را خاموشکرد و عصبی پرسید_ اینجا چی میخوای؟ من اما هنوز شوکه و خیره لب تاب خاموشبودم. توان حرف زدن نداشتم و زبانم به حلقم چسبیده بود...

هفت سال خودم را از دیدنش محروم کردم تا شاید فراموشش

کنم اما نشد.. هیچوقت...

اینبار صدای بلند و عصبی ماکان باعث شد درجا بپریم و بالاخره

قطره ی اشکم چکید

_باتو بودم هااا

نگاهش که به چشمان اشکی ام افتاد کلافهدست روی صورتش

کشید و پوف کشید. اینبار کمی نرم تر پرسید

_نمیخواهی بگی چیکارم داشتی

ازضعیف بودن بیزار بودم اما واقعا کنترللاشک هایم دست خودمنبود.. با لکنت لب

زدم

۵۴۲

_بب..خشید..مزاحمتون.. شدم...من..برمکلافه سمتم آمد و گوشه ی آستینم را کشید_بیا

اینجا بشین..الکی هم ادای آدمای قوی رودرنیار...با] این

حالت نمیتونی حرف بزنی،چطوری میخوایراه بری..منکه چیزینگفتم سریع اشکت

دراومد

تسلیم وار دنبالش کشیده شدم و روی تختنشستم.هنوز اشک

میریختم و دل دل میزددم.میان حق حق به زور گفتم

_به..خاطر..این..نیست

برای اولین بار در تمام این مدت دیدم کهنگاهش دلسوز شد. آهسته لب زد_نیمفهمتت
پرنده... تو که با یه لحظه دیدنش این شکلی میشی

چه مرگت بود ولش کردی پس..

جوابم فقط حق هقم بود و اشک هایی که بیاجازه من راه گرفته بودند..

۵۴۳

هیچکس مرا نیمفهمید...هیچکس نمیدانستچه درد بزرگیست
کسی را از خودت برانی که نفست باشد و بارفتنش برای همیشه
مثل جانباز شیمیایی نفس بکشی...سخت ومنقطع...

کمی که گذشت. خجالت کشیدم و تازه فهمیدمچه گندی
زدم. هول بلند شدم و خواستم از اتاقش..از علیرضا..فرار کنم. انگار
متوجه قصد و نیتم شد که دستم را کشید و گفت

_نگفتی چیکارم داشتی

با دست اشک هایم را پاک کردم و سربه زیر گفتم

_میدونم که خیلی پروام...میدونم که از مبدتون میاد...ولی

نتونستم به دوستم که نگران حالم بود بگم نیادعیادتم چون من

خودمم اینجا اضافی ام و پسرعمم از مزاحمخوشش نیاد چه

برسه به اینکه این مزاحم کسی دیگه رو همدعوت کنه...معذرتمیخوام

قسم میخورم که چشمانش خندید. اما لب رویهم فشرد و گفت

_ که اینطور... پس موندی تو رودربایستی

۵۴۴ مظلوم لب زدم

_ بله

گوشه ی چشمش را فشرد و آهسته لب زد _ ایرادی نداره... فقط امیدوارم رفیقت
مثلخودت دردرساز نباشه..

اگر لحظاتی قبل علیرضا را نمیدیدم و داغ دلمتازه نمیشد شاید

الان از خوشحالی بال در میاوردم اما خب!!..

به ممنون ساده ای اکتفا کردم و از اتاقش خارج شدم.

مریم آمد. مثل همیشه پر شور و هیجان... با آمدنش شور و زندگی را به خانه آورد هبود. لبخند
لحظه ای از

لبان عمه و ماه منیر جدا نمیشد. مدام سربهسر همه، حتی عمو

رحیم میگذاشت. عمو رحیمی که پیری باعثسنگین شدن

گوشش شده بود و به مدد سمعک میتوانست بشنود.

مریم هنوز هم مثل سال ها پیش بود. بی شیلهپيله و پر از شور

زندگی.. عزیزی که مرا هرگز فراموش نکرد.. تمام این سال ها با

۵۴۵

بهانه و بی بهانه به من سر میزد. او و محمد عضو جدانشدنی از

زندگی من بودند. زندگی خیلی چیزها را از منگرفته

بود... بابا... ماما... علیرضا.. اما در عوض..

عمه.. مریم و محمد را داده بود.

محمدی که هنوز هم عشق در نگاهش دیدهمیشدا ما به احترام

من احساسش را دفن کرده بود.

مریمی که با وجود مخالفت های مادرش از ارتباطش با

من، مقابلش ایستاده بود و از من دفاع کرده بود.

این ها برایم با ارزش و عزیز بود. خواهر نداشتم اما مریم از هرخواهری برایم

خواهرتر بود.

هنوز حال جسمی ام بهتر نشده بود. سرفه های خشک و ضعف

بدنم نشانش بود. اما من سخت تر از این ها را هم گذرانده

بودم. محکم شده بودم. درد این روزهایم فقط علیرضا و جای خالی اش بود..

همان هفت سال پیش که عشقم را قربانی جانش کرده

بودم. میدانستم که برای همیشه از دستش داده ام اما این قلبنمیفهمید..

۵۴۶

قرص را از بسته اش درآورد و با لیوان آب بهسمتم گرفت. از

دستش گرفتم و به زور قورت دادم. نگاهش کهبه قیافه کج و
کوله ام افتاد، حرصی [گفت:

_حقته... تاتوباشی دیگه عین بچه کوچیک نریتو برف بخوابی..

_حالا ول نکن دیگهچشمانش را تاب داد

_معلومه که ولت نمیکنم... از سنت گذشته ایناحمق بازی

ها... ۲۷سالته مثلاً... همسن و سالای تو الانچندتا بچه قد و نیمقد دارن

پقی زیر خنده زدم. میان سرفه و خنده گفتم_ کی به کی میگه... تو که لالایی بلدی چراخودت
خوابت نمیره..

تابی به گردنش داد و حرصی لب زد

_مگه دست منه؟.. وقتی هیشکی خر نشده بیادمنو بگیره چیکارکنم به نظرت؟ باشیطنت گفتم:

۵۴۷

_اون پسره که هفته ی پیش اومدخواستگاریت چیشد؟

_همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی... عینمنگولا به دهن نش

نگاه میکرد بینه اون چی میگه.. همینم موندهبشم زن یه بی

عرضه و برم زیر بلیط مادرشوهر

اینبار نتوانستم جلوی خنده ی بلندم رابگیرم. قیافه ی حرصی

اش بینهایت بامزه بود. مشتم محکمی بهبازویم کوبید و غرید

_کوفت

همان لحظه ماکان از پله ها پایین آمد و بادیدن ما اخم کرد.

بی اختیار کمی جمع و جور تر نشستم و لبخندم پر کشید. از

کنارمان که عبور کرد. مریم سوت بلندیکشید و گفت:

_جووون... اخمتو قربون.. این خوشگل جذابی بود؟

۵۴۸

لبم گزیدم و آهسته گفتم

_ماکان... پسر عمم

دوباره به همان سمتی که ماکان رفت، خیره شد و گفت:

_کتی جون نگفته بود یه همچین پسر جذابی داره...

چشم غره رفتم و توپیدم:

_آروم تر به خدا صداتو میشنوه... زشته آه پر سوزی کشید و مسخره گفت:

_چقد خرشانسی آخه تو... اون از پسر خالت محمد... اون از

علیرضا... اینم] از این بی اعصاب جذاب... اونوقت دوروبر من هر چی کج و

کوله است جمع شده...

نگران از اینکه صدایمان را ماکان بشنود آهسته تر گفتم

_خفه نشی تو... لب و لوچه تو جمع کن..میادمیینه یه چیزیارمون میکنه هاچشمک زد و گفت:

_اوکی...من برم بینم کتی جون باهام کاری

۵۴۹

نداره

بیتوجه به چشمان گشاد شده ام بلند شد و بهداخل آشپزخانهرفت. پوفی از سر حرص کشیدم و کنترل رابرداشتم.

ده دقیقه بعد ماکان آن طرف مبل لم داد وکلافه گفت:

_این خانم تا کی اینجا میمونه؟شوکه به سمتش برگشتم و پرسیدم _چی؟..

با انگشت اشاره وسط پیشانی ام ضربه زد وحرصی گفت:

_هیچی پرنده ی خنگ

با همان اخم های درهمش کنترل را از دستمکشید و زیرلبزمزمه کرد

_چه غلطی کردم گفتم ایرادی ندارهبعد از نهار مریم را به زور داخل اتاقکشاندم.روی صندلی نزدیکپنجره نشست و غر زد:

۵۵۰

_اگه گذاشتی مخ این پسرعمه ی اخموتو بزnm

_ زحمت نکش... کاملاً معلومه ازت خوششمنم یاد

لب برچید و گفت:

_ جهنم... حالا انگار کی هست

روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.

_ نمیخواهی بدونی یاسر چرا زنشو کتک زده؟ خشکم زد..

به پهلوی خزیدم و روبه دیوار زمزمه کردم_ نه..

بیتوجه به جوابم گفت

_ ولی من میگم... مثل اینکه یه چیزی از زنش دیده و فهمیده

داره بهش خیانت میکنه.. عصبی] میشه و تا سرحد مرگ میگیره

زیر مشتش و لگد... میون این کتک کاری سرزنش میخوره لبه ی

میز و بیهوش میشه... خانواده ی زنشم از دستش حسابی

شکارن... زنشم که حالش خیلی] بده ۵۵۱

کلافه چشم باز کردم و گفتم:

_ ایشالله که حالش خوب میشه

عصبی کنارم آمد و ضربه ای آهسته توی سرم زد

_ بدبخت تو الان باید خوشحال باشی بعد از اونهمه بلایی که

سرت آورد نه اینکه آرزوی سلامتی کنی چشم غره رفتم و گفتم:

...من برای زنش آرزوی سلامتی کردم..اونبنده خدا چه گناهی داره..

...آهان...با اینکه منم دلم برای زنش میسوزه ولی حق یاسر

بود...روانی بیشعور..هرچند هنوزم مدرکیمبنی بر اینکه زنش

داشته بهش خیانت میکرده نیست..همینم خانواده ی زنشو بیشتر عصبی کرده..

چیزی نگفتم و سکوت کردم. دوباره گفت:

...چرا نگفته بودی پسر عمت اومده؟

...نگفتم چون مهم نبود

...احمق برای اون نمیگم که..

۵۵۲

گیج برگشتم و پرسیدم...پس براچی میگی؟

...منظورم اینه کاش میگفتی اینهمه راهنمیومدم..حالا مجبورم

امشب برم خونه فامیلای درپیت مونچشانم گشاد شد

...چرا؟!!!

...برای اینکه خیلی زشته من اینجا بمونم...مامانم بفهمه

گردنم میزنه...

من و عمه هرچه اصرار کردیم مریم نماند و گفت خانه ی

دختر عموی مادرش راحت تر است. به ناچار کوتاه آمدم اما گفتم فردا منتظرش هستم.

بعد از رفتن مریم دوباره پکر شدم. حداقل تا او بود وقت فکر کردن به علیرضا و نگاه شوکه اش را نداشتم. اما با رفتنش دوباره فکر و خیال مثل موریانه به جانم مغزم افتاد.. برایار هزارم قیافه شوکه شده اش را به خاطر آوردم و قلبم روی دورتند رفت... چقد در این سال ها قیافه اش مردانه تر و جذاب شده بود... هرچند قبلا

۵۵۳

هر از گاهی که عکس هایش را که برای عمه میفرستاد حریف قلبم نمیشدم و به گوشی عمه سرک میکشیدم و نگاهش میکردم اما تا به امروز با عینک ندیده بودمش... چقد به اومی آمد..

کلافه پوف کشیدم و سرم را با دستانم پوشاندم و لب زدم_ بمیر پرند...

ماکان از سرشب نا آرام بود و دلیلش را نمیدانستم. البته که انقد

گوشت تلخ و بدخلق بود که جرات هم نمیکردم از او چیزی

پرسم. سرمیز شام هم اخم کرده بود و حواسش پرت بود و مدام

خیره گوشه ای میشد. عمه نامحسوس پرسید:

_ تو میدونی این چشه؟ شانه بالا انداختم و لب زدم

_ نه

دستم را به طرف کاسه ی ترشی دراز کردم که با نگاه غضبناک
ماکان روبه رو شدم. آهسته غرید

...بچه شدی؟ با اون سرفه های وحشتناک و اجبهترشی؟

۵۵۴

متعجب از اینکه در همه حال حواسش بود، دست عقب کشیدم و آهسته لب زدم
...ببخشید حواسم نبود از سر میز بلند شد و گفت... ممنون
مامان... خوشمزه بود عمه لب برچید

...تو که چیزی نخوردی

...سیر بودم.. ممنون

کمی بعد همراه عمه میز را جمع کردیم و با گفتن شب به خیر
به اتاقم پناه بردم.

مشغول شانه کردن موهایم بودم که با صدای بلند ماکان دستم
خشک شد. داشت به انگلیسی بلند فحش میداد...

کمی که گذشت طاقت نیاوردم و شال روی سرم انداختم و

آهسته به اتاقش نزدیک شدم. اما از کارمخجالت کشیدم. یکی

نبود به من بگوید مگه تو فضولی آخه...

۵۵۵

همان لحظه صدای شکستن آمد. مضطرب و ترسیده قدمی به عقب برداشتم.. نمیدانستم کار درست چیست... خواستم عقب گرد کنم و به اتاقم بگردم اما حسی مانع شد... مثلاً حق ها باخودم گفتم " نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ " یادم رفته بود که او ماکان است نه هر کسی... با دیدن عمه که هراسان بالا آمد کمی خیال راحت شد. نگران و مضطرب پرسید _چیشده پرند...

_نمیدونم ولی فکر کنم حالشون خوب نیست.. صدای شکستنهم اومد عمه معطل نکرد و در اتاق را باز کرد اتاق بهم ریخته و نامرتب بود.. شیشه ی پنجره اتاق شکسته شده بود... به نظر میرسید با صندلی شیشه را شکسته... خودش [هم خیس عرق و با صورتی سرخ خیره دیوار روبهرو بود. عمه به سمتش رفت و نگران پرسید _ماکان چیشده؟... خوبی؟؟

۵۵۶

حتی سرش را بلند نکرد. تنها گفت:
_من خوبم... تنهام بذارینعمه حیران و گیج زمزمه کرد
_میگم چیشده؟.. شیشه چرا شکسته؟

بالاخره سرش را بلند کرد. از عمه گذر کرد و نگاه خشمگینش را به من دوخت و توپید_نشیدی گفتم بیرون؟...]

نمیدانم چرا بغض کردم..بی هیچ حرفی عقبگرد کردم و سمتاتاق دویدم.

واقعا که بیشعور بود...من نگران حالش شده بودم و او مرا بی

ادبانه از اتاقش بیرون کرد...

حرفی در اتاق را کویدم و خودم را رویتخت انداختم. اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت...

چقد دل نازک شده بودم که با هر حرفی اشکمدرمی آمد...

دو تقه به در اتاق خورد و عمه وارد شد

۵۵۷

_پرنده جان

تند اشکهایم را پاک کردم و سمتش برگشتم_بلهنگران گفت_گریه کردی؟هیچ نگفتم.

شرمنده لب زد:

_ببخشید عزیزم..عصبانیه نمیفهمه داره چهغلطی میکنه...

لبخند تلخی زدم_اشکالی نداره...

کنارم آمد و غمگین گفت

_میدونم از روزیکه اومده با نیش و کنایه هاشاذیتت کرده...منمعدرت میخوام ازت...

_این چه حرفیه عمه...من هیچ گله ای از شما دارم...شما نگران نباشین پوست کلفت تر از این حرفام..

۵۵۸

خیره نگاهم کرد و پرسید

_واقعا؟..ینی از دستش ناراحت نیستی؟خفه گفتم

_نه

با شیطنت لب زد

_پس اگه ازت بخوام بری اتاقشو جمع کنی،مشکلی نداری؟چشمانم گشاد شد و گفتم

_آخه..

خسته و دل نگران حرفم را قطع کرد و گفت _رفت بیرون نیست...شوخی | کردم عزیزم..

دستم را فشرد و بلند شد

_من دیگه برم..شبت به خیر

_شب به خیر

۵۵۹

عمه که رفت.هرکاری کردم نتوانستم بخوابم.بلند شدم و آهسته

به سمت اتاق ماکان رفتم.درش باز بود و اتاقبه همان شکل بهم ریخته...

قدم داخل گذاشتم. به خاطر شکسته بودن شیشه، اتاق سرد شده بود. نمیدانم چرا حس کردم وقتی برگردد حتماً تا صبح اینجا یخ میزند... اولش گفتم خب به من چه... به یکی از اتاق های دیگر بروم... اما به یاد آوردن اینکه شوفرز اتاق های دیگر خاموش است. دلم طاقت نیاورد و به اتاقم رفتم و با چسب پنج سانتی و مقوا برگشتم. اول مقوا را روی قسمت شکستگی با چسب فیکس کردم و بعد اتاقش را مرتب کردم. خم شدم با جارو خرده شیشه ها را جمع کنم که حواسم نبود و کف پام روی یکی از خرده شیشه ها رفت و آخم بلند شد.

کلافه روی زمین نشستم و با دیدن خون، دل‌م‌ریش شد. آرام دست به سمت شیشه ی کوچک بردم و با یک حرکت درش آوردم... لعنتی یک زخم کوچک بود اما سوزشش اندازه زخم شمشیر...

_واقعا که نفهمی

۵۶۰

شوکه سرم را بلند کردم و نگاهم به او افتاد که با قیافه ی داغانی به دیوار تکیه داده بود. هل بلند شدم که آخم بلند شد و چهره ام در هم رفت.

بی حوصله و کلافه به سمت آمد و گفت_اینجا چه غلطی میکنی؟

حوصله ی بحث نداشتم و گرنه جواب دندان شکنی

میدادم.طوری که که پام را روی زمین نگذارم از کنارش عبور کردم و گفتم

_فقط داشتم تمیز میکردم..باجازه

هنوز کامل از اتاقش خارج نشده بودم که باحرفی که زد خشک شدم

_هرخیالی[راجبم داری تو ذهنت خطشزن...من هیچوقت خر

کسی که یه بار عزیزمو پس زده نمیشم...دیگم برای خود شیرینیا

جلب توجه دور و بر من نپلک

۵۶۱

خواستم برگردم و تاجایی که جا داشت زیرمشت و لگد بگیرم

و بگویم من نه خیالی راجب دارم ..نه قصد دلبری..اما خسته

بودم خیلی...

دیگر هیچ چیز از آن پرند جسور نمانده بود.بیخیال حرفی که

شنیدم راه اتاقم را در پیش گرفتم و بغضم رادر گلو خفه کردم...

چشمان قرمز و پف کرده ام گواه بیخوابیدیشم بود.تاصبح

نتوانستم پلک روی هم بگذارم.هی تمام رفتارهای این مدتم را

مرور میکردم تا ببینم کجای کارم اشتباه کرده ام که ماکان

اینگونه برداشت کرده. اما به هیچ چیز خاصین رسیدم. من فقط
دلم برایش سوخته بود همین..

اما خب دیگر همین دلسوزی هم نمیکردم...

حالم خیلی] بهتر شده بود. به لطف سوپ ها و داروهای گیاهی ماه
منیر و آمپول هایی که نوش جان کرده بودم. محالم بهتر از روزهای
قبل بود اما به خاطر اینکه بچه ها از من آنفولانزا نگیرند کلاس
هایم را به یکی از مربی ها سپرده بودم. عمهمهد کودک بود و
ماه منیر برای خرید بیرون رفته بود. منتظر مریم روی مبل لم داده

۵۶۲

بودم که صدای زنگ بلند شد. به سمت ایفون رفتم و با دیدن
تصویر مریم، دکمه ی باز شدن درب را فشردم.

مریم محکم در آغوشم کشید

_ احوال خانم بزرگمهر؟ فاصله گرفتم و لب زدم

_ خوبم

تیز نگاهم کرد و طعنه زد _ آره والا... قیافتم همینو میگه

نفس بلندی کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم _ چای یا نسکافه؟ پشت سرم آمد و گفت

— چیزی نمیخورم.. بگو چه مرگته

بیتوجه به او مشغول درست کردن نسکافهشدم و فنجان را به

دستش سپردم. پشت میز نشستم. روبه نگاهخیره اش لب زدم_نمیشینی؟

۵۶۳

حرفی صندلی روبه رویم را عقب کشید و پرسید:

— نمیخوای بگی چته؟

روی چشمانش مکث کردم و گفتم

—هیچی

—پرند به خدا بلند میشم یه دل سیر میزنمت ها

—دیشب با ماکان بحثم شد چشمانش گردش

—سرچی؟!

شانه بالا انداختم و به صندلی تکیه زدم_دیشب حالش خوب نبود. تو اتاقم بودم

که صدای داد و بیدادشو

با تلفن شنیدم. رفتم دم اتاقش... عمه هماومد.. بعد که رفتیم

داخل عصبی شد منو از اتاقش بیرون کرد..

دقیق نگاهم کرد و بعد از کمی مکث گفت_جهنم... الان واقعا این برات مهم شده؟

—نه.. پرسیدی جوابتو دادم

۵۶۴

درحقیقت برایم مهم بود خیلی هم مهم...

البته بیشتر [جمله ی آخرش که آتشم زده بود..

_چرا بقیشو نمیگی

شوکه و حیران به ماکان که معلوم نبود از کیوارد آشپزخانه شده، نگاه کردم مریم متعجب

پرسید

_بقیه چی!؟

لب روی هم فشردم تا حرف زشتی بارشنکنم. روبه مریم گفتم

_پاشو بریم اتاق

دست در جیب قدمی جلو آمد و پوزخند زد_از چی فرار میکنی خانم بزرگمهر؟ ازحقیقت؟

کلافه چشم روی هم فشردم و دست مریم راکشیدم. اما او دستبردار نبود. دوباره گفت_آره

فرار کن

۵۶۵

تمام خودداری ام درهم شکست و عین اسبیکه رم کرده به

سمتش یورش بردم و داد زدم:

_خفه شووو

برخلاف تصورم خندید و گفت

_حرف حق تلخه

تمام بدنم از عصبانیت رعشه گرفته بود. نفسهایم تند و قلبم

دیوانه بار میکوبید. با این وجود نعره زدم _ کدوم حقیقت؟! توهم زدی... من نه

بهتظری داشتم نه

دارم... اگر هرکاری هم تا الان کردم برایخاطر عمه بوده... اینکه

ذهن تو مریضه و از هر حرکت من یه جور برداشت میکنه بهخودت ربط داره نه من..

دوباره پوزخند مسخره اش را تکرار کرد و گفت

_ تو اونقد برام مهم نیستی که بهت فکر کنمچه برسه به اینکه

رفتار اتو حلاجی کنم سرکار خانم.. فقط طبق تجربه خواستم بهت حد تو نشون بدم.. اوکی؟

خواست از آشپزخانه خارج شود که نالیدم

۵۶۶

_مشکلت با من چیه؟

حتی برنگشت. از آشپزخانه خارج شد.

روی نگاه کردن به مریم را نداشتم. باخودشچه فکر

میکرد؟ وقتی حتی پسر عمه ی متمدن و روشنفکرم به من انگ

میزد..

خسته و عصبی سر روی میز گذاشتم و آهسته‌لهب زدم _ ببخش مریم

کنارم آمد و سرم را در آغوش کشید و گفت _ انقد مظلوم نباش پرند... باید میزدی
تودهنش و میگفتی

چشمات اینهمه سال جز علیرضا [کس دیگه ایرو ندیده ونمیپینه...

پوزخند زدم و گفتم

_مهم نیست

اما مهم بود.. به خدا مهم بود..

هنوز تنم از عصبانیت میلرزید..

۵۶۷

بغض بیخ گلویم را گرفت و اشک دیدم راتارکرد.. دیگر نتوانستم

وانمود کنم قوی و محکم.. سرم را میان سینهی مریم پنهان

کردم و حق زدم..

گناهم چه بود؟.. خدایا بس نبود اینهمه تحقیر و تهمت؟..

خدایا مگر من بنده ات نیستم؟.. به نامت قسمم آورده ام..

طی این سال ها بارها دلم شکست...

هر بار میگفتم عادی میشود اما هیچوقت طعنها و تهمت ها عادی نشد..

همیشه نگاه بقیه و حق جانب بودنشان آزارم داد..

مریم مدام سرم را میبوسید و میان حرفهایش حق میزد

—بس کن پرند.. برای کی داری گریه میکنی؟... واسه یه خودخواهی
ارزش؟..

اما من حالی ام نمیشد.. این زخم کهنه سرباز کرده بود.. انقد میان
آغوشش هق زدم تا دیگر اشکی برایم نماند.. شرم زده سرم را بلند کردم و بینی ام
رابالا کشیدم و با صدای ناهنجار پرسیدم:

۵۶۸

—کی برمیگردی؟... منم میخوام پیام باهاتگنگ نگاهم کرد و گفت:

—امروز بعد از ظهر بلیط دارم

—پس بریم بالا وسایلمو جمع کنم بهت زده و گیج دنبالم آمدو پرسید:

—میخوای بیای تهران؟

اشک هایم را پاک کردم و خودم را مشغول جمع کردن وسایلنشان دادم. آهسته لب زدم:

—آره... فکر کنم هنوز یه جا تو تهران هست که میتونم برم

روی تخت، کنار چمدان نشست و گفت:

—کلاسات چی میشه پس؟

نگاه به چشمان سرخ از گریه اش انداختم و گفتم:

—برای همیشه که نمیخوام پیام... من به اینجاعادت کردم. اینجا

رو دوست دارم ولی تا وقتی ماکان اینجا استدلم نمیخواد اینجا

۵۶۹

باشم. وقتی رفت برمیگردم.. کلاسام میسپرم به مدت موقتی مربی بیارن جام
هنوز هم قانع نشده بود و گیج نگاه می کرد. زیپ چمدان را بالا کشیدم و
جدی گفتم

_ حرفاشو که شنیدی... توهم زده من میخواممخشو بزnm... دوست

ندارم دیگه اینجا بمونم. اگه بمونم به خودم و شخصیتم توهین کردم

غمگین نگاهم کرد و گفت _ به عمت چی میخوای بگی؟

روی زمین نشستم و خیره دستانم که هنوز میلرزید گفتم

_ نمیدونم... میگم... میگم دلم برای امیر حسین تنگ شده میخوام برم دیدنش

_ اونوقت نمیگه بعد از اینهمه وقت چیشده یکدفعه ای یادشافتادی؟ وسط کلاسات؟ لب

جویدم ۵۷۰

_ من اگه نیومدم.. برای این بود که دلم نمیخواست حتی تصادفی

و اتفاقی با یاسر روبه رو شم.. البته که حریف قلبم نشدم و قبلا چندی باری دزدکی اومدم پیوف
کلافه ای کشید

_ اینارو من و تو میدونیم. عمت که نمیدونه...

یهو چشمانش گرد شد و گفت:

_ وایستا ببینم تو چی گفتی؟.. چندی باری اومدی؟ کی؟

نفس بلندی کشیدم و به سمت کمد دیوار رفتم

_حالا تو فعلا برای منم بلیط اوکی کن...

شانه ام را گرفت و برم گرداند

_کی قبلا اومدی تهران؟ ناراضی از بحث پیش

آمده، گفتم]_آخریش...دو سال پیش بود روبه نگاه مبهوتش پوزخند

زدم

_که درو روم باز نکردن...منم دیگه قسمخوردم نیام

۵۷۱

_چرا قبلا نگفته بودی؟ تلخ خندیدم..

_باید چی میگفتم؟ اینکه مامانم حتی درو روم باز نکرد؟ یا اینکه

گفت منو نمیشناسه؟ میدونی چرا؟ چون] توخونش مهمون

داشت..عارش میشد منو ببینن..

از گوشه ی چشمم اشک راه گرفت و میانخنده یهو بغض کردم

مریم دلسوز نگاهم کرد و گفت:

_خیلی خب باشه.نمیخواه دیگه بهش فکر کنی..بیا بغلم دماغو

چمدان را همراه خودم پایین بردم و گوشه ایاز سالن

گذاشتم.ماه منیر از خرید برگشته بودوداخلآشپزخانه مشغول

بود. از وقتی ماکان آمده بود فقط برای آشپزی به این سمت میآمد.
همراه مریم به آشپزخانه رفتیم و به ماه منیر سلام کردیم. خوش
رو به سمتمان برگشت و لبخند زد. سلام به روی ماهتون... چایی
بریزم؟ صندلی را عقب کشیدم و گفتم

۵۷۲

نه

مریم سرکی به گاز کشید و گفت. به به... من عاشق آش رشته ام ماه
منیر مهربان گفت

اتفاقا ما کانم عاشق آش رشته است

قیافه ی مریم درهم رفت و زیر لب طوری که ماه منیر نشنود لبزد
نکبت چه خوش اشتها هم هست خنده ام گرفت اما لب فشردم.
عمه که آمد متعجب نگاهی به چمدان انداخت و پرسید:

جایی میخوای بری؟

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم

آره میخوام یه چند روزی همراه مریم برم بهت زده نگاهم کرد ۵۷۳

بری؟!

لپم را پر باد کردم و گفتم

_آره..

تیز نگاهم کرد و گفت

_چیزی شده؟

نگاهی به ماه منیر شوکه و مریم انداختم ودوباره نگاهم رویچشمان عمه چرخید [

_نه...مگه باید چیزی شده باشه؟جدی نگاهم کرد و گفت

_دنبالم بیا

نگاهی به مریم انداختم که با انگشت خطیفرضی زیر گلویشکشید و لب زد

_برو که کارت تمومه

مسخره ای زیرلب گفتم و همراه عمه بهسالن رفتم.عمه به سمتپله ها رفت و بلند

داد زد

۵۷۴

_ماکان

حیران نگاهش کردم و گفتم

_ماکان رو چیکارش دارین؟

_منکه میدونم همه چی زیر سر اونه...بذار بیادبینم باز چهگندی زده

تا خواستم اعتراض کنم سروکله اش پیدااشد.گیج و آشفته سمتعمه آمد و پرسید

_بله؟

عمه کلافه و عصبی پرسید_مشکلت با پرند چیه؟

چشمانش گرد شد و نگاه خشمگینی روانه امکرد و گفت

_نمیفهمم چی میگین...من مشکلی باهاش ندارم..

نگاهم کرد و جدی پرسید

_من اذیتت کردم؟ اهل ناله و شکایت نبودم...

۵۷۵

از همه مهم تر نمیخواستم به خاطر من، عمه واو بحث کنن..برای

همین هم حرفش را تایید کردم.

_ماکان راست میگه...من میخواستم برم دیدن امیرحسین...چون]دلم براش تنگ شده همینعمه

از موضعش کوتاه نیامد و گفت

_تو دوساله اسمی ازش نیاوردی چون آخرینبار که رفتی دیدی

که چیشد...لازم نیست حاشا کنی...ماکان بایدبه خاطر رفتار دیشبش عذرخواهی کنه

نگاه منتظرش را به ماکان دوخت.ماکان کلافههوفی کشید و باجان کندن رو به من گفت

_معذرت میخوامبه عمه نگاه کرد و گفت_خیالتون]

راحت شد؟؟منتظر حرفی از سمت عمه نماند و به

اتاقشبرگشت.کوبیدن

_محکم دراتاق،نشانه ی عصبی بودنش بود.

۵۷۶

با اینکه راضی به اینکار نبودم اما از ته دلبلخند زدم. حساییحالش گرفته شد بچه
پروعمه جدی گفت:

_تو هم هیچ جا نمیری پرندهبلخند از روی لبم پرید...

_اما آخه..

_اما و آخه هم نداره..دوروز دیگه شیلداست..من از کجا مریبیارم جات؟بچه
ها جشن دارن...

نگاه جدی اش راه هرنوع اعتراضی رابست.ناچار سکوت کردم و

کوتاه آمدم اما در دل ناله کردم "خدای منشب یلدا ینی دیدن

دوباره عمو و زنعمو...پس همان بود که تا حالا ماکان به خانه عمو سر نزده بود..."

قرار بود برای جشن یلدا، برای پسرها کروات و دخترها گل مو با

نمد درست کنیم.از صبح با مژگان و زهرا یکیدیگر از مربی های

مهد درگیر بودیم.کمر درد و گردن درد امانم رابریده بود.

۵۷۷

آخرین کروات تم یلدا را هم چسب زدم و خسته به دیوار تکیه

دادم.مژگان گردنش را ماساژ داد و گفت

_هلاک شدیم

در تایید حرفش سرم را تکان دادم و خسته‌پام را دراز کردم.
 مژگان و زهرا تمام گل موها و کروات هارودسته بندی کردند و
 به محض تمام شدن کارشان اتاق را ترک کردند.
 سرم را به پشت دیوار تکیه دادم و چشمبستم. فکر به فرداشب و
 دیدن عمو و زنعمو باز بهم ریخت. باینکه عمو و زنعمو دیگر
 مثل آن اوایل رفتار خشک و سردی نداشتند اما همچنان ته
 نگاهشان دلخوری موج میزد و همینمراشرمند میگرد.
 مریم همان دیروز رفت اما عمه نگذاشت منبروم و من به ناچار
 کوتاه آمدم. انقدر دوستش داشتم و برایم عزیز بود که حاضر به
 ناراحت کردنش نبودم حتی اگر قیمتش اذیتشیدن خودم
 بود.. حتی اگر قیمتش تحمل فردی مثل ماکان بود..
 تمام این سال ها تنها کسی که حمایت کرد ورهایم نکرد عمه
 بود. زنی محکم و مهربان که برایم نماد یک زنقوی و مقتدر بود..

۵۷۸

خیلی چیزها از او یاد گرفته بودم. صبر.. از
 خود گذشتگی.. مهربانی.. استقلال [مالی.. خانهداری... و حتی آشپزی

بی حوصله بلند شدم و کیفم را برداشتم. روبه‌مژگان و زهرا
خداحافظی کردم و از مهد خارج شدم.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم.

دوخیابان پایین تر از خانه پیاده شدم تا همکمی پیاده روی کنم

هم وسایلی که برای فرداشب احتیاج داشتم، تهیه کنم.

خانم و آقای افخمی مثل همیشه داخل فروشگاه حضور داشتند

و فروشگاه برخلاف روزهای قبل شلوغ و پر از مشتری بود. به

سمت قفسه های رنگارنگ رفتم و چند مدلقالب سیلیکونی

برای ژله انتخاب کردم.

کمی کاغذ روغنی و گردو و بسته های رنگارنگ ژله و یک بسته

شکلات چیپسی، خریدهایم را تشکیل میداد. به سمت صندوق

رفتم و علاوه بر سلام، خریدهایم مقابل خانمافخمی گذاشتم.

لبخند مهربانی زد

۵۷۹

_سلام پرندجان خوبی؟

لبخندش به من هم سرایت کرد. کمی سر حالت را جوابش را دادم _ ممنون شما خویین؟

_قربونت عزیزم

بعد از حساب کردن و قراردادادن وسیله هاداخل نایلون،چشمکیبه رویم زد و گفت_یلدات مبارک پرندجاننایلون را گرفتم

_ممنون...یلدای شما هم مبارک

زن و شوهر پر از انرژی و خستگی ناپذیربودند درست نقطه ی

مقابل من.روحیه شادشان برایم تحسینبرانگیز بود.

سرراه از میوه فروشی کمی کدو و لبو همخریدم تا امشب بگذارم تا صبح بپزند.

فردا از صبح تا بعدازظهر به خاطر جشن یلدامهدکودک بودم ووقت نمیکردم.

۵۸۰

یکی یکی ژله های سه رنگ خوشگل را ازداخل یخچال بیرون

آوردم و با لذت نگاهشان کردم.همه چیز را بانهایت سلیقه اماآماده کرده بودم.

هرچه برای خودمان آماده کرده بودم برای ماهمنیر هم درست

کرده بودم و در سینی جدا برایش برده بودم.همه چیز را مرتب روی میز داخل سالن

چیدم.

فال حافظ را هم میان بقیه وسایل روی میزقراردادم و برای

عوض کردن لباسم سمت اتاق رفتم.

یک ربعی میشد که عمو و زنعمو آمادهبودند.صداهای خنده و

حرف زد نشان تا اینجا هم می آمد. قصد نداشتم تا عمه صدایمنکرده به جمع ملحق شوم.

درواقع دلشوره و استرس داشتم و هرچقداین دیدار به تعویق می افتاد برایم بهتر بود. همیشه موقع آمدنشان معمولا بیشتر داخلاتاق میماندم تا هم آنان را معذب نکنم هم خودم را..

۵۸۱

به جز مراسمی مثل شب یلدا و عید نوروز کهمجبور بودم ساعاتیشتتری در کنارشان باشم. امسال که ماکان هم با آن نگاه های خصمانه اش اضافه شده بود. باشنیدن نامم از زبان عمه، نفس بلندی کشیدمتا کمی آرام شوم. شال قرمز را روی سر مرتب کردم وبه سمت پایین روانه شدم. نرسیده به جمع با صدایی لرزان سلام کردم. عمو لبخند بی رمقی زد و سلام کرد. زنعمو هم به تبعیت از عمو بلندشد و به زور گونه ام را بوسید. البته که توقع بیشتری نداشتم. نگاه های ریزشده و موشکافانه ی ماکان رویمنسنگینی میکرداما توجهی نکردم و مبل کنار عمه را براینشستن انتخاب کردم. دوباره ماکان و عمو مشغول صحبت شدند ومن سربه زیر خیرهپارکت کف شدم.

۵۸۲

گاهی در صحبت های بین عمه و زنعمو لیلا کهوسطش عمه از
من نظرخواهی میکرد با کلمات کوتاهی شریک میشدم. اما در نهایت با گفتن
_میرم وسایل شام رو آماده کنمجمعشان را ترک کردم.
میز شام که آماده شد صدایشان کردم. تمامهنرم را خرج کرده
بودم تا میز را با سلیقه بچینم. عمه و به ترتیبزنعمو لیلا و پشت
سرشان ماکان و عمونادر آمدند.
کمی مرغ ترش برای خودم کشیدم وبا اشتها مشغول شدم. از صبح
سرپا بودم و وقت نکرده بودم چیزی بخورم بهشدت گشنه بودم.
روی سالاد را پر از سس کردم و با لذت مشغول شدم که با حرف
زنعمو لیلا لقمه در گلویم ماند
_راستی یادم رفت بگم کتی جان... به همینزودی قراره صاحبعروس بشم
دنیا روی سرم خراب شد..

۵۸۳

حس میکردم تمام علایم حیاتی بدنم از بینرفته... ثانیه ای نفس
کشیدن را از یاد بردم و قلبم نبض نزد..
لعنت به این بغض وقت شناس..
به زور آب لقمه را پایین فرستادم اما حریفاشک سمجم نشدم

پلک آرامی زدم و قطره ای درشت روی گونه‌ام سُرخورد..
 دیگر نفهمیدم عمه چه گفت یا زَنَمو چه جوابی داد. سرم را پایین
 انداخته بودم و حس میکردم دنیا دور سرم میچرخد..
 هی به خودم نهیب میزدَم آروم باشپرنده.. حتما اشتباه شنیدی..
 اما دنیا هیچوقت به ساز من نرقصیده بود و نمیرقصید..
 تمام توانم را جمع کردم که سرپا بمانم و سقوط نکنم. بدون نگاه
 به بقیه زیر لب عذرخواهی کردم و از میز فاصله گرفتم. انگار همگی
 میدانستند که چه مرگم شده که هیچکس اعتراضی نکرد.
 خودم را به هوای آزاد بیرون رساندم و وقتی که مطمئن شدم
 کاملاً از آن‌ها دور شده‌ام و صدایم به گوششان نمیرسد مقاومت‌مته کشید و
 بغضم ترکید..
 مثل دیوانه‌ها راه رفتم و زار زدم..

۵۸۴

نمیدانم چقدر گذشت.. یک ساعت؟ دو ساعت؟ نمیدانم ولی اشکم ته
 کشیده بود اما همچنان چانه‌ام از بغضمیلرزید..
 تنم از سرمای زیاد بی حس شده بود... کنار درخت روی زمین سرد و خیس سقوط کردم.
 صدای خش خش آمد و ثانیه‌ای بعد سایه یماکان روی سرم

افتاد. سربلند کردم و نگاهش کردم. نمیدانم درنگاهم چه دید که

نگران ستمم خم شد و لب زد

_خوبی پرند؟

لبم لرزید و دوباره چشمه ی اشکم جوشید

کلافه نفس بلندی کشید و کنارم نشست و لبزد

_باخودت چی فکر کردی؟ معلوم بود کهبالاخره یه روزی ازدواج میکنه...

آرام گفتم_چقد بیرحمی

میان چشمانم مکث کرد و پوزخند زد

۵۸۵

_بیرحمم؟ من فقط دارم واقعیت رو بهتشنون میدم... تو هفت

سال پیش از ازدواج با علیرضا به هر دلیلیمنصرف شدی.. با غیب

زدن و قایم کردن خودت باعث آبروریزیخانوادت و شکستن

غرورش شدی... بهش ثابت کردی که براتمهم نیست و

نمیخوایش... خب؟.. به نظرت تا آخر عمرشبااید پای کسی کهنخواستش بمونه هوم؟

سکوت کردم چون یک زمانی ترس مانع ازحرف زدنم شد و

امروز دیگر دلیلی برای حرف زدن نداشتم. مندیگر بریده بودم...

پوزخند دردناکی زدم و گفتم

— آره حق باتویه...

بی توجه به نگاه مبهوتش بلند شدم و از افاصله گرفتم

سایه اش میگفت دارد پشت سرم می آید.مقابل در ورودی ایستادم اما هرچه
کردم دستم را بلند کنم و در را باز کنم نشد...

کاش این ساختمان در دیگری هم داشت..

— پس چرا نمیری تو؟

۵۸۶

به سمتش چرخیدم و مظلوم گفتم — نمیتونم

کنارم قرار گرفت و نور چراغ داخل حیاطچهره اش را نمایان

کرد.نگاهش برخلاف همیشه نگران بود و اینعجیب بود..

— نمیدونم چرا دارم اینو بهت میگم ولی...هنوزانقدی که فکر

میکنی همه چی جدی نیستگنگ نگاهش کردم و لب زدم

— یعنی چی؟

دست روی لبش کشید و کمی این و پا آن پاکرد

چقد این حرکتش [شبیه علیرضای عزیزم بود...

چقد شبیه هم بودند..

— منظورم اینه زندایی لیلا یکم بدجنس بازیدرآورده

کمی مکث کرد. نگاهش را به چشمانم دوختو لب زد

_اونیکه اصرار به ازدواج علیرضا داره زنداییهنورامید در دلم روشن شد.

۵۸۷

لبم کشیده شد و ذوق زده گفتم

_واقعا؟

_آره ولی زیاد خوشحال نشو چون این چیزبرو عوض نمیکنهوارفتم..

بهت زده پرسیدم_منظورت چیه؟

بیخیال فاصله گرفت و سمت درب حیاط قدمبرداشت

به سمتش قدم تند کردم

_میشه واضح حرف بزنی؟

وقتی دیدم اعتنایی نمیکند به ناچار دنبالش راهافتادم و دوبارهگفتم

_مگه نگفتی این خواست زنمو لیلاست نهعلی؟

بی توجه در حیاط را باز کرد و قصد خروجداشت.دستش راکشیدم و گیج پرسیدم:

_کجا میری؟

۵۸۸

_پیاده روی

چشمانم از این گردتر نمیشد

_الان؟

سرش را نزدیک صورتم آورد و پچ زد

_آره الان. مشکلی داری؟

_آخه امشب، شب یلداست و عمو اینا مهمونناینجا

شانه بالا انداخت و خونسرد گفت

___شام سنگینم کرده. احتیاج به پیاده روی دارم تا یک ساعت دیگم برمیگردمبی اراده گفتم

_خوش به حالت.. کاش منم میتونستم الان نرمداخل

درکمال تعجبم گفت:

_اگه حوصله ی تحمل یه مرد بی اعصابوداری میتونی همرامبیای

ناباور لب زدم

۵۸۹

_واقعا؟ چشمانش خندید

_آره پرنده

_ولی آخه... پس عمه و عموشون چی؟! پوف کلافه ای کشید

_یه امشب اون کاری که خودت دوست داری انجام بده. انقد دنبال

این نباش چطوری رفتار کنی بقیه راضیترن...

تعلل ام را که دید، بیحوصله گفت:

_فقط ده دقیقه منتظرت میمونم بری حاضری ویای
هنوز تردید داشتم اما بودن با او بهتر از برگشت به جمع داخل
بود. حق با او بود گاهی باید برای دل خودت زندگی کنی...
نمیدانم چرا حس میکردم دلش برایم سوخته بود برای دور کردن
من از این فضا دارد این لطف را به من میکند تا در پیاده روی شبانه اش همراه شوم.

خیره ی چشمانش گفتم ۵۹۰

_داری بهم لطف میکنی؟ ابرو بالا انداخت و مطمئن گفت:

_دارم بهت لطف میکنم

_چرا؟

_ فکر کن دلم برات سوخته... میای] یا برم؟ اینبار بدون تردید گفتم:

_میام

شاید چون حقیقت را گفت. ماکانی که شناخته بودم بی دلیل
لطف نمیکرد و خب اینکه صادقانه گفت دلش برایم سوخته از
هزار دروغ برایم باارزش تر بود
تا قبل از پیشنهاد ماکان، نمیدانستم چگونه به داخل برگردم و
وانمود کنم چیزی نشده آنهم وقتی که جلوی چشمانشان آنطور
مفتضحانه رفتار کرده بودم. اما الان خجالت و شرمندگی فراموشم

شده بود و فقط به این فکر میکردم زودتر آماده شم.

به سرعت داخل برگشتم و بی توجه به نگاههای مبهوت عمه و

بقیه، بالا رفتم و تکیه زده به در اتاق زمزمه کردم

۵۹۱

"خیلی ام سخت نبود"

و با سریع ترین سرعتی که در خود سراغداشتم حاضر شدم

و برگشتم پایین. بدون نگاه به بقیه عمه را مخاطب قرار دادم

_عمه، من همراه ماکان میرم بیرون تا یکساعت دیگه برمیگردیم

میتوانستم چشمان از حدقه درآمده یزنعمولیللا و اخم عمو نادر

را حتی ندیده حس کنم اما عمه برخلاف تصورم لبخند زد و گفت:

_برو عزیزم..خوش بگذره...

_ممنون

با اجازه ای گفتم و به سمت ماکان دویدم. هلو ولای این را

داشتم که اگر دیرکنم ماکان برود.

نزدیکش که رسیدم نفس نفس میزدم. ابرو بالا انداخت و گفت_چه دختر آن تایمی

قدم بیرون گذاشت و من هم مثل جوجه اردک زشت به دنبالش کشیده شدم.

۵۹۲

خیره ی صورت معمولی اما مردانه اششدم.چشمانش قهوه ای
بود برعکس عمه..قهوه ای تیره به رنگقهوه...هم قد علیرضا] شایدهم بلندتر اما
هیكلی تر...

ناغافل برگشت و نگاهم را شکار کرد.خجالتزده سرم را پایین

انداختم.گفتم] الان است تیکه ای بارم کند اماگفت

_دست پخت خوشمزه ای داریشوکه سرم را بلند کردم و گفتم

_الان ازم تعریف کردی؟؟جلل] الخالق

_تعجب داره؟

_آره خب.کسی که تا دیروز چشم دیدنمونهاست امشب از دستپختم تعریف
میکنهخیره روبه رو لب زد_دیگه ازت بدم نمیادروبه نگاه حیرانم ادامه داد_البته
خوشمم نمیاد

۵۹۳

بی اختیار گفتم

_منم تا همین بعدازظهر از دستت عصبی و ناراحت بودم.دلمنمیخواست ریختتو

بینمخونسرد پرسید

_پس چرا الان کنارمی؟

مثل خودش خیره ی روبه رو گفتم

چون امشب با حرفی که زدی فهمیدم اونقدمنمیتونی بد باشی فقط زیادی بی اعصابی

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت

منظورت از اینکه گفتم چیزی عوض نمیشه چی بود؟

گردن به ستم کج کرد و گفت

واقعا خنگی یا ادای خنگا رو درمیاری؟ دهانم باز ماند..

دختر جون تو علیرضا رو همون هفت سال پیش از دست

دادی. اینکه گفتم تو اصل قضیه فرقی نمیکنی یعنی اینکه چه

۵۹۴

علیرضا خواستار ازدواج مجدد باشه چه زندایم مجبورش کرده

باشه در هر صورت بالاخره ازدواج میکنه چون قرار نیست تا آخر

عمرش عذب بمونه.. اینبار جدی نیست چون اصرار زنداییه ولی

کی میتونه تضمین کنه در آینده علیرضا از کسی خوشش نیاد و ازدواج نکنه هوم؟

چشمانم پر اشک شد..

خب راست میگفت..

کلافه هوفی کشید و گفت باز آبغوره گرفتی که اشکم

چکید و لبم لرزید.. خیلی سخته قبولش

__سخته؟ چرا ولش کردی پس؟

نگاه به چشمانش کردم. دلم میخواست قفلسکوت این هفت

سال را بشکنم... دلم میخواست با او حرفزنم نمیدانم چرا؟

شاید میخواستم با یکی غیر از جنس خودم درودل کنم... شاید هم

چون میدانستم که دیگر یاسری نیست...

۵۹۵

__ولش کردم چون اینجوری براش بهتر بود مسخره گفت:

__واقعا؟ ولی اونیکه اومد کانادا فقط یه مردهی متحرک بود... دقیقا

برای چیش بهتر شد؟ _اگه میموند بدتر بود

صورتتم را با دقت نگاه کرد و روی چشمانم مکت کرد. خشدار پرسید:

__چرا بدتر بود؟

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

__چون من اون یک هفته ای که غییم زد، دزدیده شده بودم

ایستاد.. مبهوت و شوکه

چشمان گشاد شده اش میگفت که انتظار شنیدن [هر حرفی را داشته جز

این..

کمی مکت کردم تا گفته ام را هضم کند. دوباره ادامه دادم:

۵۹۶

—پسر داییم یاسر اومد دنبالم آرایشگاه به دروغگفت مامان
محبوبه حالش بد شده و بیمارستانه و همهاونجان.انقد شوکه و
گنگ بودم که هرچی گفت رو قبول کردم وسوار ماشینش
شدم.انقد احمق بودم که تمام مسیر چشمبسته بودم و گریه
میکردم برای حال مامان محبوبه..یه وقتچشم باز کردم که دیگهدیر بود
عصبی چندبار دست روی صورتش کشید وناباور گفت
—داری شوخی میکنی دیگه؟تلخ گفتم
—کاش شوخی بود.ولی نیست
قیافه ی مبهوتش را پشت سر گذاشتم و بهجلو قدم
برداشتم.شانه ام به شدت عقب کشیده شد.

عصبی غرید

—چرا باید حرفاتو باورکنم؟

میان بغض لبخند زدم

۵۹۷

—مدرکی برای اثبات حرفم ندارم.که اگهداشتم همون هفت سالپیش رو میکردم..
قطرات درشت اشک از چشمم چکید و ماکانبا نگاهی ناباور، گیج

و عجیب خیره ام شد. فاصله گرفت و قدمی عقب گذاشت. میان
موهایش چنگ زد و با صورتی سرخ چند قدم عقب و جلو رفت.
دوباره نزدیکم شد. سبک گلویش تکان خورد و به سختی لبزد
_ بهت دست درازی کرد؟

خجالت زده سرم را به معنای نه تکان دادم گویج تر شد
برای اینکه راحتش کنم گفتم
_ منو یه هفته زندانی کرد تو یه خونه ی ویلاییکه خالی از سکنه
بود. روزا سر یه ساعتی بهم سرمیزد و برام غذا و خوراکی میاورد
و بعدشم میرفت. بعد از یک هفته ام ولم کرد ولی تهدیدم کرد
به اینجا که رسیدم نفس کم آوردم. مرور آنروزهای جهنمی
برایم مثل خوردن سم بود...

۵۹۸

آب دهنم را قورت دادم و با بغض ادامه دادم. بهم گفت اگه راستشو به کسی بگم یه
کار میکنه علیرضا جلوی چشمم جون بده
هنوز هم خشک شده نگاهم میکرد و ساکت بود.
با پا روی زمین ضرب گرفتم و سر به زیر پرسیدم
_ فکر میکنی دروغ میگم مگه نه؟ خفه گفت

_نمیدونم

بعد از کمی مکث لب باز کرد_ تو هم ترسیدی و سکوت

کردی؟ چیزی نگفتم

عصبی شانه ام را گرفت و تکان داد

۵۹۹

_نگو که به خاطر تهدید یه آدم مریض روانیاینهمه سال زندگی

رو به خودت و علیرضا] حروم کردی؟!

محکم رهايم کرد.. سکندری خوردم، فریادکشید

_خییییلی احمقی پرند...خییییلی

با فریادش نگاه عابران به سمتان برگشت وکنجکاو خیره مان

شدند. خجالت زده و شرمگین نگاهی به دور و اطراف انداختم و

میان اشک و بغض خفه گفتم:

_دارن نگامون میکنن..

اینبار افسار پاره کرد و عربده کشید

_به جهنم...

برگشت روبه تعداد اندکی که از دورتماشایمان میکردند فریادزد

_وایستادین چی رو نگاه میکنین!!؟]

جمعیت که با غرغر پراکنده شد. دستم را گرفت و همراه خود کشید.

۶۰۰

عصبی و خشمگین بود و این از فشاری که به بازویم می آورد میفهمیدم.

دنبالش کشیده شدم. به ناچار سکوت کردم و اعتراضی نکردم اما حریف اشک هایم نمیشد.

به کوچه ای خلوت و بن بست که رسیدیم راهیم کرد. چندین

نفس بلند کشید تا آرام شود. سمتم که آمد طی یک واکنش

غیرارادی قدمی عقب رفتم.

دست بالا برد و آرام تر از دقایقی قبل گفت:

_کاریت ندارم.. آرام باش...

_چرا چیزی نگفتی پرند؟.. چرا [گذاشتی اون عوضی اینجوری

آینده و زندگیتو خراب کنه؟... علیرضا وقتی او مدیه مرده ی

متحرک بود... فکر میکرد ایرادی داشته که پیش زدی... میدونی

چقد درد داره پس زده شدن از سمت کسیکه همه ی

زندگیتو؟؟؟]

صورتتم را با دستانم پوشاندم همانجا سر خوردم روی زمین...

مهم نبود زمین خیس از باران است..

۶۰۱

مهم نبود هوا سرد و زمین یخ است...
 بالای سرم ایستاد و کمک کرد بلند شم. دماغم را بالا کشیدم و
 با دست خیزی زیر چشمم را گرفتم.
 به چشمان کلافه اش دقیق شدم و زمزمه وار گفتم
 _من خواستم بگم...پیش یاسر گفتم باشه ولیقصدم سکوت
 نبود...رفتم خونه که همه چی رو بگم...
 پوزخند دردناکی زدم و دوباره با یادآوری بیرحمی دنیا بغض
 سراغم آمد،درمانده گفتم:
 _ولی میدونی چیشد؟ ماما حتی نداشتحرف بزنم تا گفتم
 سلام...گفت سلام و مرگ..بعدم که ...بعدمکه به حد کشت منو
 زیر مشت و لگدش گرفت...باباجهان...بابا[جهان عزیزم که همیشه
 و همه جا پشتم بودوازم حمایت میکرد نیومدجلوی مامانو
 بگیره...من...من...انقدی که از بابا دلم گرفتاز ماما دلمنگرفت.میدونی چرا؟

۶۰۲

چون از بابا انتظار نداشتم...تا اومدم حرفبزنم بابا حالش بد شد
 و قلبش گرفت...بعدم که دکترا گفتن هراسترس و اضطرابی برای

بابا سمه...چی میگفتم؟؟ میگفتم یه هفته منو دزدیدن؟؟ بعد نمیگفتن مدرکت کو؟؟
میان بغض بلند خندیم عین دیوانه ها...

ادامه دادم

_اینجا حتی برای ثابت کردن جرم اذیت باید مدرک و شاهد داشته باشی...من یک دختر ۲۰ ساله ی تنها چطوری بدون مدرک و شاهد باید اثبات میکردم پسردایر و انیم به خاطر یه کینه منو دزدیده؟؟ تازه اگر ثابت میکردم فکر میکنی تهش چیمیشد؟؟؟ همین الان خود تو اولین چیزی که به ذهنت رسید این بود که بهم دست درازی کرده...بعد...بعد...علیرضا وقتیمیشید اون یک هفته اسیر دستای یاسر بودم به نظر تو واکنشش چی بود؟؟ هق زدم ۶۰۳ _اگه...اگه...میرفت سراغش و یه بلایی سرش میومد چی؟...تهش هیچ چیزی قشنگی در انتظارم نبود...من مجبور شدم بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم...تو میگی حماقت کردم؟ شاید حماقت کرده باشم نمیدونم ولی قصدم خیر بود..
هق هقم که به اوج میرسد نگران نزدیکم میشود
_باشه...باشه...کافیه پرند...داری سخته میکنی دختر...]

انقد دیر برگشتیم] که عمو و زنعمو رفته بودند. عمه طلبکار
منتظرمان بود اما با دیدن قیافه زار و چشمانورم کرده ام، رنگشپرید.
به سمتم قدم تند کرد و محکم در آغوشم گرفت. پشت سرهمپرسید
_چیشده عزیزم؟... این چه قیافه ایه؟... ماکان] این بچه چش
شده؟... عزیزدل] عمه چته؟..
من اما با خیال] راحت خودم را در آغوشش رها کردم و سرم را
میان سینه اش پنهان کردم. حریصانه نفسهای عمیق میکشیدم ۶۰۴
تا عطر تنش آرامم کند. سال] ها بود از عطر تن مامان محروم بودم
و دلم بهانه میگرفت.. با آغوش عمه عقدهگشایی کردم...
کمی که گذشت سرم را از سینه اش جداکرد. چانه اش از بغض لرزید
_بمیرم برای دلت عزیزم... دخترقشنگم... غصه نخور پرندم خدایتو هم بزرگه..
کمکم کرد به اتاق برگردم و به زور داخل حمام فرستاد. ماکان
همچنان نگران دنبالم می آمد و بی توجه به سوال های پی درپی عمه فقط تکرار میکرد
_مامان ببرش حموم یخ کرده... هنوز خوب نشده دوباره حالش بد میشه..
لحظه ی آخر عمه عصبی شد و از اتاق بیرونش کرد.
زیر دوش آب گرم که رفتم تازه فهمیدم چقد سردم بوده. خودم

را بغل گرفتم و به جبران تمام روزهای سختگذشته زار زدم...
یاد نگاه های مامان وقتیکه دید منم و در رارویم باز نکرد...

۶۰۵

یاد نگاه اشکی امیرحسین[که از مامانخواهش میکرد بگذاردداخل بروم
یاد نگاه های کنجکاو همسایه ها..
یاد پوزخندهای زندایی و خاله مونا..
آخ امشب میمردم..
دیگر توان جنگیدن نداشتم..

سال ها جوابی نداشتم برای سوال بقیه وقتیکه میفهمیدن با
عمه زندگی میکنم و تعجب میکردن...

اما همیشه جنگیدم چون به عدالت خدا ایمانداشتم

اگر خدا میگفت سهم من از زندگی یه مشتخاطره و یاد
علیرضاست حرفی نبود..

همه ی این سال ها جنگیدم اما ازامروزمیخواهم دست از دست
و پازدن بیهوده بردارم و خودم را به جریانزندگی بسپارم

صدای نگران عمه از پشت در حمام آمد_پرندهجان خوبی؟...برات حوله گذاشتم رویتخت

۶۰۶

دلم نمیخواست بیش از این نگرانش کنم صدایم راصاف کردم و گفتم

_خوبم عمه...الان میام

از حمام بیرون آمدم و لباس پوشیدم. مشغول بستن حوله

دورموهایم بودم که عمه با یک لیوان شیر گرم داخل آمد.

لیوان را به دستم داد. بخور گرم شی عزیزم

لیوان را گرفتم و بی رمق تشکر کردم. کنارم روی تخت نشست و

مشغول خشک کردن موهایم شد. خجالت زده سرم را عقب کشیدم گفتم

_خودم خشک میکنم عمه

لبخند مهربانی زد و رهایم کرد.

_به خاطر خبر ازدواج علیرضا [انقد بهم ریختی؟

لیوان را دست به دست کردم. نمیدانستم چه بگویم که هم دروغ نباشد هم نگرانش نکنم.

_ماکان میگه به خاطر این قضیه بهم ریختی. درست میگه؟ ۶۰۷

لبم را خیس کردم و با جان کندن گفتم. بله

غمگین در آغوشم کشید

_لیلا یکم شورشو درآورده بود امشب و گرنه من خودم صبح با

علیرضا حرف زدم چیزی نگفت

کمی فاصله گرفتم و گفتم

__مهم نیست.بالاخره این اتفاق دیر یا زودمیفته و من باید باهاشکنار پیام
نگاهش را به نگاهم گره زد و دستم را فشرد__همه ی این سال ها نخواستی حرف بزنی
وسکوت کردی...منم

بهت فشار نیاوردم چون نمیخواستم دردیستم رو دردت ولی
هیچوقت نفهمیدم چرا عقدو بهم زدی تو کهاینهمه دوشداری
نمیدانستم چه بگویم..دیگر آن دختر ۲۰سالهنبودم که عشقم را
جار بزمن...حرف] زدن از دوست داشتنم برایمسخت بود..
چندتقه به در خورد.هول شال روی سرمکشیدم و عمه گفت ۶۰۸

__بیاتو

ماکان وارد اتاق شد و پرسید

__خوبی؟

__ممنون بهترم

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت__حتما مسکن و تب بر بخور تا حالت بد نشه

__باشه ممنونعمه بلند شد وگفت

__دیروقته تو هم باید استراحت کنی...ما دیگهبریم شبت به خیر

لیوان را نشان دادم و گفتم

__ممنون بابت شیر..شبتون به خیر]

عمه نگاهی به ماکان که همچنان بیخیال کنار در ایستاده

بود، انداخت و جدی گفت_ نمیخواهی بیای؟

۶۰۹

ماکان خونسرد شانه بالا انداخت و دنبال عمه روانه شد اما قبل

از خروج کامل به سمتم کردن کج کرد و گفت_ باید باهم حرف بزنیم... امشبواستراحت

کنفردا حرف میزنیم

_باشه

دیشب بعد از مدت ها دوباره کابوس دیدم. خواب های درهم و

برهمنی که سر و ته نداشت. با وجود خوردنتب بر و مسکن اما همچنان کمی تب داشتم.

با رخوت و کوفتگی از تخت پایین آمدم و به سمت آشپزخانه

رفتم. عمه و ماکان پشت میز نشسته و مشغول صرف صبحانه

بودند. سلام آرامی کردم. ماه منیر با دیدنم گلاز گلش شگفت و گفت

_صبحت به خیر مادر... بیا بشین برات چایبیریزم

صندلی روبه روی ماکان را عقب کشیدم و نشستم. ماکان ابرو بالا انداخت و گفت

_بهتری پر؟ چشمانم گرد شد.

۶۱۰

عمه خندید و گفت

__سربہ سرش نزار ماکانماکان گفت

—من نمیدونم قحطی اسم بوده اسمشو گذاشتن پرندبا بغض گفتم

اسممو بابا انتخاب کرده

عمه دلسوز نگاهم کرد و ماکان پوف کشید_ حالا باز آبغوره نگیر جان من... باشه بابا اسمت قشنگه پررور رانماه منیر ساده لوحانه گفت

—پرنه مادر پرنده

لب فشردم تا جلوی خندیدنم را بگیرم. چشمتی به رویم زد
و آهسته لب زد_راحت باش بخند

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و پقی زیر خنده زدم. عمه شوکه

نگاهی بین من و ماکان ردوبدل کرد و گفت

116

جلال الخاق...تادیروز سایه ی همو با تیر میزدین چیشده امروز میگین میخندین؟

ماکان بیخیال] انگار که چیزی نشنیده از جا بلند شد و روبه ماهمنیر گفت

دستت طلا ماه منیر

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

—امروز مهد کودک نرو کارت دارم

منتظر جوابی از سمت نماد و رفت. عمه‌حیران نگاهش کرد. به‌سمتم گردن چرخاند و پرسید

_دیشب چیزی شده که من خبر ندارم؟ اینیکدفعه ای چه‌مهربون شده باتو؟
خودم را مشغول هم زدن چای شیرین نشان‌دادم و آهسته گفتم
_نه..

_دیشب من ازش خواستم بیاد سراغت شو که سرم را بلند کردم. مهربان ادامه داد
۶۱۲

_خوشحالم که باهم خوب شدین لب‌خندی زد و از پشت میز بلند شد
_من دیگه برم مهد دیر شد... توهم امروز نیا هم یکم حال نداری
استراحت کن هم بین شازده باهات چیکار داره
خطاب به ماه منیر گفت

_ماه منیر جان چیزی لازم بود بهم زنگ بزنی سر راه بگیرم
ماه منیر سر چرخاند و گفت _باشه زنگ می‌زنم بهت

عمه که رفت جایش را ماه منیر پر کرد. هیکتپلش را جابه‌جا کرد و گفت

_دستت درد نکنه مادر، بابت ژله و کیکدیشب... نوه هام کلی خوششون
او مدلبخند زد

_قابلتونو نداشت

۶۱۳

چندتقه به در اتاقش زدم و با صدایفرماییدش وارد شدم.

با لب تاب مشغول بود. سرش را کوتاه بلند کرد و گفت

_یه لحظه بشین الان کارم تموم میشه

سرم را تکان دادم و روی صندلی تکی گوشه‌ی اتاق نشستم. کمی

بعد صندلی را برگرداند و روبه من نشست. گوشه‌ی چشمانش رافشرد و

کلافه گفت _ببخش معطل شدیمعذب لب زدم

_خواهش میکنم ایرادی نداره

_پسرداییت الان کجاست؟

_براجی؟ لب کج کرد

_به نظرت براجی؟

نفسم را محکم بیرون دادم و آهسته گفتم _زندانه

۶۱۴

چشم تیز کرد _زندان چرا؟

_میگن زنشو به حد مرگ کتک زده و الان توکماست

اخم کرد و زیر لب زمزمه کرد

__مرتیکه ی آشغال

دست به سینه به صندلی تکیه داد و خیره امشد.لبش را ترکردو گفت

__خوش به حالش شد...چون اگه بیرون بود یهدرس حسابی بهش

میدادم تن لشو...

نفسی گرفت

__خب اونو ولش کن فعلا... تو میخوای بازندگیت چیکار

کنی؟منظورم اینه میخوای همینجوری دسترو دست بذاری تا

کارت دعوت عروسی علیرضا] برسه دستت؟نفسم در سینه حبس شد.حتی تصورشم

همدردناک و نفس برُبود..

سکوتم که طولانی شد.گفت ۱۵ ۶

__تو هنوز دوشش داری درسته؟

آرام سرم را به نشانه تایید تکان دادم.رویدسته ی صندلی ضربگرفت.کمی بعد گفت

__شاید درست نباشه اینارو بهت میگم اما میگمچون میخوام

کمکت کنم...من و علیرضا خیلی ساله باهمرفیقیم.حتی اون

سالایی که من از ایران رفتم ارتباطمون ازبین نرفت.میدونستم

که دوست داره...اینم میدونستم که تو فقطبرادر

میدیدیش...خیلی زیاد تحت فشار بود...یهشبایی که زنگ میزد

صداش از بغض دور که بود...میگفت خواستگارداری و ترس از
دست دادنت داره فلجش میکنه.هرچی میگفتمخب چرا پا جلو
نمیداری میگفت دلش باهام نیست...وقتی امکه اومد کانادا یه
مرد ی متحرک بود...ماه ها طول کشید تا باین قضیه
کنار اومد...بعدشم شد یه آدم آهنی که فقطدرس میخوند و کار
میکرد...اینکه تمام این سال ها ازدواج نکردهیا طرف دختری
نرفته برای اینکه هنوزم نتونسته فراموشکنه اما همه ی آدم
یه جایی بالاخره کم میارن...تا هنوز حسیبیت داره برای به
دست آوردنش بجنگ...نذار دیر بشه

۶۱۶

حیران گفتم_چیکار کنم؟_تک

خنده زد

_از من میپرسی؟

_میشه یه سوال پیرسمییتفاوت گفت_پرس

_اون روزی که من اومدم اینجا و داشتیباهش حرف میزدیمنو دید درسته؟

_آره

_خب...خب عکس العملش چی بود؟

__ندیده گرفت

گیج پرسیدم __یعنی چی؟

۶۱۷

__یعنی اینکه یه جوری رفتار کرد که انگار ندیده‌تورو...البته] که

فقط وانمود کرد

آه کشیدم و با گوشه ی شالم کلنجا رفتم.

__حق داره من بد دلشو شکستم...بارها گفتفقط بگو چته من تاتهش پشتتم ولی افسوس...

__گوش کن پرند..فکر کردن] به گذشته و غرقشدن توش هیچ

فایده ای نداره...گذشته] مال همونگذشتست...درسته که تو این

قضیه تو از همه بیشتر ضربه خوردی ولی بازماونیکه باید پا جلو

بذاره برای به دست آوردن دل علیرضا]خودتی...من نمیدونم

چطوری چون سر رشته ای ندارم...خودت بگرد دنبال یه راه حل

نذار دیر بشه

جایی خوانده بودم اگر کسی را پیدا کردید که بااو بهترین خودتانبودید از دستش ندهید.

۶۱۸

من با علیرضا بهترینم بودم.برای به دست آوردن دلش حاضر

بودم هر کاری بکنم تا قلبی که مسببشکستنش بودم ترمیمشود.

سال ها بود که اینستا را پاک کرده بودم. سالها بود از دنیای مجازی دور شده بودم تا وسوسه ی پیام دادنبه او به سرم نزد. سال ها بود دزدکی به گوشی عمه سرکمیکشیدم و عکس هایش را دید میزدم.

میخواستم مثل سال ها پیش ریسککنم. میخواستم دوباره زباندلم دنیای مجازی باشد.

اینستا را نصب کردم و اسمش را سرچکردم. با دیدن عکس زیبایش قلبم دیوانه وار شروع به نواختن کرد.. انگشتم را نوازش وار روی تصویرش کشیدم و بغض کردم...

با دستانی لرزان برایش درخواست دنبالکردن فرستادم.

نمیدانم قبول میکرد یا نه؟ اما من با نام بانو موسیقی برایش درخواست فرستاده بودم.

۶۱۹

نیم ساعت گذشت و خبری نشد. کلافه طول و عرض اتاق را طی کردم و از استرس دستانم عرق کرده بود.

برای اینکه مدام گوشی را چک نکنم همانجا روی تخت رهایش کردم و به سالن پایین رفتم.

عمه مشغول دیدن سریال موردعلاقه اش بود و ماکان از

بعد از ظهر که بیرون رفته بود، هنوز برنگشته بود.

کنار عمه روی مبل لم دادم و برای پرت کردن حواسم از گوشی

و دل آشوبه ای که داشتم مشتی پاپ کورنبر داشتم و از عمه پرسیدم

_ ماه منیر کجاست؟

عمه خیره ی صفحه ی تلویزیون لب زد _ امشب خونه ی دخترش دعوت بودن

هومی زمزمه کردم و سعی کردم فکرم را روی سریالی که پخش

میشد، متمرکز کنم اما فقط ده ثانیه موفق بودم...

۶۲۰

دلشوره داشتم... حالت هایم برای خودم هم عجیب و تازه

بود... شده بودم عین دختران دبیرستانی [که برای اولین بار

میخواستن سرقرار برونند..

پوفی کشیدم و سمت آشپزخانه رفتم. عمه متعجب گفت

_ کجا؟ تو که تازه اومدیشانه بالا انداختم و گفتم

_ حوصلم سر رفته میرم کیک درست کنم سرش را به نشانه تایید تکان داد.

وارد آشپزخانه شدم و سمت یخچال رفتم، تخم مرغ و شیر و بقیه

ی مواد را بیرون آوردم تا به دمای محیط برسند.

سراغ کشوی کابینت رفتم و همزن برقی را هم بیرون آوردم.

لعنتی هر کاری میکردم تا ذره ای ذهنم منحرفشود و گوشی از

یادم برود فایده ای نداشت. دلشوره امانم را بریده بود. زیر لب زمزمه کردم

_تو نمیری بالا سراغ گوشی پرند...مثل یهدختر خوب کیک

میپزی...فکرتو منحرف کن دختر...آفرین

۶۲۱

با شنیدن صدای ماکان درجاپریدم

_چی میگی باخودت پرند هترسیده دست روی قلبم گذاشتم

_ترسوندیم

خونسرد به یخچال تکیه زد_چی درست میکنی مادمازل؟

لیوان دسته دار را از روی آبچکان برداشتم و گفتم

_میخوام کیک درست کنم

_کمک میخوای؟

حیرت زده سمتش برگشتم و پرسیدم

_الان بگم آره، کمک میکنی؟

چشمانش خندید اما با لحنی معمولی لب زد_بدم نیادنا باور پلک زدم

_شوخی میکنی دیگه؟

۶۲۲

لیوان را از دستم کشید و گفت_نه...فقط کافیه بگی چیکار کنم
هنوز هم باورم نمیشد که میخواهد به من درپخت کیک کمک
کند اما او با چهره ای جدی و مصمم منتظر نگاهم میکرد.

لبخندی زدم و آرد را مقابل دستش گذاشتم.

_از این آرد دوتا لیوان جدا کنچشمک ریزی زد_اوکی پرنده
لب فشردم تا نخندم.قیافه ی هرکولش وقتیکه پیش بند بست
خنده دارترین صحنه ی تمام عمرم بود.

همزن را برداشتم و به سراغ تخم مرغ هارفتم.هر دو سخت
مشغول بودیم.دیدن قیافه ی جدی و دقیقش با آن پیش بندواقعا جالب بود.
عمه که با شنیدن سروصدایمان دل از سریال موردعلاقه اش

کنده بود به جمعمان پیوست و در عین ناباوریم گفت

_درست کردن دم نوش هم با من...با کیکماکان پز میچسبه ۶۲۳

ساعتی بعد همگی دور یک میز نشسته و دمنوش خوش عطر و

طعم عمه را با کیک به قول عمه،ماکان پز ازخود پذیرایی

کردیم.انقد روابط عمه و ماکان برایم جذاب و شیرین بود که

متوجا گذر زمان نشدم و وقتی به خودم آمدمکه شام را هم

خورده و ظرف ها را شسته بودم.

عمه زودتر شب به خیر گفت و راهی اتاقش شد.

ماکان کنارم به سینک تکیه زد و آهسته گفت_ حالا دیگه میتونی بری گوشیتو [چک

کنیچشمانم گرد شد و شوکه نگاهش کردمچشمک بامزه ای زد و گفت

_مگه نمیخواستی حواست پرت بشه؟خبپرت شد دیگهلبخند نرم نرم مهمان لبم شد و ذوق

زده گفتم_دمت گرررم

لبخند محکم و جذابی زد_شبت به خیر

۶۲۴

آهسته زمزمه کردم

_شب خوش

ماکان رفت اما من تازه به یاد علی و گوشیاftاده بودم.دل بالا

رفتن نداشتم.میترسیدم بالا برم و با دیدن رددخواستم تمامدلخوشی ام از بین برود.

اما در نهایت تسلیم خواسته ی دلم شدم و باقدم هایی لرزان

پله ها را بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و با دلشوره و ترس گوشی را برداشتم.زیرلب آیت

الکرسی خواندم و با ترس صفحه ی گوشی را روشن کردم.وارد

اینستا شدم و با دیدن قبول درخواستم،هیجانزده زیر گریه

زدم.دستانم را روی لبم فشردم و میان خندهاشک شوق ریختم...

لبخند لحظه ای از روی لبم پاک نمیشد.مدامغرق فکروخیالمیشدم و لبخند میزد...

از بعداز دیشب و دیدن قبول درخواستم،تمامدنیایم رنگی شده

بود.صبح که بلندشدم حس کردم دنیا قشنگترو زیباتراست.

۶۲۵

با همان لبخند و دلِ گرم راهی مهدکودکشدم.انگار بچه های

کلاس هم فهمیده بودند که مربی شان امروزعجیب حال دلش

خوش است که مدام لبخندم را با لبخندهایی نظیرشانپاسخگو بودند.

حتی مژگان با دیدن چشمان براقم ابرو بالاانداخت و گفت

_کبکت خروس میخونه پرندبانولبخند پهنی زدم و آهسته نجوا کردم

_برام دعاکن مژگان

به آغوشم کشید و زمزمه کرد:

_هرچی صلاحه

ومن چقد دلم با همین سه کلمه آرامگرفت.اینکه قطعا خدا برایمبهترین را

میخواهد...

روی تخته ی وایت برد مثلث کشیدم و مشغولتوضیح شدم.بعد

که توضیحاتم تموم شد برای هرکدام از بچه هاداخل دفترشان]

یک مثلث به حالت نقطه چین کشیدم و خواستم نقطه چین ها

۶۲۶

را به هم وصل کنند. مداد شمعی به دستمشغول وصل نقطه

چین ها شدند و من غرق صورت های زیبا و معصومانه شان.

نهال با زیپ کوله پشته اش درگیر بود و لبشکج شده بود.

خندان به طرفش رفتم و کنارش روی دوزانوشستم

_بده من برات ببندم عزیزم

لبخند دندان نمایی زد و کوله پشته اش راستم گرفت. با کمی

جابه جا کردن وسایل داخل کوله، زیپ راحت بسته شد. کوله را

به دستش دادم. رادوین از ته کلاس دستش را بالا برد و گفت

_خانم مربی اجازه؟ از کنار نهال بلند شدم و گفتم _جانم

عزیزم؟

بلند و ذوق زده گفت

_ما دیشب رفتیم برای خونمون فرش خریدیم لبم را گاز گرفتم که نخندم

۶۲۷

_مبارکتون [باشه عزیزم بعد روبه بچه ها گفتم

_خوشگلا اگه رنگ آمیزیتون تموم شده وسایلتونو جمع کنینآهسته برین بیرون

با خروج تمام بچه ها کنارمژگان] رفتم و خودمرا روی صندلی

کنارش پرت کردم.از فلاسک گوشه ی میزبرایم لیوانی چای

ریخت.روبه رویم گذاشت و پرسید

_کلاس تموم شد؟

خسته پلک بستم و زمزمه کردم_آره

از دیشب هزاربار گوشی به دست گرفته وعکس های علیرضا را

بارها نگاه کرده بودم اما دوباره بیتاب شدم وگوشی را از کیفم

خارج کردم اما با دیدن شماره ی ناشناسی کهتماس گرفته بود

ابروهایم بالا پرید.

نمیدانم کی تماس گرفته بود که نفهمیده بودم.داشتم توی ذهنم

شماره را بالا پایین میکردم که همان شمارهدوباره زنگ

۶۲۸

زد.هیچوقت شماره های ناشناس را جوابنمیدادم اما اینبارحسی]

از درون ترغیبم کرد تماس را وصل کنم.دستمرا روی نوار

سبزرنگ کشیدم و گوشی را کنارگوشم نگهداشتم.توقع شنیدن]

صدای هر کسی را داشتم جز یلدا!!!

_الو پرند..

خیلی سال بود که از هم خبر نمیگرفتیم.دقیقاً بعد از آن اتفاق!!

لبم را تر کردم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.امانتوانستم لحن شوکه ام را پنهان کنم_سلام...بله

کمی گذشت تا دوباره صدایش گوشم را پر کرد.

_خوبی عزیزم؟

یکدفعه بغضش ترکید و زیر گریه زد.ترسیده و گیج پرسیدم

_چیشده یلدا؟کسی طوریش شده؟مامان وبابام خوبن؟

۶۲۹

مژگان کنجکاو خیره ام شد و با حرکت سر پرسید "چیشده؟"

ترسیده نگاهش کردم و لب زدم "نمیدونم"دوباره حواسم را به یلدا دادم.

میان فین فین گریه گفت_نه عزیزم همه خوبن..

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم

_پس چرا داری گریه میکنی؟بینی اش را بالا کشید و گفت

_حتماً خبرداری که یاسر چیکار کرده؟زنشامروز تموم کرد..

حس کردم زمان و مکان ایستاد..

با درد چشم بستم برای دختری که قربانیخشم و تعصب مردی
چون یاسر شده بود...

زبانم مثل چوب خشک شده بود و هرکاریکردم نتوانستم کلمهای بگویم...
۶۳۰

_چند روزپیش...گفت که باهات چیکارکرده...من شرمنده ی
توام...توروخدا مارو ببخش..منو ببخشبالاخره زبانم را تکان دادم و گفتم
_تو که کاری نکردیدوباره هق زد و
گفت_چرا کردم...از دیروز عذاب وجدان
خفمکرده... همه ی این سال

ها با خودم میگفتم خودت علیرضا رونخواستی و اینجوری روی
گناههم سرپوش میداشتم ولی با فهمیدن اینکهیاسر باهات چیکارکرده دارم خفه میشم...
کمی مکث کرد و دوباره گفت

_وقتی عقدتو با علیرضا بهم زدی خوشحالشدم
و تو اون روزایی که غیبت زده بود وقتیشمارشو به من و مریم
داد تا اگه باهامون تماس گرفتی بهش خبربدیم من...من از این
فرصت استفاده کردم و سعی کردم بهعلیرضا نزدیک بشم

ولی...اون اصلا نگام نمیکرد برای همینمباخودم گفتم وقتی
پرند عقدو بهم زده یعنی نمیخواستش برایشمونم سعی کردم

۶۳۱

تورو از چشمش بندازم...بهش گفتم که تو کسی رو زیر
سرداشتی...بهش گفتم یه مدتی بوده براتکسی پیام های
عاشقانه میفرستاده...گفتم حتما به خاطر اونعقدو بهم زدی
دوباره زد زیر گریه و هق هقش بلند شدگیج بلند شدم و سمت حیاط مهد
قدمبرداشتم.گوشی را بدون

خداحافظی قطع کردم و دلشکسته روی تابگوشه ی حیاطنشستم
ذهنم پرکشید به سال ها قبل که محمد برایمپیام عاشقانه
میفرستاد و وقتی فهمیدم کار محمد بوده بهیلدا به دروغ گفتم
سر قرار نرفتم و آن کسی هم که برایم پیاممیفرستاده از بچه
های دانشگاه بوده و قصد سربه سر گذاشتنمرا داشته.آن روزها
دلم نمیخواست کسی بداند محمد است...

پوزخند تلخی زدم و سرم را روی زانوانم خمکردم و چشم بستم.

دنیا چقد بیرحم و عجیب بود...

بیچاره علیرضا...

بیچاره من...

۶۳۲

خوشی امروزم زهر شد..

حالم بد بود و دلم داشت میترکید. میدانستم کهامشب دوباره

بیخواب می‌شوم. به زور جلوی بغضی کهسرسختانه از عصر بیخ

گلایم جاخوش کرده بود را گرفته بودم..

بی حوصله قاشق را کنار بشقاب گذاشتم و گفتم

_ممنون عمه...خوشمزه بودنگران نگاهم کرد

_تو که چیزی نخوردی عزیزم

لبخند بی رمقی زدم و از پشت میز بلندشدم. از بعدازظهر سردرد

امانم را بریده بود. به آشپزخانه رفتم و لیوانآبی پر کردم. قرص

را از قوطی اش بیرون آوردم و سمت دهانم بردم که دستم میانراه، قفل دستان ماکان شد.

اخم وحشتناکی کرد

_از کی این آرامبخش های قوی رو میخوری؟ از چشمان غضب آلودش ترسیدم. من و

من کردم و گفتم

_همیشه نمیخورم..فقط گاهی

۶۳۳

قوٹی را از دستم کشید و همه را مقابل نگاهمبھوتم روانه یسطل آشغال کرد.

از شوک درآدم و سمتش قدم تند کردم. حرصی نالیدم

چیکار میکنی؟ من امشب بدون اونا خوابمنمبیره

عصبانی به طرفم چرخید و فریاد زد

به دررررر

شوکه قدمی عقب رفتم و نالیدم

چرا اینجوری میکنی؟...

عمه هراسان وارد آشپزخانه شد و با دیدننگاه ترسیده ام و قیافهی ترسناک ماکان

پرسید. باز چیشده ماکان؟!..

عصبی سمت عمه برگشت و گفت. هیچی داشت غلط اضافی میکرد..

عمه که گنگ نگاهم کرد سریع گفتم

من فقط سرم درد میکرد میخواستم مسکنبخورم همین ۶۳۴

عمه گیج گفت

خب اینکه ایرادی نداره... مشکلتش کجاست؟ پوزخند زد و دندان روهم سایید

مشکل اینه به جای یه مسکن ساده خانمداشتن یه آرامبخش

قوی میخوردن... از اونجایی که مشخصه دفعهی اولش همنیست..

نگاه برآنش را سمت چرخاند و غرید_هیچ میدونی این آرامبخش چه عوارض وحشتناکی داره؟؟؟

عمه نگران نزدیکم شد و پرسید_آره پرند؟! چرا آخه عزیزم؟

از بعد از ظهر تمام تلاشم را کردم که گریه نکنم اما بالاخره

مقاومت در هم شکست و قطره ی اشکم چکید.مظلوم گفتم

_چند سال پیش نمیتونستم بخوابم دکتر برام تجویز کرد..

عمه شوکه گفت

_تو کی رفتی دکتر؟! چرا به من چیزی نگفتی؟

۶۳۵

_نمیخواستم نگران توون کنم

ماکان عصبی و عمه ی شوکه را پشت سر گذاشتم و خودم را بهاتاقم رساندم.

لحظاتی بعد در اتاق باز شد و ماکان داخل شد.طلبکار نزدیکم شد و پرسید

_کدوم دکتر احمقی این قرص رو بهت داده؟چشم بستم و لرزان گفتم_من...خودم ازش

خواستم

کلافه طول اتاق را طی کرد و چندبار موهایش را چنگ زد.مقابلمایستاد

_تو که صبح خوب بودی؟باز چه مرگت شده؟به زور لرزش چانه ام را مهار کردم و

نجوا کردم_هیچی

صندلی پشت میز کامپیوتر را عقب کشید و رویش نشست. دست
به سینه و با لحنی جدی پرسید:

۶۳۶

—مربوط به علیرضاست؟ سرتکان دادم

—نه بیحوصله گفت

—باید با انبر از زبونت حرف بکشم؟

—چیزی مهمی نیست چشمانش دوباره ترسناک شد

—چیزی مهمی نیست و تو رو انقد بهم ریخته؟ چیز مهمی نیست

و تو به خاطرش میخواستی آرامبخش بخوری؟ دوباره اشکم راه گرفت.

با بغض لب زدم—من خیلی بدم؟

—درست حرف بزن بینم چیشده پرندینی ام را بالا کشیدم

—یلدا دختر داییم، خواهر یاسر..

۶۳۷

تیز نگاهم کرد

—خب؟

—امروز بهم زنگ زد

سرم را بلند کردم و روبه نگاه اخمالودشادامه دادم

_گفت زن یاسر فوت شده...گفت یاسر از بلایی که سرم آورد هبراش حرف زده
_الان برای این ناراحتی؟ تند سرم را تکان دادم
_نه..

_پس چی؟

برایش تمام صحبت های یلدا را موبه موگفتم.نگاهش که کردم
خونسرد و عجیب خیره ام بود.کمی گذشت تا اینکه گفت
_تو به خاطر این موضوع ناراحتی؟
ناراحت بودم اما بیشتر دلم سوخته بود برای خودم واز همیشه بیشتر برای علیرضا..

۶۳۸

فکر به اینکه تمام این سال ها با فکر اینکه منکسی را زیر نظر
داشته ام، گذرانده دیوانه ام میکرد...
آن هم منی که جانم برایش میرفت..
سرم را تکان دادم و گفتم

_ناراحتم ولی بیشتر[به خاطر علیرضا هوف کشید

_آدم همیشه بزرگترین ضربه هارو از نزدیکترین آدمای
زندگیش میخوره...باید یاد بگیری همه چی روبه هر کسی نگپرنند
هنوز میان افکارم درگیر بودم.همینکه خواستاز جایش برخیزد]

نمیدانم چرا بی هوا پرسیدم

_از نظر تو من دختر بدی ام؟ کج خند زد

_مهمه نظر دیگران؟ گیج گفتم

۶۳۹

_نباید باشه؟

دوباره روی صندلی لم داد

_نه

_ینی تو برات مهم نیست بقیه راجبت چطور ی فکر میکنن؟

_نه

حیران پرسیدم

_چرا؟

_مهم نیست چون نظر دیگران نه چیزی بهماضافه میکنه نه کم

قیافه گیج شده ام باعث لبخند محوش شد_اونور یادم گرفتم برام مهم نباشه

نظر دیگران راجبم.میدونیچرا؟

سرم را به معنی نه تکان دادم

_برای اینکه به این باور رسیدم تنها کسی که کمکم میکنه به

خواسته و آرزو هام برسم فقط خودمم..برای همینم اهمیتی به

۶۴۰

حرف بقیه نمیدم.. انتقاد پذیرم اما اجازه دخالت تو زندگیمو بهکسی نمیدم
 _ برای همین اونجا رو به ایران ترجیح دادی؟ بلند خندید. روبه نگاه شو که ام چشمک زد
 _ اونموقعی که من اینجا رو به مقصد کانادا ترک کردم فقط و فقط
 ۱۵ سالم بود.. یه پسر ۱۵ ساله هیچوقت بههمچین درکی از زندگی نرسیده...
 _ پس چرا رفتی؟

_ اون دوره از زندگیم کلا فرنگ دوست بودم... فکر میکردم برام

فرش قرمز پهن کردن

_ دوست نداری هیچوقت برگردی؟ اخم کرد

_ امشب بلبل زبون شدی..

بیخیال دوباره پرسیدم

_ چرا برنمیگردی اینجا؟ عمه خیلیتنهاست.. گناه داره

۶۴۱

خط اخمش عمیق تر شد. بی هیچ حرفی بلند شد و قصد خروج کرد.

امامن واقعا کنجکاو بودم برای همین دوباره سماجت کردم

_ تو الان یه دندون پزشک موفقی.. توی کارتبی نهایت موفقی

اما نزدیک ۴۰ سالته و هنوز ازدواج نکردی...

با برگشتن و دیدن قیافه ی بی انعطاف و ترسناکش لال

شدم. نزدیکم شد و سرش را نزدیک صورتم آورد

یکی از دلایلی که دلم نمیخواد برگردم همینکنکاش بقیه تو

زندگی همه است... ازت بعیده با تحصیلاتیسانس و ۲۷ سال

سن هنوز انقد به سن عقلی نرسیدی که بدونی برای خوشبختشدن حتما نباید

ازدواج کرد دوباره بغض کردم_ آره من خیلی خرم

پقی زیر خنده زد. حرصی گفتم

_ خنده داره؟؟

به دیوار تکیه زد و لب فشرد

۶۴۲

_ اینکه از پرنده تغییر به خر بودن دادی خندهداره؟ حرصم درآمد_ خیلی بیشعوری

لبش را بامزه گاز گرفت_ بددهن نبودی که

پرنده لب گزیدم

_ معذرت میخوام

همانجا روی زمین نشست و بی مقدمه گفت

_ من قبلا یه بار ازدواج کردم چشمانم از فرط حیرت گشاد شد

_ هیچکس از این قضیه جز مامان و علیرضا خبر نداره

آب دهنم را قورت دادم و محتاط پرسیدم_یعنی الان جدا شدین؟ خیره نگاهم کرد

_آره

۶۴۳

میترسیدم چیزی بیرسم دوباره عصبانیشود.با خنده گفت

_چشمات از فضولی گرد شده..پیرس هرچیکه ذهنتو مشغولکرده

نفس راحتی کشیدم و راحت تر از لحظاتیقبل پرسیدم_ایرانی بود؟

_نه اسمش اما بود...

_چرا جدا شدین؟ تیز نگاهم کرد

_اینکه چرا جدا شدیم یه چیز شخصیه...امااونجا مثل ایران

نیست هر وقت طرفین به این نتیجه برسن کهدیگه بودنشونبرای هم عذاب آورده تمومش

میکنن

_خوشگل بود؟چشمانش

خندید_خوشگل بود

_متاسفم واقعا

۶۴۴

_نباش

لعنتی هرچه میگفتم یه جوری توی پرم میزد...[از جا برخاست و سمت در اتاق رفت

_شبّت خوش

_ماکان

برگشت و منتظر نگاهم کرد

_عاشقش بودی؟

دست در جیب برد. کمی مکث کرد و گفت _عاشق نمیدونم.. ولی اولین کسی بود که بعد از خانواده م برام مهم شده بود دلم برایش سوخت..

خواستم پیرسم هنوز هم دوستش داری اما ترسیدم بگویش شخصی است. تنها گفتم

_ممنون که امشب با حرفات آرومم کردی... شبّت قشنگپوز خند زد و لب

زد

۶۴۵

_شبّت خوش پرنده

دوباره استرس و دل آشوبه سراغم آمده بود. کف دستانم را روی

شلوارم کشیدم تا عرقش پاک شود. چند بار نوشتم "سلام" ولی [

هر کاری میکردم نمیتوانستم برایش ارسالکنم.

هوفی کشیدم تا ضربان قلب اوج گرفته امنر مال شود..

گوشی را روی تخت رها کردم و چند قدم میان اتاق راه رفتم و نفس عمیق کشیدم

بالاخره با خودم یک دل شدم و سمت گوشیرفتم. چشمانم را

بستم و دکمه ی ارسال را لمس کردم.

همانطور چشم بسته گوشی را خاموش کردم. کتابی از قفسه

برداشتم و شروع کردم به خواندن.

زیرچشمی حواسم به گوشی بود تا اگر جوابیامم آمد متوجه

شم. یکساعتی گذشت و خبری نشد. ناامید کتاب را بستم و برقرا خاموش کردم.

زیر لحاف خزیدم و بغض کردم.

۶۴۶

یاد روز خرید عقد افتادم. همان روزی که چشمانمان برق میزد و

من با انتخاب کت و شلوار برایش و او با انتخاب لباس عقد برایمخوش بودیم..

خنده های معمولی اما جذابش..

چشمان سیاه و براقش که عشق را فریادمیزد..

وقتی هرچی اصرار کردم لباس را در تنم ببیند و او خندید و گفت

_دختره بذار بچه ی خوبی بمونم.. من بیامبینمت جنبه ندارم

لب گزیدم تا صدای گریه ام بیرون نرود.

علیرضایی که هیچ وقت خط قرمزها را رد نکرد و بدون اجازه املسم نمیکرد..

جز همان شب آخر که مرور خاطره اش سالهاست آتشمینزند...

با صدای گوشی شوکه از جا پریدم و سمتگوشی هجوم بردم. با

دستانی لرزان قفلش را باز کردم و وارد اینستا[شدم

با باز کردن صفحه ی چت وا رفتم

۶۴۷

_گیریم که علیک؟..حرف حسابت چیه؟

مثل فردی که از یک بلندی به ته دره سقوطکرده باشد

حالم همانقد وحشت زده و شوکه بود..

چندبار پیامش را خواندم تا مطمئن شمدرست دیده ام

اینهمه تلخی از او بعید بود..!

نفس های عمیق کشیدم تا جلوی ریزش اشکمرا بگیرم..

دلم داشت میترکید..

"به من گفت حرف حسابت چیه؟"هق زدم و نالیدم

"این دیگه چه جور مجازاتیه خدایا"

سرم سنگین بودو تمام سرم سوزن سوزنمیشد

تمام رگ های مغزم درد میکرد..

احساس گرما و سوزش عجیبی در تمام تنمحس میکردم..

با همان حال وحشتناکم[سمت آشپزخانه رفتمتا کمی آبیخورم.

۶۴۸

احساس معلق بودن داشتم..

اشک دیدم را تار کرده بود. عجیب مرگ را بهخودم نزدیک حس میکردم..

یک لحظه خواستم همانجا بمانم و تن به اینمرگ بدهم امانشد..

دلتنگ آغوش گرم مامان بودم..

دلتنگ دستان حمایت گر بابا بودم..

این نوع مرگ با اینهمه غریبگی و بی پناهیظلم بود..

با تمام زوری که در جانم مانده بود زور زدم و برخاستم و خودم

را به در اتاق ماکان رساندم.

با مشت های بی جانم به در کوبیدم و همانجاسر خوردم

با چهره ای پف کرده و چشمان خوابالود در راباز کرد

نگاهش که به نگاهم خورد، وحشت کرد کنارم زانو زد

_چیشده؟ این چه حالیه؟]

۶۴۹

عین ماهی دورمانده از آب به زور لب زدم_نفسم بالا نمیاد

_یا خدا

شنیدم که عمه را صدا زد و عمه هراسان آمد. عمه ترسیده و مضطرب مانتو تنم کرد و

زیربغلم را گرفت و

کمکم کرد سوار ماشین شم.

به درمانگاه رفتیم و دیگر چیز زیادی یادمانده بود.

نمیدانم چقد گذشت..

وقتی کمی حالم بهتر شد و به خودم آمدم چهره ی نگران عمه

و ماکان شرمنده ام کرد. خفه گفتم

_بیخشید بی خوابتون کردم ماکان کنارم نشست و لب زد

_قبلا سابقه ی فشار خون داشتی؟ سرم را به معنی نه تکان دادم لب تر

کرد و گفت

۶۵۰

_فشارت خیلی بالا بود.. از این به بعد باید قرص مصرف کنی

عمه با تردید پرسید

_چیشد یکدفعه ای پرندم؟

لب محوی زدم

_خودمم نمیدونم... یه وقت دیدم نفسم بالا نیامد

عمه نجی کرد و روبه ماکان پرسید

_الان میتونیم ببریمش خونه؟

ماکان اما همچنان جدی خیره من بود و حرفینزد. از کنارم بلند شد و آهسته لب زد

_خر خودتی

ساعتی بعد در راه برگشت به خانه بودیم. حال‌بهتر بود اما فکر به پیام علیرضا دوباره بهم می‌ریخت. چشم‌بستم و سرم را به‌شیشه چسباندم.

۶۵۱

واقعا که موجود رقت‌انگیزی شده بودم. اینبار دوم بود که عمه و او را زابه راه می‌کردم و کارم به درمانگاه می‌کشید. شده بودم عین داستان‌ها که مدام غش می‌کردم و از حال‌میرفتم..

حالم از خودم و این ضعف مسخره بهم می‌خورد.

عمه می‌خواست امشب کنارم بخوابد. می‌ترسید [دوباره حالم بد شود.

دوست نداشتم به خاطر من اذیت شود می‌دانستم که جای خوابش عوض شود سخت خوابش می‌برد. تاهمین جا هم کلی‌اذیتش کرده بودم.

خیالش را راحت کردم که هر وقت حالم بد شد صدایش می‌کنم و به زور او را پایین فرستادم.

ماکان تمام مدت با چشمانی ریزشده نگاه می‌کرد اما سکوت کرده بود.

همینکه عمه و ماکان رفتند صدای اذان صبح‌داخل اتاق پیچید.

حسی عجیبی سراسر وجودم را پر کرد..

چشمانم پر آب شد..

۶۵۲

گوش به صدای دل انگیز اذان سپردم..

گویی هر تکه ای از آن کلمات جادویی باری از روی سنگین قلبم برمیداشت..

اذان که تمام شد دیگر نه آن حس موزیناامیدی در وجودم بودند حس بد بی کسی..

نفهمیدم چه شد که وضو گرفتم و قامتبستم.

آدم معتقدی نبودم و نمازهایم از وقتی یادمی آمد یکی در

میون قضا شده بود اما اینبار فرقداشت. احتیاج به آرام شدن داشتم..

سجده که کردم انگار خدا در آغوشم کشیده باشد و کنار گوشم

زمزمه کند

_آرام بگیر بنده ی مناز ته دل زار زدم..

از خودش دل آرام خواستم..

از خودش علیرضا را خواستم..

خواستم آنچه خیر است پیش آید..

۶۵۳

وقتی سربلند کردم حس سبک بالی میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

_تو تنهام نذار..

سجاده را جمع کردم و بدون گوشه چشمی بهگوشی زیر لحاف

خزیدم و چشمانم گرم خواب شد

آفتاب کم زور زمستان از درز پرده روی فرشافتاده بود.

امروز پنجشنبه بود و مهدکودک تعطیل بود.دلممیخواست بیشتر]

بخوابم اما هرچه پهلوی به پهلوی شدم خوابم نبرد.ازجا بلندشدم و پایین رفتم.سرکی

بهآشپزخانه کشیدم.سفره ی

صبحانه پهن بود و سماور قل قل میکرد.اما نهخبری از عمه بودند ماه منیر نه حتی ماکان

سمت سماور رفتم و زیرش را کمکردم.استکانی برداشتم تا برایخودم

چای بریزم_برای منم بریزترسیده برگشتم و گفتم_باشه

۶۵۴

برای او هم استکانی چای ریختم و مقابلشگذاشتم.بی حوصله

چند لقمه خوردم و خواستم بلند شم که گفت

_بشین باهات حرف دارم

مطیع نشستم و منتظر نگاهش کردم

روی تکه ای نان کمی کره مالید و مربایبه،لقمه را سمتم گرفت

و گفت

_امروز میخوام برم بیرون همراهِ میایوقتی دید حرکتی [نمیکنم لقمه را
تکانداد. دست پیش بردم و لقمه را گرفتم. بیرون یعنی کجا؟ مشغول لقمه
گرفتن گفت

_بیرون یعنی هرجایی خارج از خونه‌ی حوصله گفتم

_ممنون از دعوتت ولی ترجیح میدم خونه‌ی منم

ابرو بالا انداخت و خونسرد گفت

۶۵۵

_غلط میکنی ترجیحت اینه.. من جمله مسوالی نبود خبری بود

چشمانم گرد شد. مجال اعتراض نداد و گفت. ما امروز باهم بیرون میریم و تو هم
حقاعتراض نداری چون

من حوصله ندارم برم و پیام ببینم باز غشکردی

تا خواستم دهن باز کنم چاقو را به سمت گرفت

_حرف مفت نداریم پرند.. امروز پنجشنبه استو مامان با ماه منیر

رفتن سر خاک. نمیتونم تنها بذارم تپرسیدم

_تو هم میخوای بری سر خاک؟ [چاقو را روی پیش دستی گذاشت

_نه.. من برای حرف زدن با عزیزم که از دنیارفته احتیاج به رفتنسر قبرش ندارم

به اجبار همراهش شدم. باور اینکه قرار است همراه هم به بازار وکیل برویم کمی سخت بود اما خب او مکان بود، عجیب ترین شخصی که دیده بودم.

۶۵۶

بازار وکیل با آن بافت سنتی و مغازه های متنوع و قدیمی حس خوبی را منتقل میکرد. دیدن هیاهوی مردم و سروکله زدن مردم با فروشنده ها برایم جذاب بود و باعث شده بود از اتفاق دیشب فاصله بگیرم. اما واقعا درک نمیکردم مردی چون مکان چرا باید به بازار وکیل یاید؟ اما دقایقی بعد معلوم شد، وقتی که باهم وارد یک رستوران سنتی شدیم. رستورانی بزرگ و معروف که مشتری های ثابت خودش را داشت. قبلا یک بار اینجا آمده بودم اما تنها.. روی یکی از تخت ها نشستیم. سفارش چای داد و به پشتی تکیه زد. سینی چای که آورده شد، چشمک زد و گفت_ بزن روشن شیچشمانم گرد شد_ لات نبود که شدی

۶۵۷

نرم خندید. از قوری چینی بامزه، چای ریخت و سینی را سمت من داد. شاخه نبات زعفرانی را برداشتم و داخل استکان کمر باریک حل

کردم. عطر چای دارچین و نبات زعفرانیترکیب دلچسبی در اینهوای سرد بود.

از لحظه ای که باهم از خانه خارج شده بودیم سکوت کرده بود

و سوالاتم را با جواب های کوتاه پاسخ داده بود و غرق افکارش بود..

چایش را که نوشید برخاست و گفت

__من یه رفیق قدیمی اینجا دارم میرم یه سر بزنم زود

میام، مشکلی که نداری؟

__نه، راحت باش

دیدم که به انتهای رستوران قسمت آشپزخانه رفت.

بیخیال شانه ای بالا انداختم و خیره ی حوضوسط رستوران

شدم. از دیشب تابه الان مدام فکرم را منحرف میکردم تا ذهنم

به سمت آن پیام لعنتی نرود اما نمیشد..

۶۵۸

نیم ساعتی طول کشید تا ماکان برگردد آن همبا صورتی خندان.

کنارم که نشست، گفت:

__برای نهار کلم پلو سفارش دادم دوست داریکه؟

از آن روزهایی که دختر لوسی بودم و نازکشداشتم سال ها

میگذشت و من حالا دیگر نه آن دختری بودمکه آشپزی بلند

نبود نه آن دختری که هر غذایی را نمیخورد.

خفه گفتم

_آره خوشمزستدوباره جدی و سخت شد.

با دست موهایش را مرتب کرد و گفت

_دیشب چت بود؟

میدانستم دروغ گفتن یا حاشا در برابر ماکانجواب نمیدهد پس

بدون تلاش بیهوده، گوشی را روشن کردم و صفحه ی چت را

باز کردم و میان دستانش گذاشتم.

ابرو بالا انداخت و گوشی را گرفت.دقیق واخمالود خیره ی صفحه

ی گوشی شد.یکدفعه ای بلند خندید.صدایخنده اش به قدری ۶۵۹

بلند بود که تخت های کناری سربلند کردن ولحظه ای خیره

مان شدند.شوکه و عصبی گوشی را از دستکشیدم و غریدم

_دقیقا کجاش خنده داشت؟میان خنده گفت

_چه جلب شده این بچه

واقعا که بیشعور بود.من دیشب تا مرز سکتتهپیش رفته بودم واو میگفت جلب شده..

بغض کردم و کاسه ی چشمم پرآبشد.نگاهش که به چشمانمخورد لب

فشرده و گفت

_آی..آی..دوباره شروع نکن آبغوره گرفتن...شوخی سرت نمیشه تو؟

قطره ی اشکم چکید و روی گونه ام سُرخورد_اینکه دیگه دوستم نداره؟اینکه باهام مثل
یهمزاحم آویزون

رفتار کرده خنده داره؟اینکه من دیشب به خاطر همین یه جمله تا پای مرگ رفتم
خنده داره؟

پوفی کشید و سرش را نزدیک سرم آورد

۶۶۰

_بهت میگم خنگ بهت برمیخوره بعد...آخه خنگ خدا اگه

دوست نداشت اصلا دنبالت میکرد؟اصلا جوابیام تو میداد؟

حیران نگاهش کردم و جمله اش را برای خودم تجزیه، تحلیل کردم. ناباور
گفتم_راست میگی؟

به پشتی تکیه زد و مسخره گفت

_راست میگم

بی توجه به لحن مسخره اش دوباره پرسیدم

_پس چرا اینجوری جوابمو داده؟

با انگشت میان آبرو های پهنش را خاراند و بیحوصله گفت

_برای آزار دادنت

تا خواستم پیرسم "آزار برای چه" نهار را آوردن و مجبور بهسکوت شدم.

ماکان با اشتها مشغول شد اما من ذهنم رویجمله ی آزاردادن

گیر کرده بود.نگاهی به منکه بی حرکتنشسته بودم انداخت ولقمه دهندش را

قورت داد و گفت

۶۶۱

چرا نمیخوری پرنده؟

چرا باید آزارم بده؟خب این یعنی دوستمنداره دیگه؟

حرصی قاشق را داخل بشقاب پرت کرد_اگه گذاشتی کوفت کنیم..پرنده ی خنگ

توهفت سال پیش

زدی قهوه ایش کردی بعد اینهمه سال یهوبراش پیام سلام

میفرستی انتظار داری قربونت صدقه تبره؟..غذاتو بخور حالا

بعد حرف میزنیم

اشتهایم کور شده بود اما برای اینکه بیش ازاین عصبی اش نکنمچند قاشق به زور خوردم.

موقع خروج از رستوران بالاخره رفیقش رادیدم.تا دم در برای

بدرقه مان آمد و ماکان را سخت در آغوشگرفت.

کمی که از رستوران فاصله گرفتیم نتوانستمجلوی دهنم رابگیرم و گفتم_رفیقت این بود؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد_آره..مشکلی داره؟

۶۶۲

هول گفتم

__نه..نه..فقط برام عجیب بود خیلی سنش از تو بیشتر میزدپوزخند زد

__مگه رفیقا حتما باید همسن هم باشن؟ پوفی از سر حرص کشیدم

__یعنی تا من یه چیزی میگم به غلط کردنندازیم ول نمیکنیهاا

خونسرد گفتم

__وقتی میدونی پس حرفی نزن که به غلطکردن بندازمت...بریمحافظیه؟تخس گفتم

__این الان خبری بود یا سوالی؟چشمانش خندید_بستگی

دارهگیج گفتم ۶۶۳

__به چی؟

خیره جمعیت روبه رو گفتم

__به اینکه دلت میخواد علیرضا روبشونیسرجاش یا نه؟

__الان حافظیه چه ربطی به علیرضا [داره آخه؟قدم تند کرد و گفتم

__اگه به جای تکنون دادن فکت،پاهاتو تکنون بدیمیفهمی

گیج قدم تند کردم تا خودم را به او برسانم.

قطعا دیوانه شده بود..

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

_اینجوری که بیشتر عصبی میشه و درمورد مون فکرای ناجور میکنه

با همان خونسردی ذاتی اش گفت:

_نترس..براش لازمه..میدونم اذیت میشه ولی چاره ای نداریم نزدیک صورتم بچ زد ۶۶۴

_ما میخوایم مطمئن شیم علیرضا] هنوز مدوست داره یا نه؟ پسباید تحریکش

کنیم دودل لب زدم

_واقعا راه دیگه ای نیست؟ سرش را عقب برد

_نمیدونم...

هوف کشیدم

قطعا علیرضا با دیدن عکس هایمان دیوانه میشد..

بیشتر از خودم نگران ماکان بودم...نگران ارتباط اش با علیرضا..[سرتکان داد و

پرسید_خب،چیکار میکنی؟

چشم بستم و به ندای قلبم گوش سپردم..

چشم که باز کردم گفتم_باشه

۶۶۵

کنار مزار حافظ بودم و میخواستم برای عشقاز دست رفته امبجنگم..

جنگی که با تحریک غیرت علیرضا] قرار بود شروع شود..

دستانم را از جیب پالتو بیرون آوردم و بهجایی که ماکان اشاره

کرد نزدیک شدم. گوش‌اش را بیرون آورد واز مرد جوانی که آن

اطراف بود خواست از ما عکس بگیرد. گوش‌ش را که به دستان

مرد جوان سپرد و دست به جیب نزدیکی‌ما ایستاد. زیر لب طوری که فقط من بشنوم

لب زد

«عین ماست و اینستا.. لب‌خند» [بزن، جوری که چشمات برق بزنه خفه گفتم] بلد نیستم

عمیق نگاهم کرد و گفت

«فکر کن اونیکه کنارت وایستاده من نیستم علیرضا است

سرم را بالاتر گرفتم تا مطمئن شوم گوش‌هایم اشتباه

نشنیده. تردیدم را که دید لب‌خند محوی زد و گفت

«لب‌خند پرنده...»

۶۶۶

سخت بود کنار کسی غیر از علیرضا بایستم و لب‌خند عاشقانه بزنم...

اما مجبور بودم..

چشم بستم و تصور کردم اگر اون الان جای‌ماکان کنارم ایستاده بود چه میشد؟؟

ضربان قلبم اوج گرفت و لب‌خند مهمان لب‌هایم شد

چشم باز کردم و لب‌خند از ته دلی زدم.. به قول‌ماکان لب‌خندیکه نگاهم برق میزد

ماکان راضی چشم گرفت و روبه مرد جوان گفت

__بگیر داداش

چندین عکس متفاوت از جای جای حافظیه گرفتیم. چندتا [سلفی

هم گرفتیم و بالاخره ماکان رضایت داد.

روبه روی مزار ایستادم و چشم بستم وزیر لب بیتی از حافظ زمزمه کردم

"گر پوسیده گردد استخوانم / نگرده مهرت از جانم فراموش" ۶۶۷

صدای فلش دوربین که آمد، چشم باز کردم و نگاهم به ماکان

افتاد که بی هوا از من عکس گرفته بود.

صفحه ی گوشی را نشانم داد و گفت _همیشه عکسای یهویی معرکه میشن

راست میگفت. نیمرخم وقتی که چشم بسته بودم با منظره ی

زمستانی حافظیه، تصویر بکری ساخته بود.

__قشنگ شده

کوتاه سر تکان داد و گفت

__داره هوا تاریک میشه...بریم؟

__بریم

کنارهم داخل تاکسی نشستیم. ماکان به راننده گفت

__داداش درجه بخاری رو زیاد کن یخ زدیم

راننده که پسر جوانی بود، از آینه نگاهمان کرد و گفت _حله کاکو

دستانم را زیر بغلم زدم تا گرم شود. خیره یمنظره ی بیرون گفتم ۶۶۸

_اگه کارمون نتیجه ی عکس بده چی؟ دست روی لبش گذاشت و لب زد

_امکانش زیاده

شوکه سمتش چرخیدم که گفت

_دلدار ی الکی بلد نیستم بدم... فقط میتونم یهپیشنهاد بدمکنجکاو گفتم_چی؟

روی ران پایش ضرب گرفت

_اگه پشیمون شدی میتونم عکسارو پست نکنم. هنوزم دیر نشده

هیچ نگفتم و سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

چیزی نداشتم که بگویم سکوت بهترینکار بود..

کنار گوشم لب زد_تصمیمت چیه پرنده؟

چشم باز کردم و نگاهم قفل چشمانش شد.

۶۶۹

_مرگ یه بار شیونم یه بار.. پست کن

تا برسیم خانه دیگه حرفی میانمان رد و بدلنشده.

به اصرار عمه و من، ماه منیر و عمو رحیمشام پیش ما ماندند. بعد

از شام، ماکان گوشه ای از سالن رفته بود وسخت با لب تاب

مشغول بود. ماه منیر و عمه هم مشغول جمع و جور کردن

آشپزخانه بودند. عمو رحیم مشغول نوشیدن چای بود. عادت

داشت بعد از غذا حتما چای بنوشد

باقیمانده ی شام را درون ظرف دربسته ریختم و داخل یخچال گذاشتم و گفتم

_کی پایه است فیلم ترسناک ببینیم؟[عمه و ماه منیر همزمان گفتند

_والای نههه

عمو رحیم خندید و گفت _من خستم میرم بخوابم

شیطنت گفتم

_عمو رحیم که ترسید و در رفت

۶۷۰

سرش را تکان داد و میان خنده گفت

_از دست تو دختر

ماه منیر هم میخواست به بهانه ای جیم شود اما نگذاشتم و

دستش را کشیدم و همراه عمه روی مبلنشاندیم.

تلویزیون را روشن کردم و فلش را وصل کردم. نگاه به ماکان کردم

که بی خبر از همه جا سرش داخل لب تاب بود، بلند گفتم

_آقای صبوری افتخار نمیدید در خدمتتون باشیم؟

گیج سر بلند کرد و گفت

_کار دارم پرنده

پيله نشدم و خودم روی مبل ولو کردم.فیلمشروع نشده صلوات

فرستادن ماه منیر شروع شد.نگاه به چهره یرنگ پریده اش

انداختم که هرازگاهی چشم میبست و تندصلوات

میفرستاد،خنده ام گرفت.

فیلم به جاهای حساسش رسیده بود و کم کمخودم هم ترسیده

بودم.تند تند آب دهنم را قورت میدادم و چشممیدزدیدم.عمه

و ماه منیر خواستن فیلم را خاموش کنند اماحریف من

۶۷۱

نشدند.عادت به خودآزاری داشتم.با حسسردی آب از جا پریدمو از ته دل جیغ

کشیدم.

عمه شاکی به ماکان توپید

_مگه بچه ای آخه؟؟؟چهل سالته...نمیگیسکته میکنه؟

ماه منیر که انگار به طنز سال دعوت شدهباشد غش غش خندید.

خواستم ناسزایی بارش کنم اما وقتی قیافهتخشش را دیدم که

گردن کج کردو مظلوم نگاهم کرد،خنده امگرفت و گفتم

_دارم برات آقای صبوریلِب گاز گرفت و مسخره

گفت_منتظریم پرنده

میان بحث ما،تلفن همراه عمه زنگ خورد.عمه متعجب سمت

گوشی همراهش رفت و با نگاهی به صفحه،حیران گفت_علیرضاست خشم زد..

تپش قلبم به اوج رسید و حرارت تنم یکبارهبالا رفت..

۶۷۲

ماکان نزدیکم شد و آهسته پیچ زد_عکسارو دیده...نتونست تحمل کنه شوکه نگاهش کردم_مگه پست کردیشون؟سرش را تکان دادو فاصله گرفت_آره

صدای عمه می آمد که مشغول احوال پرسیبود و مدام قربان صدقه ی علیرضا]میرفت.فاصله اش از ما زیادبود و نمیشد بشنوی علیرضا چه میگوید اما چشمان گرد عمه وحالت هاش نشانمیداد که متعجب است. ماه منیر خمیازه کشید و گفت

_من دیگه برم بخوابم..آقا رحیم هم تنه است

انقدر حواسم پی عمه و مکالمه اش با علیرضا]بود که نفهمیدم در جواب ماه منیر چه گفتم و کی جمعمان را ترک کرد.

یک ربع بعد عمه نزدیکمان شد و با ابروهایبالارفته گفت

۶۷۳

_وا شما دوتا چرا سیخ وایستادین؟ پرند تو چرانرفتی لباستو]

عوض کنی سرما میخوری؟

تازه متوجه ی لباس های خیسم شدم و گفتم

_حواسم نبود،الان میرم

بی توجه به حس آزادهنده ی کنجکاوی ام،ازکنارشان گذشتم

و از پله ها بالا رفتم که با حرف عمه خشکمزد

_چرا جواب تلفن های این بچه رو نمیدیماکان؟میگفت امشبچندبار بهت زنگ

زدهصدای ماکان با مکث آمد

_گوشیم بالا بوده نفهمیدم..چی میگفت حالا؟عمه با نگرانی گفت

_هیچی همون حرفای همیشگی فقط..

_فقط چی؟

_صداش یه طوری بود..مدامم از تو سوالمیکرد..اینکه تو کی

برمیگردی..یه جورایی کلافه و عصبی بود

۶۷۴

دیگر نایستادم و خودم را داخل اتاق انداختم.

چندبار طول اتاق را طی کردم و دستم سمتگوشی رفت اما عقب کشیدمداشتم
چیکار میکردم؟؟

به حتم دیوانه شدم که میخواهم گوشی را بردارم...

تقه ای به در اتاق خورد و ماکان وارد شد.بیمقدمه گفت

_از امشب بازی شروع شدپرنده..خواستو جمعکن

مضطرب نزدیکش شدم و پرسیدم

_حالا چی میشه؟

نفس عمیقی کشید و به سقف نگاه کرد و گفت

_نمیدونم ولی من عکسای دونفره رو پستکردم..اونم دیده..از

سروش چندبار بهم زنگ زد..از قصد جوابندادم

دستانم را درهم پیچاندم و گفتم_تو فکر میکنی نتیجه بده؟عمیق

نگاهم کرد و گفت

۶۷۵

_نمیدونم..

خواست از اتاق خارج شود که گفتم

_به خاطر همچی ازت ممنونم حتی اگه تهشهمه چی بدتر بشه

سستم برگشت.نگاهم را به نگاهش دوختم وادامه دادم

_میدونم که به خاطر این کارت ممکنه رابطتبا علیرضا بهم
 بخوره به خاطر همینم ازت ممنونم عجیب و جدی نگاهم کرد و گفت
 _میخوام حرفمو پس بگیرم...علیرضا] حقداشته عاشقت بشه
 مجال نداد و به سرعت اتاق را ترک کرد.
 شوکه و گیج خیره رفتنش ماندم
 منظورش را نفهمیدم اما درد نگاهش را باتمام وجودم حس کردم...
 دوباره وسوسه ی چک کردن گوشی به جانم افتاد. مغلوب قلبم
 شدم و سمت گوشی رفتم. نام ماکان را سرچ کردم و پیچش را
 باز کردم. آخرین پستش عکسی دونفری از منو او بود که به
 دوربین لبخند زده بودیم. زیرش کپشن زده بود

۶۷۶

"گاهی یک نفر پیدا میشود که تمام باورهای ترا بهم میریزد با
 مهربانی هایش... با صبوری هایش...
 تو بهترین همراهی پرنده "خنده ام گرفت...
 ماکان از من تعریف کرده بود؟...
 البته جز آن پرنده ی آخر..

همان لحظه پیامی از طرف علیرضا] روی صفحه آمد. مبهوت و شوکه پیام را باز کردم

..بهش گفתי تو آدم جازدنی؟؟ بهش گفתי تامیفهمی طرفت
میخواندات یه جوری غیب میشی میری که انگار از اولم
نبودی؟؟...بهش بگو حداقل وقتی تنهاش گذاشتی مثل من نشه..
چشمانم پر آب شد و تپش های تند قلبم کم و کم ترشد..
میدانستم که حق دارد..میدانستم که چیزینمیداند..اما دلم که
این حرف ها حالی اش نمیشد..قلبم] همانعلیرضای مهربان و عاشق را میخواست..
هق زدم و از ته دل زار زدم..

۶۷۷

گناه من چه بود؟
صفحه ی چت رو بستم و گوشی را خاموش کردم.گوشی خاموش
را پرت کردم پشت تخت تا دسترسی نداشتهباشم.اگر این کار را
نمیکردم تا صبح بارها پیام را میخواندم و زجر کش میشدم..
روزهای سخت شروع شده بود و باید فقط میجنگیدم...
باید تحمل میکردم تا روزهای خوب هم بیایند..
معمولا جمعه ها کمی بیشتر میخوابیدم اما امروز فرق
داشت.خواب مفید دیشبم شاید سرهمدوساعت هم نمیشد.مدام

خواب های آشفته دیدم و از خواب پریدم. شاید میتوان گفت همان دوساعت بعد از نماز را راحت خوابیده بودم. موهایم را بافتم و با کش محکم کردم. روسریام را سر کردم و از اتاق بیرون آمدم. خانه سوت و کور بود. نگاهیه ساعت گوشه ی سالن انداختم که هفت و نیم صبح را نشانمیداد. میدانستم که عمه و ماکان حالا حالا ها بیدار نمیشوند. پاورچین و بدون ایجاد صدایی لباس پوشیدم تا بهنانه ای بروم و نان تازه برای صبحانه بگیرم.

۶۷۸

از خانه که خارج شدم با عمو رحیم رودر روشدم. آهسته سلام کردم. با خوش رویی گفت _چی میگی باباجون؟ کمی بلندتر گفتم _سلام صبحتون به خیر _صبح تو هم به خیر دخترم..جایی میری؟ _بله میخوام برم نون تازه بگیرم..شمانمیخواین؟ _تو چرا دختر جان...من میرم لبخند زدم _نه..میخوام یکم پیاده روی کنم نون هممیگیرم..فعلا با منکاری ندارین؟ دوباره سرش را به معنی "چی" تکانداد. هر وقت سمعک نمیزد

به سختی میشنید. دوباره بلندتر جمله ام را تکرار کردم و
خدا حافظ گفتم. در جوابم خدا به "همرات بابا" گفت.

۶۷۹

هوای صبح زمستان سوز داشت اما مغز داغ کرده ی من احتیاج
به این سوز و سرما داشت با لذت نفس های عمیق کشیدم و
هوای سرد را به ریه هایم دعوت کردم.
نانوایی خلوت بود و خیلی [زود با چندتا نان تازه برگشتم. سر راه
نانی که برای عمورحیم گرفته بودم را تحویلماه منیر دادم.
به آشپزخانه رفتم و نان هارا برش زدم و مرتب داخل پارچه ی
مخصوص نان پیچیدم. زیر سماور را روشن کردم و بساط صبحانه را آماده کردم.
عمه خوابالود وارد آشپزخانه شد و گفت
_چه زود بیدار شدی
لبخند کم رنگی زدم و حین ریختن مربا گفتم_هرکاری کردم خوابم نبرد...با]
سروصداها مییدارتون کردم؟
روی صندلی نشست و مهربان گفت
_نه عزیزم..خودم بیدار شدم امروز جایی کاردارم
تنها به گفتن "آهان" اکتفا کردم.

—میری ماکانم صدا کنی گلم؟

۶۸۰

کاسه ی مربا را روی میز گذاشتم و گفتم

—زود نیست الان؟

—نه عزیزم خودش دیشب گفت زود بیدارمکنین..

—باشه

از پله ها بالا رفتم و چندتقه به در اتاقزدم. کمی صبر کردم. وقتی

دیدم صدایی نیامد دوباره محکم تر روی در کوبیدم که اینبار صدایش آمد

—بیدارم مامان...دارم حاضر میشم

خواستم برگردم اما لحظه ی آخر پشیمان شدم و دوباره به در ضربه زدم و گفتم

—منم پرند...میشه باهم حرف بزنیم؟ در اتاق باز شد و میان چارچوب

در قرار گرفت. موهای خیشش

نشان از حمام بودنش داشت. همان طور که دکمه ی سر آستینلباسش را میبست گفت

—بگو میشنومچشم بستم و تند گفتم

۶۸۱

—دیشب علیرضا بهم پیام داد

لحظه ای حرکت دستش متوقف شد و مکث کرد. دوباره بدون

اینکه سرش را بلند کند دکمه ی آستین آنیکی دستش را بستو گفت_خب؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم

_یه لحظه وایستا الان گوشیمو میارم

منتظر نماندم چیزی بگوید و به سرعت سمتاقم رفتم.هرکاری

کردم ذره ای تخت را جابه جا کنم نشد.تختخیلی سنگین بود

و زورم نمیرسید.خسته پوفی کشیدم و نالیدم

_مرض داری آخه؟!میندازی اینجا؟

_باز که داری با خودت غر میزنی پرندهگردن چرخاندم و مظلوم گفتم

_دیشب برای اینکه وسوسه نشم هی گوشیدست

بگیرم،انداختمش پشت تخت..حالا نمیتونمبیرون بیارمش ۶۸۲

لبخند محوی زد و نزدیک تخت شد.با یکحرکت تخت را از

دیوار فاصله داد و اشاره کرد گوشی را بردارم.خم شدم و گوشی

را برداشتم و روشنش کردم.

صفحه ی چت را باز کردم و نشانش دادم.گوشی را از دستم

گرفت و متفکر خیره ی صفحه اش شد.

لب فشرد و گوشی را پس داد.نگاهی بهچشمانش که چیزی را بروز نمیداد کردم و

گفتم

_نظرت چیه؟ نفس عمیقی کشید و دست داخل جیبش برد. نظری ندارم لبم آویزان شد. یعنی چی؟

مستقیم نگاهم کرد و گفت

_بدجوری از دیدن عکس بهم ریخته... هنوز براش مهمی

_این مهم بودن خوبه یا نه؟

۶۸۳

زمزمه وار گفت

_بستگی داره... معمولاً ما تو دو حالت آدمای اطرافمون مهم هستنیا دوششون داریم یا

متنفریم یا چشمان گشادی گفتم

_داری میترسونیم... نکنه ازم متنفره؟ [خنده ی آرامی کرد

_نترس... علیرضا] هنوز دوست داره امدلخوری هاش بیشتره

_خب... اگه زنگ بزنی و بهش همه چی رو بگم چی؟ بهش از یاسر بگم... اصلاً همه چی رو

پوف کشید و سرش را نزدیک صورتم آورد. یه لحظه خودتو جای علیرضا]

تصور کن... تصور کن هفت سال

پیش علیرضا] قبل از مراسم عقد یهو غیبتبزنه و چندروز

نباشه.. آبروت پیش خانواده و دوست و فامیلبره.. بعدم که پیداش

میشه هیچ توضیحی بابت نبودنش بهت

نده..دوباره غیبتش بزنه...چندماه دنبالشبگردی ولی هیچ ردی
ازش پیدا نکنی...میون] این حال بدت طعنه و حرفای مفت بقیه

۶۸۴

رو هم اضافه کن..یکدفعه ای بهت پیام بده تورو نمیخواه و
دنبالش نکردی...حست چیه؟ حس وحشتناکی] بود...

با بغض لب زدم...دیوونه میشدم

فاصله گرفت و قدمی عقب گذاشت

_علیرضا وقتی اومد عین یه شبخ بود...حال و روزش داغون

بود..حالا یه سوال دیگه میکنم؟ خفه گفتم...چی؟

_فکر کن هفت سال بجنگی و کلی تلاش کنی تا قبول کنی

علیرضا به هر دلیلی تورو نخواسته و حالا باید زندگی کنی...تازه

زندگیت رو روال بیفته و به همه چیز عادت کنی که یهو علیرضا

بعد از اینهمه وقت بهت زنگ بزنه و بگهمیخواه برات توضیح بدم

دلیل رفتار اون سال هامو...چیکار میکنی؟ بدون مکث گفتم ۶۸۵

_جوابشو نمیدمچشمانش خندید

_خودت جواب خودتو دادی...بین پرندعلیرضا الان به حرفات

گوش نمیده...پس هرچی هم بگی فایده اینداره..اول از همه باید

تحریش کنیم بیاد ایران بعد کم کم واقعیتوبهش بگیم. اونوقت
تصمیم میگیره که باهات بمونه یا ترککنه... هوم؟ ناله وار گفتم
_باشه..

گوشیم که زنگ خورد هول شدم نمیدانم چرا مثل احمق ها فکر
کردم حتما علیرضا ست. نمیدانم از هول شدنم بود یا دست و پا
چلفتی بودم که دستم روی اسپیکر رفت و صدای مریم پخش شد
_الهی جز جیگر بگیری پرند... کدوم گوری رفتیاز دیشب؟ نکنه
مخ دکای رو زدی رفتین صفاسیتی؟.. الهیکوفتت بشه اون جیگر خوشگل جذاااا

ابروهای ماکان بالا پرید و چشمانش گشاد شد ۶۸۶
از خجالت میخواستم بمیرم. سریع دست بردم تا از روی اسپیکر
بردارم که گوشی از دستانم کشیده شد. نگاهمبه چشمان شیطان
ماکان افتاد که دست روی لبش گذاشت و زمزمه کرد_هییس
مریم همچنان تند و بی وقفه داشت مینالید و من از خجالت کمانده بود ذوب شدم.
_بمیری که هرچی خوشگل و جذابه دور و برتوان... چی] میشد

این یکی رو میبخشیدی به من؟ اوووو اصلاتصور شمنوبه وجد میاره
چشمانم گرد شد و محکم روی پیشانی امکوبیدم ماکان تخس گفت

_ممنون از تعریف سرکار خانم..ولی [سنمونبهم نمیخوره..

صدایی از آن طرف خط نیامد. مطمئنم باشنیدن صدای ماکانسکته را زده بود.

۶۸۷

روبه نگاه خجالت زده ام چشمک زد و حینبر گرداندن گوشیکفت

_گرخید بچه

همینکه از اتاق خارج شد گوشی را به گوشمچسباندم و صدایشزدم_مریم

صدای گریه اش آمد

_مرگ مریم...الهی من بمیرم خلاصشم..گوشیت دست اون نرهخر چیکار

میکرد؟

دست به پیشانی ام کشیدم و مستاصل گفتم

_داری گریه میکنی؟صدای گریه اش بلندتر شد

_آبروم رفت..

لب فشردم که نخندم ۶۸۸

_اشکالی نداره عوضش یاد میگیری دیگهحرف مفت نزنی...آخهاین چه حرفی بود

زدی؟؟بینی اش را بالا کشید و نالید

_خب چیکار کنم..به نظرم اون صحنه جذاباومدرسرتکان دادم_خفه نشی الهیدوباره نالید

_واللی خاک توسرم من چی گفتم بهش!!!..

اینبار نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم. باشنیدن صدای خنده‌هایم حرصی جیغ کشید

اما واقعا نمیشد... دیدن

قیافه ی شوکه ماکان و تخصی بعدش صحنهی جذابی بود.انقد

خندیدم که کفرش در آمد و به حالت قهر قطع کرد.

شانه بالا انداختم و سمت کمد رفتم تا برای یک پیاده روی

دلچسب آماده شم. سال ها بود ساده لباس می پوشیدم..

٤٨٩

سال ها بود که صورتم به خود لوازم آرایشندیده بود...

از بعد از علیرضا] انگار زندگی در من مرده بود...

نگاه به چهره ی خسته و رنگ پریده ام انداختم و لبخند کجیزدم

"میاد پرند... یعنی باید پیاد.. باید بفهمه منبدون اون فلجم .."

حاضر و آماده از پله ها سرازیر شدم و تند تند چند لقمه خوردم

و رو به نگاه متعجب عمه و ماکان گفتم_من دیگه برم...فعلا

عمہ شاکی، گفت

– این چه وضع خوردنه؟؟ لبخند زدم

_میخواهم برم خیابون گردی و خرید...چیزی لازم ندارین

_نه فقط مواظب خودت باش

۶۹۰

به نشان تایید چشم بستم و رو به نگاه ماتماکان چشمک زدمو گفتم

_روزخوش آقای صبوری

نایستادم تا جواب بگیرم و از خانه بیرون آمدم. سرخیابان [که

رسیدم برای تاکسی دست بلند کردم و آدرسپاساژ همان

حوالی را دادم. نمیدانم چرا یکدفعه ای دلمخواست پاساژ گردی

و خرید درمانی کنم. با ورود به پاساژ هوا بمطبوع و گرم صورتم

را نوازش کرد.

چند بافت رنگارنگ خریدم. چشمم خورد به لوازم آرایش و لاک

های رنگی رنگی. خیلی [وقت بود که انگشتانم به خود رنگ ندیده

بودند. خواستم از کنارش بگذرم اما طیتصمیمی ناگهانی

پشیمان شدم و داخل مغازه رفتم. عین قحطیزده ها چندین

رنگ لاک و کمی هم لوازم آرایشی خریدم.

برای ماه منیر شال پشمی و عمو رحیم یکپیرهن چهارخانه

سفید قهوه ای خریدم. خرید برای عمه کمی سخت بود چون
سلايق عمه کمی متفاوت بود، در نهایت برایش جلیقه ای بافت
خریدم. مانده بودم برای ماکان چه بخرم؟...

۶۹۱

نه سلیقه اش را میدانستم نه حتی میدانستم چه چیزی لازم
دارد. بی هدف چندبار پاساژ را بالا و پایین کردم در نهایت
تصمیم گرفتم برایش ادکلن بگیرم.
واقعا که با این سلیقه ام برم بمیرم...
ولی خب چیزی به ذهنم نرسید...
وارد مغازه عطر و ادکلن شدم و سلام کردم. مرد جوان از جایش بلند شد و
خوشرو گفت
_جانم بفرمایید

کمی من من کردم و گفتم
_یه ادکلن... مردونه میخوام ولی.. نه یه ادکلن معمولی... چیز.. یعنی
مرد جوان پیش دستی کرد و با لبخند گفت _یه ادکلن خاص درسته؟ لبخند زدم و
تایید کردم
_بله یه ادکلن خیلی خاص... [چندین شیشه مقابلم گذاشت و گفت

۶۹۲

ـ اینا از بهترین برندهامون هستن

تک تک درشان را باز کردم و بوکشیدم. هیچکدوم به دلم

ننشست. پوفی از سر حرص کشیدم و گفتم ـ نه..یه چیز خیلی خاص تر میخوام ابرو بالا

انداخت و گفت

ـ قیمتش براتون مهم نیست؟

ـ نه

دو شیشه مقابلم گذاشت. درشان را باز کردم و بوکشیدم. هردو

فوق العاده بودند و انتخاب سخت بود..

یکبار دیگر هردو را بو کردم و چشم بستم تا ببینم کدوم بیشتر

به خلق و خویش می آید. ادکلن تلخ و گرم انتخابم شد اما

همچنان چشمم دنبال ان یکی ادکلن همبود. رایحه اش خنک و

تلخ بود و عجیب به علیرضا می آمد. دستپیش بردم و

برداشتمش بو کشیدم و به یاد علیرضا لبخند زدم

ـ اینم میبرم

۶۹۳

بعد از خرید مستقیم به خانه برگشتم. از وقتنهار گذشته بود و

گرسنه بودم. عمه و ماکان خانه نبودند و معلوم بود هنوز کارشان تمام نشده. خریدهایم را داخل اتاق گذاشتم و سری به آشپزخانه زدم. از غذای دیشب کمی مانده بود داخلماکروویو گذاشتم تا گرم شود. تلفن خانه که زنگ خورد غذا را رها کردم و خودم را به سالن

رساندم. گوشی را برداشتم_الو

صدایی نیامد... متعجب نگاهی به صفحه ی تلفن انداختم و دوباره گفتم_الو؟؟

_با عمه کار دارم

دلم لرزید و نفس هایم تند شد..

همانجا روی زمین نشستم و دست روی قلبم گذاشتم. چند نفس

عمیق کشیدم تا کمی مسلط شم. شنیدن صدایش بعد از این

۶۹۴

همه وقت تمام توانم را از من گرفته بود.. به سختی لب باز کردم و گفتم_سلام

سرد و بی انعطاف گفت

_علیک.. به گوشیش زنگ زدم جواب نداد.. لطفا صداش کن

گوشی را از گوشم فاصله دادم و نفس بلندیکشیدم. دوباره

گوشی را به گوشم چسباندم و زمزمه کردم_خونه نیست

کمی مکث کرد و دوباره سخت گفت_ماکان اونجاست؟

ابروهایم بالا پرید. بی توجه به تپش های سرسام آور قلبم گفتم
_ نه... ولی اومد بهش میگم زنگ زدیحس کردم لحنش عصبی شد_ نیازی
نیست.. خدا حافظ

۶۹۵

دست خودم نبود که بغض کردم... عادت به اینهمه سرد بودن اونداشتم...
اشتهایم به کل کور شد. غذا را در آوردم و راهی سطل آشغال کردم
و ظرفش را شستم. از پنجره ی آشپز خانه نگاهم به بیرون افتاد
که باران می آمد. وسوسه شدم بیرون برم.
بافتم را پوشیدم و زیر باران رفتم. کمی زیر باران قدم زدم که در
حیات باز شد. ماکان با لباس های نم خورده نزدیکم شد
_ تو این بارون چیکار میکنی؟

_ سلام.. همینجوری خواستم یکم قدم بزنام برو بالا انداخت و سمت خانه قدم
برداشت_ امروز مدام دلت قدم زدن میخواد پشتش راه افتادم و گفتم
_ عمه کو؟

_ سر راه رفت پیاده شد رفت مهد کودک گفت چیزی اونجا جا گذاشته.. الان میاد
باهم وارد خانه شدیم. سمت آشپز خانه رفتم و گفتم

۶۹۶

چایی میخوری؟ از پله ها بالا رفت و گفت_ نیکی و

پرسش پرنده؟

چای دم کردم و منتظرش نشستم. کمی بعد آمد.

چرا لباساتو عوض نکردی سرما میخور یلبخند محوی زدم

_ نه خوبه.. بارونش شدید نبود

لیوان چای را کنار دستش گذاشتم و گفتم

_ علیرضا زنگ زد

کنجکاو سر بلند کرد و خیره ام شد

_ با عمه کار داشت.. گفت چندبار بهش زنگزده جواب ندادهیقی زیر خنده زد

شوکه نگاهش کردم. میان خنده های بلندش روبه نگاه منتظر مگفت

_ دروغ گفته.. جلب [حسود

۶۹۷

گنگ خیره شدم و پرسیدم

_ یعنی چی؟

سرفه ای کرد و صدایش را صاف کرد

_ یعنی اینکه زنگ زد ولی مامان جوابشو دادچشمانم گرد شد

_ پس.. یعنی میدونسته من خونه تنهام؟!

سرش را به معنی نه تکان داد

__نه..زنگ زده مطمئن بشه منم پیشتم یا تنهاییلب کج کردم

__یعنی زنگ زده بود مطمئن شه تو پیشم هستی یا نه؟

دست به سینه پشتش را به صندلی تکیه داد و گفت

__آره

حرف های ماکان و زنگ علیرضا نور امیدروشن شده درون قلبمرا شعله ور کرد.

۶۹۸

با وسواس خیره ی صورتم میان آینه شدم. در آستانه ی

۲۷ سالگی بودم و سال های زیادی را به خاطر هیچ باخته بودم.

نگاه های به ناخن های کوتاه و بی رنگمانداختم. اگر پرند سال

ها پیش بودم حتما الان انگشتانم مزین به رنگجیغی از لاکبود...

پرنده ی که ساعت مچی و دستبند [های رنگارنگ لحظه ای مچ

دستش را رها نمیکرد...

دختری که همیشه به تیپ و قیافه اش اهمیت میداد حالا جایش

را به دختری داده بود که مرتب مانتو و شلوار ساده به همراه مقنعه سرمیکرد...

زندگی در من کمرنگ شده بود... درست بعد از رفتن علیرضا..]

دست سمت شیشه ی لاک گلبهی بردم. درشرا باز کردم و سعی

کردم با دقت لاک بزnm. کارم که تمام شد دستانم را مقابل

چشمانم گرفتم و ذوق کردم.

موهام را گوجه ای بالای سرم جمع کردم ویکی از بافت هایی

که خریده بودم را تن زدم.

۶۹۹

شال پشمی سنتی را سر کردم و با هدایای که خریده بودم روانه

پایین شدم. ماه منیر و عمه مشغول تماشایسریال محبوبشان

بودند. اطراف سالن چشم گرداندم اما اثری از ماکان یا عمو رحیم نبود.

از پشت دست دور گردن عمه و ماه منیر انداختم و از ته دلگونه ی هردو را

بوسیدم_خیلی دوستتون دارم

هردو غافلگیر شده بودند و هاج و واج نگاهم میکردند. چشم گرد کردم_ابراز محبت

کردم ها

هردو از شوک در آمدن. عمه محکم من رافشرد و بوسید

_قربون این ابراز علاقه هات عزیز عمه

ماه منیر هم محکم در آغوشم کشید_من به فدات مادر...چقد [خوشگل شدیاز در

شوخی وارد شدم و گفتم

۷۰۰

_اگه میدونستم ابراز علاقم انقد خوشحالتونمیکنه زودتر دسته کار میشدمهر دو خندیدند

کادو ها را از روی زمین برداشتم و سمتشانگرفتم

_قابلتونو نداره...

عمه مبهوت گفت

_این چه کاریه عزیزم؟..

بسته ی کادو پیچ هر کدام را میان دستانشانگذاشتم و گفتم

_امیدوارم خوشتون بیاد...امروز رفتم بازار برای خودم خرید کردم

دلم خواست برای شمام چیزی بخرم..

ماه منیر ذوق زده نم زیر چشمش را گرفت و گفت

_تو که همیشه برامون کادو میخریمادر...دیگه چرا

خریدی؟ برای خودت میخریدیلبخند زدم

_بازکنین ببینین خوشتون میاد

۷۰۱

تا مشغول باز کردن کادوهایشان شدند. بسته یعمو رحیم را هم

کنار ماه منیر گذاشتم و گفتم

_اینم برای عمو رحیم...من برم جای بریزمبیارم

ماه منیر شو که نگاهم کرد

_این کارا چیه دخترم... برای من خریدی بسبود دیگهبا نیشی باز گفتم

_وا مگه عمو رحیم میتونه کادوی شما روپوشه؟

عمه با خنده گفت:

_فکر کن آقا رحیم روسری سر کنه

زیر خنده زدم و وارد آشپزخانه شدم. چندلیوان پر از چای کردم و میان سینی
چیدم.

وارد سالن که شدم همزمان ماکان هم وارد سالن شد. عمه پرسید

_علیرضا بود؟

کنجکاو نگاهش کردم. در جواب عمه گفت _آره

۷۰۲

عمه متعجب ابرو بالا انداخت و گفت _وا... این بچه چشمه مدام زنگ میزنه

سمتم گردن چرخاند و نامحسوس چشمکریزی زد

_چیزیش نیست فقط جدیدا زود به زود دلشبرامون تنگ میشه

گونه هایم رنگ گرفت و خجالت زده نزدیکماه منیر شدم و

سینی را روی میز گذاشتم.

عمه ساده لوحانه گفت

...بمیرم بر اش...تنها مونده خب..تو هم که اینجایی

ماکان نگاهی به کاغذ کادوهای باز شده انداختومتعجب گفت_تولد داشتیم؟ ماه منیر ریز
خندید

_نه مادر...پرند لطف کرده برامون هدیه خریده

سمتم چرخید [و ابرو بالا انداخت

_مهربون شدی پرنده

لباسم را مرتب کردم آهسته لب زدم

۷۰۳

_برای تو هم خریدم الان میرم میارم...فقط امیدوارم خوشت بیاد

روبه نگاه ماتش بالا رفتم و با جعبه ی ادکلنبر گشتم.لبخند [

کمرنگی زدم و روی میز مقابلش گذاشتم

_نمیدونستم چی لازم داری...امیدوارم که دوست داشته باشیش

هنوزم هم شوکه بود اما دست پیش برد و جعبه را برداشت.در

جعبه را باز کرد و نگاه کوتاهی داخل آن انداخت.سرش را سمت عمه برگرداند و
گفت

_این پرنده امشب چش شده؟

عمه شاکی مشت بی جانی به بازویش کوبید و گفت

_جای دستت درد نکنه اته؟ سمتم گردن چرخاند و مسخره گفت

_یعنی الان باید تشکرم بکنم؟...مرسی [خانمپرنده..فقط یه

چیزی.. منو بدعادت کنی برگردم کانادا هم بایدبرام کادو

بفرستی ها..گفته باشم

عمه حرصی مشت دیگری کویید و گفت_چه خوش اشتها هم هست

۷۰۴

لبخند محوی زدم_میفرستم برات

بعد از نوشیدن چای،ماه منیر باردیگر بغلم کردو تشکر کرد.بعد

هم با گفتن شب به خیر [جمعمان را ترک کرد.

چشمانم سنگین شده بود و به شدت خوابممی آمد،به خاطر

بیخوابی دیشب و زود بیدارشدنم حسایبخسته بودم.از جا بلند

شدم و روبه ماکان و عمه شب به خیر گفتم.

وارد اتاق که شدم شال پشمی را از سرمکشیدم و آویزان

کردم.امشب عجیب حالم آرام بود.دست بردمو کتاب شعر فروغ

را از قفسه بیرون کشیدم تا کمی قبل از خواب،خاطره بازی کنم.

گوشی میان جیب بافتم لرزید.دست بردم وییرون

آوردمش. پیامی از اینستا داشتم.

تپش قلبم بالا رفت. با دستانی لرزان روی پاکس پیام ضربه زدم
_تبریک میگم تونستی مخ ماکانم بزیناباور قطره ی اشکم چکید..

دوباره پیام آمد

۷۰۵

_میخونی و جواب نمیدی که آتیشم بزنی؟؟ آب دهنم را قورت دادم تا شاید این
بغضسمج رهایم کند.

اینکه دوباره پیام داده بود نمیدانم خوب بود یا بد؟؟

بدون جواب دادن از صفحه ی چت خارج شدم. ناگهان چشمم به پست جدید ماکان
خورد

عکس تکی که از من در حافظیه گرفته بود راپست کرده بود وزیر نوشته بود "به قول
شادمهر:

وقتی حواست نیست چه دیدنی میشی"

چندروز بود یلدا مدام تماس میگرفت و من جواب نمیدادم

نه از سر ناراحتی یا دلخوری چون خودم همحسم را نمیدانستم...

یلدا همیشه برایم نمونه ی یک دختر داییدوست، همراه، مهربان

و خانوم بود. هرگز در مخیله ام نمی گنجید روزی بشنوم پشت

سر من بد بگوید اما خب دنیا همیشه پر از غافلگیری بوده وهست...

۷۰۶

جواب ندادنم به خاطر ندانستن بود.. اینکهنمیدانستم واقعا باید

چه برخوردی با او داشته باشم؟ باردیگر گوشی درون جیب

مانتوملرزید. میدانستم که باز هم خود

اوست بیتوجه سمت محمد طاها خم شدم ودرست گرفتن مداد

را نشانش دادم و کمک کردم مداد را درستدست بگیرد.

لبخند زد و دندان های ریز و یکدستش نمایانشد. گاهی بی

نهایت دلم برای معصومیت چهره و رفتارشانضعف میرفت. بیاختیار جلو رفتم

تا پایان کلاس چیزی نمانده بود. با مائیک دوضربه روی تخته

کوبیدم تا توجهشان را جلب کنم

...بچه های قشنگم برگه هاتونو جمع کنینبقیشو ببرین خونه

رنگ کنین. الان میخوام رنگ انگشتی هاتونودریارین

کمک کردم کاور مخصوص رنگ آمیزی راتنشان کنند تا لباسهایشان آلوده ی

رنگ نشود.

برای هر کدام یک برگه ی آچار گذاشتم کهرویش عکس یک اناربود.

۷۰۷

روبه نگاه های کنجکاوشان اشاره کردم دررنگ قرمز را بازکنند
و با سر انگشت اشاره به حالت ضربه ایداخل تصویر انار را رنگکنند مثل دانه های
انار.

شیرین ترین صحنه، دیدن چشمان براق وهیجانشان موقع کار
با رنگ بود.انگشتان ظریف کوچکشان...خندههای بی غل و
غش...قرض دادن رنگ به همدیگر...ودر پایانصورت و دست های
رنگی شان که بی نهایت بامزه بود.
برای هرکدام روی برگه هایشان برچسبستاره چسباندم وبوسیدمشان.
بعد با خنده یکی یکی را داخل دستشویی بردمو دست و
صورتشان را شستم.

مژگان با خنده سرتکان دادو گفت
_چه کردن با خودشونبلند خندیدم و لب
زدم_عاشق همین کاراشونم
پایان کلاس را که اعلام کردم جیغ کشانکلاس را ترک کردند.

۷۰۸

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که مژگانزدیکم شد
_یکی اومده باتو کار دارهمتعجب نگاهش کردم

__مامانِ رادوین؟

مامان یکی از بچه هایم که امروز وقتمشاوره داشت.

سربالا انداخت

__نه...یه خانوم جوونه میگه با تو کار داره...

ابرو بالا انداختم و گفتم_باشه عزیزم الان میام

__خسته نباشی گل بانولبخند زدم

__ممنون عزیزم

تصور دیدن هرکسی را داشتم جز یلدا...

با دیدنم از جا بلند شد.نگاهش مخلوطی از دلتنگی و شرمندگیبود..

۷۰۹

دست خودم نبود که بدنم رعشه گرفت وچشمانم گشاد شد..

اگر مژگان و نگاه های زوم شده اش نبودنمیدانم برخوردم چگونه

بود اما حالا مجبور به تظاهر بودم.ناخنم را کفدستم فشار دادم تا فقط کمی آرام شم.

قدمی نزدیکم شد و با نگاهی شرمنده گفت_سلام

به زور لبم را تکان دادن و سلام را هجی کردم

__بیخشید که مزاحمت..

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و سمترگان چرخیدم

_عزیزم من دیگه برم...خسته نباشیلبخند مهربانی زد

_خدا به همراهات عزیزم

سمت یلدا چرخیدم و با دست به بیرون اشاره کردم.سر پایین

انداخت و جلوتر از من راه افتاد.

آب دهنم را قورت دادم و با کمی مکث پشتسرش راهی شدم.

۷۱۰

داخل حیاط،کنار] سُرُسره منتظرم ایستاده بود.از همانجا بهسختی لب زدم_بریم

بیرون

خودم جلوتر راه افتادم و دست های سردم را داخل جیب پالتو

برد.نمیدانم به خاطر افت فشار خون بود یا سرمای زمستان اما

تنم از داخل داغ و از بیرون یخ زده بود..

کمی بعد شانه به شانه ی یکدیگر مسیر پیادهرو را قدم میزدیم.

لرزان گفت

_چقد خانم شدی پرند

بی نگاه به او پوزخند زدم..دست خودم نبود که لحنم ناخودآگاهتلخ شد

_آره البته بیشتر شکسته شدمشرمنده تر شد. آهسته

گفت_دلم برات تنگ شده بود..

جوابی ندادم. چون واقعا جوابی نداشتم..

۷۱۱

تا قبل از تماسش من هم دلتنگش بودم خیلی وقت ها به یاد

قدیم و روزهای خوبمان گریه ام گرفته بود اما حالا...

حسم هر چه که بود...دلتنگ؟..نمیدانم!!!

انگار فهمیده بود که خیلی تمایلی برای ادامهی صحبت ندارم

که با دست به صندلی آنطرف تر اشاره کرد و گفت

_اونجا بشینیم؟

با سرتایید کردم و دقیقه ای بعد کنار هم رویصندلی نشستهبودیم.

لبم را خیس کردم و گفتم

_آدرس مهد کودک رو از کجا پیدا کردی؟دستانش را درهم پیچاند و آرام

گفت_مریم داد

دیگر چیزی نگفتم...

با پا روی زمین ضرب گرفتم و منتظر ماندم تادلیل آمدنش رابگوید.

۷۱۲

نفسی گرفت و لرزان تر از دقایقی قبل گفت

_از من خیلی بدت میاد مگه نه؟

چشم از کفش گرفتم و با دقت نگاهش کردم. زیباتر شده

بود.. صورتش جافتاده تر و خانمانه تر... یعنی در اصل او و برادرش

زیبا بودند. چشمان رنگی و درشت شان... چال [گونه شان... بینی] بی نقصشان...

لب فشردم و رو برگرداندم. دوباره گفت_ ما بهت خیلی بد کردیم... روزی نیست

که عذاب وجدان نداشته باشم

دوباره پوزخند زدم

با دست به ماشین آن سمت خیابان اشاره کرد و گفت

_پدرام شوهرم و پارسا پسر

نگاهی به آن سمت انداختم. چیز [زیادی معلوم نبود. سر تکان دادم_ خدا بهت ببخشه

۷۱۳

بی هوا شانه ام را گرفت و در آغوشم کشید. شوکه و مبهوت

همانطور بی حرکت میان آغوشم ماندم. دستانم بی حرکت و ثابت کنارم

آویزان بود.

هق هقش که اوج گرفت آهسته دستم را بالا بردم و ضربه ای

کوتاه به پشتش نواختم. حالت هایم را درکنمیکردم.. گنگ و

مات بودم...مثل فرد معلق مانده در فضا..

کمی که گریه کرد،فاصله گرفت و با دستمالدستش خیسی زیر

چشمش را گرفت.میان حق هق هایش لب زد_میدونم...خواسته ی زیادیه ی ازت

بخوامببخشیم ولی من امروز

به خاطر خودم اینجا نیستم..یاسر[داغونه..هممون میدونیم که

حکمش اعدامه..یعنی هنوز حکمش قطعینشده ولی خب

مرتکب قتل شده..حتی اگه بتونه ثابت کنهزنش بهش خیانت

کرده بازم چیزی عوض نمیشه..ازم..ازمخواهش کرد بیامسراغت...میخواه بینت..

مثل تیری رها شده از کمان...عصبی و بغضزده بلند شدم وغریدم

_همین الان از اینجا برو یلدا...دیگم نیا

۷۱۴

دوباره حق هقش اوج گرفت.مقابلم به زانوافتاد و روی پام خمشد

_التماست میکنم پرند...میدونم بهت بد کردیمولی یه بار بیا و

حرفاشو گوش کن

با درد چشم بستم.هرگز خاری حتی برایدشمنم را هم نخواسته

بودم.سمتش خم شدم و به زور بلندشکردم.میان چشمانگریانش عصبی لب زدم

_میفهمی ازم چی میخوای؟؟هفت سال گند زدبه

زندگیم.. آبروم... الان اومدی ازم میخوای بیامدیدن کسی که
هنوزم بعضی شبا کابوسشو میبینم؟؟؟ دستان لرزانم را بالا گرفتم
_یه نگاه به این دست ها بکن... بعضی شبابدون آرامبخش قوی خوابم نمیبره..
چشمانم پر آب شد و بغض تا گلو بالا آمد... برای اینکه اشکم رانبیند پشت
کردم و فاصله گرفتم.

با جمله ای که گفت خشک شدم ۷۱۵
_پررررند خواهش میکنم... حالش [خیلیبده.. انقد بد که تو زندان
دست به خودکشی زده... هرکاری بخوای میکنم... به پات میفتم.. به
عمه همه چیزو میگم... اصلا به همه میگم بیگناهی.. به پای
علیرضا میفتم.. همه چیزو بهش میگم... تو رو خدا پرند
نام علیرضا که به میان آمد بغضم ترکید و اشک هایم چکید..
دیگر نایستادم و دویدم سر خیابان] و خودم راداخل اولین تاکسیانداختم
سرم را میان دستانم گرفتم و هق زدم.. هواتاریک شده بود و شدت سرما بیشتر.
گوشه ی پارک پناه گرفته بودم.. خیره شدم بهدرختان خشک و
بی برگ که باران لحظاتی قبل خیس شانکرده بود و منظره ایزمستانی را رقم زده بود.
یلدا از من انتظار بزرگی داشت... من آدم اینبزرگواری ها
نبودم... نمیتوانستم یکبار دیگر مقابل آنچشمان وحشی آبی

بشینم و نگاهش کنم..

فکرش هم لرز به جانم مینداخت..

۷۱۶

گوشی برای بار چندم زنگ خورد و نام ماکانروی صفحه نقشبست.

دلم نمیخواست بیش از این نگرانیشان کنم. باهمان حال خراب

تماس را وصل کردم. صدای عصبی اش میانگوشم پیچید

_چه عجب جواب دادی خانمصدایم را صاف کردم و

گفتم_بخشید..الان میام خونهصدایش نگران شد

_صدات چرا اینطوری؟؟ گریه کردی؟ دوباره بغض سراغم آمد..

لبم را گزیدم و آهسته گفتم

_هیچی..میام میگم هوف بلندش را شنیدم_آدرس

بده میام دنبالتتند گفتم

۷۱۷

_نه..نه...خودم الان میامبی حوصله گفت

_بین پرند درسته که مدت زیادی رو اونورزندگی کردم ولی بی

غیرت نیستم..لوکیشن بفرست...اومدمبی حرف قطع کردم و برایش

لوکیشنفرستادم

کمتر از نیم ساعت بعد پیدایش شد. با دیدن ما خم کرد و ستم
 قدم تند کرد. چشمانش عصبی بود اما سعید داشت صدایش آرام
 باشد. پلیورش را از تن کند و روی شانه هایمانداخت
 _ تک و تنها این وقت شب وسط پارک به این خلوتی چیکار میکنی؟ هیچ نگفتم
 کلافه پیشانی اش را فشرد و دستم را کشید و همانطور که دنبال خودش مرا میکشید غر زد
 _ من از دست تو و علیرضا باید چیکار کنم؟..
 در ماشین را باز کرد و منتظر ماند سوار شوم. نشستم و کنار من نشست
 . ماشین حرکت کرد.
 ۷۱۸ آهسته گفت _ خب؟
 نگاهی به راننده انداختم که از آینه ی جلوهواشش به ما
 بود. گردن سمتش چرخاندم و مظلوم گفتم
 _ میشه بریم خونه بعد حرف بزیم؟ زیر چشمی نگاهی به راننده انداخت و لب زد _ اوکی
 فشارم دوباره بالا زده بود. سرم سوزن سوزن میشد و تنم گر گرفته
 بود. هرچه داخل کیفم گشتم قرصم را پیدان کردم ناامید سرم را
 به شیشه ی تاکسی چسباندم تا خنکی شیشه کمی از التهاب درونم کم کند.
 از تاکسی پیاده شدم و زنگ را فشردم. کمی بعد که در باز شد
 مکان هم کنارم رسیده بود. باهم وارد حیاط شدیم و من قدم تند

کردم تا خودم را به خانه و آن قرص لعنتیبرسانم که دستم از پشت کشیده شد.
متعجب چرخیدم. تیز نگاهم کرد و گفت

۷۱۹

منتظرمات گفتم اینجا

بگم؟

خونسرد گفت

_برای من فرقی نداره...اگه دوست داریمیریم داخل و پیشمامان میگی

کلافه نفس عمیقی کشیدم

_الان اصلا حالم خوب نیست..بعد از شام باهمحرف میزنیمباشه؟

همچنان بی انعطاف نگاهم میکرد. گردن [کجکردم و لب زدم

_لطفا ماکان...باید] افکارمو سروسامون بدم..

دست داخل جیب برد و آرام از کنارم عبورکرد و لب زد

_چه کتابی ام برام حرف میزنه پرنده خانمپشت سرش قدم برداشتم و خودم را به

اورساندم

۷۲۰

همراه هم وارد سالن شدیم. عمه با دیدنمان بااسترس از جا بلندشد و سلام کرد.

همینکه خواستم جواب سلامش را بدهم بابلندشدن شخص

مقابلش و چرخیدنش به سمتمان، زبانم گیر کرد و لال شدم.
چشمانم روی قامت بلند و هیکل ورزیده اشخشک شد.. قلبم
لحظه ای نزد و بعد پر قدرت شروع به کوبیدن کرد.. گوم گوم
قلبم آنقدر بلند بود که حتم داشتم صدایش بهگوش ماکان هم
رسیده... خشک شده و شوکه پلک زدم تا باور کنم خواب
نمیبینم.. تمام تنم یکپارچه آتش شده بود و داشت میسوزاند...
ماکان زودتر از من به خودش آمد و سمتشقدم تند کرد.. محکمدر آغوشش کشید و گفت
_چطوری تحفه؟.. چه بی خبر اومد یلبخند بی رمقی زد و فاصله
گرفت_ خوبم

نگاهش که سمتم برگشت دوباره تمام تنمبض شد..

۷۲۱

عمیق و طوفانی خیره ام شد.. نگاهش پر از حس های مختلف بود
اما دلخوری و خشم سرآمد حس های دیگر بود.
چشمانش چندثانیه بیشتر قفل چشمانم نبود اما هزاران هزار حرف از نگاهش دریافتم..
اشک نیش زد و حال خرابم، خراب تر شد..
سست و بیحال همانجا خشکم زده بود و نفسهایم هنوز به ریتم

نرمال برنگشته بود که ماکان اخم کرد و گفت

_موش زبونتو خورده پرنده؟

چندبار پلک زدم و لب فشردم تا جلوی ریزشاشک هایم را بگیرم.

قدمی جلو گذاشتم و نامحسوس نفس هایبلند کشیدم تا کمی آرام شم..

سخت بود نرمال رفتار کنم وقتی اینجا مقابلمایستاده بود و قلب

نفهمم از شدت ذوق در حال شکافتن سینه امبود..

سخت بود چشمم ببندم روی اینهمه جذابیت ومردانگی...

۷۲۲

بارها در خواب و بیداری این صحنه را مجسمکرده و بارها تمرین

کرده بودم تا عادی برخورد کنم اما چشمانکشیده ی مشکی

اش وقتی اینگونه طوفانی و دلگیر زومم بود تمام نقشه هایم رانقش بر آب کرد

نزدیکشان که رسیدم لبخند کجی زدم و زورزدم تا توانستمبگویم

_سلام

خط اخمش عمیق تر شد و نگاهشتیزتر..پوزخند [زد و جوابداد

_علیک سلام..خوبی دخترعمو؟

نگاهم سمت ماکان و عمه چرخید [که یکیاخمالود و دیگرینگران نگاهم میکردند.

دوباره نگاه سمتش چرخاندم و به سختی گفتم

_خوبم...خوش اومدی

تا همین سه کلمه را گفتم جان کَندم

۷۲۳

عمه دست پاچه و هول نزدیکم شد و دستم را نامحسوس فشرد

و بیتوجه به نگاه های عجیب و خیره‌علیرضا، دستم را کشید

_پرند عمه...بیا آشپزخونه کمکم

میدانستم که حالم را دیده و برای فرار از اینفضا این پیشنهاد

را داده..برای همین بی معطلی دنبالش راه‌افتادم و خفه لب زدم

_چشم

وارد آشپزخانه که شدیم تحمل ته کشید وزانوانم خم شد.روی

اولین صندلی خودم را رها کردم.عمه نفسحبس شده اش را

رها کرد و سرگردان دور خودش چرخید]

نگاهم به چهره ی مضطرب و پر استرسشبود و قلبم جایی میانسالن..

سر روی میز گذاشتم و چندین نفس عمیقکشیدم تا بلکه آرامشم.

ماکان وارد آشپزخانه شد و دست در جیب اولنگاهی به من

انداخت و اخم کرد و بعد نگاه به عمه کرد_چرا اینجوری میکنی مامان؟؟

۷۲۴

عمه مستاصل ایستاد و گفت

_وااای... خوب شدی اومدی... حالا باید چیکار کنیم؟

ماکان تک خنده ی بلندی زد و گفت_ شما که حالت از پرند هم بدتره...

نگاهش سمتم برگشت و اخم کرد_ تو چرا انقد زردی؟؟ حالت

خوبه؟ کوتاه سر تکان دادم

_خوبم

دوباره سرم را روی میز گذاشتم و چشمبستم. صدای عمه آمد که گفت

_این بچه چرا یهویی و بیخبر اومده... وای اگه لایلا بفهمه

چی؟.. میگه هنوز خونه خودشو نمرفته... یکر است اومده اینجا...

ماکان خونسرد گفت

_یعنی چی لایلا بفهمه چی؟؟ مگه جرم کرده اومده اینجا؟

با شنیدن صدایش نزدیک گوشم، از جا پریدم

۷۲۵

_ فشارت رفته بالا؟ بیحال گفتم_ فکر کنم

حرصی و عصبی لب زد

_پاشو قرصتو بخور تا پس نیفتادی

سرمیز شام جز صدای برخورد قاشق و چنگالبا بشقاب، صدای دیگری نبود. همه در سکوتی عجیب به ظاهر مشغول صرف شام بودیم. با اینکه علیرضا سرزده و بیخبر آمده بوداما ماه منیر و عمه برایش سنگ تمام گذاشته بودند.

از تمام هنرنمایی های میز امشب فقط سالادسهم من بود که البته همان را هم گند زده بودم. موقع خرد کردن کاهو دستم را بریدم و بقیش را عمه عهده دار شد.

زیرچشمی نگاهی به آن سمت میز جایی کهعلیرضا نشسته بود انداختم. سربه زیر و اخم کرده مشغول بود وتوجه ای به اطرافشنداشت.

۷۲۶

نگاه بازیگوشم روی پیراهن جذب سورمه ایتنش با شلوار جینی در همان تنُ رنگ چرخید] وآمد کمیبالا تر... درست روی ته ریش چندروزه اش... بعدموهای مشکی لختش کهچندتارموی سفید میانشان خودنمایی میکرد... ودر پایان چشمانیکه به بشقاب دوخته شده بود و چیزی جز مژه های سیاه ویکدستش دیدهنمیشد..

خیلی زشت بود اگر میگفتم دل نفهم ویشعورم تمنای آغوشو عطر تنش را دارد؟...]

نگاه حسرت وارم را از او گرفتم و به بشقابم دو ختم. حرف های

یلدا میان مغزم عین یک نوار پلی شد بارها و بارها

"یعنی واقعا تمام این مدت علیرضا با فکر بهاینکه من به خاطر

شخصی دیگر او را پس زده ام گذرانده؟؟؟"

نگاهم دوباره سمتش چرخید [که ماکان مچم را گرفت. سرتکان

داد و با شیطنت به بشقابم اشاره کرد.

خجالت زده رو گرفتم و دیگر تا پایان شام سر بلند نکردم.

۷۲۷

دستکش ها را دستم کردم و ظرف های چربو چیلی را از لیوانها جدا کردم.

عمه با دسته ای دیگر بشقاب وارد آشپزخانه شد. نگاهش که بهمین افتاد، نزدیکم شد و

گفت

_عزیزم بیا برو بشین من خودم میشورم تو خسته ای

لبخند بی رمقی زدم و در جواب گفتم _نه میشورم.. خسته نیستم

_آخه

_آخه نداره شما برو به مهمونت برس با شیطنت گفت

_مهمون من دیگه؟؟؟ اصلا هم که معلوم نیست این همه راه رو واسه خاطر تو اومده..

گونه هایم رنگ گرفت. خجالت زده سرم را بر گرداندم و چیزین گفتم

شیر آب را باز کردم و مشغول شدم همزمان زیرچشمی حرکات
 عمه را هم دنبال میکردم که با وسواس دیسمیوه و پیش دستی ۷۲۸
 ها را آماده میکرد. کارش که تمام شد نگاه کوتاهی سمتم انداخت و گفت
 _تموم کردی زود بیا

با حرکت سر تایید کردم و او رفت.

از عمد شستن ظرف ها را بیش از حد معمول طول دادم تا زمان

بخرم و تمام رفتارها و نگاه هایش را برای خودم حلاجی کنم.

شیر آب را بستم و با اسکاچ به جان گاز افتادم. از سرشب تا الان

مدام نگاهم رویش چرخیده بود اما او انگار که من اصلا وجود

ندارم نه نگاهم کرد نه مرا مخاطب قرار میداد.

کلافه اسکاچ را پرت کردم و همانجا روی زمین نشستم.

رفتارهایش را درک نمیکردم اگر برایش مهم نبودم چرا باید یکهو

و بیخبر بعد از اینهمه سال تصمیم بگیرد بیاید آنهم یگراست و

مستقیم اینجا؟.. اگر] هم مهم بودم پس اینسردی رفتار و بیتفاوتی اش چه میگفت؟..

عصبی و کلافه تر شدم...

۷۲۹

همینکه خواستم از روی زمین بلند شم ماکانمیان چارچوب
قرار گرفت و داخل آمد. خسته به دیوار تکیه زد و روبه نگاه زارمگفت
_امروز چیشده بود؟

سمت شیر رفتم و دستانم را زیر آبگرفتم. آهسته گفتم
_خسته ای برو بخواب... بعدا راجبش حرف میزنیم
نزدیکم آمد و سرش را کنار گوشم خم کرد و پیچ زد
_نییچون پرند... حال] امشب به خاطر این بود که خبر داشتیعلیرضا داره میاد، آره؟
شوکه از این نوع استنباطش] نگاهش کردم و تند گفتم
_نه به خدا من روحم خبر نداشتا برو بالا انداخت و گفت
_پس چی؟

شیر را بستم و گفتم
_یلدا امروز اومده بود مهد کودک

۷۳۰

اخم کرد و خشدار پرسید

_خب؟

نفس لرزانی کشیدم و خیره کاشی های کفآشپزخانه گفتم

_یاسر داخل زندان خودکشی کرده.ازمخواست برم دیدنش حرصی غرید_غلط کرد

نگاهش کردم و ادامه دادم_گفت..گفت حالش خیلی بده..

عصبی میان حرفم آمد

_جهنم که حالش بده..اونموقعی که داشت غلط زیادی میکرد

باید فکر این روزا رو میکرد..شانس آورد که افتاد تو زندان و گر نه

میدونستم چیکارش کنم...یه بار دیگم سرراحت سبز شد فقط

زنگ میزنی به خودم..فهمیدی؟هیچ نگفتم

دوباره خشمگین گفت ۷۳۱

_فهمیدی پرند؟؟چشم بستم و زمزمه کردم

_فهمیدم

با صدای سرفه،دستپاچه شدیم و از هم فاصله گرفتیم.

دست در جیب جلو آمد و پوزخند زد

_مزاحم شدم انگار

ماکان عصبی لب فشرد و زیرلب طوری که نشنود زمزمه کرد

_حسود

کنارم آمد و حرصی گفت

__میتونم آب بخورم دختر عمو؟

دختر عمو را کشیده و حرصی ادا کرد. لبگزیدم و از سینک فاصله گرفتم. لیوانی از روی آبچکان برداشتمو زیر شیر آب گرفتم.

ماکان نگاهم کرد و گفت

__میرم بخوابم روبه علیرضا] ادامه داد

۷۳۲

__کارت تموم شد بیا اتاقم

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب بماند مارا تنها گذاشت. ضربان

قلبم اوج گرفته بود و دستانم از هیجان این نزدیکی می

لرزید. نفس لرزانی کشیدم و سمت یخچال رفتم. بی هدف در

یخچال را باز کردم و همانطور گیج سرم داخل بردم که صدایش آمد.

__جای خوییه..

جمله ش خبری بود نه سوالی.

متعجب در یخچال را بستم و لب زدم

__چی؟

خونسرد نزدیکم شد و گفت

__گفتم جای خوییه برای خلوت کردنای عاشقانه

اشتباه کردم خونسرد نبود..

چشمان طوفانی و فک فشرده اش میگفتخیلی هم عصبانیاست.

آب دهنم را قورت دادم و ترسیده لب زدم

۷۳۳

_متوجه ی منظورت نمیشم

کج خند زد و نگاهش را به لب هایم دوخت. گر گرفته و دستپاچه

کمی فاصله گرفتم اما او قدم عقب رفته یمرا جبران کرد و

نزدیکتر ایستاد. انقد نزدیک که فاصله ی بینمانهیچ شد. گوم

گوم قلبم گوشم را کر کرده بود.

سمتم خم شد و طوفانی نگاهم کرد و لب زد_ بهش گفتی؟ گیج لب زدم_ چی رو؟

نگاهش روی لب هایم سُر خورد و عجیب گفت_ اینکه قبلا من چشیدمچشمانم گشاد شد..

زهر خند زد و عصبی پیچ زد

_البته فقط یه بار..

از بین دندان های کلید شده اش گفت

۷۳۴

_ولی فکر کنم با ماکان زیاد از این خاطره هاداشتی.. آخه اون

تجربه اش از من خیلی بیشتره

دوباره نگاهش را به چشمانم دوخت و باحالی خراب ادامه داد

— هوم؟

هیچ نگفتم. عصبانی تر شد و غرید

— چرا لال شدی پس؟؟

از صدای بلندش ترسیدم و بغضمشکست. اولین قطره ی اشکم

که چکید دستش میان موهایش چنگ شد و عصبی فاصله گرفت.

کلافه و آشفته چندبار دست روی دهانش کشید و بعد هم بدون

حرف آشپزخانه را ترک کرده امین که رفت کف زمین سقوط کردم

صدایش آمد که تند و عصبی چیزی را برای عمه توضیح

میداد. صدای محکم بسته شدن درب ورودیشد پایان این جنگ نابرابر...

عمه هراسان داخل آمد و گفت

۷۳۵

— این چش بود؟

نگاهش که به چشمان ترآم افتاد با دست روی پایش کوبید و نالید

— یا حسین...

کنارم زانو زد و نامم را خواند— پرند..

کنترل [چانه ی لرزانم کار سختی بود. بی هیچ حرفی عمه را کنار

زدم و به سرعت پله ها را دویدم و خودم را داخل اتاق انداختم و در را قفل کردم.
پشت در سر خوردم و هق زدم...

همه چیز را تحمل کردم جز این..من تمام اینسال ها حتی نگاه
به دیگری را بر خودم حرام کرده بودم چونقلبم تماما متعلق به
او بود..چه فکری راجبم میکرد که؟..که انقدر مرا کثیف و هرز میدید..
جنون آمیز برخاستم و هرچه که دم دستم آمد را به در و دیوار
کوبیدم و خرد و خاکشیر [کردم.صدای مشت های بی جان عمه و ۷۳۶
صدای خشدار و عصبی ماکان با جیغ های منترکیب ترسناکو عجیبی ساخته بود..

انقد زدم و شکستم که حرصم خالی شد و کنار دیوار بیحال
افتادم.هنوز صدای زجه های عمه می آمد..
در با لگد محکمی باز شد و محکم به دیوار اصابت کرد.عمه گریان
و ماکان عصبی قدم داخل گذاشتند.

دیوانه وار تکه ی شکسته شده آینه را برداشتمو کنار گردنم
گرفتم.چشمان ماکان گرد شد و گریه های عمه بلندتر..

هیستریک و لرزان فریاد کشیدم

—برین بیرون و گرنه به خدا یه کاری دستخودم میدم

عمه قدمی نزدیک تر شد که دیوانه وار نالیدم_یه قدم دیگه جلو بیاین به خدا خودمو خلاص میکنم

ماکان مضطرب و وحشت زده سمت عمهبرگشت و فریاد کشید_مامان برو بیرون

عمه میان گریه سرتکان داد و ممانعتکرد.ماکان چشم غره رفت

و نامحسوس به من اشاره کرد و آرام تر لبزد

۷۳۷

_لطفااا مامان

عمه گریان و نگران رفت.

هق زدم و شیشه را بیشتر چسباندم

_با تو هم بودم

ترسناک نگاهم کرد و غرید_خر نشوهق زدم

_خرم که هنوز عاشق مردی ام که تهتمتیزنه...

نفسم تنگ شد و سرفه ام گرفت.از فرصتپیش آمده استفاده

کرد و سمتم خم شد و طی حرکتی[سریعدستم را پیچاند و

شیشه را از میان دستم بیرون کشید.

پوزخند زدم و دست سمت شیشه ی دستشبردم و محکم آن

سر شیشه را گرفتم و طرف خودمکشیدم.رشته ی باریک خون

که از لای انگشتانم شُره کرد وحشت زدهشیشه را رها کرد و

غرید:

_زده به سرت؟؟

۷۳۸

شیشه را میان مشتم فشردم و درد وحشتناکش تا مغز استخوانمرا سوزاند..

میان گریه هیستریک خندیدم و نزدیکش شدمو یقه اش را میان

مشتم گرفتم.خیره] نگاه های اخمالود ووحشتناکش فریاد زدم

_من تاحالا بهت نخ دادم؟؟من برات دلبری کردم؟؟چرا انقد

جنس تون خرابه؟؟چرا انقد فکر تون خرابه؟؟چرا هم جنست فکر

میکنه من دارم باهات لاس میزنم؟؟فقط بهخاطر چندتاعکس؟؟

پوزخند زدم و قدمی عقب رفتم

_من خر..] من احمق..یه بار به خدا قسم..یهبارم به کسی فکر

نکردم چه برسه به اینکه بخوام..بخوام..

گریه مجالم نداد..شیشه را انداختم و تلو تلوخوردم

درد کف دستم وحشتناک و غیرقابل تحمل بوداما من سگ جان

تر از این حرف ها بودم.خسته کف زمینپخش شدم و با همان

دستان خونی اشک هایم را پاک کردم و آهستهزمزمه کردم

_دیگه نمیخوامش..

۷۳۹

نگاه گیج و منگش رنگ حیرت گرفت.

مقابل پایم زانو زد و آهسته گفت

_الان وقت این حرفا نیست...خونریزی دستتشدیده...احتیاج

به بخیه داره پاشو بریم درمانگاه

پوزخند زدم و سر روی زانو گذاشتم و خفهنالیدم

_نترس هیچیم نمیشه...خونریزشم الان قطعمیشه

چندبار محکم روی دیوار پشت سرم مشتکوبید و غرید _ ابله...ابله

_بهت میگم پاشو...الان ضعف میکنی میفتیرو دستم

سرتق سربالا انداختم که عصبی توپید

_میندازم رو کولم میبرمت ها..

همینکه خواست دست زیر زانویم بندازد شوکهاز جا برخاستم ونالیدم

_میگم خوب میشه...احتیاجی] نیست

چانه ام را محکم گرفت و از بین دندان هایکلید شده اش غرید ۷۴۰

_یه جوری میزنمت دندونات بریزه تو دهننتها...احمق با کی لجکردی آخه؟؟

لب فشردم و اشک هایم سیل راه انداخت...کم کم تنم سست و بیحال شد و درد غیر قابل تحمل..

شده بودم عین کسانی که تصادف میکردند و در وهله ی اول انقد

شوکه و گیج بودند که درد را حس نمیکردند و ساعاتی بعد از درد نعره میزدند

چشمانم سیاه تاریکی رفت و صدایی سوت مانند میان گوشم

پیچید. تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. با دیدن حالم

فحش رکیکی داد و سمت کمد رفت.

تسلیم وار ایستادم و او شالی از داخل کشور داشت محکم دور دستم بست.

دست سالمم را گرفت و دنبال خود کشاند.

میان چارچوب در با

عمه و او که نفس نفس میزد برخورد کردیم. نگاه نگرانش از

چشمانم به طرف دست زخمی ام کشیده شد. هراسان جلو آمد و

خواست دستم را بگیرد که دست عقب کشیدم و اخم کردم.

۷۴۱

کلافه دست میان موهایش کشید و مضطرب لب زد

__چیکار کردی با خودت؟ ماکان با خشم کنارش زد و توپید

__به تو ربطی نداره

تمام مدت بخیه زدن دستم توسط پزشک، علیرضا [دورتر ایستاده بود و عجیب نگاهم میکرد.

بعد از تمام شدن بخیه، ماکان آهسته گفت:

_تو برو بیرون منم الان میام

سرتکان دادم و سمت خروجی حرکت کردم. صدای قدم های

پشت سرم میگفت که دنبال می آید. دم در منتظر ماکان ایستادم

که نزدیکم شد و آهسته گفت

_خوبی؟

عصبی نگاه چرخاندم و توپیدم

_به خودم ربط داره

چشم بست و کلافه هوف کشید ۷۴۲

_پرند من..

میان حرفش آمدم و حرصی غریدم

_پرند نه... دختر عمو

چشمانش گرد شد و رگ لجبازی اش بالا زد

_چطور اون میتونه بهت بگه پرنده؟؟

چیزی نگفتم و فاصله گرفتم. سد راهم شد و خیره چشمانم لبزد

_عوض شدی

خیره سیاهی شب و عبور و مرور عابران لبزد

_اینم به خودم مربوطه

پوزخند زد و لحنش عصبی شد_عصبی کردن من آرومت میکنه؟؟ بد

شدم..

بیرحم شدم..

_خیلی وقته برام مهم نیستی

۷۴۳

برگشتم و خیره ی نگاه مبهوتش لب زدم

_تو درست میگی..ماکان سابقش از تو بیشترهو کاربلدتره..فقط

چیزی که نمیفهمم اینه که تو از چی داریمیسوزی؟؟؟

دستش که بالا رفت برخلاف تصورشهمانطور خیره سر و گستاخنگاهش

کردم و عقب نکشیدم.

دست مشت کرد و عصبی انگشت اشاره اشرا سمتم گرفت وگفت

_باشه..پس بچرخ تا بچرخیم خانم بزرگمهربا همان ژست عقب عقب رفت و میان

تاریکیشب گم شد

به خانه که برگشتیم از خودم شرم کردم.عمه‌رنگ به رو نداشت

و هنوز هم ریز گریه میکرد و همزمان مشغول سروسامان دادن
 اتاق بهم ریخته بود. از خودم بیزار شدم. من چه کرده بودم؟؟
 من با این زن که پناه روزهای بی کسی ام بود چه کرده بودم؟؟
 من با عزیزم چه کرده بودم؟؟
 با دیدنم انگار نه انگار که ساعاتی پیش چه هیولایی را دیده
 در آغوشم کشید و گریه سرداد.

۷۴۴

شرمنده تر شدم.

امان از دیوانه شدن هایم...

امان...

شرم کردم از وجود نفرت انگیزم که اینهمه آزار میرساند به

عزیزانم..

محکم بغلش کردم و بو کشیدم عطر تنها کسی که برایم مانده بود

کسی که پرند را هرطور که بود دوستداشت.. چه پرند مودب و

خانم را... چه پرند زنجیر پاره کرده و دیوانه را...

کجای دنیا میتوانستم کسانی را پیدا کنم که مرا با تمام بدیهایم باز هم بخواهند..؟

یاد مامان و بابا که افتادم حفره ی داخل قلبم عمیق تر شد...

روبه نگاه نگران او و ماکان خندیدم، بلند [و طولانی..

میان خنده اشکم سُرید و چانه ام لرزید

۷۴۵

با دستانم صورت رنگ پریده عمه را قابگرفتم و میان چشمانمهربانش لب زدم

چطوری میشه انتقد خوب باشی؟؟ منو به دنیایاوردی ولی انگاربه دنیا آوردی..

فاصله گرفتم و میان حق حق نالیدم

یعنی مامان هم دلش برام تنگ میشه؟؟ یعنییادش میاد من

همون پرندی ام که همیشه میگفت همدما در؟؟

به حتم امشب دیوانه شده بودم...

غده ی چرکی سرباز کرده بود و تمام خشمیکه همه ی این

سال ها پنهانش کرده بودم راهی برای برونریزی پیدا کرده بود.

سخت ترین روزهای عمرم را گذرانده بودم اما دردمش اینجا بود

که باید مدام تظاهر میکردم قوی و خوبم..

عمه طاقت نیاورد و سرم را در آغوش کشید وزار زد

اینجوری نکن قربونت برم

۷۴۶

اتاق وضع فجیعی داشت. عمه اجازه ندادشبرا آنجا بمانم و مرا

با خود به اتاقش برد. کف اتاق دو تشک پهنکرد و کنارم دراز کشید.

بازی انگشتانش با تار تار موهایم حس خویکودکی را زنده

کرد. روزهایی که بابا موهایم را شانه میزد و برایم شعر "یه دختر [دارم شاه نداره]" را زمزمه میکرد.

خودم را میان آغوشش پنهان کردم و هقزدم. زمزمه اش آمد کهنالید

_باتو چیکار کردن عزیزم؟...

سرم را بلند کردم و پرسیدم

_عمه؟

با همان چشمان اشکی نگاهم کرد و گفت _جانم

بغض آلود گفتم ۷۴۷

_مگه نمیگن مادر هیچوقت بچه شو ولنمیکنه؟؟ مگه نمیگن

مادرا دنیای مهر و عاطفه ان؟؟ روی تشک نشستم و مظلوم گفتم

_نکنه من بچه خودشون نیستم؟؟ آخه چطوریمیشه که دلشون

برام تنگ نمیشه؟ یعنی.. یعنی [حتی یه بارم یادمنمیفتن؟؟ یاد اون

وقتی که به قول خودشون تاتی تاتی کردم و راه افتادم؟؟ یاد

اولین کلمه ای که گفتم؟؟ یا.. یا اصلا اولینخندیدنم؟؟

نگران در آغوشم کشید و کنار گوشم نجوا کرد

— الهی بمیرم برای دل پر دردت

نفهمیدم کی میان گله ها و گریه ها خوابم برده بود اما بعد از

مدت ها آرام خوابیدم. معجزه ی عطر تن عمه بود یا خالی شدن

خشمم؟ نمیدانم؟...

بیدار که شدم عمه کنارم نبود. نگاهی به ساعت روی پاتختی

انداختم. ساعت ۸:۳۰ را نشان میداد.

سرم را روی بالشت پرت کردم و نالیدم

۷۴۸

"وای من دیشب چیکار کردم؟.. حالا با چه رویی تو چشمای عمه ماکان نگاه

کنم؟" ..

صدای قیژ در باعث شد چشم بچرخانم همان سمت، عمه با دیدن چشمانم بازم لبخند

زد. بیدارت کردم عزیزم؟ با نگاهی شرمنده سرتکان دادم. نه.. بیدار بودم خندان گفت

— پاشو بیا که ماکان کله پاچه گرفته

حتی فکر روبه رو شدن با ماکان خجالت زده ام میکرد. اما حریف

عمه نشدم و همراه هم پا به آشپزخانه گذاشتیم.

نگاهمان که بهم افتاد ابرو بالا داد و لب زد. سلام پرند هخفه لب زد. سلام

۷۴۹

سربه زیر و شرمنده پشت میز نشستم. عمه کاسه ی کله پاچه را کنار دستم گذاشت و گفت

...بخور عزیزم

لبخند بی رمقی زدم و تشکر کردم. ماکان کاسه را سمت خود

کشید و مقابل نگاه های متعجبم برایم نان ریز کرد و داخل کاسه

ریخت. بعد از تمام شدن کارش کاسه را سمت سر داد و با چشم اشاره کرد... نوش جان

هنوز هاج و واج نگاهش میکردم... جواری رفتار میکرد که انگار نه

انگار من دیشب داشتم چه حماقتی میکردم..

نگاهش که به چشمان گشادم افتاد، لبخند محوی زد و خونسرد زمزمه کرد

...چرا اون جواری نگام میکنی گربه؟؟ یه دستی کهن میتونستی [نون ریز کنی میتونستی؟

با سوالش نگاهم به دستم افتاد که از دیشب فراموشش کرده

بودم. زیر لب تشکر کردم و قاشق دستگرفتم.

۷۵۰

صدای زنگ در که آمد، ماکان با اخم چشمبست و عمه متعجب

از جا بلند شد. هیچ حدسی نداشتم که چه کسی میتواند باشد

دقایقی بعد صدایش آمد و دست من خشک شد. ماکان حرصی

از جا بلند شد و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد اما من خشک شده تکان نخوردم.

صدای دادو بیداد که بلند شد هراسان خودم رابه سالن رساندم.
 علیرضا شوکه بینی سرخ شده از خون ش را گرفته و عمه، ماکان
 عصبی را به زور نگه داشته بود. ماکان خشمگین نعره زد
 _اینو زدم تا بدونی پرند بی کس و کار نیست که هر چرتی اومد
 تو ذهنت نسبت بدی بهش.. دفعه ی بعدی جوری میزنمت که تنتونی سربلند کنی نفهم
 چشمان به خون نشسته ی علیرضا سمتبرگشت و ناباور نگاهم
 کرد. سر زیر انداختم و خیره ی زمینشدم. باتمام دلخوری ام تابنگاه پردرد
 و ناباورش را نداشتم.
 صدایش با مکث آمد که گیج گفتم
 _کس و کارش تویی؟؟

۷۵۱

عمه سعی کرد جلوی بحث و دعوای بزرگ تر را بگیرد.
 _ماکان کافیه... علیرضا] عمه تمومش کنینزشته به خدا
 علیرضا پوزخند زد و حرصی گفتم _پرسیدم کس و کارش تویی؟؟
 ماکان خواست دوباره سمتش یورش ببرد که خودم را رساندم و
 با تمام زورم بازویش را کشیدم و نالیدم _لطفا ماکان..
 نگاهش که سمتم چرخید با چشمانم التماس کردم تمامش

کند. عصبی لب فشرد و سیبک گلویش تکان خورد. قدمی عقبکشید و دست بالا برد. باشه.. کاریش ندارم

میتوانستم ندیده هم نگاه های گیج و حیرانعلیرضا را ببینم.
دستش را کشیدم و سمت آشپزخانه قدم برداشتم. لحظه ی آخر
نگاهم به علیرضا افتاد که با درد چشم بست و دست مشت
کرد. دلم لرزید..

۷۵۲

اما به قلبم نهیب زدم خفه شود و چشم بستم روی نگاه هایش و
همراه ماکان وارد آشپزخانه شدیم.
پشت میز نشستم و خراب و ویران زل زدم بهکله پاچه ی یخزده.
ماکان از پنجره ی آشپزخانه خیره ی بیرونش و آهسته لب زد
_رفت

برگشت ستم و دلواپس گفت

_باید زودتر بهش ماجرا رو بگیم تا خُل نشده برگشت ستم و دلواپس گفت:
_باید زودتر بهش ماجرا رو بگیم تا خُل نشده تا خواستم حرفی بزنم، عمه میان چارچوب
درقرار گرفت و توپید

_نمیخواین بگین اینجا چه خبره؟؟؟ برای چیمشت زدی تو صورت این بچه؟؟؟

لب گزیدم و سربه زیر با لیوان چای یخ کرده کلن جار رفتم. ماکان
هوف کشید و یکی از پاهایش را از زانو خم کرد و به دیوار پشت
سرش تکیه داد و خیره ی عمه گفت ۷۵۳

بعدا براتون توضیح میدم عمه اخم کرد همین الان

بگو

حس کردم باید چیزی بگویم. آب دهنم را قورت دادم و خفه لبزدم
_همش تقصیر [منه.. من..

ماکان تکیه اش را از دیوار گرفت و میان حرفم آمد و سریع گفت

_من بهش میگویم

سربلند کردم و نگاهش کردم با اطمینان چشمبست و کنار عمه
ایستاد و اشاره کرد بیرون بروند اما عمه از جایش تکان نخورد و با خشم گفت:

_این بچه اومده بود فقط با پرند حرفبزنه.. من نمیفهمم تو چرا

باید بزنی؟؟ اگه حرفی زده که پرند رنجیده به خودشون دوتا

مربوطه.. ربطش به تو چیه ماکان؟؟

بیش از این سکوت جایز نبود. از روی صندلی بلند شدم و تند و سریع گفتم

۷۵۴

_علیرضا فکر میکنه من و ماکان باهم ارتباط داریم

چشمان گرد و حیران عمه سمتم چرخید [و شوکه لب زد
_چی؟

ماکان پوف کشید و دست به کمر اعتراضگونه نگاهم کرد اما
توجهی نکردم و آهسته تر گفتم:
_براش سوتفاهم پیش اومده و فکر میکنه منو ماکان ارتباط ی
دیگه ای داریم... دیشبم یه حرفی زد که خلیبرام سنگین تموم
شد... میدونم که رفتارای جنون آمیز دیشبم رویچ دلیلی توجیح
نمیکنه ولی من واقعا اون لحظه حالم دستخودم نبود..
خیره ی چشمان هر دو ادامه دادم

_به خاطر رفتار دیشبم عذر میخوام و میدونمکه تا الان جز
دردسر چیزی براتون نداشتم برای همینم تا آخر عمر مدیونتونم..
بازم ببخشید

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و درپایانلبخند کمرنگی زدم.
وقتی دیدم هر دو سکوت کرده اند کنارشانایستادم و گفتم
_من دیگه برم مهد دیرم شد

۷۵۵

عمه همچنان گیج و شوکه ساکت بود و ماکاناحم عمیقیداشت.

منتظر جوابشان نماندم و تنهایشان گذاشتم

وقت گذراندن با بچه ها قطعا میتوانست کمپروخ خسته ام را

طرواٲ ببخشد. دلم برای خنده های از ته دل و معصومشان تنگ

شده بود. حاضر شدنم کمتر از یک ربع طولکشید. از پله ها پایین

آمدم و سرکی به آشپزخانه کشیدم. خبری از ماکان و عمه نبود

احتمالا داخل اتاق عمه بودند. راهم را به سمتراهرو کج کردم و

میان آینه ی قدی داخل راهرو مقنعه ی کجشده ام را صاف کردم و بلند گفتم

_خدا حافظ

نزدیک مهد بودم که گوشیم زنگ خورد. گوشیرا از کیف [بیرون

آوردم و با دیدن نام ماکان متعجب نوارسبز رنگ را لمس کردم و کنار گوشم نگه

داشتم

_کجایی پرند؟

وارد حیاط مهد شدم و گفتم

۷۵۶

_مهدکودک دیگه

کمی مکث کرد و خفه گفت _دارم میرم دنبال علیرضا

نفسم در سینه حبس و دلم آشوب شد..

_میخواستم حداقل یه امروز رو چیزی نگم تاتنبیه بشه و بدون
فکر حرف مفت نزنه ولی الان که مامان زنگزد خونه دایی
نادر، زندایی حتی خبر نداشت که علیرضا اومده.. این یعنی اینکه
نه دیشب خونه رفته نه الان.. بیشتر] از اینصلاح نیست این قضیه
کش پیدا کنه. برای همینم میخوام ماجرایسر داییت رو
بگم... زنگ زدم ازت مطمئن شم هنوزم میخوای علیرضا] همه چیزرو بدونه یا نه؟
نفس لرزانی کشیدم و آشفته گفتم_از کجا میخوای پیداش کنی؟ نفس
عمیقی کشید و گفت
_پیداش میکنم فقط.. امیدوارم منطقی برخوردکنه
به زحمت زبانم را تکان دادم و گفتم

۷۵۷

_اگه منطقی برخورد نکنه چی؟!
پوفی کشید و کلافه گفت
_نمیدونم... ولی حقشه که بدونه، بقیش دستما نیست
چشم بستم و آهسته گفتم
_باشه

خواست قطع کند که گفتم_ماکان

— هوم

— به خاطر همه چیز ممنونصدای خنده اش آمد

— جدیداً خیلی تشکر میکنی ها پرندهی چیزی نگفتم که خودش دوباره گفت

— فعلاً خدا حافظ

لبخند محوی زدم و خدا حافظی کردم.

۷۵۸

داخل رفتم و برای مژگان که پشت میز نشسته بود و با خودکار

چیزی یادداشت میکرد، سری به نشانه ی سلامتکان دادم و

پرسیدم

— بچه ها داخل کلاس هستن؟ لبخند پرانرژی زد

— آره عزیزم.. یه ده دقیقه ای میشه

لبم را گاز گرفتم و حین رفتن به کلاس گفتم— ممنون عزیزم

بچه ها مشغول بازی با لگو بودند و با همکاریهم میخواستن

خانه ای بزرگ بسازند. به تلاش و همکاریشان نگاه کردم و

لبخند زدم اما با به یاد آوردن اینکه قرار بود علیرضا همه چیز را

بفهمد دوباره دلشوره سراغم آمد و حالمد گرگون شد. بی قرار و

ناآرام از روی صندلی بلندشدم و داخل کلاسقدم زدم.

کلافه لب جوییدم و بعد از کلنجار رفتن باافکارم گوشی را
برداشتم و برای مریم پیام فرستادم

۷۵۹

_سلام بیکاری؟

چند دقیقه بعد جوابش آمد

_چه عجب تو یه بار یاد من افتادی!!! الانکلاسم تموم شدچطور؟

چند بار با گوشی کف دستم ضربه زدم و درنهایت سمت مژگان

قدم تند کردم.داشت با تلفن صحبت میکرد.سر کج کردم و

سرکی داخل کلاس کشیدم.خیالم که از بچه هاراحت شد سر

برگرداندم و منتظر شدم تماسش تمام شود.

گوشی را سرجایش گذاشت و نگاهم کرد_جانم؟

لبم را خیس کردم و گفتم

_میتونی یه ربع پیش بچه ها بمونی؟من یه تماس ضروری دارممهربان سرتکان داد

_آره عزیزم، برو

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم

۷۶۰

_مرسی زود میامتک خنده زد

ـ برو خوشگل خانم

وارد حیاط شدم و روی اسم مریم ضربه‌زدم. منتظر به صدای بوقگوش سپردم که صدایش آمد

ـ به به.. زنگ زدنت رو مدیون کی یا چی باشم بانوجان؟؟ بی توجه به لحن سرخوش و لوده اش گفتم ـ حالم بده صدایش نگران شد ـ باز چه گندی زدی

چشم بستم و پر استرس گفتم

ـ [احتیاج] دارم با یکی حرف بزنم...میشه بیای اینجا؟

صدایش با مکث آمد

ـ میگی چیشده یا میخوای جون به سرم کنی؟ روی تاب نشستم و خودم را بغل گرفتم

۷۶۱

ـ علیرضا اومده صدای جیغش بلند شد

ـ چی؟؟!!

با پام تاب را تکان دادم و گفتم:

ـ میای؟..لطفا حرصی گفت

ـ باید یه بهانه ای جور کنم که بتونم پیام...تابعدازظهر خبر

میدم...فعلا خبر مرگت بگو چیشده؟!!

نفس بلندی کشیدم و گفتم ـ بیا همه چی رو میگم..فقط..

_ فقط چی؟

_ تو آدرس مهد کودک رو به یلدا دادی درست؟ آهسته گفت

_ آره، گفت دلش برات تنگ شده میخواد بیاد دیدنت؛ اومد؟ پوزخند زدم ۷۶۲

_ تو هم باور کردی؟ با خودت نگفتی چیشده بعد از اینهمه وقتدلش برام تنگ شده؟ عصبی شد

_ آره باور کردم.. چون] بهم گفت که یاسر همهچی رو بهش

گفته.. گفت شرمنده از کار داداششه و میخواد بیاد دیدنت..

کلافه حرفش را بریدم

_ باشه حالا اونو ولش کن... فقط داری میایهیچی به یلدا نگو

باشه؟ نمیخوام بدونه علیرضا برگشتهپوف کشید

_ یه جوری میگی انگار من سایت خبر گذار یام.. والا آدرس تورو

هم با اصرار گرفتخنده ی آرامی کردم

_ باشه حالا عصبی نشو.. منتظر تم

عمه امروز کلا مهد کودک نیامد و خبری هم از ماکان نداشتم. تا

بعد از ظهر یکسره کلاس داشتم و وقتسر خاراندن هم پیدا

۷۶۳

نکردم. روزهایی که عمه نمی آمد تمام کارهاروی دوش مژگان

طفلک می افتاد.نگاهی به چهره ی خسته اش انداختم و لب زدم_خسته نباشی عزیزمگردنش را ماساژ داد و گفت

_تو هم خسته نباشی..داری میری خونه؟

خیلی دوست داشتم بمانم کارش تمام شود وبا هم مهد را تعطیل

کنیم ولی از صبح نگران عمه بودم.میدانستمکه هنوز از حرف

هایی که بینمان ردوبدل شده شوکه و گیجاست و بدتر از همه

اینکه بین ما سه نفر گیر کرده بود ونمیدانست طرف کدامانرا بگیرد

سری به نشانه تایید تکان دادم_آره..فعلا خداحافظ

عزیزملبخند زد

_خداحافظ خوشگل خانم

تمام وجودم ناآرام و بیقرار بود.نمیدانستم تاالان ماکان توانستهعلیرضا را پیدا کند یا نه؟..

۷۶۴

چندباری خواستم زنگ یا پیام بدهم اما با خودمفکر کردم منتظربمانم بهتر است.

سوار تاکسی شدم و برای مریم پیام فرستادم"چیشد مریم؟میای؟"کمی بعد جوابش آمد

"فردا صبح میام فقط یه چیزی"خوشحال از آمدنش،تایپ کردم

"فقط چی؟"

"یه جایی بیرون از خونه قرار بذاریم وهمدیگرو ببینیم"[ابروهایم بالا پرید

"چرا؟"

جوابش به سرعت آمد

"به نظرت چرا؟؟ همین مونده پیام و با اونره خر چشم تو چشم

بشم و یاد حرف هایی که زدم بیفتم و از خجالت بمیرم!!" ۷۶۵

از تک تک کلماتش حرص میبارید. خنده امگرفت. لب گزیدم تا قهقهه نزّم.

نوشتّم "اوکی"

کرایه را سمت راننده گرفتم و گفتم

_ممنون آقا پیاده میشم

پیاده که شدم صدایش آمد. برگشتم و دیدم دستش را سمتم دراز کرده و تکان

میدهد_ خانم بقیه پولتون

سرتکان دادم و گام های رفته را برگشتم و باقیمانده را پسگرفتم_ممنون

کلید انداختم و در حیاط را باز کردم. چراغ های ساختمان

خاموش بود و این عجیب بود. نگران قدم تند کردم و خودم را به

در ورودی رساندم. از همانجا بلند عمه را صدا زدم ۷۶۶

_عمه؟؟

برق های داخل همه خاموش بود و خانه در تاریکی مطلق فرو

رفته بود. نگران کلید برق را فشردم و هولکفش هایم را از پاکندم.

دستپاچه کیف را گوشه ای پرت کردم و نزدیکاتاق عمه
 شدم.هراسان در اتاقش را باز کردم.با دیدنصورت مهتابی و
 عزیزش که آرام خوابیده بود نفس راحتیکشیدم و نزدیکش
 شدم.سرش را با روسری بسته بود و اخممیان ابروهایش نشان
 از دردش داشت.میدانستم که دوباره دچارسردرد شده و برای
 همین میان تاریکی خوابیده.خم شدم و آهستهپیشانی اش را
 بوسیدم.بی سروصدا از اتاق بیرون آمدم وطبقه ی بالا رفتم.در
 اتاق ماکان نیمه باز بود و از شواهد معلوم بودکه خانه نیست.
 سریع لباس عوض کردم و برگشتمپایین.خواستم شماره ی
 ماکان را بگیرم که صدای عمه آمد

__پرند عمه؟

سر چرخاندم و میان سالن دیدمش.چشمانشسرخ و بیحال و
 رنگ صورتش کمی پریده بود.

۷۶۷

__سلام..بهترین؟

با دست سرش را گرفت و خفه لب زد

__بهترم..کی اومدی؟

حین نزدیک شدن به او جواب دادم_ خیلی وقت نیست...ماکان

کجاست؟روی مبل نشست

_نمیدونم..از صبح رفته هنوز نیومده

اشاره کرد کنارش بشینم.کنارش نشستم ومنتظر نگاهش کردم.با مکث گفت

_این چیزایی که ماکان تعریف کرد درسته؟گیج نگاهش کردم و پرسیدم_مگه ماکان چی

گفته؟

چشمانش را با درد بست و خفه نالید

_قضیه ی هفت سال پیش و دزدیده شدنتنفس در سینه ام حبس شد..

۷۶۸

همانطور خشک شده نگاهش کردم کهچشمان زیبایش پرآبشد و مظلوم گفت

_من چرا نفهمیدم تو چته؟!؟

قطره های اشکش که چکید نتوانستم تحملکنم و محکم بغلشگرفتم.

میان حق حق نالید

_میدونستم یه چیزیت هست ولی نه دیگهاین...

محکم به خود فشردمش

_از صبح که ماکان گفته همش با خودم میگمتو چطور آدمی

هستی که لحظه به لحظه با این دختر بودی ویه بار پاپی نشدیببینی چشه..؟

صدای لرزان و درمانده اش دلم را ریش کرد.

خفه گفتم

_عمه من خوبم خودتو اذیت نکن تو رو خدا سرش را بلند کرد و صورتم را

قابگرفت. نگاهش که به نگاهم

گره خورد دوباره بغض کرد و چانه اش لرزید

۷۶۹

_بمیرم برات... بمیرم برای علیرضا..[نالیدم

_خدا نکنه قربونت برم دو دستم را گرفت و لرزان گفت

_کاش به من میگفتی عزیزم.. من خودم پشتتو امیستادم

نمیداشتم به اینجا برسه..

پلک زدم و قطره ی سمج اشک پایین چکید

_مدرکی برای اثبات حرفم نداشتم...[حال] بدبایا، غیرت علیرضا

دست و بالمو بسته بود... من مجبور شدم بیند و بدتر، بد روانتخاب کنم

با دستان لرزانش خیسی زیر چشمم را گرفت _اینهمه سال سکوت کردی به خاطر حال

بقیه ها و نوقت اونا باتو چیکار کردن؟؟!!

صدای زنگ آیفون مانع ادامه ی صحبت مانشد. از جا بلند شدمو زمزمه کردم _حتما

ماکان

۷۷۰

با دلشوره و حالی عجیب سمت آیفون قدمبرداشتم.خیسی زیر
چشمانم را پاک کردم و بدون نگاه به تصویرنقش بسته در آیفوندکمه را فشردم.
دم در ورودی ایستادم و در را باز کردم ومنتظر ایستادم.زیرلب
آیت الکرسی خواندم و زمزمه کردم
"خدایا خودت ختم به خیر[کن"

هنوز چشمانم بسته بود که یک طرف صورتمسوخت.شوکه و
بهت زده چشم باز کردم و نگاهم قفل چشمانخشمگین زنعمولیا شد..
فرصت نداد که از شوک خارج شم.یقه ام راگرفت و میان صورتمفriad زد
_چرا دست از سرش برنمیداری؟؟؟تا کی بایدتن و بدنم
بلرزه؟؟من چه بدی به تو کردم پرند؟؟

شوکه و ترسیده،با تنی که میلرزید خیره ی دوگوی آتش بودم
و قدرت تکلم را از دست داده بودم.اگر عمهمنی آمد به حتم
همانجا از حال میرفتم.عمه مرا سمت خودکشید و ناباور زنعمو

۷۷۱

را به عقب هل داد.کنار سالن سُر خوردم وریشش قطره های

اشک از کنترلم خارج شد. لب گزیدم تا صدایگریه هایم بلند تر نشود.
سر روی زانو گذاشتم و ترسیده زانوهایم را بغل گرفتم.

صدای فریادش تمام سالن را برداشت

_هفت سال پیش گند زدی به زندگی بچم بسنبود؟؟ غرور و

شخصیت شو خرد کردی بس نبود؟؟ از علیرضای آروم و نخبه م

جزیه مرده ی متحرک هیچی نموند!! چرادست از سرش

برنمیداری؟؟ هفت سال جون کَندم تا نذارم بیادایران و هوایی

بشه.. من!!.. منی که نفسم وصل بچم بود و طاقت دوریشو نداشتم

خودم راهیش کردم بره.. اونوقت بعد از اینهمه تلاش، چندروزه

هرچی زنگ میزنم بهش جوابمو نمیده و من ازمحل کارش باید

بفهمم اومده ایران... تازه داشت راضی میشدزن بگیره.. دوباره گندزدی به..

عمه میان حرفش آمد و با لحنی عصبی توپید_کافیه لילה

۷۷۲

سرم را بلند کردم و از میان اشک نگاهشان کردم. زنعمو نزدیکمه شد و نالید

_بچه ی خودت بود چی؟؟ آگه کسی با ماکانخودت اینکارو میکرد چی؟؟

عمه عصبی چشم فشرد و خفه گفت_مهم اینه علیرضا هنوزم پرندو میخواد... منجات نیستم

ولی

حتی اگه این بلا سر بچم میومد بازم اجازه میدادم خودشتصمیم بگیرهبرنده تر ادامه داد

_اگه همون هفت سال پیش میذاشتی بهعلیرضا بگم پرند به من

پناه آورده و خونه ی منه شاید الان اینجانبودیم

زنعمو خنده ی عصبی کرد

_مثل اینکه یادت رفته اونی که یه روز قبل ازعقد غییش زد

پرند بود..اونیکه که با آبروی ما بازی کرد وعلیرضامو شکستپرند بود..

عمه آرام تر گفت ۷۷۳

_پرند برای کارش دلیل داشته

زنعمو آمپر چسباند

_دلیلش هرچی که بوده دیگه مهم نیست...منالان نیومدم اینجا

که دلیل کارشو بشنوم من اینجا که بهشهشدار بدم دست از

سر پسرم برداره و گرنه بد میبینه

عمه نتوانست تحمل کند و سمت زنعمو یورشبرد.ترسیده و

هراسان از جا بلند شدم و خودم را میانشانانداختم و نالیدم_عمه لطفااا

انگشت اشاره اش را سمت زنعمو تکان داد وغرید

_بار آخرت بود تهدید کردی لیلا...فکر نکنچون جهان و مهنار

طردش کردن بی کس و کاره..پرند هنوز منوداره و منم اجازه
 نمیدم تو خونه ی من کسی بهش چپ نگاهکنه...تو هم خیلی
 ادعات میشه جلوی پسر خودتو بگیر
 زنعمو شوکه و مبهوت عقب کشید.قطره ایشک از گوشه ی
 چشمش چکید.چندبار دهان باز کرد چیزبگوید اما دهان بست
 و ناگهان چرخید و به سرعت بیرون رفت.

۷۷۴

حیران خیره در ورودی ماندم و آهسته گفتم_باهش تند حرف زدین عمه..اونم حق
 دارهچانه ام را برگرداند و محکم گفت
 _اینکه حق داره دلیل نمیشه هر حرفی روبگه..لازم بود یکی
 حدش رو بهش نشون بده
 دست روی گونه ام درست همان جایی که ردانگشتان زنعمو جا
 خوش کرده بود،کشید و زمزمه کرد_دستش بشکنه نجوا کرد
 _چقد شبیه اون روزای من شدی با این تفاوتکه من حداقل
 مرتضی رو کنارم داشتم ولی تو علیرضا] رومقابلت داری
 فاصله گرفت و سمت تلفن خانه رفت.نگران دنبالش کشیده شدمو پرسیدم
 _میخواین چیکار کنین!؟

حین شماره گیری گفت ۷۷۵

_میخوام به اون بابای خوش غیرت زنگ بزنمهراسان نزدیکش ایستادم و گفتم

_میخواین چی بگین؟!...بابا] قلبش ناراحته..هر خبر بدی براشسمه

دستش را به نشانه ی سکوت مقابلم گرفت و گفت

_میدونم...یه صحبت خواهر و برادریه..نترس یهدفعه ای نمیگم

کمی آسوده شدم اما همچنان ترس واکنشبابا با من بود..نگران

قلب ناراحت و بد شدن حالش بودم..

مضطرب قدمی عقب رفتم و دستانم را درهم پیچاندم.صدای

عمه آمد که بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

_باید همو ببینیم] جهان

نشیدم بابا چه گفت اما عمه عصبانی شد و غرید

_تو یه وقت نیای اینجا از چی میترسی کهسال هاست رنگ

خونه خواهرتو ندیدی؟؟بی حوصله تر گفت ۷۷۶

_باشه من میام

تلفن را سرجایش کوید و حرصی گفت

_اسم خودشم گذاشته مردرو به نگاه مضطربم لب زد

_گاهی وقتا فکر میکنم کاش خدا به مهناز و جهان بچه نمیداد

شاید اونوقت قدر میدونستن

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. خودم همدلم گرفته بود

از دست شان...هم دلگیر بودم هم عصبانی...[ساعت از ۱۰ شب گذشت و خبری از
ماکاننش. چندبار شماره

اش را گرفتم اما خاموش بود. ماه منیر بهجمعمان پیوسته بود و

داشت به عمه کمک میکرد تا چمدانش را ببندد. عمه مصمم بود

که فردا راهی تهران شود و دیدن بابا برود. مجبور شدم برایش

اینترنتی [بلیط هواپیما بگیرم.

برای پرت کردن حواسم تمام یخچال را بیرون ریختم و مشغول مرتب و تمیز کردن، شدم. [

عمه سرکی به آشپزخانه کشید و با دیدن متعجب گفت ۷۷۷

_چیکار میکنی نصفه شبی؟ صادقانه گفتم

_برای پرت کردن حواسم از علیرضا [و ماکان خودمو مشغول کردم نزدیکم شد و پرسید

_هنوزم گوشیش خاموشه؟ نگران گفتم

_آره

میتوانستم نگرانی و دلشوره را میانچشمانش ببینم اما لبخند کم رنگی زد و

گفت _کم کم پیداش میشه

با چشم تایید کردم و شیشه ی زرشک را دستمال کشیدم و داخل یخچال گذاشتم.

با شنیدن صدایش شوکه هر دو برگشتیم. بهچارچوب در تکیه

زده بود و از چهره اش خستگی میبارید.

—یه لیوان چایی بهم میدی پرنده؟

۷۷۸

عمه نزدیکش شد و معترض گفت

—تا الان کجا بودی؟ گوشت چرا خاموشه؟؟ نمیگی نگران میشیم؟

کلافه روی صندلی نشست و روبه من گفت —باشما بودم پرند خانم ها؟!

شوکه تکانی خوردم و گفتم

—الان میارمدر جواب عمه گفت

—گوشتیم شارژ تموم کرده بود. تا الانم دنبالعیرضا بودم

عمه روبه رویش نشست و پرسید

—پیداش کردی؟

دستم خشک شد و تمام تنم نبض زد..

آشفته گردن چرخاندم و خیره شدم به لبهایش. کلافه موهایشرا چنگ زد و آهسته

گفت

—نه

دروم آشوب شد و تپش های قلبم کند و کندتر..

۷۷۹

لیوان سرریز شد و آجوش روی دستم ریخت. آخ آرامی گفتم و
سمت شیر آب دویدم و انگشت سرخ شده امرا زیر آب خنک گرفتم.
عمه پریشان پرسید

...یعنی چی؟؟ همه جارو گشتی؟

...یه سری جاها مونده فردا میرم ولی شمانگران نباش گوشیشو
از ظهر روشن کرده فقط نمیخواه جواب بدهاین یعنی حالش خوبه
عمه نوچی کرد و ناآرام بلند شد و حین خروج از آشپزخانه گفت
...من برای فردا بلیط گرفتم برم تهران بروهای ماکان بالا پرید... تهران برای
چی؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و در جواب ماکانگفت
...میخواه با جهان حرف بزنی خروجش از آشپزخانه، ماکان گفت

۷۸۰

...من نبودم چیزی شده ؟
بی حواس سر تکان دادم و لیوان چای را مقابلش گذاشتم. با ذهنی
مشغول و حالی بد برگشتم سرکارم. تک تکشیشه ها را دستمال
کشیدم و بی حواس و بی نظم داخل یخچالچیدم. همینکه

برگشتم تا آخرین شیشه را هم بردارم ماکانرا مقابلم

دیدم. خسته چشم فشرد و گفت

_ قول دادم کمکت کنم و اینکارو میکنم. دلنگران نباش فردا پیداش میکنم.

بغضم ترکید و اشکم چکید. قطره ی اشکم رادنبال کرد و گیجپرسید

_ چیشده؟

با دست جلوی دهنم را گرفتم و لبم را گاز گرفتم و نالیدم

_ فقط پیداش کن و کمکش کن منو فراموشکنه و برگرد

کانادا... من فقط همینو میخوام حرصی دستم را از روی دهنم برداشت _ معلوم هست چی

میگی؟؟! باز خل شدی!؟

۷۸۱

چرخیدم و پشت به او گفتم

_ زنعمو لیلا اومد اینجا.. فهمیده بود علیرضا ایرانه.. با توپ پر اومد

و ازم خواست پامو از زندگی علیرضا [بکشمیرون

تک خنده ی عصبی زد و صورتش را نزدیک گوشم آورد و پچ زد

_ مهم نیست پرند.. روز اول بهت گفتم باید برای عشقت بجنگی

نگاهش کردم و بی طاقت گفتم

_ ولی من نمیخوام علیرضا به خاطر من جلوی خانوادش وایسته

عصبی چشم تاب داد و گفت

_اونش دیگه به خود علیرضا مربوطه نه تو.. یادبگیر جای بقیه تصمیم نگیری

پشت میز برگشت و اشاره کرد که روبه رویش بشینم. بینی ام را

بالا کشیدم وبا مکث صندلی روبه رویش راعقب کشیدم و

نشستم. دست زیر چانه زدم و مسیر لیوانچای را دنبال

کردم. لیوان خالی را روی میز گذاشت و دسته سینه نگاهم کرد.

۷۸۲

دست از زیر چانه برداشتم و متعجب گفتم

_صدام کردی نگات کنم؟؟]

کج خند زد و روی صندلی جابه جا شد. آرنجهایش را روی میز

گذاشت و خودش را جلو کشید. نزدیک صورتمیچ زد

_چیزی که ازت شنیده بودم خیلی با رفتارایالانت

متفاوته... پرندی که علیرضا ازش حرف میزدیه دختر جسور و

بی پروا بود نه اینی که الان روبه روم نشستهیج نگاهش کردم و پرسیدم

_یعنی چی؟

حالتش را تغییر نداد اما اینبار عمیق خیره یچشمانم شد. لبشرا تر کرد و گفت

_بی پروا باش. علیرضا[الان احتیاج به یه آدمیداره که براش

جسور باشه و بهش نشون بده که عاشقشه نهیه دختر گوشه گیر

و آروم که مدام سکوت میکنه و عقبمیکشه. اون اعتمادشو بهت

از دست داده باید این اعتماد رو بهشبرگردونی

دو دل پرسیدم ۷۸۳

یعنی حتی اگه منو نخواست هم باز دنبالش میفتم

خندید و چشمانش مهربان شد

باهوشی پرنده

وقتی منو نمیخواه چرا باز باید دنبالش باشم؟ به صندلی تکیه داد و نفسش را آه مانند

بیرونداد

کسی که تورو نخواه اینهمه راه رو به خاطر دوتا عکس غیرتی

همیشه پاشه بیاد.. یه چیزی از من به تو نصیحت: هیچی بدتر از

این نیست که بعدها حسرت بخوری برای ازدست دادن کسی

که میتونستی و تلاشی نکردی برای نگهداشتنتش

بلند شد و چشمک بامزه ای زد

دوست دارم از فردا یه پرند جسور بینم نهپرنده موش

چشمانم که گرد قهقه زد و تنهایم گذاشت***

گوشی را روی گوشم جابه جا کردم و خندانگفتم

_به جون تو خونه نیست. حالا حالاها هم نمیاد

۷۸۴ حرسی گفت

_ای من بمیرم از دست تو و اون قوم ظالمتراحت شم. کتیخانم رفت؟

_آره همین نیم ساعت پیشپوف کشید و صدایش ناله وار شد

_باشه پس میام خونه..چیزی لازم نداری؟

_نه منتظرم

تماس را قطع کردم و نگاه به بخیه ی دستانداختم که تقریبا

خوب شده بود اگر دیشب دوباره جوگیر[نمیشدم و به جانیخچال نمی افتادم.

موهای خیس را یک طرف شانه ام انداختم و آهسته چسب را

روی زخم چسباندم. سه تا بخیه ی ناقابلیدگاری حماقتم بود.

خنده ی تلخی زدم و یاد حرف مامان افتادمکه همیشه

میگفت "دست و پا چلفتی"

با تمام اختلافی که باهم داشتیم این حرفش را قبول داشتم.

با گوشی از اتاق خارج شدم و سمتآشپزخانه رفتم.

۷۸۵

ماه منیر فرز و تند داشت نهار آماده میکرد وزیرلب برای خودش

آواز میخواند. نزدیکش شدم. شوکه سمتمچرخید و میان خنده گفت

_ ترسوندیم مادر شیطان ابرو بالا انداختم

_ ترس براچی آخه؟! یا منم که میبوسمت یاعمو رحیم دیگه

چنگ به گونه اش انداخت و سرخ شده از خجالت لب گزید

_ بی حیا خندیدم و گفتم _ کمک

نمیخواین؟

قابلمه ی برنج جوشیده را برداشت و داخل آبکش سرریز کرد و گفت

_ نه مادر

یکساعت بعد مریم آمد و نهار را سه نفر یکنار هم خوردیم.

۷۸۶

بیچاره ماه منیر که گیر ما دونفر افتاده بود و مدام با شوخی

هایمان سرخ و سفید میشد. آخر سر هم رویدست مریم آهسته تهر به زد و گفت

_ بلا نگیری دختر.. من دیگه برم آقا رحیم تنهاست

مریم با خنده گفت

_ داری در میری فکر نکن ما نفهمیدیم شیرین خندید و سرتکان داد

تنها که شدیم مریم ابرو بالا انداخت و گفت

_ خب بگو میشنوم

بلند خندیدم و میان خنده گفتم

چقد شبیه ماکان گفتیچشمانش گرد شد و غرید

کوفت

من عاشق این دختر ریزه میزه و پر از شورزندگی بودم.نفس

بلندی کشیدم و یکدفعه ای گفتم

۷۸۷

تو بهترین رفیقی

بخت نگاهش را دوست داشتم.حتی احساساتیشدن و فحشدادنش را..

تو هم الاغ ترین رفیقی

لبخند زدم و گفت

تعریف کن بینم چیشده

نفس عمیقی کشیدم و دستم را به دستش رساندم و

گرفتمش.لبخند[زد و دستم را نوازش کرد

بگو تا این نره خر نیومده

و من تمام حرف های تلنبار شده روی دلم را برایش

گفتم.صبورانه گوش سپرد.نه سوالی پرسید نهحتی سرزنش کرد.

ساکت و دقیق به تمام حرف هایم گوش سپردو هرجایی که کم

آوردم و اشکم درآمد پشتم را نوازش کرد و باچشمانش تشویقمکرد ادامه بدهم.

حرف هایم که ته کشید سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. متفکر
به نقطه ای خیره بود. صدایش زدم

۷۸۸

—مریم

چشم ستم چرخاند [و "هوم" گفت

—ساکتیل کج کرد

—دارم فکر میکنم

گوشی که زنگ خورد هر دو خیره ی صفحه و نام ماکان

شدیم. مریم مثل جت از جا پرید و دو دستش روی سرش کوبید

—خدا مرگم... نکنه پشت در؟ خندیدم و حین وصل کردن تماس گفتم—کلید داره

چرا باید زنگ بزنه خنگ خدا؟ صدای ماکان آمد

—کجایی؟

از مریم فاصله گرفتم و کنار پنجره ایستادم—خونه ام

جرات نکردم سوالی که نوک زبانم را پیرسماما خودش گفت ۷۸۹

—پیداش کردم

گروم گروم قلبم بلند شد و دوباره ریتم نفسهایم از حالت عادی خارج شد. بی قرار

پرسیدم—الان پیشش هستی؟ صدایش خشدار شد

—آره..ولی خیلی داغونه

امان از قلبم بیچاره ام که خودش را کشتبس که بال بال زد..بهش گفتی؟!

—یه چیزاییلم را خیس کردم و بی تاب گفتم

—یعنی چی؟

هوف بلندی کشید و گفت

—میخواه از خودت بشنوه..داریم میایم اونجا

۷۹۰

لال شدم و نتوانستم بگویم دل دیدنش راندارم.وقتی به خودم

آمدم که تماس از سمت ماکان قطع شدهبود.مریم کنارم آمد وپرسید

—چی گفت؟!

بی حواس گفتم

—داره میاد

چشمانش گشاد شد و سریع چرخید

—پس من دیگه میرم

بازویش را کشیدم و مظلومانه گفتم

—میشه نری؟!تورو خدا!!!با علیرضا]داره میادشوکه نگاهم کرد و پرسید

—بهش گفته؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم_آخه..

میان حرفش آمدم ۷۹۱

_تورو خدا مریمکلافه چشم گرداند و گفت_من نباشم

بهتره..شاید یه چیزایی بخواین بگین که من نباشم بهتر

باشه

گله مند نگاهش کردم و نالیدم

_میشه چرت نگی؟! چیز پنهونی نداریم آشفته و سرگردان دور خودم چرخیدم و نالیدم_داره

میاد مریم..من چیکار باید بکنم؟! نکنه حرفامو باور نکنه؟ سمتم آمد و نگهم داشت

_آروم باش.ماکان دقیقا چی گفت؟ گیج و سردرگم لب زدم

_گفت یه چیزایی بهش گفته و دارن میانانجا...گفت

داغونه..گفت میخواد از خودم بشنوه..

با دست صورتم را پوشاندم و عقب عقب رفتم و زمزمه کردم

_چی باید بگم که حرفامو باور کنه؟!

۷۹۲

حرفی نزدیکم شد و دستم را پس زد و بلند گفت

_به من نگاه کن پرند

سرم را بلند کردم و خیره شدم به چشمان عصبی اش

_چرا خودتو باختی؟؟؟ها؟!مگه تو تقصیریداشتی؟!مگه تقصیر توبوده آخه؟!

تمام حس هایم با هم قاطی شده بود...

حال خودم را درک نمیکردم...

چانه ام را گرفت و مصمم ادامه داد

_فقط کافیه ی حقیقت رو بگی...تو مسئولباور کردن بقیه

نیستی...علیرضا] هم اگه منطقی باشه باورتمیکنه تازه ما الانمدرک داریم برای اثبات

حرفاتگیج نگاهش کردم

_مدرکی بالاتر از اعتراف خود یاسر هست؟؟مگه نگفتی یلدا اومده

و ازت خواسته دیدن یاسر بری؟خفه گفتم

۷۹۳

_دست خودم نیست میترسمبغلم گرفت

_ترسیدنت طبیعیه ولی نباید اجازه پیشرویبیدی، باشه؟کوتاه گفتم_سعی میکنمآمد ولی

طوفانی..

موهای لخت نامرتبش..

رگ برجسته ی گردنش...

چشمان سرخ و بی قرارش..

نگاهش..

آخ از آن حالت غریب نگاهش..

قلب بیچاره ام با دیدن حال و روزش خودشرا کشت..

دلم لرزید برای رگه های سرخ میانچشمانش..

قدمی نزدیک شد و ناخودآگاه قدمی عقبرفتم. یادم رفته بود که

جز ما دو جفت چشم دیگر هم نظار گرمانهستند. انقدر این بازی

۷۹۴

را ادامه دادم که پشتم خورد به دیوار و ناچار ایستادم. اما او قدم

آخر را برنداشت. چشم بست و خشدار وزخمی گفت

_میشه تنهامون بذارین

تازه نگاهم به ماکان کلافه و نگران افتاد که همراه مریم سالن را ترک کردند.

آب دهنم را قورت دادم و چشم چرخاندم روینگاهی که دنیا یمن بود..

دوگوی مشکی که مثل گرداب مرا غرق خودمیکرد..

سیبک گلویش تکان خورد. ناباور و سختپرسید:

_راسته؟!

هنوز امید داشت حرف هایی که شنیده دروغباشد. با درد نگاهش

کردم و اولین قطره ی اشکم چکید کورسوی امید داخل نگاهش خاموش شد..

رقصِ اشک میان چشمانش آتش کشید قلبم را

قدم آخر را برداشت و فاصله را به هیچرساند. چند ثانیه سر بالا گرفت و لب
فشرد.

۷۹۵

میشناختمش..

میدانستم که نمیخواهد بغض لانه کرده میانچشمانش را بینمدردمند و پرگلایه لب زد

_خدا|||

کمرش تا خورد و همانجا مقابلم سر خورد.

دل نگران خواستم زیربغلش را بگیرم که پسمزد و آهسته لب زد

_دستت..

نگاهم سمت دست مجروحم تاب خورد و بغضکردم که در هممهال به فکر من بود

پریشان حال کنارم تکیه زد به دیوار و رویزمین نشست. سرش

راچندبار به دیوار کوبید و ناباورخنده ی عصبیکرد

مشت کوبید روی دهانش..

کم کم عصبی تر شد و شدت مشت ها بیشترنگران جلو رفتم و صدایش زدم_علیرضا

۷۹۶

انگشتش جلوی صورتم تکان داد و با چشمانیخون گرفته لبزد

__هیش!!!]

از نگاهش ترسیدم و لال شدم

عقب کشیدم و دورتر از او روی زمین سقوط کردم

گردن چرخاند سمتم و مظلوم و سرگردانپرسید

__من خیلی ترسناکم!؟

دلم لرزید برای بغض صدایش..

__ترسناکم!؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادمناگهان غرّش کرد و نعره زد

__پس چرا بهم نگفتی لامصب!؟ اونهمه جز زدم..التماس

کردم..گفتم پرند فقط کافیه بگی چته من تاتهش هستم چرا لال شدی؟؟ ها!!

صدای بلندش باعث شد ترسیده از جا بپریم.

۷۹۷

فهمید و کلافه رو گرفت و دستش میانموهایش چنگ شد.

صدای دردمندش بلند شد:

__یه عوضی آشغال به خاطر یه سری دلایلمسخره گند زده به

زندگیمون و تو با حرف نزدن و سکوتت بهشکمک کردی

پرند سرکش وجودم تاب نیاورد و عصبانی و گله مند نالید

_الان همه ی کاسه کوزه ها سر من شکست؟؟

کلافه چشم بست و لب زد

_من غلط بکنم

چشم باز کرد و پر درد گفت

_ولی... ولی پرند ازم نخواه عصبانی نباشم!؟

من هرچقدرم بی

منطق و بیشعور، فکر کنم تحمل شنیدن حقیقت برام راحت تر

از پس زده شدن بود... میدونی درد نخواستن و پس زده شدن چطوریه؟؟

دست خودم نبود که پوزخند زدم

_تو چی؟ میدونی درد بی پناهی و بی کسیچیه؟؟ میدونی یه

عمر طرد شی به ناحق و مجبور به سکوت باشی یعنی چی؟؟ [۷۹۸

بالاخره قطره ی اشکش چکید دیدن اشکش دلم را ریش کرد

گریه ی مرد زندگی ام دردناک بود.. دردناک..

_میدونم.. هفت سال ذره ذره تجربه اش کردم.. تو یه کشور غریب

میون یه مشت آدم غریبه تر.. شبا [هزار بار از خودم پرسیدم مشکلی بود علیرضا؟!]

یه جووری تو تک تک ثانیه هام حک شده بودیکه عطر موها

شبا زیر بینیم میزد و بیدارم میکرد.. تو خیابانهر کی از پشت

شبیهت بود عین دیوونه ها قدم تند میکردمسمتش..بعد یادم
 میومد تو اصلا اینجا نیستی..پشتت بد میگفتنو تا میخواستم
 بگم پرند نمیتونه انقد نامرد باشه یادم میاوردناگه نبود چرا ولتکرد پس؟!
 مکث کرد و سنگین تر نجوا کرد
 _تو حداقل میدونستی گناهی نداری و مجبوره سکوت
 بودی..ولی من نمیدونستم گناهم چی بود کهولم کردی..
 پرغصه نگاهم کرد و گفت ۷۹۹
 _چیکار کردی با خودت و من؟!
 بهم برخورد..
 اشک نیش زد و غرورم سربر آورد..
 دست روی زمین گذاشتم و میان چشمانمبهوش بلند شدم ولب زدم
 _تو راست میگی..تو بیشتر درد کشیدی..تو حق داشتی حقیقت
 رو بدونی و من گفتم..به قول مریم باورکردنیا نکردنش با
 خودته..الانم میرم تا بیشتر ازاین عذابتندم..برگرد همونجا..
 لبخند تلخی زدم و ادامه دادم
 _من..نه گله ای ازت دارم نه حتیتوقعی..هرکاری هم کردم برایدل
 خودم کردم

چرخیدم و مسیر پله را در پیشگرفتم. نفهمیدم چه شد که
دستم از پشت کشیده شد و محکم تخت سینهایش کوبیده شدم.
تا به خودم بیایم میان آغوشش اسیر شدم. تقلا کردم فاصله بگیرم
که اجازه نداد و محکم تر بغلم کرد.

۸۰۰

مبهوت نگاهش کردم. نگاهش که قفل چشمانم شد عجیب ترین
جمله را گفت

—میخوام بغلت کنم

پهلویم را چنگ زد و کنارگوشم پیچ زد

—من الان فقط دلم میخواد بغلت کنم تا عطرتنت آرومم

کنه.. میدونی تو هم دردی هم درمونی.. هم از تدلخورم هم دلم

برات پرمیکشه.. هم عصبانی ام ازت هم دلمنیاد بگم لعنت

بهت.. بدبختیم اینه نمیتونم...

بغضش را قورت داد و سخت تر گفت

—پس لعنت به من..

بیصدا اشک ریختم برای غم صدایش.. برای درد لانه کرده میان

کلماتش.. برای بغض فروخورده مردانه اش..

نمیدانم چقد گذشت..اما آرام شدم..
آرامم کرده بود تپش های تند و بی وقفه یقلبش..
فاصله گرفت و یک قدم عقب گذاشت
کلافه و سرگشته گوشه ی چشمش را فشرد و گفت

۸۰۱

_ باید با خودم کنار بیام..باید هضم کنم..یهمدتی باید تنها باشم
ولی میام..وقتی که اومدم یعنی عشقت هنوزمپررنگ تر از تمام
دلخوری هامه..منتظرم میمونی؟!
تا خواستم دهن باز کنم دوباره گفت:
_نمیدونم چقد طول میکشه ولی ازم نخواهرم چون موندنم یعنی
آزار دادنت..باید یه جایی دورتر از تو خشممرو خالی کنم یه
جایی که ترکشِ هاش به تو نگیرهقدمی دیگر عقب گذاشت
_دنبالم نگرد..نگرانم نشو..فقط برام دعا کنمجال نداد و سمت ورودی پاتند کرد و من
رامیان بهت و حیرتتنها گذاشت
مستاصل سرم را گرفتم و روی پله نشستم "گند زدی پرند...گنددد...خدا لعنتت کنه
چراهروقت میرسی
به علیرضا زبونت تند و تیز میشه آخه!!بذارهبره که فاتحه اتخوندست"

۸۰۲

سرم را بلند کردم و نگاهم افتاد به اخم هایدرهم ماکان و ژستطلبکارانه مریم.

مریم لب کج کرد و گفت

__ باز گندی زدی؟! چیکارش کردی اینجوری گذاشت رفت؟

ماکان شانه به شانه اش ایستاد و اخمالودگفت

__ تو مطمئنی رتبت تک رقمی بوده تو کنکور؟!

من بهت میگم

بهش بگو دوشش داری تو برعکس عمل میکنی. قبلا هم گفته

بودم درسته که تو بیشتر اذیت شدی اما تو باید بری سمتش تو

بشی مرهم زخماش.. اون به خاطر تو غیر تو عصبانیتشو [کنترل]

میکنه اونوقت تو میگی پاشو برو همانجا کهبودی؟؟؟]

متاسف سرتکان داد و دور شد. هول شده ازجا بلند شدم و دنبالش راه افتادم

__ یعنی من حق ندارم گله کنم؟ حق ندارم؟ جوابی نداد و بیخیال روی مبل

نشست. روبهرویش ایستادم ونالیدم

__ چرا چیزی نمیگی؟!

۸۰۳

بیخیال کنترل را برداشت و گفت

من دیگه کاری ندارم تا همین جاشم کلی از زندگیم به خاطر
شما دوتا عقب افتادم. هفته دیگه برمیگردم توهم هر غلطی
دوست داشتی بکنشو که نگاهش کردم
بری؟!

خط اخمش عمیق تر شد

_نه پس.. میمونم هی حرص بخورم از دستت.. چندچندی] با
خودت خانم مربی؟؟ یا میخوایش یا نمیخوایش دیگه؟؟ اگه
میخوایش چرا میرسی بهش عقب میکشی و میگی برو
چشمان عصبی و لحن طلبکارش اشکم رادر آورد. مریم نزدیکم
شد و چشم غره ای غلیظ سمتش رفت و توپید
_خوش اخلاق کی بودی تو؟؟ نگاهم کرد و گفت
_به جای اینکه اینجا وایستی با این کل کل کنی برو دنبالشالیدم

۸۰۴

_گفت دنبالم نیا

عصبی چشم چرخاند

_اون یه چیزی گفت تو باید گوش کنی آخه؟؟ برو دنبالش تا دقندادی منو
نگاه چرخاندم سمت ماکان و منتظر تاییدش شدم. بیخیال] شانه بالا انداخت و مسخره گفت

_اونجوری به من نگاه نکن..من دیگه کاریندارم

مریم حرصی دستم را کشید و زیرلب گفت

_نره غول از خود متشکرگوشی را بغلم انداخت و

گفت_شمارشو بگیر تا دیر نشده خجالت زده گفتم_شمارشو

ندارم

چشمانش گرد شد و فحشی زیرلب داد.نزدیکماکان شد و

طلبکار گفت ۸۰۵

_شمارشو بده

ماکان به زور جلوی خنده اش را گرفت

_نکشیمون خاله ریزه با این ابهت

بعد چشمکی زد و رمز گوشی را زد و گوشیرا بغل مریم پرتکرد

_فقط بیزحمت داخل عکسای شخصیمتری..میت رسم از دیدن

عکسای خصوصیم همین یک ذره قدت هم آبشه از خجالت

چشمان مریم گرد شد و او بیخیال و سوتزنان از پله ها بالارفت.

همینکه تنها شدیم مریم غرید:

_خاله ریزه و زهرمارررر..هی هیچی نمیگمدور برمیداره برام

گوشی را به گوشم چسباندم و منتظرماندم.بعد از خوردن چندین

بوق پی در پی تماس قطع شد. چندبار دیگر هم شماره اش را گرفتم اما جواب نداد. ناامید گوشی را پایین آوردم و روبه نگاهمنتظر مریم لب زدم. برنمیداره

۸۰۶

هوفی کشید و حرصی گفت

_انقد زنگ بزن تا برداره.. من دیگه میرم

دستش را کشیدم و مانع شدم. سوالی نگاهش کردم _کجا؟ خندید

_فکر کنم بغل علیرضا خان حسابی هوش و حواستو برده ها.. اینره غول اینجایه من برم دیگه حرصی گفتم

_اون چیکار به تو داره آخه.. حال] و روزمونمیبینی؟ میخوای بذاری بری؟

لب جوید و عصبی گفت

_اون به من کار نداره؟؟ تمام اون مدتی که داخل حیاط بودیم داشت حرصم میداد ابروهایم بالا پرید _ماکان؟!]

۸۰۷

دهن کج کرد

_آره همون نره خر

میان حال آشفته ام، خنده ام گرفت

—چی گفت مگه!؟

خودش را به نشنیدن زد و خواست بچرخد کهنگش داشتم وجدی لب زدم—چی گفته؟]

از نگاه به چشمانم فرار کرد و آهسته لب زد:—هی میگه علاوه بر سنمون، قدمونم به

همنمیخوره..عوضی دلم

میخواست یه مشت بکوبم زیر چشمشلبم را گاز گرفتم تا نخندم

—واقعا گفت؟مظلوم نگاهم کرد ۸۰۸

—تو عمرم اینهمه خجالت نکشیده بودم..اونوسطم که هندی

بازی شما گرفته بود رفتین بغل هم برداشتمیگه نه نظرم عوض

شد دخترای ریزه میزه برای بغل گرفتن بهترنچشمانم گرد شد و دهانم باز ماند_نه؟!

سرش را که بلند کرد اشک میان کاسه یچشمانش رقصید

—بهش یه جوری بفهمون دست از سرمبرداره...بابا من یه غلطیکردم یه چیزی

گفتم ول کنه دیگه

دستش را کشیدم و بغلش کردم

—بهش میگم...الان گریه ات واسه چیه آخه؟مکث کرد و نفس لرزانی کشید

—نمیدونم..

دوباره غرغر کرد و گفت

—همین امروز وقت هندی بازی بود آخه؟

آهسته خندیدم و مشتش حرصی شانه ام رانشانه گرفت.

۸۰۹

تا شب بارها شماره اش را گرفتم و جز بوقهای ممتد چیزی
 نصیبم نشد. حرصی از رفتار عجولانه و حرفهای آنی و بدون
 فکر، گوشی را روی مبل پرت کردم. هر کاری کردم نتوانستم مریم
 را راضی کنم بماند و به ناچار خانه یدختر عموی مادرش راهی
 اش کردم. از عمه هم خبری نبود و این عجیمرا میترساند. هم
 دلم میخواست زنگ بزنم و عمه برایم از صحبت های
 خواهر و برادری اش بگوید.. از واکنش باباجهان.. هم دلم میخواست
 بیخبر بمانم. میان برزخ گیر کرده بودم و نمیدانستم کار درست چیست؟!
 بی هدف میان سالن راه افتادم و به مکانهایی که ممکن بود
 علیرضا آنجا باشد فکر کردم. کاش میتوانستم مطمئن شم خانه
 ی عمونادر نیست آنوقت راحت تر میتوانستم دنبالش بگردم.
 ماه منیر از آشپزخانه بیرون آمد و دیس میوه را به دستانم سپرد و گفت
 چرا انقد آشفته ای مادر؟ لبم آویزان شد هیچی

۸۱۰

بازویم را کشید.

—بیا که امشب تنها موندیم و بهترین وقت برای اینکه دوتا ییخلوت کنیم

دلم نیامد بگویم من از شدت استرس قلبم داخل دهنم میزد و

جانم بالا آمده اما ماکان مودی حتی نمیگوید رفیق شفیقش [کجاست..

بودن با ماه منیر من را عجیب یاد مامان محبوبه می انداخت. با

به یاد آوردن صورت چروک و چین های گوشه‌ی چشمش دلم

هوایی شد. دلم برای آخر هفته ها و آبگوشت هایی که برای نهار

بار می گذاشت، تنگ شد. همان روز هایی که انگار خوش ترین

روز هایم بود.

تلویزیون را روشن کرد و با دیدن تیتراژ شروع فیلم گل از گلش

شگفت.

کمی بعد دلسوزانه گفت:

—بمیرم برای این پسره..

متعجب نگاهش کردم

۸۱۱

—کدوم پسره؟

به صفحه ی ال ای دی اشاره کرد و حینی پوست گرفتن سیبگفت

—همین پسره تو فیلم

نوک چاقو را میان سیب فرو برد و چاقو راستم گرفت. سیب را

از سر چاقو برداشتم و نگاه به فیلم دوختم.

—فیلمش قشنگه؟ با سر تایید کرد

—خیلی

با تعریف هایش مشتاق شدم فیلم را دنبالکنم. برای رها شدن از فکر و خیال هم بد نبود.

فیلم پایان یافته بود اما من همچنان یک جمله‌دام میان ذهنپلی میشد.

"وقتی که اومدم یعنی عشقت پررنگ تر از دلخوری هامه"

انقد غرق افکارم بود که متوجه نشدم کی ماهمنیر شب به خیر گفته و ترکم کرده.

۸۱۲

پریشان از جا بلند شدم و سمت پله ها رفتم وبا خودم تکرار کردم

"اگه برنگرده چی؟!"

ماکان امشب رفته بود خانه ی دوستش و گفته بود دیر می آیدو منتظرش نمائیم.

وارد اتاق شدم و دوباره شماره اش را گرفتم. برخلاف دفعات قبل

که بوق میخورد و جواب نمیداد اینبار جمله ی "دستگاه مشترک

مورد نظر خاموش میشود" ته دلم را خالیکرد.

"چرا گوشیش خاموشه؟"

زیر لحاف خزیدم و دوباره و سه باره شمارهاش را گرفتم و هربار

با شنیدن جمله ی تکراری قبل آشفته گی امیشتد شد...

انقد از این پهلوی به آن پهلوی شدم که نفهمیدم کی خوابم برد

_دارم میگم دوست دارم چرا نمیفهمی؟

خونسرد پشت به من کرد و از عرض خیابان رد شد. دنبالش

دویدم و بازویش را کشیدم. عصبی [سمتبر گشت

_حرف حسابت چیه تو؟

۸۱۳

با چشمانی اشکی فریاد زدم

_آقای علیرضا [بزرگمهر من دوست دارم چرا باور نمیکنی؟

با صدای بلندم رهگذران متعجب برگشتند وعده ای هم در گوشه پیچ پیچ کردند و

خندیدند عصبانی دندان سایید

_صداتو بیار پایین..میخواهی مضحکه ی مردم بشیم؟

میان اشک لبخند زدم _برام مهم نیست..

بلندتر از قبل فریاد زدم

_دوست دارم

لب فشرد و عصبی گوشه ی آستینم را کشید_بس کن پرند...من دیگه خرِ تو
نمیشم...هفتسال پیش ولم

کردی و رفتی،شدم مسخره ی خاص وعام...اینو بفهم عشق من
به تو همون هفت سال پیش تموم شدناباور سرتکان دادم و لب زدم

۸۱۴

_دروغ میگی

پوزخند زد

_هرجور دوست داری فکر کن ولی من دیگهذره ای نمیخوامت

قدمی عقب گذاشتم.میدانستم که پشتمخیابان شلوغ و پر از

رفت و آمدی است.نمیدانم چرا لحظه ایدیوانه شدم و قدم های

بیشتری به عقب برداشتم.همزمان گفتم_باشه تو منو نمیخوای...منم نمیخوام

دیگهزنده باشم...هفت سال

تحمل حرف مردم...هفت سال تحمل دوری ازتو...دیگه بسه..

قصدم خودکشی نبود فقط میخواستم او را بهخود بیاورم..

اولش فکر کرد دارم شوخی میکنم برای همینهم پوزخند زد وپشت به من کرد.

اما من مصمم بودم.چشم بستم و قدم آخر راهم برداشتم..

حالا درست وسط خیابان] بودم.ماشینی از دورنزدیک میشد.یه

لحظه به عقب برگشت و وقتی دید وسط خیابانم چشمانش گشاد شد...

۱۱۵

تا به خود بجنبید، ماشین نزدیکم رسیده بود و صدای جیغم میانخیابان پیچید

یا اعلیٰ... پر رررند

نگاهم به کف اسفالت خیابان افتاد که جسمی جانم درست

جلوی پایم میان خون غلطیدناباور فریاد

کشیدم_ زهله... زهله

هراسان و وحشت زده از خواب پریدم

دستم را روی قلبم گذاشتم و با به یاد آوردن خواب که نه، کابوسی

که دیده بودم دوباره تنم لرزید..

پهایم را روی سرامیک سرد اتاق قراردادم وپاورچین به سمت

آشپزخانه رفتم. لیوان آب خنک را یک نفسیالا کشیدم و قطرات

آخر را روی دستم ریختم و به صورتم پاشیدم.

مضطرب دست روی پیشانی ام کشیدم و بامرور خوابی که

شباہت عجیبی بہ واقعیت داشت تنم مورمور شد..

۱۱۶

"نکنه دیگه نیاد.. این خواب چی بود دیگه؟! نکنه هنتونه یا خودش

کنار بیاد؟..نکنه دلخوری هاش پررنگ تر از عشق باشه؟"

همانجا سُر خوردم و نالیدم

"خدایا من غلط کردم..بیاد من دیگه گلهنمیکنم اصلا لال

میشم..تو که میدونی من بدون اون زندگیکردن بلد نیستم" [..]

"نکنه بلایی سرش اومده؟..با اون حال داغونگذاشتم

بره...نکنه..."

زبانم را محکم گاز گرفتم و نالیدم

"الان چه غلطی کنم من"

سرگردان و دیوانه وار از جا بلندشدم و پله هارا دوتا یکی

دویدم.گوشی را برداشتم و دوباره تماسگرفتم.جمله ی خاموش

میباشد عین پتک توی سرم خورد. بدون اینکهبدانم چه وقتی

از شب است سمت اتاق ماکان پاتند کردمچند تقه ی بلند و

پشت هم روی در اتاق کوبیدم. با موهایآشفته و صورت خوابالود

در را باز کرد.نگاهش که به چشمان اشکی و حال خرابم

افتاد.پوفی کشید و نالید

۸۱۷

یا خدا...باز چیشده پرنده؟

حالم دست خودم نبود با دست از سر راهکنارش زدم. وارد اتاقشدم و نالیدم
 _کی با علیرضا حرف زدی؟ چشمانش را تنگ کرد و عصبی گفت _نصفه شبی
 بیدارم کردی اینو پرسی؟ [بغضم ترکید و نالیدم
 _از سر شب چندبار زنگ زدم گوشیش خاموش بود..
 پوف کلافه ای کشید _لابد شارژ تموم
 کرده عصبی جیغ کشیدم
 _جواب منو بده.. آخرین بار کی باهاش حرف زدی؟ مبهوت خیره ام شد و قدمی جلو آمد

_صبح

ناباور گفتم

۸۱۸

_یعنی از صبح تا حالا باهاش حرف نزدی؟ کلافه گفت
 _نه... گفت میخواد تنها باشه و مزاحمش نشمروی تخت نشستم و شوکه گفتم
 _یه خواب بد دیدم... نکنه بلایی سرش اومده که گوشیش خاموشه ها؟
 کنارم روی تخت نشست و موهایش را چنگزد
 _حالش خوبه پرند... برو بگیر بخواب.. بذار منم بکپم
 خشمگین نگاهش کردم و توپیدم
 _میگم خواب بد دیدم خونسرد شانه بالا انداخت

_ دیدی که دیدی... مگه هر خوابی قراره تعبیر بشه؟؟ برو دیگهداری حوصلمو سر
میبریاشکم دوباره چکید. مظلوم گفتم

_ اگه ازش خبر [داری بهم بگو تورو خدا

۸۱۹

کلافه پوف کشید و حین برخاستن نجوا کرد

_ لعنت به این دل بی صاحب

با گوشی شماره ای را گرفت و بعد مکشیطولانی گوشی را طرفمگرفت و خفه لب زد

_ بگیر باهاش حرف بزن خیالت راحت شهشازده حالشون خوبه

ناباور نگاهش کردم که عصبی گوشی را تکانداد

_ د بگیرش دیگه

با تانی گوشی را گرفتم. بعد از دو بوق صدایخسدارش آمد

_ گفتم یه مدت زنگ نزن میخوام تنها باشمنمیفهمی..

بغض زده میان حرفش آمدم

_ علیرضا صدایش قطع شد میان حق حق

گفتم

_ گوشیت چرا خاموشه؟؟

بی توجه به حال خراب و صدای بغض کردهام، خشن پرسید ۸۲۰

_گوشی ماکان این وقت شب دست تو چیکار میکنه؟؟؟]

بی حواس و صادقانه گفتم

_خواب بد دیدم..اومدم اتاق ماکان از شما خواستم اگه خبری از تداره بهم بگه

صدایش بلندتر از حد معمول شد

_نگاه به ساعت کردی؟؟این وقت شب تو اتاقیه مرد مجرد چیکار میکنی پرند؟؟؟

شوکه از لحن عصبی و طلبکارش آرام لبزدم_چی؟

کلافه گفتم

_تا دیوونه ترم نکردی برگرد اتاق...منم اونگوشی بی صاحبمو

روشن میکنم...

زیرچشمی نگاهی به اخم های درهم ماکان انداختم و شرمند چشم دزدیدم.

_باشه

۸۲۱

گوشی را سمتش گرفتم و سر به زیر گفتم_ممنون...ببخشید مزاحمت شدم خندید

_مگه همون علیرضا از پس تو بریاد...چی]گفتم موش شدی پرنده؟

خوشحال از اینکه چیزی از حرف های علیرضا را نشنیده نفراحتی کشیدم و لب

زدم_هیچی..شب به خیر ابرو بالا انداخت

_شب خوش

هنوز کامل وارد اتاق نشده بودم که گوشیزنگ خورد. هول شده
خودم را به گوشی رساندم و با دیدن شمارهای از هیجان لبم را
گاز گرفتم. با دستان لرزان نوار سبز رنگ را لمس کردم و گوشی
را کنار گوشم نگه داشتم. هرکاری کردم نتوانستم کلمه ای بگویم. خشدار و آرام
گفت

_خب مثل اینکه داخل اتاق خودتی

۸۲۲

چشمانم گرد شد. حرصی گفتم _زنگ زدی از این مطمئن شی؟

_هوم

نالان گفتم _علیرضا؟! صدایش را صاف کرد

_بله؟

لبم آویزان شد.

_هیچبیدجنس گفت

_خوبه.. کارم داشتی؟

از حرص زیاد با پا ضربه ی محکمی به صندلیکنار تخت زدم و

صندلی با صدای بدی واژگون شد. مطمئنم که صدا را شنید ولیخونسرد گفت

_مثل اینکه کاری نداشتی

۸۲۳

عصبانی گفتم

_الان مثلا داری انتقام میگیری؟

هوم کشداری گفت و با صدایی که ته مایه‌خنده داشت ادامه داد

_گوشیمو خاموش نمیکنم ولی زنگ نزن بهماگه میخوای دوباره

حرصت نگیره و نرنی یه چیز دیگه رو داغونکنی

دهانم باز ماند.

فرصت نداد حرفی بزnm و جدی گفت

_دیگم به هیچ عنوانی لطف میکنی و نصفهشبی وارد اتاق ماکان

نمیشی.شبت هم خوش

شوکه نگاهی به تماس قطع شده انداختم وسست روی تخت

افتادم.

"این چرا اینجوری میکنه؟"

بی حوصله چای شیرین را هم زدم وزیرچشمی نگاهی به ماکان

انداختم که با بدخلقی داشت لقمهمیجویید.نگاهش به نگاه های

۸۲۴

زیر زیرکی ام افتاد، کف دو دستش را رویکوبید و خرده های نان

را تکان داد و با ابروی بالا انداخته گفت:

چرا دزدکی نگاه میکنی؟ مدل جدید؟

چای شیرین را رها کردم و دست به سینه بهصندلی تکیه زدمو جدی گفتم

قصدی راجب مریم داری؟

انگار که مضحک ترین جوک سال را شنیده باشد پقی زیر خنده

زد. شاکی از خنده های بلند و کشدارش که تمام شدن نبود، توپیدم

حرفم خنده داشت؟ دوباره بلند تر خندید.

حرصی سرم را جلو بردم و غریدم

کوفت

کلافه از جا بلند شم که میان خنده گفت

علیرضا دیشب زده تو پرت باید سرمن خالیکنی؟

۸۲۵ چشم گرد کردم

کی گفته علیرضا [زده تو پرَم؟

به صندلی تکیه داد و مچ گیرانه گفت_ فکر کنم صدای صندلی بود دیشب

خودم را به کوچه علی چپ زدم و حین بیرون رفتن، گفتم

_ اشتباه شنیدی. در ضمن اگه قصدی راجب شننداری بهتره انقد

سربه سرشم نذار یصدایش آمد که گفت

_ سعی میکنم ولی قول نمیدم

صدای زنگ در همزمان شد با صدای زنگگوشیم، با نگاهی به

تصویر مریم میان مانیتور، آیفون] را فشردم و خودم را به گوشی

رساندم شماره ی محمد ابروهایم از تعجب بالا پراند. قبل از قطعشدن تماس را وصل کردم

۸۲۶

_ سلام

_ این بود رسمش؟

گیج از تن صدای عصبی و طلبکارش لب زدم_ چی؟!

_ من باید آخرین نفر میفهمیدم؟ انقد غیر قابلاعتماد بودم؟؟

عصبی چشم بستم_ میشه بگی چیشده؟ نفسی گرفت و عصبانی

گفت

_ قضیه ی یاسر چیه؟ لب جوییدم و آرام پرسیدم

_ از کی شنیدی؟

_ اینکه از کی شنیدم مهم نیست. مهم اینههفت سال موضوع به

این مهمی رو به من نگفتی.. فکر میکردم باهم رفیقیم

نگاهم به مریم افتاد که وارد سالن شد و سلامداد. با سر جواب

سلامش را دادم و اشاره کردم روی مبلبشیند.

۸۲۷

سعی کردم با آرام ترین لحنی که سراغ دارم سوال کنم

محمد جان میشه بگی از کی شنیدی؟ انگار لحنم کارساز بود که آرام تر جواب داد اینجا

همه چی بهم ریخته پرند.. بابات دیشب رفته سراغ دایی

مهدی و کارشون به زد و خورد رسیده از ترس هینی کشیدم و ناباور گفتم

_بابا و دایی مهدی؟

مریم کنارم آمد و پرسید چیشده؟ بادست اشاره کردم: هیچ_ منم امروز فهمیدم

آب دهنم را به زور قورت دادم و گفتم_ بابام که حالش خوبه درسته؟ خفه

گفت

_از نظر جسمی آره ولی روحی داغونه هرچه خواستم زبان بچرخانم از

مامانی پرسم، نشد. دوباره گفت_ البته حق داره..

۸۲۸

هیچ نگفتم. صدایم زد

_پرند

بی حواس لب زدم

_بله

— نمیخواهی چیزی بگی؟

بغضم را قورت دادم و آهسته گفتم—من بعدا بهت زنگ میزنم محمد

منتظر جوابش نماندم و قطع کردم. مریمنگران پرسید—کی بود؟

با چشمان اشکی نگاهش کردم

—محمد

دستم را گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم

—چی میگفت؟ گنگ نگاهش کردم

—بابا دیشب رفته سراغ دایی مهدی

۸۲۹

کمی مکث کرد و شوکه گفت

—بابای یاسر؟

با سر تایید کردم. پوفی کشید و کیفش را گوشه ی مبل پرت کرد و کلافه گفت

—پس بالاخره همه میفهمیدن

به انگشتان دستم که لرزش خفیفی داشت، نگاه کردم

—آره

نگاهم کرد و عصبی گفت—الان چرا ماتم

گرفتی؟؟ [پوزخند زدم

__چیکار کنم؟ حالا که همه فهمیدن چه فرقی بهحالم میکنه؟ اون

هفت سال جبران میشه؟ عمری که سوختهبرمیگرده؟

مهربان در آغوشم کشید و کنار گوشم لب زد

۸۳۰

__معلومه که نه...ولی دیگه حداقل ماما و بابا بفهمیدن اشتباه

میکردن و در حقت بد کردن..دیگه الان خالهها و فامیلای

مامانت متوجه شدن تو گناهی نداشتی وپشیمون

خنده ی عصبی کردم

__همیشه وقتی به این روز فکر میکردم کلی تهدلم خوشحال

میشدم و به خودم امید میدادم بالاخره یه روز همه میفهمن

اشتباه میکردن و اونوقت اون روز،روز شادیمنه..ولی الان حسم

خوشحالی نیست..چون پشیمونی دیگرا نسودی برام نداره...من

الان نه روحیه ی هفت سال پیشمو دارم نهرویاهامو..حتی

علیرضا رو هم معلوم نیست داشته باشمیا نه...

کمرم را نوازش کرد و گفت

__اینجوری نگو...روزای خوبم میاد

صدای ماکان آمد که بشاش و سرحال [سلامداد. از هم فاصله

گرفتیم و نگاهش کردیم. شیطان بالای سرمان ایستاد و لبخند مسخره ای زد

_سلام خاله ریزه چطوری؟

۸۳۱

مریم سرخ شده گردن چرخاند [و حرصی گفت _تو مگه نگفتی این خونه نیست؟ بلندشدم و

دستش را کشیدم

_الان میره

ماکان اخم کرده جواب داد

_از طرف خودت قول بده. من امروز جای نیمیرم چشم گرد کردم

_تو مگه همین نیم ساعت پیش نگفتی جاییکار داری؟

زیرچشمی نگاهی به مریم عصبانی انداخت و آرام گفت

_اون مال نیم ساعت پیش بود، الان نظر معوض شد. درضمن به دوستتم بگو جواب

سلام واجبه

کلافه پوف کشیدم و مریم را دنبال خودم کشیدم و آهسته زمزمه کردم

_جان من ولش کنمن هنوز هم بابایی هستم.

۸۳۲

آره هستم چون هنوز هم اولین و آخرین قهرمان زندگیم باباست..

چه آنوقت هایی که وقتی بغلش میکردم و بهزور میخواستم با
 دستان کوچکم میان بغلم بگیرمش و قد دستانم نمیرسید. چه
 بعدها که بزرگ تر شدم و شرم و حیای دخترانه نمیگذاشت
 راحت خودم را در آغوشش پرت کنم وفهمید...
 فهمید و گفت رفیق ها برای بغل گرفتن یکدیگر هیچوقت به
 شرایط نگاه نمیکنند، فقط به حرف دلشان گوش میکنند.. "پسپر بغلم رفیق..."
 و من یاد گرفتم اولین قهرمانم حالا اولین رفیقم هم هست..
 سال ها از آن روزها گذشته... ولی [من هنوز هم بابایی هستم...
 هنوز هم با وجود تمام دلخوری ها تحمل ندارم کسی پشتش بد
 بگوید.. کسی به او بی احترامی کند..
 هنوز هم تحمل دیدن اشک هایش را ندارم...
 من میخواهم همیشه در اوج باشد.. میخواهم هر وقت خسته و
 بریده بودم باز هم بدانم آغوش بابا برایم هست...
 من با تمام دلخوری هایم...

۸۳۳

با تمام دلگیری ها..

و با تمام زخم های تنم..

امروز تحمل نکردم کمرش را خم بینم..

امروز فهمیدم خیلی دلخورم.. خیلی... چون [اوبتُ من بود...

و آن بُتُ سال ها پیش شکست.. همان وقتی که توقع داشتم دست

نوازش روی سرم بکشد و بگوید رفیق منپشتت هستم ولی نبود

و پشتم را خالی کرد... همان وقت بُتُ شکست..

ولی با تمام دلخوری هایم وقتی نگاه شرمندهاش را دیدم آتشگرفتم..

وقتی با بغض لبخند زد و نامم را هجی کرد

وقتی اشک میان چشمانش شبِ نم زد، نتوانستم تحمل کنم و

ناخودآگاه سرم پایین افتاد..

بابا قهرمان من است... با همه ی دلخوری هایم میخواهم قهرمانمبماند..

یه چیزی هست که همیشه شنیدم "خون، خونرا میکشد"

۸۳۴

فکر کنم به خاطر همین بود.. من با تمام دلخوری ها و دلگیری ها

هیچوقت نتوانستم از بابامتنفر [شم..

من پاره ی تنش بودم و هستم..

من تحمل نمیکنم شانه هایش از زور حق هقبلرزدد...

نمیتوانم بینم چشم هایش با درد به من دوخته میشود و
حسرت بغلم کشیدم را دارد ولی جرات قدم جلو گذاشتن ندارد از ترس پس زده شدن..
تحمل ندارم بگویم "شرمندتم بابا.." "من آدم این بی رحمی ها
نیستم..دستانم را در هم پیچاندم و سربه زیر فکر مرگت به
یکساعت پیش..

صبح بعد از اینکه ماکان تصمیم گرفت در خانه بماند، همراه مریم
بیرون رفتیم. بعد از کمی گشتن و پیاده روی خودمان را مهمان
نهار کردیم و از آنجا از مریم خدا حافظی کردم و او به فرودگاه
رفت و من به خانه آمدم. وارد خانه شدم و پیرانرژی سلام کردم
اما به جای ماکان و ماه منیر، عمه و بابا و مامان را ایستاده

۸۳۵

دیدم. همان دم انقد شوکه شدم که نطقم کور شد. بعد همه چیز
عین یک فیلم پیش رفت. نگاه های شرمند ه بابا جهان، سرپایین
انداختن های مامان و حق های ریزش..

لحظات اول انقدر حالم برای خودم هم گیج و ناخوانا بود که
نمیدانستم عکس العمل باید چه باشد؟!

بابا قدمی جلو آمد اما ترسید کنارش بزنم و آغوشش را رد
کنم، مکث کرد و همانجا ایستاد تعلل و چشمان اشکی اش آتشم زد...
صدایی از درون سرزنشم کرد
"هرچی باشه باباته... نذار جلوی چشم بقیه خار شدی براشون مهم بود؟"
خواستم یک قدم عقب بردارم که یاد یه روز آفتابی افتادم زمانیکه
فقط هفت سالم بود و بابا با یک دوچرخه یقرمز دنبالم دمدرسه آمده بود. گفت
"اینم هدیه ی شاگرد اولیت دختر بابا"

۸۳۶

ومن چه فخری فروختم به همکلاسی هایم بابت داشتن بابا جهان..
انگار این خاطره معجزه کرد. قدم های پسر فته را جلو آمدم و
وقتی به خودم آمدم که میان آغوشش بودم.
لرزیدن شانه و پشت هم گفتن های "بیخشبایا" دلم را خونکرد.
بابا که فاصله گرفت، مامان جلو آمد و بغلم گرفت. چشمان
درشتش متورم و سرخ بود. لب هایش میلرزید و مدام طلببخشش میکرد.
از زور حق حق حتی نمیتوانست درست حرف بزند..

با دیدن سینی چای، به زمان حال برگشتم. لبخند [بی رمقی نثار

ماه منیر کردم و فنجانی چای برداشتم. مامان دستمال کاغذی را زیر چشمان سرخششید و دوباره با

دلتنگی خیره ام شد. هر کار کردم به رویش لبخند بزخم نشد. انگار عضلات صورتم فلج شده بود.

۸۳۷

با پا روی زمین ضرب گرفتم که ماکان صدایم زد. کنجکاو نگاهش

کردم. با سر اشاره به آشپزخانه زد و گفت _یه لحظه میای

مطیع بلند شدم و دنبالش سمت آشپزخانه رفتم.

به کابینت تکیه زد و عمیق خیره ام شد. رو به رویش به سینکتیکه زدم و خفه گفتم

_چیه؟

ابرو بالا برد و همانطور موشکافانه به نگاههایش ادامه داد. کلافه‌نالدیم

_صدام کردی نگات کنم؟ لبخند محوی زد

_صدات کردم نگات کنم چشمانم گرد شد _زده به

سرت؟ آهسته خندید ۸۳۸

_میدونستم دل گنده ای ولی نه دیگه تا این حد به چشمانش دقیق شدم و بعد از کمی

مکث گفتم

این بد یا خوب؟ لبخند جذابی زد

نمیدونم.. ولی امروز دوباره به علیرضا حسودیم شد

ابروهایم بالا پرید

چرا؟

نزدیکم شد و درست یک قدمی اما استاد سرش را خم کرد و میخ

چشمانم لبخند زد

مردا به یه زن مثل تو احتیاج دارن. یکی که با صبوری و مهربونی

هاش یادمون بیاره زندگی هنوزم میتونه قشنگباشه متعجب گفتم من صبورم؟ لبخندش عمق گرفت

مهربونی که دلت نیومد بابات جلوی چشم ماشرمنده تر شه ۸۳۹

لبخند لرزانی زدم

یه لحظه خواستم برگردم و از خونه برم ولی نشد.. یعنی نتونستم

نفس عمیقی کشید و خندان گفت اون یکی دوستتم مثل تویه؟

پقی زیر خنده زدم. متعجب و بهت زده نگاهم کرد. میان خنده پرسیدم

دلت رفته پسرم؟

دست در جیب برد و سرتق عقب کشید فکر کن یه درصد تخس گفتم واقعا؟

یهو جدی شد و از پنجره خیره ی بیرون شد_ تو واقعا فکر کردی من جوون ۲۰ ساله ام
کهدلم با دوتا کل کبلرزه؟

نگاهش را به نگاهم دوخت و ادامه داد

۸۴۰

_از سن من دیگه این مدل هیجانات گذشتهمه وارد آشپزخانه شد و بحثان نیمه
تماماند.

نزدیکم شد و گفت

_مامانت میخواد باهات حرف بزنه. بهش گفتمبره اتاقت میامصداات میکنم. میری؟ لبخند بی
حالی زدم

_شما گفתי بره بالا، میتونم نرم؟

شرمگین خندید و دستم را فشرد

_میدونم که تا همین جا هم خیلی خانومیکردی ولی وقتی ازم

خواست باهات حرف بز نه نتونستم بگم نهچشم به دستانمان دوختم

_ایرادی نداره...بالاخره که باید حرف بز نیم

حرف زدن و تنها بودن با مامان همیشه سختترین کاردنیا بود

و حالا سخت تر هم شده بود. تمام دلخوری هاو دلگیری هایم را

هم که کنار می گذاشتم باز هم فاصله ای میانمان بود به عمقهفت سال!!!

۸۴۱

چند نفس عمیق کشیدم و با تقه ای به در، وارد اتاق شدم. سربه زیر روی تخت نشسته بود. نگاهش به نگاهم خورد، دوباره چشمانش بارید. در اتاق را چفت کردم و کمی دور تر از او روی صندلی نشستم. هیچ ایده ای برای شروع بحث مانداشتم پس به ناچار سکوت کردم. با گوشه ی انگشتانم کلنجار رفتم و سربه زیر منتظر بودم که صدایش آمد

_وقتی امروز خیلی اتفاقی تونستیم بلیط هواپیما برای شیراز گیر بیاریم هم خوشحال شدم هم دلم خون شد.

دستمال کاغذی را زیر بینی اش کشید و با صدایی که از زور گریه خشار شده بود ادامه داد:

_من هنوزم تو شوکم.. هیچوقت فکر شمنمیکردم یاسر یه همچین آدمی باشه.. هنوزم نمیفهمم چرا باید اینکارو باشما بکنه؟! یاسر فقط زیادی تعصبی و غیرتی بود.. ولی هیچوقت دنبال شر و دردسر نبود..

طاقت نیاوردم و میان حرفش پریدم. برنده گفتم:

۸۴۲

_غیرتی؟؟ [

پوزخندم ناخواسته بود

_کسی که به خاطر یه شک بیخود زنشو بهقتل میرسونه میشهغیرتی؟؟

ناباور از خشم صدایم سکوت کرد و لبگزید.عصبی چشم بستمو تند و بی وقفه
گفتم

_چرا ازش نپرسیدین دلیل این کار مسخرشچی بوده؟؟مامان

شما هنوزم یه جوری حرف میزنی که انگاراونیکه مقصره من

بودم نه شازده پسر داداشت..

آهسته گفت

_منظورم این نبود پرندجاندستم را به نشانه سکوت بالا گرفتم_منظورتون

دقیقا همین بود.یاسر اگه حرفایمنو تایید نمیکرد

شما هیچوقت سراغم نمیومدین درست مثلهمون هفت سال

پیش از خونه بیرونم میکردین..

با بغض ادامه دادم

۸۴۳

_درست مثل هر وقتی که دلتنگی دیوونممیکرد و میومدم

سراغتون اما در رو برام باز نمیکردین..

دلگرفته روی صندلی آوار شدم و نالیدم

__مطمئنی من دخترتم؟؟

چشمانش با درد بسته بود و حق هقش اوجگرفت

__مامان من پرند بودم نه هرکسی...من بچتبودم..کسی که نه

ماه تو شکمت لحظه به لحظه رشد کردم..

دوسال شیره جونتو

خوردم و قد کشیدم...من پاره ی تنت بودم نههرکسی...چطوری

دلت میومد وقتی خسته و دلتنگ بهت پناهمیاوردم حتی

نمیکردی درو برام باز کنی؟؟؟[خشمگین ادامه دادم

__از اینا گذشته منم یه زن بودم درست مثلخودت...من ازت

انتظار درک داشتم نه دشمنی...چرا انقد زنستیز بودی؟؟میان حق هق گفت

__من دوست داشتم فقط راهشو بلد نبودمزهرخند زدم

۸۴۴

__مطمئنی؟دوست داشتن این مدلیه؟؟دخترتشب قبل از عقد

غییش بزنه به مدت یه هفته،وقتی که پیداششد حتی اجازه

ندی حرف بزنه بگیریش زیر مشت و لگد وبهش انگ بی آبرویی

بزنی..از خونه بیرونش کنی..به همه بگیدختری به اسم پرند

ندارم...هفت سال برات مهم نباشه من کجام؟چیکار میکنم؟خفه نالید

_وقتی از ساعت ۸ شبم گذشت و خبری از توو علیرضا نشد
 هممون نگران شدیم.خونه پر از مهمون بود وشما پیداتون
 نبود..علیرضا] وقتی بدون تو اومد و گفت کهآرایشگاه نبودى دنیا
 روى سرم خراب شد..پیچ پیچ و مسخره کردنفامیل شروع
 شد..هرچی به گوشت زنگ میزدیم خاموشبود..کم کم شد آخر
 شب و خبری ازت نشد..همه ی مهمونا رفتهبودن وما مونده
 بودیم و یه ابروریزی بزرگ..خواستیم بریمکلانتری که یاسر من
 و باباتو کشوند تو اتاق و گفت تو فرار کردی...گفت از ازدواج با
 علیرضاپشیمون شدى و داشتى از آرایشگاهفرار میکردى که تو
 رو دیده و قول داده کمکت کنه و سوارتکرده...انقد از کارت
 شوکه و عصبی بودیم که حتى یه درصدم فکر نکردیم دروغ ۸۴۵
 میگه...به خانواده ی عموت فقط گفتیم یهپیغام فرستادى که از
 ازدواج پیشمون شدى..حتى یه بارم ازشنخواستیم آدرست رو
 بده..حتى] بارها گفتیم بهت بگه هر قبرستونیکه میخوای بری
 برو ولى دیگه حق نداری برگردى..چون..چون] آبرومون رفته
 بود..مضحکه ی عام و خاص شدهبودیم..نمیتونستیم] سرمونو

جلوی دوست و آشنا بلند کنیم...برگشتندیگه بعد از این بیآبرویی فایده ای نداشت...

دست خودم نبود که غریدم:

_آبرو از من مهم تر بود؟؟...ای گل بگیرین اینآبرو رو

عصبی میان اتاق قدم زدم و فریاد کشیدم_فرق شما با اون پدر و مادرای که به خاطر آبرو

و

ناموس،دخترشونو به قتل میرسونن تا آبرو وغیرتشون برگرده

چیه؟؟میدونی دردناک ترین قسمت ماجراکجاست؟؟اینکه

هممون وقتی یه همچین ماجرای رو میشنویمبه جای اینکه از

این مدل وحشی گری ها تعجب کنیم و متأسفبشیم تازه میگیریم

حقش بود...اینهمه زن ستیزی از کجا میادمامان؟؟اگه جای من

امیرحسین این کارو میکرد چی؟؟بازم همینقدرواکنش نشون ۸۴۶

میدادین؟؟یا میگفتین پسره خب چیزی از شکم نمیشه

که...حالا نخواسته که نخواسته...

کلافه و نفس بریده روی زمین رها شدم ونالیدم

_من دلم ازتون خیلی پره..میدونین چرا؟چون[به عنوان یک زن

ازتون درک میخواستم فقط درک..چیزی کههمیشه ازم دریغکردین..

کنارم آمد و در آغوشم کشید. میان] حق هقگفت

_حق باتویه پرند.. فکر میکردم من بزرگترمبهر از تو میدونم چی

برات خوبه چی بد؟! منو ببخش که خیلی جاهابه جات تصمیم

گرفتم و اذیت کردم. من هنوزم خیلی چیزاروبرای امیرحسین

بد نمیینم ولی برای تو چرا؟! دست خودممینیست اینمدلی رشد

کردم زمان میخواد تا عقایدمو عوض کنم ولیقول میدم دیگه

هیچی رو بهت تحمیل نکنم.. خیلی] وقته فهمیدم رفتارم اشتباه

بوده. درست از آخرین باری که اومدی خونه وراحت ندادم و

امیرحسین میون چشمم نگاه کرد و گفتمامان ازت

متنفرم.. فهمیدم با خودخواهیم بچه هامو ازدست دادم ولی بازم

انقد یکدنده و مغرور بودم که قبول اشتباهمبرام سخت بود... هی ۸۴۷

انکار میکردم... اما از دیروز که فهمیدم یاسرچیکار کرده

شکستم... تمام باورام شکست... همونایی کهیه روزی پشتت حرف

میزدن و با حرفاشون آتیش مینداختن توجونم.. دیروز وقتی

فهمیدن حقیقت چیه متهمم کردن بهمادرسنگدل و بی عاطفه

بودن. همونایی که یه روز تشویقم کردنکارخوبی کردم خونه

راحت ندادم دیروز دایه ی مهربون تر از مادر شدن و بهم انگ
 نامادری زدن... فهمیدم آبرو هرچی که هستحرف مفت مردم
 نیست.. مردمی که جلو روت یه چیزی میگنپشت سرت یه چیز
 دیگه.. من دیر فهمیدم عزیزمن خیلی دیر... بهاندازه ی همه عمر
 شرمندتم میدونم حق داری نخواایبخشیمون..اگه..اگه گفتم
 هنوزم تو بهت کار یاسرم به خود خدا قسممنظورم این نبود که
 به تو شک دارم یا تو مقصری نه..من شوکه و گیجم..همین
 حرف هایش هرچند دیر اما تا حدودی آب رویآتش وجودم
 شد.فاصله گرفتم و نگاهم به چشمانش افتادکه در اثر گریه زیاد
 تبدیل به خط باریکی شده بود.لبخند] بی رمقیزدم و دست زیرچشمش کشیدم

۸۴۸

_گریه نکن..من همون لحظه ای که اینجادیدمتون
 بخشیدمتون...ولی فراموش کردنش خلیسخته...نمیدونم شاید
 ده سال دیگه وقتی منم مادر شدم تونستمدرکتون کنم و
 فراموش کنم..شاید نه...ولی با همه ی اینحرف ها من هیچوقت
 نمیتونم بگم ازتون متنفرم

تقه ای به در اتاق خورد و نگاهمان به بابا افتاد. شرمنده و دلتنگ قدمی جلو آمد و گفت_ اجازه هست بابا؟

دلم لرزید برای بغض صدایش.. برای شرمندگی بی پایان نگاهش..

اشک نیش زد به چشمم. خفه گفتم_ بفرماید

مقابلم کنار مامان نشست و دلتنگ خیره امشد. قطره ی اشکش

که چکید تحمل نکردم و گردن هر دویشان را بغل گرفتم و نالانگفتم

_ به خدا اگه گریه کنین منم گریه میکنم ها..

۸۴۹

صدای حق هق هردوتا که بلند شد بغضسنگین بیخ گلویم

شکست و اشکم سرازیر شد.

سفت هردورا بغل گرفتم و از ته دل هقزدم...

نگاهی به چهره ی غرق خواب مامان انداختمو آهسته از آغوشش

بیرون آمدم. همینکه خواستم پتو را رویش مرتب کنم تکان خورد

و چشمانش باز شد_ کجا مامان

جان؟ [لبخند زدم

_ میام الان.. شما بخوابین

با دل نگرانی نگاهم کرد. [لبخندم] را وسعت دادم و چشمانم را با اطمینان بازوبسته کردم

_جایی نمیرم..میرم آب بیارم تشنه

خیالش که راحت شد دوباره چشم بست.بیسر و صدا از اتاق

بیرون آمدم و پایین رفتم.بابا میان تاریکینشسته بود.از پشت

سر نزدیکش شدم و دست روی شانه اش گذاشتم.گردن سمتم

چرخاند و با دیدن من دوباره چشمانش شرمند شده.کنارش روی ۸۵۰

مبل نشستم و دستانش را گرفتم.خیره] یحلقه ی دستانمان

پرسیدم

_چرا نخوابیدین؟

با صدایی لرزان و خشدار گفت_خوابم نبرد..مامانت

خوابید؟سرتکان دادم

_بله

کمی سمتم چرخید] و دلتنگ نگاهم کرد_چقد شبیه کتی شدیلبخند عمیقی

زدم

_از اولم شبیه بودم ها؟

مهربان خیره ام شد و تار موی سرکش رویپیشانی ام را عقبزد و زمزمه کرد

_درست میگی..تو از اولم شبیهش بودی..باید ممنونش باشم

وقتیکه من با نادونی جیگر گوشه مو ول کردم اون تنهات نداشت

۸۵۱

دلم برای شرمندگی صدا و نگاهش آتشگرفت. برای عوض کردن بحث، پرسیدم

چرا امیرحسین رو نیاوردین؟ کمی مکث کرد و سنگین گفت

مدرسه داشت

آهانی زمزمه کردم و خواستم بلند شم کهگفت

ما در حقت خیلی بدی کردیم بابا. یه چیزاییرو مامانت گفته، یه

چیزایی رو هم من میخوام بگم. البته این حرفها نه توجیهه نه

توضیح.. چون [کار ما رو هیچ چیزی توجیهنمیکنه

نفسی گرفت و خیره چشمانم لب زد

بذارش پای یه دردودل پدرانهساکت ماندم و منتظر نگاهش کردم.

آهی از سینه بیرون داد و خیره ی میز رو بهرویش گفت

همه ی سال ها یه روزم نبود که بهت فکر نکرده باشم یا برام

مهم نبوده باشی. یه وقتایی که دلتنگی بهم فشار میاورد میومدم

شیراز و از دور نگات میکردم. خیلی وقتا باخودم جنگیدم که پیام

۸۵۲

جلو ولی حریف غرور و دلخوری هامنشدم. میخوام بدونی اون

چندباری که اومده بودی دم در و مامان تراحت نداده من یا خونه

نبودم یا اگه بودم هیچوقت مادرت نداشتمتوجه بشم تویی..

رو به نگاه مبهوتم ادامه داد

_دیروز که رفتم سراغ داییت و یقه شو گرفتمیه چیزی گفت که

تنم رو لرزونند..گفت بچه ی من بد، آشغال، لجنولی تقصیر تو

بیشتر از اون نباشه کمترم نبوده وقتی که بچهی منو بیشتر از

حرفای دخترت باور داشتی پس مقصر اصلیخودتی

پوزخند زد

_راست میگفت..من چطوری به تو شک کردمولی حتی یکبارمبه یاسر شک نکردم؟

دستش را دوباره گرفتم و زمزمه کردم_شاید چون خیلی خوب نقش بازی

میکردلبخند کجی زدم ۸۵۳

_وقتیکه اومد آرایشگاه دنبالمم انقد خوبنقش بازی کرد که

حتی یه درصدم شک نکردم داره دروغ میگه ومامان محبوبهحالش بد نشدهبا درد چشم

بست

_اینکه بلد بود خیلی خوب نقش بازی کنه ودروغ بگه شکی

نیست ولی بازم چیزی از گناه من کم نمیکنهخودم را به سینه اش چسباندم و سفت

بغلشگرفتم

_بیاین دیگه راجبش حرف نزنیم...میخوامامشب هم بغل شما

بخوابم هم مامان...میشه بیاین بالا کنار مابخوابین؟

خودم هم از پیشنهادی که دادم تعجب کردم ولی بعد که به قلبم

رجوع کردم دیدم دلم برای کودکی هایزمانیکه شب ها از ترس

کابوس خوابم نمیبرد و مامان و بابا کنارم میماندن تا خوابم

ببرد، تنگ شده..زمانیکه که با بودنشان امنیترا تجربه میکردم و

تا صبح راحت میخوابیدم.امشب هم احتیاج داشتم کنارشان

یکبار دیگر همان حس امنیت را تجربه کنم.

لبخند ملایمی زد و دست روی سرم کشید ۸۵۴

_از خدایه گیسو کمند

بلند شدم و دستش را کشیدم_پس بزن بریم

ماکان مدام برایم چشم و ابرو می آمد و لبخندمکش مرگ ما

میزد.گیج سرتکان دادم و لب زدم

_چیه؟

مسخره لب کج کرد و عین خودم لب زد_هیچ

کلافه پوف کشیدم و لقمه ی دیگری گرفتم وبا عجله بلند شدمو روبه همه گفتم

_من دیگه برم دیرم شد

بابا و مامان متعجب نگاهم کردند. مامان گفت_ کجا عزیزم؟

گوشه ی لبم را که مربایی شده بود را پاک کردم گفتم

۸۵۵

_مهد کودکی

قیافه اش پکر شد و لبش آویزان.

میدانستم انتظار داشت حالا که اینجا هستند پیششان بمانم و

سرکار نرم ولی هم به خاطر اینکه دیروز نرفته بودم و امروز را

نمیشد غیبت کرد هم به خاطر اینکه احتیاج داشتم کمی با خودم

خلوت کنم تا بتوانم وقایع اخیر را هضم کنم دوست داشتم امروز برم.

بلند خدا حافظی کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. عمه زودتر از

من رفته بود و تاکید داشت اگر بخواهم میتوانم امروز هم خانه

بمانم اما مخالفت کرده و گفته بودم می آیم.

خم شدم بند کتونی را محکم کنم که ماکانگفت

_منم تا یه جایی باهات میام

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و طلبکار گفتم

_حتما میخوای باز لبخند ژکوند تحویل بدی؟ اخم کرد و به زور جلوی لبخندش را

گرفت_ باز بلبل شدی پرنده

۸۵۶

بلند شدم و جلوتر قدم برداشتم

_والا ما نفهمیدیم آخرش پرنده ایم؟ موش؟ یابلبل؟

خودش را به من رساند و بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند_همش باهمدهن کج کردم_بی ادب

خندان سرتکان داد و گفت

_اینجوری نکن. زشت هستی زشت تر میشیکلا بحث کردن با او بیفایده بود چرانمیفهمیدم؟

پوفی کشیدم و دیگر چیزی نگفتم. سر خیابان] که رسیدیم برای

تاکسی دست بلند کرد. با ایستادن تاکسی در رابرایم باز کرد و

اشاره کرد بشینم. تاکسی] که راه افتاد گفتم_میخواهی بیای مهد؟

_ایرادی داره؟ شانه بالا انداختم

۸۵۷

_نه

با شنیدن صدای گوشی، دست داخل کیف بردمو بیرونش

آوردم. با دیدن شماره علیرضا] دهانم باز ماند.

آب دهنم را قورت دادم و تماس را وصل کردم. صدایش با تاخیر آمد_سلام

بی توجه به گرومپ گرومپ قلبم که رسوایم کرده بود، گفتم_سلام خوبی؟ صدایش طعنه دار شد

_از احوال پرسیدی های شما؟ ابروهایم بالا پرید.

خواستم بگویم خودت میگویی زنگ نزن بعد باز گله هم

میکنی؟ اما به جایش تخس گفتم

_منم خوبم ممنون

حس کردم خندید. زمزمه ی آهسته اش آمد که گفت

۸۵۸

_کم نمیار هلب گزیدم و گفتم

_چیزی گفتی پسر عمو؟

با آوردن اسم پسر عمو، شاخک های ماکانفعال شد و کنجکاو

خیره ام شد. برایش دهن کجی کردم و زبانمرا تا ته

در آوردم. سرتکان دادو لب زد_خُل

همزمان صدای حرصی علیرضا آمد که انگار داشت با خودش حرف میزد

_پسر عمو و زهرمار..

بلند تر گفت_کجایی؟

گوشی را جابه جا کردم و گفتم

_دارم میرم مهدکودک..کاری داشتی؟صدایش عصبی شد ۸۵۹

_نه خیر کاری نداشتم.خداحافظ دخترعمووقتی دیدم قطع کرده نتوانستم خنده ام راکنترل] کنم و بلند

خندیدم.روبه نگاه متعجب و اخم کرده یماکان چشمکی زدم و برای علیرضا تایپ کردم

_قهر کردنتونم دوست داریم پسرعمو

گوشی را داخل کیف انداختم و لبخند شیطانیزدم

انقد قیافه ی کنجکاوش درحالی که سعیدداشت جدی و بیخیال

باشد،بامزه بود که لب فشردم صدای خندههایم بلند نشود.نگاه

تندی حواله ام داد و دست به سینه غرید_نیشتمو ببند

مثل خودش دست به سینه شدم و بی توجه بهنگاه های رانندهگفتم

_رفیق شفیقت بودبدون نگاه گفت

_اونو که فهمیدم...فقط نفهمیدم اگه روتقطع کرده چرامیخندی؟ ۸۶۰

خیره ی منظره ی بیرون جواب دادم

_قهر کرد.شده عین بچه های دوساله که مدامبهانه میگیرن

عادل اندر سفیه نگاهم کرد.سر] چرخاندم و خندان لب زدم

_هوم؟!

_تو از ازل ساخته شدی برای حرص دادن علیرضا انگار

چشمانم را گرد کردم و گفتم

_دقیقا

بهت نگاهش را دوست داشتم. انتظار داشتد دوباره ناله و اعتراض

کنم ولی تصمیم داشتم رویه ام را با همه عوض کنم.

بی توجه به نگاه های مبهوتش لبخند آرامیزدم و تا پایان مسیر دیگر چیزی نگفتم.

از تاکسی پیاده شدم و جلوتر از او راه افتادم. سلام بلند و بالایی

به مژگان دادم و در کلاس را باز کردم.

۸۶۱

برگه ها را جمع و جور کردم و میان پوشه گذاشتم و روبه زن

جوان و زیبایی که مادر نهال کوچولو بود گفتم _اینکه نهال یه مدتی به دون شما داخل

کلاسوا اینمیسته اما قبلا

میموند یعنی یه جای کار میلنگه... از شنیر سیدین چرا اصرار داره شمام

همراهش داخل کلاس باشین؟

لب های خوش فرم رژخورده اش را تکان دادو گفت

_چرا پرسیدم ولی چیزی نمیگه

کلافه پوف کشیدم و مدارنگی های ریخته راداخل جا مدادی

ریختم و مستقیم نگاهش کردم

_با مژگان جون هماهنگ کنین یه وقت مشاورهبراتون

بذارن.لازمه این مسئله جدی تر بررسی بشهموهای هایلایت شده اش را داخل شال فروبرد

و لب زد

_باشه.ممنون ازتون

سرم را تکان کوتاهی دادم_خواهش میکنم

۸۶۲

از کلاس که بیرون رفت چشمم خورد بهدستان کشیده و

زیبایش که مزین به لاک خوشرنگ آلبالوییبود.نگاهی به

انگشتان بی رنگ خودم انداختم و لب زدم

_یه مامان خوش پوش و خوشگل

از کلاس بیرون آمدم و به در اتاق عمه اشارهکردم و از مژگانپرسیدم

_عمه تنهاست؟

ابرو بالا انداخت

_آقا ماکان هم هستن

چند تقه به در اتاق زدم و وارد شدم.عمه وماکان مشغول صحبت

بودن و با دیدن من ساکت شدن. عمه مهربانلبخند زد

_خسته نباشی عزیزم. کلاست تموم شد؟ زیر چشمی به ماکان که ساکت

مشغولنوشیدن چای

بود، انداختم و گفتم

_بله تموم شد. من برم خونه یا بمونم با همبریم؟

خودکار دستش را روی میز گذاشت و گفت

۸۶۳

_نه گلم تو برو من کارم طول میکشه

به نشانه ی تایید سرتکان دادم و چرخیدم، [کهصدای ماکان آمد_منم میام باهات

خنده ام گرفت. از صبح عین جوجه اردک دنبالمن افتاده بود و

هرجا میرفتم می آمد. میدانستم که حرفمهی دارد اما دل دلمیکرد.

کمی مکث کردم و گفتم_میرم کیفم رو

بردارمهمراه هم از مهدکودک خارج شدیم و

گفت_حال پیاده روی داری؟لبخند زدم_پایه ام

شانه به شانه هم در مسیر پیاده رو قدمبرداشتیم.نگاهی به هیکل

ورزیده و قد بلندش انداختم و نگاهم را بهپوت های چرم عسلی

رنگش دوختم.از وقتی آمده بود ایرانهیچوقت ندیدم نامرتب و

بد لباس بپوشد. طبق یک قانون خاص مرتب و شیک لباس

۸۶۴

میپوشید. این اخلاقش روی علیرضا [هم تاثیر گذاشته بود و طی

همان چندبار ملاقات کوتاه متوجه شدم بودمکه طور عجیبی

شکل ماکان شده. نفس عمیقی کشید و گفت_یه چیزی میگم میخوام که منطقی برخورد کنی

شوکه ایستادم و گفتم

_چیزی شده؟

قدم های رفته را برگشت و مقابلم ایستاد_چیز خاصی نشده فقط چون باهم

رفیقیمخواستم از زبون خودمبشنوی

نگرانی و دل آشوبه مثل سم میان رگ و پیام دوید. پلک زدم و خفه گفتم:

_چی؟

خیره ی چشمانم، جدی لب زد

_آخر هفته بلیط دارم

گیج و منگ نگاهش کردم و لب زدم ۸۶۵

_بلیط برای کجا؟

دست میان پالتو برد و خشدار گفت

_کانادا

ناباور و شوکه پرسیدم

_ شوخی میکنی دیگه؟ چشم بست و سرتکان داد.

ناباور لب زدم_ میخوای

بری؟ محکم گفت

_ آره

دست خودم نبود که بی توجه به مردمی که از کنارم میگذشتند

یقه اش را گرفتم و میان صورتش غریدم_ بی انصاف میذاشتی وقتی رفتی

میگفتید یگهدستانم را گرفت ۸۶۶

_ من نیومده بودم که برای همیشه بمونم.. بالاخره باید

میرفتم.. همه ی زندگیم اونجاست تا همین جا هم کلی از زندگیم

عقب افتادم.. آگه تا الانم موندم به خاطر تو بود که خب الان هم

علیرضا برگشته هم دیگه پدر و مادرت کنار تنپوز خند تلخی زدم و دستانم را از

دستش بیرون کشیدم

_ آره راست میگی برو به زندگیت برس تاییشتر از این عقب

نیفتی.. عمه کیلو چند؟ پرند کیلو چند؟ علیرضا [کیلو چند؟

عصبی لب فشرد و نامم را صدا زد.. بی توجه به صدا زدن هایش

قدم تند کردم و خودم را به آنطرف خیابان رساندم.. کنترل [اشک

هایم دست خودم نبود. روزهایی که رفیق و حامی بود و حمایت
کرد حتی به قیمت خراب شدن خودش عینیک فیلم از پس
پرده ی اشک به نمایش درآمد و حق هقم او جگرفت. میدانستم
نهایت خودخواهی است که از او بخواهم کنارمان بماند. او تا همین
جا هم کلی به من لطف کرده بود اما حتی تصور خانه بدون او وحشتناک بود...
نگاهم مامان را دنبال کرد که کنار پنجره ایستاد و گوشی را به
گوشش چسباند. فاصله مان زیاد بود و نمیشنیدم چه میگوید اما

۸۶۷

معلوم بود که با امیرحسین صحبت میکند. مکالمه اش حدود
۳ دقیقه بعد تمام شد و با لبخند کنارم آمد. کمی جمع و جور تر
نشستم تا کنارم جای گیرد. بدون اینکه سوالی پرسم خودش
حین نشستن شروع به توضیح دادن کرد
_امیرحسین بود. پرسید کی میریم
آهانی گفتم و دوباره حواسم را به تلویزیون دادم. مامان آهی کشید و گفت
_بابات باهات حرف زد؟
بدون اینکه گردن بچرخانم و نگاهش کنم گفتم _راجب چی؟

کمی این پا و آن پا کرد و گفت

_ راجب رفتنمون کمی سمتش مایل شدم و گیج پرسیدم

_ میخواین برین؟

با انگشتر نگین درشت قرمز رنگ میانانگشتش کلنجا رفت و گفت

۸۶۸

_ خب..تا ابد که نمیتونیم اینجا بمونیم.امیر حسین اونجا تنهاستو من دل

نگرانشم.بالاخره که باید بریم

دروغ بود اگر بگویم ناراحت نشدم اما خب بهقول مامان تا ابد

که نمیتوانستند اینجا بمانند وقتی تمام کار وزندگی شان تهرانبود.

کوتاه سرتکان دادم و برای غلبه کردن بهاحساسات ضد و نقیضمنفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

_ کی میخوای برین؟

شوکه سرش را بلند کرد و مبهوت گفت

_ مگه تو باهامون نمیای؟

چشمانم گشاد شد و دهان نیمه بازماند.نمیدانستم چه بگویم..

جاخورده و حیران نگاهش کردم و همزمان بهاین فکر کردم که

واقعا الان باید چه بگویم؟؟دلم میخواست بهخانه برگردم؟آنهم

الان؟ بعد از هفت سال دوری و اینهمه دلخوریو خاطره بد؟

همچنان منتظرم نگاهم میکرد و منتظر جوابی بود. آب دهنم راقورت دادم و گفتم ۸۶۹

_بهش فکر نکرده بودم.. یعنی خب من تازه با او مدنتون کنار او مدم

و بعدم که... بعدم که..

خواستم بگویم بعدم که ماکان نگذاشتخوشی صبحم به یک

روز کامل برسد و ضد حال زداما زبان به دهانگرفتم و کلافههوف کشیدم.

نگاه به مردمک های لرزانش انداختم و از جابلند شدم و سریعگفتم

_بخشید مامان ولی من احتیاج دارم فکر کنمبعد جوابتونو بدمگله مند نالید

_مگه آدم برای رفتن به خونه ی خود شما احتیاج به فکر داره؟ زهر خند زدم

_بقیه رو نمیدونم ولی من آره... احتیاج دارم فکر کنم بینم دلم

میخواد برگردم به خونه ای که بارها از شرونده شدم یا نه..

بیتوجه به اشک نیش زده میان چشمانش چرخیدم و سمت آشپزخانه رفتم.

۸۷۰

عصبی و کلافه از دست رفتارهای آنی و بیفکرم ضربه ای به درکایننت کوییدم و نالیدم

"هی میگی بخشیدم و از دیروز هرچی میگنیه جوری این هفت

سال رو به روشون میاری... آخه این چه مدلبخشیدنه؟! لعنتبخت پرند"

سبد گوجه و خیار را از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. در کابینت ها را تک تک باز کردم تا کاسه ی بزرگی که معمولا داخل آن سالاد شیرازی درست میکردیم را پیدا کنم. با دیدن کاسه ی بزرگ گل سرخ درست انتهایترین نقطه ی کابینت بالا آه کشیدم و ناامید از اینکه دستمن میرسد عقب کشیدم اما دستی از پشت سرم جلو آمد و کاسه را پایین آورد و داخل دستم گذاشت. ندیده هم میدانستم کسی جز ماکان نیست. از وقتی برگشته بود مدام دنبال این بود سر صحبت را با من باز کند اما زیر بار نرفته و کم محلی کرده بودم.

نادیده اش گرفتم و پشت میز برگشتم و خیاری را از داخل سبد برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم. صندلی مقابلم را عقب ۸۷۱ کشید و نشست. زیر چشمی نگاهش کردم که دست زیر چانه زده بود و خیره ام بود.

از اینهمه خونسردی اش لجم گرفت. حرصی خیری دیگری برداشتم و مشغول شدم که بالاخره لب باز کرد و خندان گفت

_الان این قیافه گرفتن چی میگه؟ عصبانی نگاهش کردم و لب زدم

_من حرفی باهات ندارم..میشه لطف کنی باهام حرف نزنم؟

دست از زیر چانه برداشت و تکیه زد به‌صندلی_نچ همیشه
عصبی چاقو و خیار را داخل کاسه پرت کردم و کلافه از روی
صندلی بلند شدم و خواستم از آشپزخانه خارج شوم که تند و فرز
سد راهم شد و ابرو بالا انداخت و مسخره‌گفت
_عصبانی میشی جذاب میشی ها
عقب عقب رفتم و روی صندلی سر خوردم و کلافه صورتم را با
دستانم پوشاندم. بالای سرم ایستاد و جدی‌گفت
_این موش و گربه بازی ها یعنی چی؟

۸۷۲

آمپر چسباندم..

ناراحت و عصبی سرم را بلند کردم و توپیدم_درک اینکه ناراحتم، عصبی ام انقد سخته؟ یه
طرف لبش بالا رفت و لبخند محوی زد_نه.. فقط درک علت ناراحتیت یکم سخته‌کمی
سمتم خم شد و نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت
_اون موقعی که تصمیم گرفتم پیام اینجا فقطو فقط قصدم
موندن یه مدت کوتاه پیش مامان و رفع دل‌تنگی بود ولی بعدش
که وضعیت تورو دیدم رفتم رو به تعویق انداختم... الان که پدر و
مادرت متوجه اشتباه شون شدن و کنارتن.. از اون طرفم نقشه مون

جواب داد و علیرضا اومد و الانم که ازت وقتخواسته باخودش

کنار بیاد..ته این تنها بودن و نتیجه ی فکرشهرچی که

باشه،بودن یا نبودن من تاثیری توش ندارهپرنده..باورکن منم کار

و زندگی خودمو دارم و نمیتونم تا ابد اینجا بمونم..اینهمه من

درکت کردم الان میخوام تو درکم کنی هوم؟لبم آویزان شد

۸۷۳

_مشکل اینه من کلا آدم نفهم و درک نکنیام..الانم واقعا درک

نمیکنم چرا باید بری یه کشور دیگه تک و تنها زندگی کنی..تو

همین جا هم میتونی خونه..زندگی..کار..همهچی داشته

باشی..میدونم..میدونم الان میخوای بگی براتسخته نتیجه ی

اونهمه سال تلاش و کار بی وقفه رو ول کنیو بیای اینجا دوباره

از صفر شروع کنی ولی واقعا عمه ارزش اینونداره که به خاطرشقیید اونور رو بزنی؟لبخند

جذابی زد

_الان تو نگران مامانی یا خودت؟سرتق گفتم_هر دو

با فشردن لب هایش جلوی لبخندی که میرفتتبدیل به خنده

ای بلند شود را گرفت و حین فاصله گرفتنگفت

_صداقتت رو دوست دارم پرنده

خم شد و چاقو را از داخل کاسه برداشت و دستم داد

_به نظرم که امشبم حتما بغل مامان و باباتبخواب ۸۷۴

چشمانم گرد شد...

خندان نگاهم کردو ادامه داد

_تو واقعا با ۲۷ سال سن خجالت نکشیدی شب بغلشون

خوایدی؟؟ نی نی کوچولو؟؟

چاقو را با تهدید سمتش گرفتم و حرصیغریدم

_اگه دوست نداری چشمتو از جا دریارمتوصیه میکنم دیگه ادامه ندی

بیخیال شانه بالا انداخت.عقب رفت و بهکایننت پشت سرشکیه زد و گفت

_نکنه زن علیرضا هم شدی میخوای همچنانشب بغل مامان و بابات بخوابی..هوم؟

صورتم از هجوم یکباره ی خون به آنی سرخشد.خجالت زده و شرمنده غریدم

_لال شو ماکان صبور.چشمانش برق زد و تخس گفت_من جای

علیرضا باشم..

۸۷۵

با ضرب از جا بلند شدم و انگشتم را تهدیدوار جلوی صورتشتکان دادم

_یه کلمه دیگه بگی کشتمت

از خجالت زیاد گریه ام گرفته بود اما او بیخیالو بیشعور ادامهداد

_من جای علیرضا باشم تو شروط عقد قید میکنم زنم باید هر شب بغل خودم

بخوابد حرصی چشم بستم و جیغ کشیدم

_خیلی بیشعوری

بلند و حرص درار خندید. میان خنده هایش چشمک ریزی زد و گفت

_خیلی دلم برای علیرضا [میسوزه

همینکه سمتش خیز برداشتم از کنارم فرزند دررفت و پابه فرار گذاشت.

فکراتو کردی بابا؟!

۸۷۶

مکث کردم و لیوان چای را روی میز جلو [مبلی گذاشتم. دستانم

را درهم پیچاندم و کمی سرچایم تکانخوردم. نگاه چرخاندم

سمت مامان و عمه که چفت هم نشسته و درسکوت منتظر

جواب من بودند کمی آنطرف تر ماکان رویمبل تکی بیخیال [

مشغول پوست گرفتن سیب بود. چشمانم روی بابا که با لبخند

مهربانی خیره ام بود، مکث کرد. لبم [را تر کردم و گفتم

_راستش... من کارم اینجا است. هفت ساله که اینجا و خب دیگه

به اینجا وابسته شدم برام سخته بخوام یک دفعه ای از اینجا دل

بکنم و همراهتون پیام...از اونطرفم ماکان آخر هفته بلیط داره و
میره، منم اگه بخوام همراه شما الان پیام عمهخیلی تنها میشه
تا عمه خواست حرفی بزند. با دست مانع شدمو گفتم
_میدونم عمه، الان میخوای بگی فکر من رونکن و هرکاری که
فکر میکنی درسته انجام بده..ولی من نمیتونم همینجوری یهویی
تصمیم بگیرم و برگردم تهران اونم وقتی که کارم اینجاست و کلیدلبستگی اینجا
دارم مامان با نگاه اشکی گفت _اونجام میتونی کار کنی

۸۷۷

نفس عمیقی کشیدم و لرزان گفتم
_منکه نگفتم کلا نیام تهران..فقط میگم زمان لازم دارم
مامان خواست اعتراض کند که بابا چشم و ابرو آمد و آهستهگفت
_راحتش بذار مهناز

مامان لب فشرد و بق کرده کوتاه آمد. روبهمن ادامه داد
_حق داری بابا..ما فقط خواستیم بدونی اینک هسال ها قبل به
ناحق رونده شدی دلیل نمیشه که الانم مجبور به اینجا موندن
باشی..هرچند کتی از ما هم بهتر ازت مراقبت کرده و ما یه دنیا
ازش ممنونیم اما خب میخوام بدونی که توهنوزم دخترما و

عزیزمایی... اما هر تصمیمی که بگیری ما بهش احترام میذاریم
 لبخند دلگرم کننده ای زد و در ادامه گفت
 _و دیگه اینکه جات تو خونه خیلی خالیه.. نبودنت هفت ساله کهمریضمون
 کرده بود و خبر نداشتیم
 بیتوجه به بغض لانه کرده میان گلویم، لبخند [بزرگی زدم و تنها گفتم

۸۷۸

_ممنون

از جا بلند شدم و شب به خیر آرامی زمزمه کردم و سمت اتاق رفتم.
 پشت به در اتاق روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم. دلم
 ناراحت کردن مامان و بابا را نمیخواست اما واقعیت این بود که
 با وجود اینکه بخشیده بودمشان اما هنوز خاطرات گذشته آزارم
 میداد و به این راحتی ها فراموش نمیشد. اگر الان همراهشان
 میرفتم با نیش زبان هایم که گاهی دست خود منبود باعث آزار و
 دلخوری شان میشدم و من این را نمیخواستم. از آن طرف هم
 آنهمه خوبی عمه را نمیتوانستم نادیده بگیرم و حالا که زندگی
 بروفق مرادم شده بود تنهایش بگذارم و برم. او وقت بی کسی و
 تنهایی هایم مرا رها نکرد و حمایت کرد حالا نوبت من بود که کنارش بمانم.

الان وقت رفتن نبود. حالایی که علیرضا در همین حوالی زیر
 آسمان همین شهر نفس میکشید. با به میان آمدن اسمش میان
 ذهن و شلوغ و پر دغدغه ام ناگهان مثل کسیکه از خواب
 میپرد، از جا پریدم و هول به سمت گوشی که از صبح داخل ۸۷۹
 کیف گذاشته و سراغش نرفته بودم، هجوم بردم و هرچه دست
 گرداندم گوشی را پیدا نکردم. کلافه و عصبیکیف را برعکس
 کردم و تمام محتویاتش پخش زمین شد. خوشحال از یافتن
 گوشی، آن را برداشتم و دکمه کنارش را فشردم اما روشن نشد. آه
 از نهادم بلند شد. عصبی سمت کتو رفتم و شارژر را برداشتم و گوشی را به شارژ زدم.
 عصبی از حواس پرتم روی پیشانی ام کوبیدم و نالیدم
 "قهر نکرده باشه حالا"
 چند دقیقه به اندازه چند قرن گذشت و آخرهم طاقت نیاوردم
 و با همان درصد پایین شارژ، گوشی را روشن کردم و بی قرار
 نگاهم را به صفحه دوختم. تنها یک پیام و چندین تماس بی پاسخ
 از او.

ابتدا شماره اش را گرفتم و منتظر به بوق ها گوش سپردم اما

بعد از بوق های متوالی جواب نداد و تماس قطع شد. ناچار سراغ

پیامی که ساعتش مال همان صبح بود، رفتم و بازش کردم:

"دوست داشتن این مدلیه؟؟"

۸۸۰

نه خبری.. نه زنگی!!!..

روش جدید دق دادن منم که تکرار پسر عمو شده!! قبلا داداش بود الان شده پسر عمو

امان از اون چشم هات که پدرمو درآورده دختر عمو"

میان تک تک کلماتش حرص و دلخوری قابل لمس بود و عجیب

اینکه با همین اعتراف های کوچک و غیر مستقیم میتوانست

تپش های قلبم را به هزار برساند...

هیجان زده لب گزیدم و دوباره و سه باره شماره اش را گرفتم اما

جواب نداد. ناامید گوشی را همانجا رها کردم.

سینی حامل کاسه ی آب و قرآن را برداشتم و خودم را به جمع

بیرون در حیاط رساندم. بابا، ماکان را در آغوش گرفت و بوسید و

سفارش کرد حتما اگر وقت کرد قبل از رفتن سری به تهران بزند.

عمه را هم محکم بغل گرفت و سرش را بوسید. نوبت به من که

رسید، دستانش را از دو طرف باز کرد و منتظر نگاهم کرد. سینی]

را به دستان ماه منیر سپردم و با کمال میلخودم را به آغوش ۸۸۱

گرم و مهربانش رساندم. پیشانی و سرم را بوسید و کنار گوشم لب زد

_حتی اگه تصمیمیت این بود که فعلا اینجا بمونیا اینکه برامون

سخته اما قابل درکه ولی حداقل زود به زود بهمون سر بزنی... باشه؟

کمی فاصله گرفتم و لبخند زنان سر تکان دادمو لب زدم

_من فقط یکم احتیاج به زمان دارم امامطمئن باشین هر وقتفرصت کنم بهتون

سر میزنم

دوباره بی طاقت مرا به خود چسباند و بیقرار لب زد

_مواظب خودت باش گل باباشانه اش را بوسیدم و فاصله گرفتم.

مامان گریان در آغوشم گرفت و نالید_کاش باهامون میومدی... بچم امیر حسیندلش

برات یه ذره شده

پشت شانه اش را نوازش کردم و گفتم_بهتون سر میزنم

۸۸۲

ناراضی از آغوشم جدا شد و گونه ام را بوسید_مواظب خودت باش و سعی کن زودم

بیاییشمون

لبخند اطمینان] بخشی زدم و کوتاه سر تکاندادم.

هر دو سوار ماشین شدند و برایمان دستتکان دادند. همینکه
 که ماشین حرکت کرد و میان پیچ کوچه گمشد بغضم شکستو اشکم چکید.
 ماه منیر دلسوزانه پشتم را نوازش کرد و عمهدر آغوشم
 کشید. میان آغوش عمه حق حق کردم و نالیدم
 _از همین الان دلم براشون تنگ شد
 سرم را بوسید و همانطور که داخل حیاطهدایتیم میکرد، گفت
 _اگه بچم علیرضا] نبود نمیذاشتم اینجا بمونی و همراهشون
 راهیت میکردم یه چند روزی بری اما چه کنمکه این بچه واسهخاطر تو اینهمه راه اومده
 چیزی نگفتم و همراهش قدم برداشتم.
 ماکان و ماه منیر هم پشت سرمان داخلآمدند. ماکان در حیاطرا بست و از ماه منیر
 پرسید

۸۸۳

_آقا رحیم بهتر شد؟ ماه منیر آه کشید
 _آره مادر خدا خیرت] بده... از دیروز که رفتیمدکتر و دارو میخورهخیلی بهتر شدهماکان
 متواضعانه گفت
 _خواهش میکنم.. هر وقت هم خودتون هم آقا رحیم سرماخوردین
 باید برین دکتر نه اینکه خوددرمانی کنینماه منیر سرتکان داد

_والا این بشر از اولشم لجباز بود..هر وقت مریض میشد تا خوب

حالش بد نمیشد نمیرفت دکتر که...فقط منودق میداد

ماکان لبخند محوی زد و سر تکان داد

بق کرده روی مبل نشستم و به حرکات ماهرانه ماه منیر که تند

و فرز بافتنی میکرد، چشم دوختم. کلافه هوفیکشیدم و چشم

چرخاندم سمت تلویزیون و بی حواس زل زدم به برنامه که در حال پخش بود.

۸۸۴

از صبح بیشتر از ۲۰ بار به شماره ی علیرضا [زنگ زده بودم اما

هر بار بعد از خوردن کلی بوق قطع میشد و این یعنی با من قهر کرده بود.

بهش حق میدادم که ناراحت شده باشد اما واقعا دیگر داشت

حوصله ام از این مدل رفتارهای بچگانه اش سر میرفت. اینکه از

قصد جوابم را نمیداد تا نشان دهد از دستم دلخور و ناراحت است

به نظرم کار بچه های دبستانی بود نه مردی بهسن و سال او که ۳۴ سال سن داشت.

ماکان با سیبی در دست بالای سرم ایستاد.

گاز بزرگی به سبیدستش زد و لب زد

_چیشده؟

از دست او هم به اندازه ی کافی کفری و عصبانی بودم. واقعا از

اینهمه خودخواهی و سنگدلی اش اعصابم خورد بود. عمه از دیروز که فهمیده بود ماکان قصد برگشتن دارد دوباره پژمرده و افسرده شده بود. مثل همین حالا که میدانستم مهد کودک کار به

خصوصی ندارد اما از عمد دیرتر به خانه میآید تا کمتر نگاهشبه ماکان بخورد و بغض کند.

۸۸۵

لب کج کردم و دلخور رو برگرداندم. سرش راخم کرد و مقابل صورتم پیچ زد

_باز که لب هاتو چپه کردی؟ چشم غره ی غلیظی رفتم و گفتم

_میشه خواهش کنم با من حرف نزنی؟ خندید و گفت

_الان واسه خاطر رفتن مامان و بابات بادکردی یا رفتن من

هوم؟ یا شایدم واسه خاطر قهر شازده؟

عصبی صورتم را سمت مخالف چرخاندم و لب زدم

_بیشتر از دست تو و سنگدل بودن

تک خنده ای زد و به خودش اشاره کرد و گفت _من؟! سنگدل؟!!!

وقتی دید جوابی نمیدهم، سوت زنان سر تکانداد و سمت تلویزیون رفت.

۸۸۶

فلش را به تلویزیون وصل کرد و با کنترل وارد پوشه ی موسیقی

شد و روی آهنگ مورد نظرش کلیک کرد. باپخش صدای تند و شاد آهنگ، ترسیده از جا پریدم و شوک‌هنگاهش کردم. خندان چشمک زد و قر ریزی آمد. چشمانم از فرط تعجب گرد شد. حیران نگاه چرخاندم سمت ماه منیر که اوهم چون من شوکه به ماکان نگاه میکرد.

شیک و مردانه بشکن زد و نزدیک شد. دستانمرا گرفت و مجبورم کرد بلند شم. مبهوت حرکات [مسخره و خنده‌دارش، دنبالش کشیده شدم. وسط سالن رهایم کرد و دورم شروع به رقصیدن کرد. همچنان گیج و گنگ نگاهش میکردم و قدرت عکس العمل نداشتم. سمت ماه منیر رفت و دستان او را کشید و گفت
_پاشو یه دور بزن ماه منیر بلکه این پرنده از تو یاد بگیره

ماه منیر غش غش خندید و ممانعت کرد_ نه تورو خدا مادر... شما برقصین من براتون دست میزنم

ماکان دیگر اصراری نکرد و همانطور بشکن زنان سمتم برگشت و با دست اشاره کرد در رقص همراهی اشکنم. وقتی دید

همچنان مسخ و گیج نگاهش میکنم دستم را گرفت و مجبورم ۸۸۷ کرد یک دور چرخ بزنم. خواستم اخم کنم و دستم را از دستش

بیرون بیاورم که بامزه پلک زد و لب گزید.

دیگر نتوانستم جلوی

خنده ام را بگیرم و پقی زیر خنده زدم. دوباره یک دور چرخم داد

و مسخره همراه خواننده لب زد

_تو همون نیمه ی گمشده می تو بمون واسمخندان سر تکان دادم که دوباره دستم را

بالا برد و

چرخاندم، همینکه تاب خوردم و برگشتم نگاهمقفل چشمان

ناباور و خشک شده علیرضا شد...

دستان مشت شده و رگ برجسته ی پیشانیاش خبر خوبی

نبود. پوزخند زد و چرخید] و میان نگاه مبهوتمدور شد. شوک زده

و خشک شده خیره ی نقطه ای ماندم که لحظاتی پیش آنجا

بود. ماکان پوفی کشید و لب زد_ فکر کنم گند زدیم

چشمان مبهوتم را به او دوختم که کلافه سمتمبل رفت و شنل

را سریع و وسواس گونه دورم انداخت و میانگاه گیجم جدیلب زد

۸۸۸

_همین حالا برو دنبالش.. نذار سوتفاهمی که تو ذهنش شکل

گرفته تبدیل به حقیقت] ذهن و قلبش بشهبالاخره از شوک درآدم و لب های خشک شده ام را تکان دادم

_برم؟

چشمانش را باز و بسته کرد و سمت در هلمداد و توپید_برو پرنده
نمیدانم چرا حس میکردم اگر الان به او نرسمشاید برای همیشه
دیر میشد. با دمپایی های لنگ به لنگ تا جایکه توان داشتم
برای رسیدن به او گام هایم را بلند و تند برداشتم.

قامت خمیده و شانه های افتاده اش را در انتهای ترین قسمت
حیاط نزدیک درب ورودی دیدم. دستانش رامشت کرده بود و
سربه زیر تند قدم برمیداشت. بغضی که از صبح میان گلو درست
زیر چانه ام لانه کرده بود ترکید و اشک هایم یکی پس از دیگری
روان شد. همینکه نزدیک درب ورودی شد. گریان دویدم و صدایش زدم
_علیرضا!!!!... صبر کن] تورو خدا

۸۸۹

بی توجه به صدا زدن هایم قدم هایش را سرعت بخشید. با تمام
توان دویدم و از پشت بازویش را کشیدم و با تمام زورم نگهش داشتم.
با چشمانی سرخ برگشت و نعره زد

...چی میخوای هان؟ چی از جونم میخوای؟.. برو[به عشق و حالت

برس و دست از سرم بردار خانم بزرگمهر

نعره اش تنم را به لرزه انداخت و ترسیدم اما الان وقت کوتاه

آمدن نبود. نمیدانم از صدای بلندش دلگیر شدم یا شک بیخودش

اما با حرکاتی جنون آمیز مشت روی سینه یستبرش کوبیدم و نالیدم

...چرا اینجوری میگی لعنتی؟..! چرا یه جور رفتار میکنی که

انگار بهم شک داری؟.. چجوری حالی ات کنمتورو میخوام

هان؟ چجوری؟.. نمیخوای بس کنی؟ نمیخواهی تموم کنی؟ تاکی]

باید برای کاری که نکردم شکنجه شم؟ تاکی؟؟؟]

با چشمان اشکی یقه اش را چنگ زدم و فریاد کشیدم

۸۹۰

...اون چیزی که الان دیدی فقط یه سوتفاهم مسخرست... ماکان]

مثل برادرمه... به خدا برادرمه

چشمانش لحظه ای مهربان شد اما ناگهان پوزخند زد و غرید:

- هه ... من هم برادرت بودم، یادت که نرفته؟ بهم می گفتی داداش! ... یادته؟ نه؟

چشم های تیره اش از برقی ترسناک درخشید.

- حالا هم ماکان رو نمی خوای و داری باهاشلاس می زنی آره؟

چرخید و پشت به من ایستاد و کلافه موهایشرو به چنگ

کشید. این قامت بلند و چهارشونه عجیب دل مرا میلرزاند.شانه

هایش فروافتاد و با تن صدای آهسته لب زد- دیگه نمی تونم پرند، نمی کشم... تا کی

کلاهی غیرتی بذارم

روی سرم و صدام در نیاد هان تا کی؟ تا کیتحمل کنم؟ من...

استیصال صدایش مرا به جنون کشاند. هنوز حرفش تمام نشده

بود که طی یک تصمیم جنون آمیز دستانداختم و بازویش را

چنگ زدم و به سمت خودم کشیدمش و باچرخیدن] و دیدن

۸۹۱

صورت مبهوتش، بی معطلی لب هایم را رویلب هایش مهر کردم

مات و مبهوت و بدون هیچ واکنشی - در حالیکه دست هایش

کنار تنش آویزان و بلا تکلیف مانده بود - به منکه پر اشتیاقمی بوسیدش خیره شد

چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم مسلطشدم و فاصله گرفتم.

اشک هایم را پاک کردم و با چشم هایی براقخیره اش شدم وبی نفس گفتم:

- حداقل یه بوسه که سهم من از تمام اینسال ها می شه

علیرضا نه؟ ماکان رو هیچ وقت نبوسیدم چون واقعا برادرم بوداما...
کامم زهرآلود و تلخ شد.

- شاید به قول تو بشه جز برادر چیز دیگه ایهم...
اجازه نداد حرفم تمام شود و حرص زده دستمرا گرفت و به
سمت خودش کشید. تنم به سینه ی ستبرش کوبیده شد. دست
هایش پیچک وار دورم پیچید و غرید

۸۹۲

- یه بار فقط به بار دیگه تکرار کن تا خودم ندون هات رو
توی دهنتم خرد کنم پرند، فهمیدی؟
پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و خشدارنامم را صدا زد
پرند..

قلبم دیوانه وار میکوبید و حس میکردم الان از قفسه ی سینه ام
بیرون میجهدم. تمام تنم از شرم و هیجانمیلرزید و تیره ی پشتم
خیس عرق بود. انقدر خجالت زده بودم که چشمم باز نکردم و همانطور چشم بسته
نالیدم

ببین لطفا هرچی میخوای بگی بگو فقط کاری که کردم به روم

نیار خب...خودتو بزَن به ندیدن اصلامردانه خندید

_الان چرا چشمتو باز نمیکنی خانم بزرگمهر؟ خجالت زده یک چشمم را باز کردم و

تند گفتم _خجالت میکشم..اصلا یادم میفته میخوام آبشم

تخس ابرو بالا انداخت و گفت

۸۹۳

_ولی من نمیدونم چرا دلم میخواد دوباره تکرار بشه

حرصی مشت به شکمش کوبیدم و فاصله گرفتم

_چون خیلی بی حیایی

خواست سمت خانه برگردم که صدایش آمد _ببین دختره آدم همینجوری

سرسونمیندازه پایین بره چشمانم گرد شد...

عصبی پا روی زمین کوبیدم و سمتش چرخیدم. انگشت اشاره

ام را سمتش گرفتم و تهدید گونه گفتم _علیرضا به خدا یه بار دیگه به روم

بیاریکشمت

نزدیکم شد و خندان گفت

_بلدی؟ گیج گفتم _چی

رو؟

به زور جلوی خنده اش را گرفت و گفت

۸۹۴

_کشتن منو بلدی؟ یا فقط بلدی..

با دست دهانش را گرفتم و گریان گفتم

_بس کن تورو خداا

خیره ی چشمانم جدی لب زد_باید باهام حرف بزنیم پرند

دست را عقب کشیدم و سرخ شده گفتم

_در مورد چی؟

نفس عمیقی کشید و محکم و جدی گفت_خیلی چیزا...برو حاضر شو... تو

ماشینمنتظر میمونم

نپرسیدم حاضر برای چه؟ اصلا کجا قرار است برویم؟

مطیع و سربه زیر به داخل برگشتم. چشممخورد به ماکان که

کنار ماه منیر نشسته بود و دومیل دستگرفته بود و تلاش

میکرد ببافد.لبخند محوی به اینهمه تلاششزدم اما با به یاد

آوردن آن چه که در حیات گذشته بود دوبارهسرخ شدم و لبگزیدم.

۸۹۵

با بستن در نگاه هر دو سمتم چرخید] و یکیکنجکاو و دیگرینگران نگاهم کردند.

لبم را با زبان خیس کردم و من من کنان] گفتم...چیزه...نگران نباشین بهش رسیدم
و سوتفاهم رفع شد

همینکه خواستم از کنارشان بگذرم صدای آهسته ماکان بهگوشم خورد

_حالا چرا سرخ شدی پرنده

خودم را به نشنیدن زدم و با عجله پله هارادوتا یکی بالا

رفتم.حاضر] شدنم یه ربع هم طول نکشید.در اتاق را باز کردم و

چشمم به قامت ماکان افتاد که دست به سینه رو به روی اتاق به

دیوار تکیه زده بود و با چشمانی ریزشده نگاهم میکرد.دوباره سرخ شدم...

سرم را زیر انداختم و به سختی گفتم

_علیرضا بیرون منتظر مه

هومی زمزمه کرد و بعد از کمی مکث با لحنیکه شیطنت از آنمبارید گفت

۸۹۶

_جسارتتو دوست دارم

نمیدانم چرا با این جمله ای که گفت حس کردم از وقایع داخل حیات خبر دارد...

شرمگین آب دهنم را قورت دادم و گفتم_من دیگه برم

خواستم از پله ها سرازیر شم که دوباره گفت

_به دوستت هم از اینکارا یاد بده

دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و مرا میبلعید. از خجالت آبشدم...

فکر به اینکه او همه چیز را دیده پتانسیل اینرا داشت که ذوبمکند

لرزان پله ای پایین رفتم که اینبار خندان گفت_الان مثلا میخوای بگی نفهمیدی
منظورم مطلبکار برگشتم و از لای دندان هایم غریدم_الان میخوام بفهمی دارم از خجالت
آبمیشم

۸۹۷

تک خنده ای زد و دستانش را به نشانه یتسلیم بالا برد

_اوکی

صدای زنگ گوشیم که بلند شد. هول زده درکیف را باز کردم و

با دیدن نام علیرضا روی صفحه اش، هول شدم به جای وصل، رد

تماس زدم. کلافه و ترسیده روی پیشانی امکوبیدم که ماکانخندان گفت

_انقدی که تو از این تحفه میترسی از منمیترسی] هاحیران لب زدم

_چی؟

گوشی را از دستم کشید و جلوی نگاه مبهوتمشماره علیرضا را گرفت و گفت

_الان میاد..اومد بخوای باز چرت بگی یا اشکشو دربیاری با منطرفی بچه سوسول

گوشی را قطع کرد و میان دستم گذاشت و مسخره گفت ۸۹۸

_هم قدم بلندتره هم هیکلم بزرگتر...عین] اینمقیافه م بچه

خوشگل نیست..اونوقت دقیقا چرا از اینمیترسی از من
نمیترسی؟؟این بچه خوشگل کجاشترسناکه؟؟چشمانم گشاد شد
مردانه خندید و مشغول بستن دکمه هایپالتوم شد
_اونجوری نگام نکن...
بعد با لحنی محکم ادامه داد
_همه چیزو براش میگی...من اونروز وقتنشد بهش بگم قضیه
ی اون عکسایه نقشه بوده برای کشوندنشبه اینجا برای همینم
بهش حق دادم امروز رگ غیرتش باد کنه وبهت شک کنه
کارش که تمام شد.سر بلند کرد و لبخنداطمینان بخشی زد_برو به سلامت...
خواست دور شود که بازویش را گرفتم و گفتم_تو خیلی خوبی...به خاطر همه چیز]
ازتمنونم
لبخندش را عمق داد ۸۹۹
_منم ازت ممنون ولی نپرس چرا به سرعت دور شد و وارد اتاقش شد.
ده دقیقه ای بود که در سکوت روبه روی همداخل یک کافیشاپنشسته بودیم.
شیفته نگاهش کردم.به قدر هفت سال دلتنگیو دوری..
به موهای براق مشکی اش که به سادگیآراسته بود..
به چشمان مخمور مشکی اش که دنیای نبود...

به ساعد دستانش که رگ های برجسته ی آبی رنگ همخوانی
عجیبی با پوست گندمگونش داشت...

به ساعت چرمی قهوه ای رنگ که کادو تولدمن به او بود و با
اینکه کهنه شده و بند چرمی اش پوسته پوسته بود اما هنوز دستش میکرد...
دوباره که خواستم خیره اش شم نگاهم را شکار کرد و ابرو بالا انداخت.

۹۰۰

خجالت زده نگاه دزدیدم و به فنجان قهوه چشم دوختم.
دستانش تا نزدیکی دستانم پیش آمد اما مکث کرد. نامم را صدازد_پرنده
سرم را بلند کردم و منتظر نگاهش کردم. بانگشتان دستش روی
میز ضرب گرفت و همانطور خیره گفت_من فکرامو کردم اما قبلش میخواوم
همه چیزو خودت بدون کم

و کاست بگی، اولم از ماکان شروع کن
لب بالایم را میان دهنم کشیدم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
_خب... ماکان وقتی اومد ایران از من خوشش نمیومد یعنی

راستشو بخوای بدش هم میومد

نفس عمیقی کشیدم و خیره چشمانش ادامهدادم

_از من بدش میومد و دلیلشم واضح بود.. منتو چشمش کسی

بودم که رفیقشو پس زده بودم و گند زده بودم به زندگیش.. برای
همینم سعی میکردم فاصله مو باهاش رعایتکنم تا اینکه مریم
خبر داد یاسر به خاطر کتک زدن زنش افتاده تو زندان..

۹۰۱

با انگشت روی میز خطوط فرضی کشیدم و پر حسرت گفتم
_یه شب... که دلتنگی بهم فشار آورد و نهشیشه عطرت نه
عکست آروم کردم. دیوونگی کردم و رفتم وسط حیاط میون یه
عالمه برف دراز کشیدم. سرما به جونم نفوذ کرد و یه وقتی به
خودم اومدم که ماکان بغلم گرفته بود و زیر لب فحش
میداد. بعدشم با عمه منو بردن درمانگاه
نگاه به دستان مشت شده اش انداختم کهبرایش زور داشت
بشنود ماکان مرا بغل گرفته، اما اگر قرار بود همه چیز را بگویم
باید تمام جزئیات [را میگفتم.

آرام سر بالا گرفتم و خیره چشمانش ادامهدادم
_از اونشب نمیدونم دلش برام سوختیا... ولی باهام مهربون تر
شد البته هنوز زخم زبون میزد ولی بهتر شد.. شب یلدا که عمو و

زنعمو اومدن خونه عمه و مامانت گفت داریازدواج میکنی دوباره
حالم بد شد و بهم ریختم.ماکان کمکم کرد ازاون فضای متشنج
بیرون برم و بعدم نمیدونم چی شد که براش ازیاسر گفتم..وقتی
همه چیزو فهمید بهم گفت برای به دستآوردن دلت باید قدم
جلو بذارم تا دیر نشده،منم که فکر کردم شایددوباره دنیای

۹۰۲

مجازی بشه پل ارتباطیمون پس بهت پیامدادم...تو هم که
اونجوری جواب دادی دوباره ناامید شدم و بهماکان گفتم.اونم
پیشنهاد داد که نقش بازی کنیم برات...قرار شد یه جوری وانمود
کنه که انگار ارتباط داریم باهم شروعشم شداون عکس ها...ما
فقط میخواستیم تحریکت کنیم بیای ایران وبعد همه ی واقعیترو بهت بگیم
فکش فشرده شد و چشم بست.نگران دستپیش بردم و سر
انگشتانش را لمس کردم و پرسیدم

_خوبی؟

چشم باز کرد و هوف کشید.زمزمه ی آهسته اش آمد که گفت _بدترین راه ممکن گفتم:
_چاره ای نداشتیم...تو] حاضر نبودی جوابموبدی

درمانده و بی قرار گفت

_بدترین روزام بود پرند...ماکان اصلا به زنجاعت رو

نمیده...انقد سرد و خنثی است که هیچ زنجرات نزدیک شدن ۹۰۳

بهش رو نداره..حالا فکر کن اینستاگرام روبازکنی و ببینی همون

آدم که از قضا بهترین رفیقت هم هست یهعکس گذاشته با

کسی که یه روزی همه ی دنیات بوده...چهحالی میشی؟

در سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم.کلافهموهایش را چنگزد و زهر خند زد

_وقتی که اوادم تمام امیدم این بود که همشتم و خیاله..ولی]

وقتی صمیمیت بیتتون رو دیدم...نگاه هات کهیه روزی سهم من

بود و حالا مال ماکان بود...انقد بهم ریختم کهنفهمیدم چه غلطی

کردم و اون مزخرف رو گفتم

با هجوم خاطرات آن شب نحس،دوباره دلمگرفت...

آرام لب زد

_معذرت میخواملبخند بی جانی

زدم_گذشته ها گذشته..

نفسی گرفتم و برای عوض کردن بحثپرسیدم

۹۰۴ _دیگه چی میخوای بدونی؟

۹۰۴

به صندلی تکیه زد و خشک و بی انعطاف گفت

_راجب یاسر و هفت سال پیش

سخت ترین قسمت ماجرا حرف زدن از آنروزهای سخت بود

لبم را تر کردم و با نفسی سنگین پرسیدم

_ماکان چی بهت گفته؟]

اخم میان صورتش عمیق تر شد و لب زد_گفت راجبت اشتباه میکنم و همه ی قضیهاون

چیزی نیست

که دیدم و شنیدم...لازمه حرفای تو رو همبشنوم...وقتی گفتم

تو فرصتت رو برای حرف زدن همون هفتسال پیش از دست

دادی عصبانی شد و گفت:حتی اگه بدونیهفت سال پیش همون

موقعی که غیبت زده توسط یاسر دزدیدهشده و بعدم تهدیدش

کرده اگه حرفی بزنه زندگیشو جهنم میکنه؟؟کلافه کف دستش را روی صورتش سایید و

باچشمائی سرخ

سرش را نزدیکم آورد و زمزمه کرد

_چرا به من چیزی نگفتی؟؟اینهمه سال دوریو اذیت می ارزید

به تهدید های پوشالی و توخالی؟]

۹۰۵ سخت گفتم

_تهدیداش پوشالی و توخالی نبودمکت کرد و همانطور خیره پرسید:

_منظورت چیه؟

_ وقتی یه آدم میتونه انقد خوب نقش بازیکنه که با یه دروغ

منو سوار ماشینش کنه و ببره یه هفته تو یهخونه ی ویلایی

زندانیم کنه..وقتی انقد خوب بلده دروغ بگه کهخانواده م اونو

بیشتر از من باورکنن...وقتی] انقد خطرناکه کهمیتونه تو روز

روشن جلوی چشم من و اون همه آدم تهدیدمکنه میتونه با

ماشین زیرت بگیره..یعنی تهدیداتش پوشالی و توخالی نیست

ناباور پلک زد و زمزمه وار پرسید_منو زیر بگیره؟لرزان گفتم:

_اون روز دم بیمارستان وقتی داشتی دنبالممیگشتی..اون ماشین

غول پیکر سیاه رنگ که کم مونده بود زیرتگیره، یادته؟!کاریاسر بود.

۹۰۶

کلافه و عصبی چندبار موهایش را چنگ زد و مقابل چشمان

مبهوتم از جا بلند شد و طی حرکتی عصبی و سریع تمام

محتویات روی میز را با دست پرت زمین کردو فریاد کشید_ آشغال

کافیشاپ خلوت بود اما همان تک و توکمشتري که بودن
حیرت زده و ترسیده از جا بلند شده و خیرهمان شدند. پسرک
جوانی که پشت صندوق نشسته بود هول و سریع سمتان آمد و آهسته پرسید_چیزی
شده جناب؟

علیرضا با اعصابی متشنج و بدنی که میلرزید تنها لب زد_معذرت میخوام
بعد هم مقدار قابل توجهی پول روی میز گذاشت و گفت

_بابت خسارت..بازم معذرت میخوام
سمتم آمد و دستم را همراه خود کشید و سمت ماشین رفت.

۹۰۷

هر دو داخل ماشین نشسته بودیم.نگرانسمتش چرخیدم که در
سکوتی سنگین چشم بسته بود و از پشتسرش را به صندلی
چسبانده بود.دست روی بازویش گذاشتم و نامش را صدا زدم

_علیرضا

چشمانش را تا نیمه باز کرد و زمزمه کرد_جان

بغض زده پرسیدم

_خوبی؟

نگاه سمتم چرخاند و زمزمه وار گفت

من خستم پرند از بی رحمی دنیا..از دویدن و نرسیدن.شدی

مثل یه حسرت بزرگ تو زندگیم..

دلم از درماندگی صدایش لرزید

یک وری روبه من نشست و با دست موهایلخت روی پیشانیاش را چنگ زد و خفه گفت

همه ی این چندروز هی مرور کردم همه یاین سال

هارو...روزای وحشتناک پس زدهشدن..روزایی که دربه در دنبال

۹۰۸

یه جواب بودم و تو غیبت زده بود..روزایی کهمامان و بقیه مدام

تو گوشم میخوندن لابد کسی رو داری که منو گذاشتی رفتیپوزخند تلخی زد

روزای سخت و عذاب آوری بود..تا لحظه یآخرم که به اجبار

مامان داشتم اینجارو ترک میکردم چشمانتظارت بودم چون باور

نمیکردم تو انقد نامرد و بی انصافباشی..خودت میدونی اهل

دروغ و دغل نیستم..نمیخوام بگم همه ی اینسال ها نخواستم

با کسی باشم نه...یکسال اول که رفتم انقدداغون و خراب بودم

که به زور تشرهای ماکان سرپا شدم..بعد ازاونم کینه کردم

ازت...تصمیم گرفتم عذابت بدم مثلخودت،رفتم سراغ دخترا و

ارتباط های مختلف [ولی هیچکدوم حتی بهسلام هم نمیرسید تو
اولین ملاقات ها مدام چشمای گریونت و حالو روز خراب، روز
آخر میومد تو ذهنم و نمیتونستم. من نتونستمپرنده شاید چون
یه جوری تو تمام تنم ریشه کرده بودی کهنیتونستم فراموشکنم.
حرفایش برایم سنگین بود..

۹۰۹

اما خب دانستن حقیقت هرچقد سخت بهتر ازیک دروغ شیرینبود.
_پرنده

شوکه نگاهش کردم

گرم نگاهم کرد و گفت

_من بدون تو نمیتونم پرند... من اصلا زندگیکردن بدون تورو

بلد نیستم. این هفت سالم خودمو گول میزدمکه زندگی میکنم

درواقع فقط زنده بودم.. من بدون تو شایدبتونم سال ها زنده

بمونم ولی نمیتونم زندگی کنممیان بغض لبخند زدم و لب زدم

_منم

دستانم را گرفت و فشرد.. با من ازدواج میکنی پرنده؟

از پشت پرده ی اشک خیره اش شدم و خندیدم

– تو هم پرنده میگی؟!

۹۱۰

نرم و مردانه لبخند زد. کمی بعد جدی لب زد. بودن و زندگی کردن با من راحت نیستیند... من اون

علیرضای هفت سال پیش نیستم. اینی که جلوی روت نشسته یه

مرد زخمی و بال و پر شکسته است که تو قلبش هنوزم دلخوری

داره... بدبینی داره.. ممکنه یه روزایی یاد اون هفت سال سخت

بیفتم و اذیتت کنم، ناخواسته زخم زبون بزخم یابته شک

کنم.. مثل امروز.. میتونی با این مرد زخمی و دلخور زندگی کنی؟

دستش را فشردم و مطمئن لب زدم.. میتونم

دستش را فشردم و مطمئن لب زدم.. میتونم

نفسی گرفتم و بی توجه به ریتم تند قلب بیجنبه ام در ادامه گفتم.. فقط..

اخم میان ابروانش نشست و پرسید

– فقط چی؟!

۹۱۱

با گوشه ی شال کلنجار رفتم و آهسته گفتم.. یه سوالی هست که فکر کنم حقمه

جوابش بدونم

خط اخمش عمیق تر شد و با همان نگاه نافذ که حس میکردم
میتواند تمام فکرها را بخواند. بعد از مکث طولانی گفت
_چی؟

_نظر عمو و زنعمو

چرخید و روبه جلو نشست. همزمان با انگشتان دستش روی
فرمان ضرب گرفت و گفت

_بابا راضیهلرزان پرسیدم

_این یعنی مامانت راضی نیست مگه نه؟ از گوشه ی چشم نگاه کوتاهی انداخت
ودوباره خیره ی بیرون

شد

_نه

۹۱۲

با اینکه تقریباً بعد از آخرین برخورد مانمطمئن بودم زنعمو
مخالف دوباره ی این وصلت است اما نمیدانم چرا باز بهم برخورد
و ناخواسته بق کردم. نگاهش که به لب های آویزانم افتاد بلند
خندید. متعجب از این بیخیال [بودنش، پرسیدم:

_الان اینکه مامانت ناراضیه خنده داره؟ لب فشرد و صورتش را سمت شیشه‌بر گرداند. از لرزیدن شانه

هایش معلوم بود که هنوز هم میخندد. کفری [غریدم

_اخلاقای ماکان انگار رو تو هم تاثیر گذاشته‌دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و همانطور خندان لب زد

_لبات آویزون میشه بانمک میشی

با چشمانم خط و نشان کشیدم و همانطور حرصی به خنده

هایش که تمامی نداشت خیره شدم. کمی که گذشت سرفه ای

کرد و خیره ی چشمانم محکم و جدی لب زد_هفت سال پیشم مامان تو راضی نبود یاده؟.. فکر نمیکنم مامان

از زنعمو سخت تر باشه... من فقط با بابا راجب اتفاقی که برات

افتاده حرف زدم. قرار شد بابا با مامان حرف بزنه. احساسم اینه که

۹۱۳

مامان بدونه دلیل رفتار سال ها پیشت چیبوده کوتاه بیاد... اما

اگه کوتاه هم نیاد قرار نیست من کوتاهیام، هرکاری لازم باشه

برای راضی کردنش انجام میدم.. اون با مناوکی؟

حرف هایش عین آب روی آتش بود. همینکه بود و کنارم ایستاده

بود آرامم میکرد.

کوتاه سرتکان دادم.

چرخید و استارت زد. حین جا انداختندنده، پرسید:

—بریم خونمون خانم بزرگمهر؟

چشمانم گرد شد. نگاه به چشمانم انداخت و تک خنده زد. ماشین

را از پارک درآورد و خونسرد گفت

—منم از امشب قراره پسر عمه شم آخهحیرت زده گفتم—یعنی چی؟!

خیره ی روبه رو گفت

—یعنی از امشب منم خونه ی عمه میمونم

۹۱۴

ناخواسته گفتم

—وا

گردن چرخاند و بامزه گفت

—والا...من اصلا جایی که خانومم با یه مردمجرد هم خونه باشه

غیرتی میشم تا صبح کابوس میبینمچشمک ریزی زد و خنده دار گفت

—معنی نداره اصلا

دهان باز کردم و معترض گفتم

این حرفت یعنی به من و ماکان شک داری؟ مردانه خندید و میان خنده گفت
 _ نه دختره... اگه شک داشتم که نمیذاشتم اونجا بمونی... من فقط
 زیادی حسودم.. طاقت دوری از تورو ندارم دهن کج کردم و ناخواسته تلخ شدم
 _ خوبه طاقت دوری از منو نداشتی و هفتسال یه خبرم از منگرفتی

۹۱۵

عصبی دنده را عوض کرد و گفت
 _ کی گفته من خبر نگرفتم؟
 پشیمان از حرفم، سکوت کردم و چیزینگفتم. او هم دیگر تارسیدن به مقصد
 چیزی نگفت.
 دم در ماشین را نگه داشت. دستگیره را کشیدم و خواستم پیاده‌شم و که با لحنی
 جدی گفت
 _ بشین

لب گزیدم و دوباره سر جایم نشستم. با دستروی فرمان ضربگرفت و شمرده گفت
 _ من بعد از غیب شدنت خیلی دنبالت گشتمولی ردی ازت
 نبود. بارها از عمه راجبت سوال کردم اما گفتخبری ازت
 نداره. وقتی هم که پیامت اومد بازم ولتنکردم و به گشتن ادامه
 دادم. وقتی ام که میرفتم هنوز امید داشتم بالاخره سروکله ات

پیدا میشه و میای سراغم اما نیومدی. یکسال طول کشید تا بتونم
خودمو جمع و جور کنم. بارها تو اون یکسال بهخونتون زنگ زدم
و جواب سربالا شنیدم. مامان هم که فقط میگفت بیخیال پرند

۹۱۶

شو اون اگه تورو میخواست یه بار سراغتو میگرفت. من بعد از
یکسال فهمیدم تو پیش عمه ای و از طرفعمو طرد
شدی. خواستم پیام که مامان فهمید و قسمم داد به جونش که
اگه پیام دیگه نباید اسمشم بیارم. گفت اگه پرند تورو بخواد
سراغتو میگیره، اگه سراغتو گرفت سراغ شوبگیر منم مجبور شدم
خفه شم و کوتاه پیام چون هربار که میگفتم من پرندو میخوام
مامان میگفت اون تورو نمیخواد بفهم... من فقط منتظر یه اشاره کوچیک از طرف تو بودم

نفسی گرفت و ستمم چرخید] و گفت

_دورادور خبر داشتم که انتقالی] گرفتیدانشگاه شیراز و داری

زندگیتو میکنی. تو جای من بودی چیکار میکردی؟ منکه

نمیدونستم تو چته!! من فقط میدونستم تو دیگه منو نمیخوای

و به همین دلیل عقدو بهم زدی. وقتیمیشنیدم داری زندگیتو

میکنی و عین خیالتم نیست که علیرضایی هم هست کم ازت
کینه کردم. دیگه نخواستم نه ازت چیزی بشنومنه چیزی ازت بدونم..

مشتی به فرمان کوبید عصبی غرید ۹۱۷

_لامصب من باید چیکار میکردم؟! منی که وقتی پیدات شد بهت

گفتم هرچی شده بگو من پشتتم بعد تو چیکار کردی باز غیبت

زد و با یه پیام گند زدی به همه چی... من الانبثم نه یاسره نه

غلطی که کرده، میدونم تو بیشتر از من زجر کشیدی و عذاب

دیدی.. میدونم به خاطر من بیشعور این خفتو خواری رو تحمل

کردی... برای همینم نه خرده ای ازت دارم نه طلبکارم.. ممنونتم

هستم... فقط میخوام درک کنی منم آدم بودم، غرور داشتم، غیرت

داشتم... وقتی غیب شده بودی و جواب تمام سوالاتم شده بود یه

پیام مسخره که لطفاً به تصمیمم احترام بذار و فراموشم کن من

باید چیکار میکردم دقیقاً؟!!

بغض بیخ گلویم را گرفته و چیزی تا ترکیدنش نمانده بود. به

سختی لب زدم.. ببخشید

نگاهش که به قیافه ام افتاد بی قرار ستمخم شد و در آغوشمکشید و کنار گوشم لب زد

_من بمیرم برای این چشم ها..تو چرا میگیببخشید آخه

۹۱۸

فاصله گرفت و تار موی چسبیده روی پیشانیام را به بازی گرفتو با نفسی سنگین گفت_ من معذرت میخوام

چانه ام را بالا داد و خیره ی چشمانم لب زد_من مخلصتم دربست...این اشک هارو همپاک کن آقای برادر غیرتی تون نبینه منو بخورهچشم گشاد کردم و گفتم

_برادر غیرتی منظورت ماکانه؟حین پیاده شدن حرصی

گفت_جز اون کی میتونه باشهآهسته خندیدم و سری به نشانه ی تاسفتکان دادم

باز هم مثل همیشه محمد مرا غافلگیر کرد.اینهمه راه از کار و

زندگی اش زده بود و برای دیدنم به شیراز آمده بود.خنده دار

ترین قسمت ماجرا نگاه های خیره وموشکافانه ی ماکان و اخم

های درهم علیرضا بود.چفت هم نشسته ولحظه ای چشم از

محمد برنمیداشتند.عمه هرچه چشم و ابرومی آمد تا کمی ۹۱۹

مهربان تر برخورد کنند و دست از نگاه هایخیره شان بردارند

بیفایده بود. سینی چای را مقابل محمد گرفتمو بفرمایید

زدم. لبخند مهربانی زد و حین برداشتن فنجانگفت

_مرسی پرندجان

بی توجه به اخم های درهم علیرضا و نگاه جدی ماکان، نزدیک

ترین مبل به محمد را انتخاب کردم و نشستم.

فضا به شدت سنگین و ساکت بود. عمه داخلپیش دستی سیب

و پرتقالی گذاشت و به دست محمد داد

_از خودت پذیرایی کن پسر

محمد با متانت پیش دستی را از دست عمهگرفت و تشکر کرد.

لبم را تر کردم و پرسیدم

_خاله خوبه؟

با دست عینکش را کمی روی بینی اش جابهجا کرد و آرام گفت

_قربونت خوبه.. بهت سلام رسوند

۹۲۰

به حتم خاله با داشتن پسری چون محمد جزویکی از خوشبخت

ترین مادران دنیا بود. پسری که در نبود پدراینگونه مرد و

مسئولیت پذیر بار آمده بود واقعا تحسینبرانگیز بود.

لبخند بزرگی زدم و لب زدم

_سلامت باشه

کمی که گذشت فنجان چای را روی میز عسلی گذاشت و حین بلند شدن گفت

_میتونم باهات حرف بزنم پرندجان؟ کمی سمت عمه چرخید و گفت

_البته با اجازه ی کتایون خانم عمه گفت

_خواهش میکنم پسر...راحت باشین

کوتاه نگاه چرخاندم سمت ماکان و علیرضا که هر دو اخمالود

نگاهمان میکردند. آب دهنم را قورت دادم و بهپله ها اشاره کردم.

_بریم اتاق

۹۲۱

جلوتر از من راه افتاد. خواستم دنبالش برم که بازویم اسیر دست

علیرضا شد. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم _چیه؟

گره ی اخمش عمیق تر شد و حرصی لب زد _جا قحط بود باید ببریش تو اتاق؟؟ اصلا

اینچه حرفی باتوداره؟

هراسان از اینکه نکند صدایش به گوش محمد برسد، اخم کردم و گفتم

_تو این هوای سرد ببرمش تو حیاط پس؟!

بعدم لابد کارمهمیداره اینهمه راه اومده دیگه

تا خواست چیزی بگوید بازویم را آزاد کردم و لب گزیدم_زشته علیرضا
 کلافه هوف کشید و کوتاه آمد.نگاه کوتاهی بهماکان که بانگاهی
 سنگین خیره ام بود انداختم و گفتم
 _احیانا شما توصیه ای نداری؟تک خنده ی مسخره ای زد و گفت
 ۹۲۲

_برو بچه

وارد اتاق شدم.مقابل پنجره پشت به منایستاده بود. در اتاق را
 نیمه باز رها کردم و قدمی نزدیکشدم.سمتم چرخید و لبخندزد
 _نگفته بودی علیرضا اومده
 جمله اش بیشتر حالت گلایه داشت.لبم میاندهنم بردم و قدمیدگر نزدیک شدم.
 _انقد اینمدت اتفاق پشت اتفاق افتاد کهخودمم هنوز فرصت
 نکردم هضم کنم...یادم رفت بگم
 سمت صندلی رفت و رویش نشست.همزمانچشم اطراف گرداند
 و گفت

_گفتم دیگه مثل سابق زنگ نمیزنی،خبرنمیگیری..بگو پسسرت گرم بوده
 مقابلش روی تخت نشستم و شرمنده لب زدم_معذرت میخوام آقای دکتر
 ۹۲۳

روی زانو هایش خم شد و آرنج دو دستش راروی زانو قرار دادو دست زیر چانه برد_خوشحالم که برگشته‌لبخند زدم و چیزی نگفتم.

همانطور خیره پرسید:

_چرا به من چیزی نگفته بودی؟

لبخند روی لبم ماسید. کمی مکث کردم و گفتم_پس اومدی گلایه

کمر راست کرد و اینبار به صندلی تکیه زد_دلیل اصلی اومدنم این نیست ولی براممهمه بدونم چرا؟

هوفی کشیدم

_اینکه نگفتم به خاطر این نبود که قابل اعتمادنبودی یا تورو

غریبه میدونستم...خودتم خوب میدونی کهبرام چقد عزیز و

مهمی اما قضیه ی یاسر فرق داشت..

میان حرفم آمد و شاکی گفت

۹۲۴

_چه فرقی؟!اینهمه سال سکوت در قبال چی؟چشم بستم و کلافه گفتم_در قبال آرامش

علیرضا

چشم باز کردم و خیره ی نگاه متعجبش ادامهدادم

_میشه این بحث رو همین جا تمومش کنیم؟لطفا...من واقعا

اذیت میشم هی بخوام اون روزای جهنمی رومدام مرور و تکرار کنم. فقط میتونم بگم کسی که الان به جرمقتل افتاده گوشه ی زندان، شاید آدم جانی و آدمکشی نبوده باشه ولی به حتم مشکلات روانی داره.. این آدم هنوزم دلیلکارش برام واضح نیست اما میدونم که خطرناکه.. چه تو چه علیرضا اگه میفهمیدین مطمئنا میرفتین سراغش و من اینونمیخواستم اوکی؟ لبخند بی جانی زدم و گفتم

_میشه راجب چیزای خوب حرف بزنینم؟
کمی خیره خیره نگاهم کرد و در نهایت کوتاهاآمد و سرتکان داد
_میخوام با یکی آشنات کنم
کنجکاو ابرو بالا انداختم و خندان گفتم

۹۲۵

_احيانا این همون آدمی نیست که دلتون براشرفته؟
شوکه و مبهوت گفت _از کجا
فهمیدی؟! خندان سرتکان دادم و لب زدم
_همون سری قبلی که دیدمت یه چیزاییحدس زده بودم ولیمنتظر بودم خودت بگیجذاب خندید و گفت

_از دست تو...هوشست ستودنیه واقعا

دست به سینه شدم و رگباری و پشت همپرسیدم

_کی هست؟ چیکارست؟ اسمش چیه؟ بلند خندید و دست بالا برد

_یواش یواش...یه نفس بگیر دختر خالهکنجکاو گفتم

_بگو دیگه از فضولی هلاک شدم

عینکش را درآورد و گوشه ی چشمانش رافشرد

۹۲۶

_اسمش ریحانه استلبخند مهربانی زد و

گفت _۳۰ساله و پرستار...حدود یکسالی بود که

بهیمارستان ما منتقل

شده بود و خب خیلی دختر پر شر و شور و پرانرژی بود...منوعجیب یاد تو مینداختی حسرت

ادامه داد

_مثل تو اون اوایل اصلا ازش خوشم نمیومدروبه نگاه آویزانم چشمک زد و گفت

_که البته انگار قسمتم اینه کلا بیفتم تو دامدختراایی که ازشونبه شدت بدم میادحرفی

غریدم

_حقته...تا تو باشی از کسی بدت نیادکمی خیره نگاهم کرد و یکدفعه ای جدی

شد_هیچکس جای تو رو برام نمیگیره پرند...توهمیشه جات تو قلبم

محفوظه..یه زمانی قرار بود بشی...

۹۲۷

کلافه لب فشرد و هوف کشید_اما الان بهترین رفیق و عزیزمی...نمیگمخواهر چون هیچوقت
نمیتونم به چشم خواهر ببینمت اما انقد برامعزیز هستی که دلم
میخواد همیشه شاد و سر حال ببینمتشرمنده لب گزیدم و سکوت کردم.
از جو به وجود آمده ناراضی بودم و دلمنمیخواست بیشتر[از این
بحث کش پیدا کند. برای عوض کردن بحثگفتم

_عکسی ازش داری؟

به خود آمد و لبخند گرمی زد

_دارمذوق زده گفتم_میشه

ببینم؟

سرتکان داد و گوشی را بیرون آورد_حتما

۹۲۸

بلند شدم و بالای سرش ایستادم.گوشی را روشن کرد و وارد
گالری عکس هایش شد.روی عکسی دونفرهضربه زد و سمت
گرفت.خم شدم تا بهتر عکس را ببینم.دختر یقد بلند و سفید
پوست که چشمان حالت دار عسلی جذابیداشت و شیطننت

میانشان حتی از داخل عکس هم معلوم بود. صورت شیرین و دلنشینی داشت.

خندیدم و گفتم

_سلیقه ات بیسته دکی جون

همان لحظه چند تقه به در اتاق خورد و علیرضا با سینی چای

وارد شد. با دیدن نزدیکی بیش از حدمان اخمهایش درهم شد و چشمانش طوفانی

کمی فاصله گرفتم و لبخند مسخره ای زدم و سمتش رفتم

_دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی یا طعنه گفت

_دیدم صحبت هاتون طولانی شد گفتم حداقلیه چایی بیارم

۹۲۹

اینهمه حسادت و حرص نهفته در کلامش خنده دار بود. سینی

را گرفتم و آهسته لب زدم

_حسود جذاب

همچنان پراخم نگاهم کرد و زیر لب طوری که محمد نشنود لبزد

_ده دقیقه دیگه نیاین بیرون.. میام] جلوی همیندکی جوتم میبوسمت

چشمانم گرد شد. ابرو بالا انداخت و خونسرد از اتاق بیرون رفت.

آب دهنم را قورت دادم و با لبخند کم رنگی سمت محمد

برگشتم. سینی] چای را روی میز کامپیوتر گذاشتم.

_ فکر کنم دیگه بریم بیرون بهتر باشه گیج سر بلند کردم و گفتم

_ ها؟!

فنجانی چای برداشت و حین نوشیدنش گفت _میترا سم یکم دیگه اینجا بمونیم اینبار با

چوبیاد سراغم

۹۳۰

روبه نگاه حیرانم چشمکی زد و گفت

_علیرضا رو میگم

لب گزیدم و سرخ شدم. پس متوجه شده بود.

فنجان دیگه را برداشتم و خودم را به نفهمیدنم.

دوباره گفت:

_در موردت با ریحانه صحبت کردم. خیلی [دوست داره

بینت... میتونی فردا وقتتو خالی کنی باهمبریم بیرون؟

سرتکان دادم و تند گفتم

_آره.. آره حتما

فنجان خالی را میان سینی گذاشت و بلند شد _پس، فردا صبح با ریحانه میایم دنبالتگیج گفتم

_مگه ریحانه هم اینجا است؟

سرتکان داد حین بیرون رفتن از اتاق گفت

۹۳۱

_آره...البته اون مادر بزرگش اینجا زندگیمیکنه و زودتر از من با خانواده اش اومده
شیراز

سینی را برداشتم و پشت سرش راه افتادم و گفتم

_چه جالب...پس شیرازیه؟

همراه هم از پله ها قدم پایین گذاشتیم و گفتم:

_آره ولی خیلی وقته تهران زندگی میکنن

دیگر چیزی نگفتم و به جمع پیوستیم. سینی به دست سمت

آشپزخانه رفتم و با ماکان رخ به رخ همدراآمدیم. ابرو بالا انداختو گفت

_خاطر خواه هم که کم نداشتی پرندگوشه ی لبش بالا رفت و گفت_خوش

تیپ و دکترم که هستن

از کنارش گذشتم و سینی روی سینک گذاشتمو حرصی گفتم

_خوب شد گفتمی و گرنه نمیدونستم خوشتیپهخنده دار گفت

۹۳۲

_من نمیدونم چرا اون علیرضا میزنه تو بر جکت دیوار از من کوتاهتر پیدا

نمیکنی

تا خواستم دهان باز کنم. سمتم آمد و دستم را دنبال خود کشیدو گفت

_او کی بابا...علیرضا نزده تو برجکتون...بریم داخل سالن تا این

پسره رو نخورده با نگاه هاشلب زدم

_نه اینکه خودت خیلی مهربون نگاش میکنیآهسته خندید و گفت

_من کلا رو تو حساسم پرنده جان به دل نگیر علی رغم مخالفت های من و عمه،محمد

در جمع کردن میز شام

کمک کرد و با هر نزدیکی مان اخم هایعلیرضا درهم میشد و

ماکان نگاه تیز میکرد.بیچاره محمد که هرچه تلاش میکرد با آن

ارتباط بگیرد و آن ها راه نمی آمدند.

۹۳۳

بعد از شام هم من و عمه هرچه اصرار کردیمشب را اینجا بماند

قبول نکرد.بالاخره با چشم غره های غلیظعمه و نگاه های چپ

چپ من،ماکان کوتاه آمد و به رسم مهماننوازی جلو آمد و گفت

_آقای دکتر بمونید در خدمت باشیمحمد لبخند زد و حین دست دادن

گفت_ممنون ماکان جان بیشتر از این مزاحمنمیشم

روبه علیرضا] چشم گرد کردم تا چیزییگوید.لب فشرد و نزدیکتر

آمد و کنارم ایستاد.با محمد دست داد و گفت_خوشحال میشدیم بیشتر میموندیمحمد نرم

لبخند و گفت

_ممنون علیرضاجان ولی هتل راحت ترم

با همه مان خداحافظی کرد و چرخید سمت درکه گفتم

_من تا حیات همراهیت میکنم

دوباره لبخند زد و دندان های یکدست سفیدش نمایان شد

_راضی به زحمت نیستم پرندجان.. هوا هم بیرون سرده ۹۳۴

هول سمت مبل رفتم و حین پوشیدن شنل گفتم

_چه زحمتی

کارد میزدی خون علیرضا در نمی آمد. ما کانچشمک جذابی زد

و نامحسوس با انگشت خط فرضی زیر گردنش کشید و لب زد

_کارت تمومه

لبخند کمرنگی زدم و به نشانه تاسف سرتکان دادم.

کنار محمد قدم برداشتم و گفتم_ به خاطر رفتارهای علیرضا

معذرتم میخوام... یکم..

میان حرفم آمد و گفت

_احتیاجی به عذرخواهی نیست

ایستاد و ایستادم. با نگاهی عمیق که مهربانیدرونش موج میزد نگاهم کرد و گفت

_رفتارش قابل درکه و من ناراحت نشدم کمی مکث کرد و دوباره گفت

۹۳۵

_روزیکه ازم خواستی کمکت کنم میدونستمیه چیزی هست که داری پنهونش میکنی اما هیچوقت آدم کنکاشو دخالت نبودم و عقیده م این بود اگه لازم باشه بدونم خودتبرام میگی..هرچند وقتی فهمیدم یکم بهم برخورد چون حسمیکردم لابد انقد رفیق نبودم که منو محرم بدونی اما خب بعد کهبیشتر فکر کردم دیدم خیلی چیزا هست که نمیدونم پس قضاوتدرست نیستنفسی گرفت و گفت _ شاید اگه برام عزیزنبودی حتی درخواستکمکت رو همون موقع رد میکردم و میگفتم به من ربطینداره...وقتی هم متوجه ظلم یاسر شدم شوکه شدم..باورکردنی نبوداینهمه بی عقلی و بیرحمی..الانم که اینجام نه قصدم سرزنشه نهحتی ترحم چون شخصیتت انقد برام محترم و قوی هست کهاحتیاجی به ترحم نداری..اینهمه عشق و از خودگذشتگی قطعانشونه ی یک زن قوی و محکمه..هرچند اشتباه هم داشتی اما بازم برام قابلتحسینی.. پوفی کشید و عینکش را برداشت و گفت

۹۳۶

_میخواستم برم سراغ یاسر و ازش پرسم چرا؟! اما متاسفانه فقط
 فامیل درجه یک میتونن ملاقاتش برن و اجازه دادن.. زندگی
 بازی های عجیبی داره و من مطمئنم یاسر تقاص کاراشو پس
 میده.. ولی زندگی هنوز ادامه داره و تو هنوز خیلی فرصت
 داری.. میخوام بگم گذشته ها هرچند سخت گذشته.. اگر میتونی
 بدون اینکه دلیل کارشو بدونی گذشته را دفن کنی که چه بهتر
 اما اگه نمیتونی با اینکه میدونم چقد برات سخته برو دیدنش و
 حرفاشو بشنو و بعد گذشته را برای همیشه دفن کن و آینده رو شروع کن
 خواستم چیزی بگویم که دست بالا برد و گفت_ نه یلدا ازم خواسته نه حتی میدونه
 من اینجام... ببین عزیزم
 گذشته را وقتی میتونیم دفن کنیم که خودمون بخوایم تو هنوز
 یه گوشه ی ذهنت درگیر چرای کار یاسر مونده پس نمیتونی
 خاکش کنی.. دوست داری هرشب قبل از خواب گنداب گذشته
 رو با خودت به رختخواب ببری و هی بامروزش حالتو بد
 کنی؟ مرور گذشته ی بد و منفی جز گرفتن انرژی و شور و شوق ۹۳۷
 زندگی و باقی گذاشتن بی حوصلگی و اعصاب داغون چی داره برات؟ بغض زده گفتم

_من خیلی تلاش کردم تا به زندگی برگردم از رفتن پیش
 روانشناس بگیر تا مصرف قرصای آرام بخشقوی..ولی خیلی
 سخته به خدا...رفتن دیدن کسی که هنوزمگاهی شبا کابوسشومیبینم
 پردردچشم بست و زمزمه وار گفت
 _لعنت به یاسر
 دستانم را گرفت و مهربان گفت
 _من خودم وقتی شنیدم رگ غیرتم باد کرد واگه یاسر زندان
 نبود حتما سراغش میرفتم..الانم که اینارو گفتم به خاطر خودت
 بود نه خواسته ی یاسر..تصمیمت هم هرچی باشه برام محترم وعزیزه
 سرش را نزدیکتر آورد و نزدیک صورتم پیچ زد_هروقت کمکی خواستی من هستم اینو
 یادتنره دخترخاله

۹۳۸

فاصله گرفت و دوباره راه افتاد.کنارش [قدمبرداشتم و پرتردید گفتم
 _تو که گفتی فقط فامیل درجه یک میتوننبیننش
 نزدیک در حیات رسیده بودیم و وقتخدا حافظی بود.دستم رافشرد و گفت
 _ آره...ولی اول فکراتو بکن اگه خواستی فکرمیکنم راه دررو
 داشته باشه...مواظب خودت باش..فعلا لبخند بی رمقی زدم و گفتم

_توهم...فعلا

محمد که سوار ماشین شد و برایم بوق زد دست تکان دادم و در
 حیاط را بستم. سربه زیر راه رفته را آرامبرگشتم به حرف هایش
 فکر کردم. اینکه هنوز ذهن و فکرم درگیر گذشته بود و همیشه
 بعد از مرور تا ساعت ها حالم بد و مزخرف میشد، درست بود اما
 نمیدانستم توان روبه رویی با کسی که یه زمانی همبازی کودکی
 هایم بود و حالا مثل کابوس حتی به یاد آوردن چهره اش هم
 مرا میترساند را دارم یانه؟!.

۹۳۹

نزدیک ساختمان که رسیدم لحظه ای سرم را بلند کردم و نگاهم
 قفل چشمان علیرضا شد که از پشت پنجره بانگاهی عجیب و
 خاص خیره ام بود. ضربان قلبم بالا رفت و تمام تنم نبض گرفت..
 با دستانی که از سرما یخ زده بود در را باز کردم و قدم داخل
 گذاشتم. عمه و ماکان کنار هم نشسته و تلویزیون تماشا
 میکردند، هر دو لحظه ای سرچرخاندند و نگاهم کردند. عمه پرسید
 _رفت؟ لب زدم_بله

علیرضا از پنجره فاصله گرفت و بدون حرف میسر پله ها را پیشگرفت و بالا رفت.
متعجب نگاهش کردم و هوف کشیدم.

کنار ماکان نشستم. زیرچشمی نگاهم کرد و گفت

چه عجب دل کندی پرنده

عمه نیشگونی از بازویش گرفت و توپید

۹۴۰

بهت گفتم ماکان، این پسر عین پرند برامکاری به کارشون

نداشته باش. رفتار امشب تو و علیرضا هم خیلی زشت بود.. حالا

بچم علیرضا رو میگی غیرتی شده بود و حسودی میکرد تو چرا اینجوری کردی؟

ماکان چشم گرد کرد و گفت

علیرضا بچته.. محمدم که عین پرند برات.. مندقیقا چی

ام؟؟ گدای سرکوچه؟

ریز خندیدم. ضربه ای آهسته پشت کله امکوبید و غرید.. کوفت

از کنارمان بلند شد و گفت

من برم بخوابم تا ترور نشدم کتی خانم عمه چشم غره رفت و بامزه گفت

شب خوش گدا

پقی زیر خنده زدم و نگاه به ماکان انداختم که بامزه لب جوید و لب زد

ـ شانس مارو ببین تورو خدا

۹۴۱

همینکه از پله ها بالا رفت، عمه پر حسرت گفت ـ دلم برای این مسخره بازیاش تنگ

میشه دست دور گردنش انداختم ـ منم... کاش [میشد نرهبغض زده گفت

ـ بس که بیشعوره نمیفهمه کهنرم خندیدم و لب زدم

ـ عاشق این تیکه پرونی هاتم یعنی آهی کشید و گفت

ـ پاشو برو بخواب دیر وقت ببلند شدم و آهسته

گفتم ـ شبت پر تقالی خوشگلها بالاخره لبخند زد ـ شب به

خیر قشنگم

۹۴۲

نگاهی به در بسته ی اتاقی که عمه برای علیرضا آماده کرده

بود، انداختم و لب کج کردم و لب زدم ـ چقد خوش خیالم که فکر میکردم

الان منتظرمه

حرصی در اتاق خودم را باز کردم و کلید [برقرا فشردم. با دیدن

علیرضا که درست یک قدمی بود جیغی از ترس کشیدم. دست

جلوی دهانم گذاشت و تخس گفت

میفرمودین پرند خانم...منتظر] کی بودین؟ به معنای واقعی لال شدم. شوکه و حیرانخیره ی چشمانش

شدم که از شیطنت برق میزد. دستش را از روی دهنم برداشتمو توپیدم
_ترسیدم دیوونه

یکی از ابرو هایش را بالا داد

_شما ترسم میدونی چیه خانم بزرگمهر؟ گیج گفتم_چی؟!

سرش را نزدیک آورد و پچ زد

۹۴۳

_ترس میدونی چیه و اونوقت یه ساعت توحیاط چسبیده بودی

به خاطرخواهت و عین خیالتم نبود من دارماینجا خودمومیخورم هوم؟

لب گزیدم تا نخندم. حرصی گفت_این چرا اینهمه جنتلمن و

آقاست؟ چشمانم گرد شد و متعجب گفتم_خوبی تو؟

کمی فاصله گرفت و کلافه دست روی لبشکشید و گفت

_نه

روبه نگاه مبهوتم ادامه داد

_ترس از دست دادنت مثل خوره افتاده بهجونم و مریضم کرده

پرند...وقتی میبینم اینهمه مورد خوب کنارتبوده و تو چشم

روشون بستی یه حس خاصی همه ی وجودمرو میگیره..یه حس

غرور...ولی کافی نیست من میخوام مطمئنباشم که دیگه از

دستت نمیدم..میخوام مطمئن شم قراره کنار تو پیر

شم، میفهمیم؟ ۹۴۴

دهان خشک شده ام را باز کردم و لب زدم_اگه منظورت از مورد خب محمد؟ باید

بگم امشب اینجا بود که

بگه داره ازدواج میکنه و فردام قراره باهمبریم دیدن دختری که

ازش خوشش اومده..درمورد اطمینان همنمیدونم باید دیگه

چیکار کنم ولی وقتی همه ی این سال ها هیچکس به چشمم

نیومده یعنی ریشه های عشقت عمیق تر از این حرفاست...خیره چشمانمخندان گفت

_منظورم از اطمینان اینه کی بشه زنم بشیبه نفس راحت بکشم تو چرا انقد خنگی؟

دمای بدنم به طرز وحشتناکی بالا رفت.گر گرفته و خجالت زده

فاصله گرفتم و با صدایی لرزان گفتم_فکر کنم دیگه بهتری بری..شب به خیر

بلند خندید و قدم عقب رفته ی مرا جبران کردو سرش را خم

کرد و نزدیک چشمانم پچ زد_کی بود امروز تو

حیات..۹۴۵

حرصی و خجالت زده به عقب هلش دادم و غریدم

_خوبه گفتم به روم نیار..چرا[انقد بیشعوریا خه؟

لب فشرد تا جلوی خنده اش را بگیرد.چشمکزد و گفت

_میخواستم کاری کنم میدونم که از خدات بودولی چون گفتیبیشعور پشیمون شدم

تا خم شدم دمپایی را از پام دریاورم و سمتش پرت کنم فهمید

و از اتاق بیرون رفت.صدایش از پشت دربسته به گوشم رسید که بلند فریاد

زد_دوستت دارم

خجالت زده از اینکه الان همه ی اهل خانهفهمیدن او در اتاقم

بوده،لب گزیدم و سرخ شدم. لب زدم

۹۴۶

"این از کی انقد بیشعور و بی حیا شد؟"

ریحانه دقیقا مانند اسمش بود.حضورش رایحهی دلپذیری

داشت و حس خوبی منتقل میکرد.لبخند کهمیزد چشمانش هم

برق میزد و با هربار نمایان شدن دندان هایسفید و یکدستش

تورا پر از شور زندگی میکرد.

برای محمد خوشحال بودم.با بودن ریحانه درزندگی اش مطمئناخوشبختی اش تکمیل

میشد.

ریحانه شده بود نور جمع سه نفره مان، بالبخندهای شیرین و بی نظیرش، با شوخ طبعی ذاتی و سربهسر گذاشتن هایش باعث شده بود یخی که در ابتدای حضورش داشتم کم کم آب شود.

هرسه کنار هم روی تخت گوشه ی یکرستوران سنتی نشسته بودیم. رستورانی بزرگ با نمای سنتی و تختهایی که با فاصله از هم قرار داشت و هر کدام از تخت ها باپشتی های سنتی قرمز رنگ پوشیده شده بود. دیوار های رستوران پر از تابلو شعر های سعدی و حافظ بود. صدای ملایم موسیقی سنتی با صدای اندک مشتری ها ادغام شده بود و حس خوبی را منتقل میکرد. تمام نگاهم محو حرکات دلنشین ریحانه بود. موهای خرمایی رنگش را ۹۴۷۱ به طرز زیبایی آراسته و آزاد گذاشته بود. آرایش ملیح و بی نقصی داشت. شال خوشرنگ بادمجانی که ست با پالتوی تنش بود، سر کرده بود و عجیب به چشمان حالت دار عسلیرنگش می آمد

بی شילה پيله بود و ساده و صمیمی بود. نشاءت شده بود حسکنم مریم کنارم نشسته است.

منو را ستمم گرفت و با لحن گرمی گفت _انتخاب کن پرند جونل بخند زدم و گفتم _هرچی باشه فرقی نمیکنهمحمد لبخند شیطانی زد و گفت

_تو باز تعارف کردی؟؟ دلت میخواد دوباره ماهی سفارش بدم تورودر بایستی بمونی؟ چشمانم را گشاد کردم

_اولا من تعارف ندارم دوما سفارش بده کیرو میترسونی؟

ریحانه گیج نگاهی بینمان رد و بدل کرد و گفت

۹۴۸

_قضیه ی ماهی چیه؟ محمد حین خندیدن

گفت_هیچی یه بار با پرند رفتیم

رستوران، گفتم [انتخاب کن گفت

هرچی تو بخوری منم گفتم ماهی، نگو خانم از ماهی بدشونمیداد

لبخند محوی زدم و در ادامه گفتم

_البته از اونموقع به بعد دیگه از ماهی بدمنمیداد..طعمش خیلیخوشمزه بود

با یادآوری خاطرات آن روزها و تماسعلیرضا، دلم برایش تنگ

شد. با اینکه صبح موقع راهی کردنم میانچشمانش نارضایتی به

وضوح دیده میشد اما با لبخند تا دم ماشینهمراهی ام کرد و

دیدم که با دیدن ریحانه نفس آسوده ایکشید. بعداز دست دادن

با محمد و احوال پرسى نیمه رسمى باریحانه، هر دو هرچه اصرار

کردند همراه شود قبول نکرد و گفت کار دارد. لحظه ی آخر هم نامحسوس لب زد. خوش
بگذره شاپرک

۹۴۹

با تکان خوردن شانه ام، به خودم آمدم و نگاهچرخاندم سمتریحانه که گفت

هرچی صدات کردم نشیدی.. نگفتی [چیمیخوری عزیزم؟

لبم را تر کردم و نگاه به گارسونی که منتظر به من چشم دوخته

بود و انداختم و آهسته لب زدم

برگ

گارسون که دور شد، گوشی ام را در آوردم و قفلش را باز

کردم. برای علیرضا [تایپ کردم "دلم برات تنگ شد آقای

بزرگمهر" کمی بعد جوابش آمد

"الان دوری داری دلبری میکنی دیگه... بهم میرسی که جز

بیشعور چیزی نصیبم نمیشه"

چشمانم گرد و لبم به خنده باز شد. محمد و ریحانه که متعجب

نگاهم کردند، لبم را داخل دهنم کشیدم و بهزور گفتم

یه متن خنده دار برام فرستادن ریحانه نزدیکم تر آمد و کنار گوشم پیچ زد

۹۵۰

—همون آقاخوشگله؟ خندان نگاهش کردم و لب زدم

—چی؟!

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت و گفت—میگم آقاتون برات متن خنده دار

فرستاده؟ لبخندم را وسعت دادم و آهسته لب زدم

—بیشتر گله کردنخندید و سرش را تکان داد

—از دست این جنس همیشه طلبکارمحمد کنجکاو گفت

—چی میگین دم گوش همریحانه بامزه چشم تاب داد و گفت

—زنونه بود جانم

غذا را که آوردن هرسه مشغولشدیم. زیرچشمی حواسم به

حرکات دست محمد بود که سبزی و نوشابه راکنار دست ریحانه ۹۵۱

میگذاشت و حواسش به او بود. لبخندی بهاینهمه آقا بودن و

رفتار جنتلمنش [زدم و از ته دل برایش روزهایخوب و پر از آرامش آرزو کردم.

بعد از نهار حسابی سنگین شده بودم و باپیشنهاد پیاده روی که

از سمت ریحانه مطرح شد، موافقت کردم وکنار یکدیگر زودتر از

محمد از رستوران خارج شدیم.

شانه به شانه ی هم قدم برداشتیم. ریحانهدستانش را ها کرد و

گفت

_نمیدونم چرا با اینکه اولین باره میبینمت انقدباهات احساسراحتی میکنماز ته دل لب زدم

_منم

نگاهم کرد و دستانم را گرفت

_دوست دارم از این به بعد باز همو ببینیممیشه؟

چشمانم را باز و بسته کردم_میشه عزیزم

۹۵۲

سر چرخاندم و خیره ی آسفالت خیس از باران، پرسیدم

_کی فهمیدین از هم خوشتون میاد؟ شیرین و ملایم خندید

_راستش منکه از همون روز اول که محمد روتو بیمارستان دیدمدلم براش رفت

روبه نگاه خندانم لب گزید و ذوق زده ادامهداد

_هرچند[اون اصلا نگام نمیکرد و یه جوراییازمن خوشش

نمیومد..ولی نمیدونم چیشد که نتونستمبیخیالش بشم..هرچی

اون بدخلقی کرد من بیشتر[شیطنت..یه وقتبه خودمون اومدیم،

دیدیم یه روز همو نبینیم دلمون برای هم تنگمیشه و دلواپس

میشیم... بعدم محمد خیلی غافلگیرانهدرخواست ازدواج کرد ومنم که هول

همونجا گفتم بلهلب زدم_نه!!

خندید و سر تکان داد

۹۵۳

_آره...بعدشم قرار شد یه مدت زیر نظر خانواده ها باهم بیرونبریم تا بیشتر همو بشناسیم..

بی تاب پرسیدم

_و نتیجه؟

با نگاهی به پشت سرش جواب داد

_قراره یه ماه دیگه عقد کنیمذوق زده جیغ کشیدم و بغلش

کردم_واللهای...چقد [خوشحال شدم ریحانه

محمد که کنارمان رسید گیج نگاه کرد و پرسید_چیشده؟

طلبکار سمتش چرخیدم و لب کج کردم_بی معرفت چرا نگفتی یه ماه دیگه عقد میکنین

خجالت زده و بامزه سرش را خاراند و لب زد_روم نشد

۹۵۴

دلم برای شرم و حیای ذاتی اش رفت.لبخندندان نمایی زدم و گفتم

_خوشبخت بشین الهی

محمد اول ریحانه را رساند و بعد سمت خانهی عمه راند.دستانم

را در هم پیچاندم و لبم را با زبان خیس کردم و گفتم

__بابت امروز ممنون

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و لب زد..من از تو ممنونم لطف کردی

اومدیکمی سمتش متمایل نشستم و گفتم

__خواهش میکنم...

لحظه ای سر چرخاند و خندان گفت

__چیزی میخوای بگی؟

چه خوب که خودش فهمید و کارم را راحت کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم ۹۵۵

__من دیشب خیلی به حرفات فکر کردم و خبمیدونی حق باتو

بود..من تا وقتی نتونم گذشته را خاک کنمنمیتونم آینده ی

آرومی داشته باشم

خیره ی روبه رو، کمی سرعت ماشین را کمکرد و گفت

__پس تصمیمت رو گرفتیا حالی آشوب و گیج لب زدم

__تقریبا میشه گفت آره...میخوام حرفای یاسررو بشنوم البته الان

و تو این موقعیت واقعا آمادگی شو ندارم

در تایید حرف هایم سرتکان داد و با لحنی آرامو محکم گفت

__میدونم چی میگی...نیاز نیست همین فردا حتما بری

دیدنش..همینکه تصمیم گرفتی بری دیدنشخودش یک قدم

بزرگه..برای بقیش هم عجله ای نیست

نفس حبس شده ام را محکم بیرون فرستادمو لب زدم

_ممنون از درکت...درضمن ریحانه فوق العادهبود...سلیقه ات بینظیره

خنده ی مردانه ای کرد و پرحس گفت

۹۵۶

_ریحانه خودش بی نظیره...

لبخند گشادی زدم و زیر لب طوری که بشنودگفتم

_از دست رفتی دکترجون

بلند خندید و میان خنده هایش گفت

_از دست تو پرند

دیگر چیزی نگفتم و او نیز سکوت کرد.

ساک کوچکی که داخلش وسایل موردنیازم را گذاشته بودم را

برداشتم و از پله ها سرازیر شدم.عمه و ماهمنیر داخل آشپزخانه

مشغول گپ و گفت بودند و با دیدنم متعجبخیره ام شدند.نگاه

های متعجب شان میان ساک درون دستم وخودم در گردشبود.

نزدیکشان شدم و ساک را همانجا گوشه یآشپزخانه رها

کردم. لبخند بزرگی زدم و روبه نگاه مات شانگفتم_چیشده؟

ماه منیر پرتقال درون دستش را روی پیشدستی گذاشت ولرزان پرسید ۹۵۷

_کجا مادر؟

عمه اما هیچ نگفت و همانطور فنجان به دستخیره نگاهم

کرد. صندلی را عقب کشیدم و رویش نشستمو گفتم

_میخوام برم تهران

عمه خنثی و ساکت فنجان چای را روی میز گذاشت و همچنان

منتظر نگاهم میکرد. ماه منیر با ناباوری پرسید_تهران؟!]

نگاهم چرخید سمت یخچال که کاغذ کوچکیرویش چسبیده

بود که باخطی درشت نوشته شده بود "پرنده هوس کیک شکلاتی کردم"

بلند شدم و سمت یخچال رفتم. کاغذ را از زیر آهنربا آزاد کردم

و چرخیدم سمت عمه و ماه منیر و پرسیدم:

_اینو ماکان نوشته؟

عمه با سر تایید کرد. دوباره نگاهی به دستخط کج و کوله اش

انداختم و زیر لب با خنده زمزمه کردم_واقعا که دکترا بدخط هستن

کاغذ را سرجایش بر گردانم و دوباره روبهرویشان نشستم. اینبار عمه پرسید _بلیط گرفتی؟

سرم را به معنی نه تکان دادم. تار موی مزاحممقابل چشمانم را

پشت گوش زدم و گفتم _نمیپرسین چرا میخوام برم؟ لبخند

محو ی زد و گفت

_دلت تنگ شده

لبخندش را با لبخند جواب دادم و در ادامهمتوضیح دادم

_مامان مدام زنگ میزنه و بی تاب ی میکنه وامروزم که زنگ زد

اول خودش حرف زد ولی بعد گوشی را امیرحسین گرفت و ازم

خواست برم..موقع امتحاناشه و خودش نمیتونه بیاد

آه پر حسرتی کشیدم

_خودمم دلم بر اش خیلی تنگ شده..امشبمیرم و تا موقع رفتنماکان بر میگردمماه منیر

پرسید

۹۵۹

_علیرضا میدونه میخوای بری؟

کمی مکث کردم و گفتم

_نه

درواقع از وقتی برگشته بودم نه علیرضا [خانهبود نه ماکان
چندبار هم با هردو تماس گرفتم اما هردو طپیامی اعلام کردند که بعدا تماس میگیرند.
کنجکاوی امانم را بریده بود اما چاره ای جز صبر نداشتم بعد هم
که مامان تماس گرفت و گوشی را بهامیرحسین داد بعد از مدت
ها صدای بغض زده ی برادرم قلبم را آتشزد. قبل تر ها هم
گاهی که با خانه تماس میگرفتم اگر مامان یا بابا خانه نبودند
یواشکی با من حرف میزد اما خب از آخرینباری که رفتم و
مامان مرا خانه راه نداد و امیرحسین بهحمایت از من با مامان
درگیر شد تصمیم گرفتم دیگر اورا وارد اینماجرها نکنم برایهمین دیگر تماس نگرفتم
۹۶۰

امروز که بعد از مدت ها صدایش را شنیدم واز من خواست به
دیدنشان برم نتوانستم بگویم نمیتوانم و تصمیم گرفتم یک سفردوروزه به تهران
داشته باشم.

با همان ذهن مشغول بلند شدم وسایل کیکشکلاتی را از
یخچال بیرون آوردم. عمه متعجب حرکاتم را دنبال کرد و پرسید

داری چیکار میکنی عزیزم؟ حین الک کردن آرد جواب دادم کیک شکلاتی درست میکنم دیگه کنارم آمد و الک را از دستم گرفت و گفت_ مگه نمیخواهی امشب بری؟ برو به کاراتبرس من خودم براش

درست میکنم

همزن را به برق زدم و گفتم

_کارامو کردم... منتظرم علیرضا بیاد بهش خبر بدم بعدم بلیط رواوکی کنم

ماه منیر از جا بلند شد و سرکی به قابلمه‌های روی گاز زد و همزمان گفت ۹۶۱

_کار خوبی میکنی مادر.. قبل از رفتنت یادمبنداز یکم ترشی و

مربا کنار بذارم براشون ببری

لبخندی به اینهمه مهربانی اش زدم و تشکر کردم.

همراه عمه کیک را آماده کردیم و از آشپزخانه سرکی به سالن

کشیدم و نگاهی به ساعت ایستاده ی گوشه ی سالن انداختم که

ساعت ۵ عصر را نشان میداد. دوباره گوشی را برداشتم و یکبار

دیگر شماره ی علیرضا را گرفتم اما اینبار هم جواب نداد. به ناچار برایش تایپ کردم

"آقای بزرگمهر بنده تصمیم گرفتم یه دوروزی برم تهران دیدن

مامان و بابا. هرچی باهات تماس گرفتم جوابندادی برای همین مجبورم بلیط اوکی کنم."

دکمه ی ارسال را لمس کردم. برای رزو بلیطسری به سایت های

هواپیمایی زدم. به سختی بلیطی برای ۹ شب پیدا کردم و همانرا رزو کردم.
هنوز فرصت داشتم و تصمیم گرفتم دوشبگیرم.

۹۶۲

چیزی تا ساعت ۸ نمانده بود و عصبی بودم از اینکه هیچکدام نه
به خانه برگشته و نه حتی تماس گرفته بودند. عمه وقتی دید خبری از ماکان و
علیرضانیست مرا با عمو رحیم
راهی فرودگاه کرد. انقد از دست هردو ناراحت و عصبی بودم که
به محض نشستن در هواپیما فقط پیامی برای هردو فرستادم. من رفتم
و بعد گوشی را خاموش کردم. خسته و نگران سرم را به صندلیتکیه زدم و چشم بستم.
پیرزنی که صندلی کنارم نشسته بود دست بهشانه ام زد و نایلون
حاوی پسته را جلوی صورتم گرفت و تعارفزد
_بفرماید گلم

لبخند بی رمقی زدم و تشکر کردم

_ممنون میل ندارم

دوباره اصرار کرد و با خنده گفت _نترس نمک گیر نمیشی

قشنگم ۹۶۳

به ناچار برای حفظ ادب دست پیش بردم وچندتایی برداشتم و تشکر کردم.
دستش را داخل نایلون برد و مشتش را پر از پسته کرد و با ان
یکی دستش،دستم را گرفت و همه ی پسته هارا میان دستمخالی کرد و گفت_تعارف نکن
عزیزم

شرمنده تشکر کردم و نگاهم چرخید [کناردستش که پسری
جوان،به شانه اش تکیه زده و چشمانش رابسته بود.

نگاهی به پسر جوان کرد و آرام گفت_نوه مه
خجالت زده لب گزیدم و لبخند مسخره ایزدم

_خدا بهتون ببخشه

کتاب شعر فروغ را از داخل کیفم بیروم آوردمو سعی کردم تا
رسیدن به مقصد خودم را سرگرم کنم.

۹۶۴

تا برسیم مدام پیرزن کنار دستم از منپذیرایی کرد و نوه اش
حتی چشم باز نکرد.با اعلام فرود هواپیما،کمر بندم را باز کردم و
با برداشتن کیفم از روی صندلی بلندشدم.

جلوتر از پیرزن و نوه اش راه افتادم اما صدای شازده را شنیدم
که پشت سرم تلفنی به شخص پشت خطگفت

_همین الان رسیدیم...بله اینجا

متعجب از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بادیدن نگاه خیره

اش، خجالت زده چشم گرفتم و قدم هایم راتندتر برداشتم.

سوار اتوبوس شدیم و همچنان نگاه های خیره ی پسر جوان رویم

سنگینی میکرد.

به محض ایستادن اتوبوس تند و فرز پیاده شدم. هیچ از نگاه های خیره پسرک حس

خوبی نداشتم.

بعد از برداشتن ساکم از روی ریل، سمت خروجی پاتند

کردم. سمت تاکسی های فرودگاه قدم برداشتم که کسی از پشت

ساک دستم را کشید. شوکه و ترسیده برگشتمو خواستم جیغ ۹۶۵

بکشم که با دیدن علیرضا نفسم حبس شد. خشک شده و ناباور خیره اش شدم و

با لکنت لب زدم

_تو..تو.. اینجا چیکار میکنی لبخند جذابی زد و ابرو بالا انداخت _تنها

تنها مسافرت پرند خانم؟

دست روی قلبم گذاشتم که هنوز هم شوکه و ترسیده تند تند

نبض میزد. بی جان پرسیدم _اینجا چیکار میکنی علیرضا بازویم را گرفت

و دنبال خود کشید

...بهت که گفته بودم من طاقت دوری از تو روندارم

حرصی از جواب های سربالا و لبخندهای مسخره اش، ایستادم و از لای دندان هایم

غریدم...میگی چه خبره یا نه

دست میان موهایش کشید و چشمک جذابیزد

...خواستیم سورپرایزت کنیم

۹۶۶

حیران پرسیدم:

...خواستین؟!

لب داخل دهان برد و هوم کشیده ای زمزمه کرد. عصبی توپیدم...تو و کی؟!

دوباره راه افتاد. سمت یکی از تاکسی هارفت و در را باز کرد و

اشاره کرد بشینم. چپ چپ نگاهش کردم و غریدم...علیرضا!!!

...جان علیرضا

نرم داخل ماشین هلم داد و کنارم جایگرفت. تاکسی که حرکت

کرد بالاخره لب باز کرد و گفت

...من و ماکان

هنوز هم گیج میزدم و واقعا درک نمی کردم چه میگوید. آستین

پلیورش را کشیدم تا نگاهم کند. گردن چرخاند و سرش را بهمعنی "چیه؟" تکان داد

_تو و ماکان از کجا میدونستین من دارم میرم تهران، اصلا تو
 چطوری جلوتر از من تهرانی؟ ماکان کجاست پس؟ سورپرایزچی؟ ۹۶۷
 گوشی اش را بیرون آورد و حین شماره گرفتن گفت _از خودش پرس
 گوشی را سمتم گرفت و اشاره کرد بگیرمش. شوکه دست بردم و
 گوشی را گرفتم. صدای تخس و پرانرژی ماکان گوشم را پر کرد _چطوری پرنده؟ کلافه گفتم
 _خوبم...میشه بگی اینجا چه خبره؟ بلند خندید و میان خنده گفت
 _مهماندار داره اشاره میکنه، گوشی مو باید خاموش کنم.. رسیدم زنگ میزنم پرنده ی
 خنگ
 حیرت زده به تماس قطع شده نگاه کردم و عصبی از دست ماکان
 و علیرضا، گوشی را بغل علیرضا پرت کردم و به حالت قهر رویم
 را به سمت شیشه چرخاندم. نزدیکم شد و کنار گوشم لب زد
 _مثلا خواستیم سورپرایزت کنیم بعد روبرو میگردونی؟
 از داخل شیشه حرصی نگاهش کردم و آهسته فریدم ۹۶۸
 _من نخوام سورپرایز شم باید چیکار کنم؟؟ خندان گفت
 _باید این کارو انجام بدی
 چشمانم گشاد شد و ترسیده به راننده نگاه کردم. با آرنجم ضربهای به شکمش کوبیدم
 _خیلی بی حیایی

بلندتر خندید و شانه ام را سمت خود کشید وبا انگشت چند
ضربه به سرم زد و گفت_خودت منحرفی به من چه...
خجالت زده مشت زدم به بازویش و غریدم_بسه لطفا
به نشانه ی تسلیم دست بالا برد و همانطور خندان سرتکان داد.
کمی که گذشت گفت
_فکر و ایده از ماکان بود...به مامانت زنگ زدو گفت یه جوری
بکشوننت تهران..بعدم که عمه زنگ زد و گفتتو تصمیم گرفتی ۹۶۹
بری تهران،قرار شد من زودتر بلیط بگیرم ویام اینجا منتظرت
شم...ماکانم بعد از تو بیاد..
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم
_نگو که اون خانم و پسرش که کنارم نشستهبودن به شما ربطیداشتن؟
مظلوم سرتکان داد
_به ما ربط داشتن...ماکان تمام مدتی کهسوار هواپیما شدی
تعقیبت کرد و اون خانم و پسرشم از رویشماره ی صندلیت
پیدا کرده بود و بهشون سپرده بود مواظبتباشن
نفسم را حرصی بیرون دادم و پیشانی ام راالمس کردم

_واقعا که

کنارم لم داد و خونسرد گفت

_تازه ماکان با کیکی که پختی داره میاد

مطمئنم که چشمانم بیش از این گردتر نمیشددیگر..

شوکه تکانی خوردم و گفتم ۹۷۰

_نه!

شانه هایش از خنده تکان خورد و پر شیطنتگفت:

_خوشتون اومد خانم بزرگمهر؟ دهن کج کردم و گفتم

_نمیبینی واقعا؟ دارم از خوشحالی بالدرمیارم!!

حرفی ادامه دادم

_آخه چقد آدم میتونه بیشعور باشه؟ از صبحگوشی هاتونو جواب

نمیدین هی پیغام که بعدا تماس میگیرم. دلمهزار راه رفت. بعدم

به جای اینکه با من بیاین این مسخره بازی روانداختین..واقعا

فکر کردین خیلی بامزه این؟ با اعتماد به نفس گفت

_هستیم

کمی مکث کرد و جدی گفت

_ماکان میخواست قبل از رفتنش یه سر بیادتهران..پیشنهاد [داد

اینجوری تو رو هم بکشونیم و سورپرایز تکنیم..منم موافقت ۹۷۱

کردم چون فکر کردم بعد از سال ها اگه قرار باشه برگردی خونهی عمو...تنها نباشی بهتره

کمی فقط کمی از عصبانیتیم] کم شد و آرامشدم. به صندلی تکیه

زدم و گفتم

_حالا واقعا با کیک داره میاد؟ لبخند گرمی زد و گفت

_آره

یک ساعت و نیم میان شهر با ماشین چرخزدیم تا هواپیما یماکان روی زمین بشیند.

به حد مرگ از دست هر دو عصبانی بودم اما بعد که به این فکر

میکردم اگر ایده ی مسخره ی هردو نفرشان نبود شاید من حالا

حالاها جسارت آمدن به تهران و خانه ی پدری را نداشتم، آرام

میگرفتم. سرم را به شیشه چسباندم و چشمبستم. علیرضا با

ماکان تماس گرفت و آدرس مکانی کهایستاده بودیم را داد. کمی

بعد سروکله اش پیدا شد. حتی در این تاریکیهم برق شرارت

نگاهش آشکار بود. از همه خنده دار تر نایلونی بود که همراه

۹۷۲

داشت و مطمئن بودم حاوی کیک است. نزدیکتاکسی که رسید

سلام نظامی داد و مسخره گفت

_احوال پرنده؟

حرصی چشم تاب دادم و رو برگرداندم. صدای خنده های ریزش

آمد. در سمت شاگرد را باز کرد و به محض نشستن گفت

_قبلا هم بهت گفته بودم چشمتو اینطور میکنی زشت ترمیشی

سمت عقب خم شد و روبه علیرضا [گفت_بریم؟

علیرضا سر تکان داد و آدرس خانه ی ما را داد. نزدیک خانه که

رسیدیم خواستم با مامان تماس بگیرم که علیرضا گفت

_خبردارن و منتظرمون هستن

از تاکسی پیاده شدم و بی توجه به آن دو قدم سمت مجتمع

برداشتم. غم عجیبی میان قلبم بالا و پایین میشد و حس گسیداشتم...

۹۷۳

هم خوشحال بودم هم ناراحت... بین تمام حسهایی که احاطه

ام کرده بود، عجیب ترینشان خاطرات تلخ آخرین بار پررنگ تر بود..

با دستی لرزان زنگ را فشردم و منتظر ماندم. صدای مامان آمد که گفت

_خوش اومدی پرندم.. بیاین بالانفس عمیقی کشیدم و در را

هلدادم. دوشادوش علیرضا [و ماکان

وارد آسانسور شدم. با همان دستانی که از هیجان، غم و دلتنگی
میلرزید دکه ی طبقه ی چهارم را فشردم و خیره ی صفحه ی
نمایشگر زیر لب آهسته آیت الکرسی خواندم تا کمی آرام
شم. ماکان به دیواره ی آسانسور تکیه زد و گفت
چی میگی با خودتلبخند تلخی زدم آیت

الکرسی

ابرو بالا انداخت و چشمانش رنگ تحسین گرفت.

۹۷۴

علیرضا نزدیکم شد و دستم را میان دستش گرفت و فشرد. چقدر
خوب بود که تنها نبودم و همراهم بودند.
در آسانسور که باز شد نگاهم خورد به مامان و بابا که همراه
امیرحسین میان پاگرد پله ایستاده بودند.
ماکان جلوتر از ما راه افتاد و با بابا و امیرحسین دست داد و
احوال پرس و کرد. نوبت به علیرضا که رسید که بابا دلتنگ و
پر حسرت بغلش گرفت.

علیرضا که عقب کشید، نگاه ها سمت منچرخید. قدم اول را که
برداشتم به یاد روزی افتادم که بابا حالش بد شد و دنبال

آمبولانس دویدم. اشک پشت چشمم حصار کشید. به سختی

بغضم را پایین فرستادم و زمزمه کردم

"الان وقت گریه نیست پرند"

قدم های بعدی را تند برداشتم و خودم را میان آغوش بابا رها

کردم. عطر تنش مثل مورفین عمل کرد و تمام خاطرات بد

گذشته را به عقب راند.

۹۷۵

_خوش اومدی بابا

با لبخند بی جانی فاصله گرفتم و اینبار مهمان آغوش مامان

شدم. گونه اش را بوسیدم و او تمام سر و صورتم را بوسه باران

کرد. با خنده فاصله گرفتم و چرخیدم سمت امیرحسین عزیزم

که از سه سال پیش تا حالا، چهره [اش بزرگتر شده بود و استخوان

ترکانده بود. قدش بلند تر و پشت لبش سبز شده بود. با لبخند

نگاهم میکرد اما میان نگاهش خجالت و حسگریبگی موج میزد.

خودم قدم جلو گذاشتم و سفت در آغوشش کشیدم و گفتم

_دلم برات تنگ شده بود عزیزم

بالاخره دستانش بالا آمد و دور گردنم پیچید و گفت

_منم...خوش] اومدی

با تعارف مامان، همگی وارد خانه شدیم. داخلخانه فرق چندانی

نکرده بود جز عوض شدن روکش مبل و پرده، بقیه ی دکور تقریبا

مثل سابق بود.

مامان از داخل آشپزخانه پرسید_اول شام بیارم یا چای؟

۹۷۶

ماکان زودتر از من جواب داد_زحمت نکش زندایی، شام خوردیم مامان

متعجب گفت:

_تعارف میکنی عزیزم؟ لبخند جذابی زد و گفت

_من اخه اصلا تعارفم دارم؟؟ باز علیرضا روبگی یه چیزی

علیرضا کمی روی مبل جابه جا شد و گفت

_ممنون زنعمو..منم شام خورد منگاه ها که سمتم چرخید، سریع گفتم_منم

داخل هواپیما خوردم ممنون مامان گفت_پس چای میارم

ماکان از جا بلند شد و نایلونی که حدسمیزدم داخلش کیک

باشد را برداشت و با خود به آشپزخانه برد.

۹۷۷

کمی بعد همراه مامان بیرون آمد در حالیدست مامان یک

سینی چای و دست خودش کیک و پیش دستی بود.

روبه نگاه کردم چشمکی زد و کنار بابانشست. بلند شدم و سینی را از دست مامان گرفتم

—من میبرم

بدون مخالفت سینی را به دستم سپرد و روبهروی علیرضا

نشست. سینی] را دور گرداندم و کنار مامانشستم. مامان با لبخند گفت

—خودت این کیک رو درست کردی؟

نگاهی به کیک که برش خورده و مرتب رویدیس چیده شده

بود انداختم و آهسته گفتم

—بله

با ذوق دست پیش برد و تکه ای میان پیشدستی گذاشت و گفت

—پس خوردن داره

یک لحظه نگاهم به علیرضا] افتاد که بیصدا لبزد

۹۷۸

—سم نریختی باشی

بیصدا خندیدم و همانطور بی صدا لب زدم

—شک نکن

ماکان با همان دهان پر لب زد

_بابت کیک ممنون پرنده

خواهش میکنم آرامی زمزمه کردم و فجانچای را به لبانم

نزدیک کردم و خیره ی امیرحسین شدم که باولع مشغول

خوردن کیک بود.خنده ام گرفت.هنوز همشکمو و پر خور بود.

چشم که باز کردم اولش گیج خیره ی اطرافشدم و کمی

گذشت تا یادم آمد کجا هستم.از تخت پایینآدمم و به یاد ایام

گذشته کنار پنجره رفتم و خیره ی خیابانشدم.چه روز و شب

هایی که ساعت ها از این پنجره به رفت و آمدعابران خیره نشده

بودم.آه پر حسرتی کشیدم و چرخیدم و نگاهیه دور تا دور اتاق

انداختم.همه چیز مثل سابق بود و هیچ چیزیعوض نشده

بود.سمت کتابخانه ی کوچکم رفتم و دستیروی کتاب هایی که ۹۷۹

روزی همه ی دنیايم بود،کشیدم.تقه ای به دراتاق خورد و صدایامیرحسین آمد

_آبجی بیدار شدی؟از همانجا بلند گفتم

_آره

در را باز کرد و تا نیمه داخل آمد و گفت_صبحونه حاضره،بابا رفته برات

حلیمگرفته..بیا

لبخند پر مهری زدم و گفتم

_الان میام

از اتاق که بیرون رفت، لباس] هایم را با شومیز بلندی عوض کردم

و قدم سمت آشپزخانه گذاشتم. بلند و پرانر ژیه جمع پنج نفره

شان سلام کردم و آخرین صندلی خالی را عقب کشیدم و نشستم.

بابا کاسه ی حلیم را مقابل دستم گذاشت و مهربان گفت _نوش جان بابا

۹۸۰

لبخند به لب تشکر کردم و دست دراز کردم سمت نمکدان کهماکان حیران] گفت _با

نمک میخوری؟ سر بلند کردم و خندان گفتم

_آره خلب کج کرد

_مجید دلبندم حلیم رو با شکر میخورن نه نمکعلیرضا همانطور سربه زیر قاشق داخل کاسهی

حلیم فرو برد و گفت

_پرنده با نمک دوست دارهمسخره گفت

_بد سلیقه

تا خواستم جوابش را بدهم، صدای زنگگوشی ام بلند شد. از

پشت میز بلند شدم و با اجازه ای گفتم

۹۸۱

سمت کیفم که از دیشب روی مبل جا مانده بود رفتم و گوشی
 را بیرون آوردم. با دیدن نام مریم، لبم کش آمد و تماس را وصل
 کردم. صدای شاکی اش میان گوشم پیچید_ذلیل نشی پرند... من زنگ نزّم به زنگ
 نزنِبینی مُردم یا زنده

م ها.. خاک تو سر علیرضا] ندیده ت کنخندیدم و گفتم_سلام مریم گلی
 _مریم گلی و زهرمار... بیشعور تو نباید به خبر از من بگیری.. بابا
 شاید من شوهر کرده بودم، حداقل به مراسم عروسیم برسی که خندیدم و گفتم_چه
 خبر؟ خوبی؟

نفس بلندی کشید و آرام تر از لحظاتی پیشگفت
 _خوبم، خبری ام نیست.. تو چه خبر؟ کجایی؟] آرام گفتم_تهرانم

۹۸۲ شوکه گفت_کجا؟!
 دوباره تکرار کردم
 _تهران

صدای جیغش بلند شد
 _واقعا که بیشعوری... او مدی تهران اونوقت نباید به خبر بدی؟ کلافه گفتم
 _دیروز یکدفعه ای راه افتادم و شبرسیدم. میخواستم امروز بهت
 زنگ بزنم که خودت زنگ زدی. امروز چکارهای؟ میخوام پیامپشت

_آموزشگاه، آدرسشو برات اس میکنم

باشه ای زمزمه کردم و بعد با گفتن خدا حافظ قطع کردم

هرچقد برای ماکان و علیرضا توضیح میدادم که میخواهم با

دوستم خلوت کنم و احتیاج به اسکورت شدن ندارم به خرجشان

نرفت و سرتق ولجبار دنبالم راه افتادند.

۹۸۳

بابا ماشینش را به علیرضا داده بود تا راحت باشیم. از حرص و

عصبانیت زیاد عقب نشستم و تارسیدن به آموزشگاه کلامی با هر

دو حرف نزد. با رسیدن به مقصد بی توجه بهنگاه های خندان

و تخس شان، پیاده شدم و از حرص در ماشین را محکم بهم

کوبیدم. صدای ماکان با خنده آمد

_هووووی پرنده... خوبه ماشین بابای خودته ها توجه ای نکردم و وارد آموزشگاه شدم.

روی صندلی میان سالن منتظر مریم نشسته بودم و نگاهم روی

در و دیوار چرخید که چندین تابلوی نقاشی در ابعاد متفاوت

روی دیوار بودند. با دیدن مریم که نزدیکم میشد، از جا بلند شدم

و سمتش رفتم. محکم بغلش کردم و گونه اش را بوسیدم. با خنده گفت

چه عجب چشممون به جالتون روشن شد پرند خانوم

کیفم را روی شانه انداختم و گفتم حالا هی تیکه بنداز..بریم؟ متعجب

گفت:

۹۸۴

کجا؟

ترسیدم بگویم ماکان و علیرضا [پایین منتظرمان هستند، نیاید برای همین تنها

گفتم

علیرضا پایین منتظر..بریم بیرون یه دور بیزنیم

حیران گفت

مگه علیرضا هم همراهت اومده؟

دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم و گفتم آره ایستاد و گفت آخه زشته..

چشم گرد کردم

آخه و اما نداریم مسخره پیوف کشید و گفت

پس صبر کن برم کیفمو بیارم

۹۸۵

همراه هم سمت ماشین بابا قدم برداشتیم که میانه ی راه مریما ایستاد. چرخیدم و گفتم

چیشد؟

با چشم به ماکان اشاره کرد و گفت_این اینجا چیکار میکنه؟..من

نمیامچرخید که برگردد،سریع دویدم جلو و سدراشش شدم

_لوس نشو دیگه...اون به تو چیکار داره آخه؟عصبی گفت

_این چیکار داره؟؟والا کاری نداره فقط هرچیدلش میخواد بارممیکنه بیشعور

نفسم را محکم بیرون دادم و کلافه گفتم_تو بیابریم،اونم غلط میکنه چیزی

بهتنگه..اصلا هرچی گفت بامن

مظلوم سر کج کردم و لب زدم

_بیا دیگه

۹۸۶

هوفی کشید و به ناچار کوتاه آمد و دنبالم راهافتاد

علیرضا که پرسید

_کجا برم؟بی فکر و تند گفتم_دربند

ماکان سمت عقب چرخید و اخمالود نگاهمکرد.دست به سینه

ابرو بالا انداختم و گفتم

_چی؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و لب زد

_آدم عادل تو این هوای سرد میره دربند؟خونسرد گفتم

_ناراحتی میتونی پیاده شی دکتر

پوفی از سر حرص کشید و چرخید [و سر جایش نشست و گفت

_برو علیرضا]

علیرضا از آینه نگاهم کرد و پرسید

۹۸۷

_دربند؟

چشمانم را به نشانه ی تایید باز و بسته کردم. از گوشه ی چشم

نگاهی به مریم انداختم که طلبکار نگاهممیکرد، بیصدا لب زدم

_چیه؟

کنار گوشم آهسته غرید

_من با این کفش ها پیام دربند؟؟؟

نگاهی به کفش های پاشنه بلندش انداختم و لب فشردم تا

نخندم. نیشگونی از بازویم گرفت و توپید_زهرمار

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و بلندزیر خنده

زدم. علیرضا [متعجب نگاهم کرد و پرسید

_چیشده؟

تا خواستم چیزی بگویم با نیشگون دوباره یمریم تقریبا خفهمشدم و آهسته لب
زدم_هیچی

۹۸۸

ماکان گفت

_این کلا به جرز لای دیوارم میخنده

شاکی خم شدم و مشت محکمی به شانه اشکوبیدم که آخش

بلند شد.لبخند پیروزمندی زدم و گفتم

_چوب خطت داره پر میشه حواست باشه آقاماکانچی کرد و گفت

_بیا و خوبی کن حالا...بد کردم خواستمسورپرایزت کنم؟

از داخل آینه بغل مریم را مخاطب قرار داد و گفت

_شما بگو خاله ریزه،بد کردم؟مریم حرصی گفت

_این چه عادت بدی هست که شما داری؟؟خوبه منم رو شمااسم بذارم؟؟

ماکان با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت_بلدی مگه؟

۹۸۹

مریم درمانده نگاهی به من انداخت و یکدفعهچرخید و سریعگفت

_بله بلدم..از این به بعد شرک صدات میکنمقهقه علیرضا که بلند شد،ماکان

خونسردسرش را به صندلیتکیه داد و گفت

ـ شَرک هم اتفاقاً اسم خاصیه درست مثلخاله ریزه

کاردی میزدی خون مریم درنمی آمد. طیح رکتی عصبی جلوی

چشمان شرور ماکان هندفری اش را بهگوشی وصل کرد و میانگوشش گذاشت و گفت:

ـ من دیگه حرفی با تو ندارم

به مقصد که رسیدیم، آهسته به شانه ی مریمضربه زدم و صدایش زدم

ـ مریم پاشو رسیدیم

چشمانش را باز کرد و کمی دور و اطراف رانگاه کرد و بدون

حرفی پیاده شد. همینکه قدم بیرون گذاشتم، سوز سردی وزید و لرز به تنم انداخت.

۹۹۰

علیرضا از پشت نزدیکم شد و کاپشن تنش را روی شانه هایم

انداخت و کنار گوشم لب زد

ـ هنوزم مثل قبلنا لجباز و کله خرینگران گفتم

ـ خودت چی پس؟ سردت میشهلبخند جذابی زد و گفت ـ من

سردم نیست

دستم را گرفت و دنبال خود کشید و گفت_سردم بشه نهایت سرما
میخورم،تبمیکنم..عوضش چشماییه خوشگلی دوباره مهربون میشه
شیفته نگاهش کردم که مریم سقلمه ای بهپهلویم کویید وآهسته گفت
_خاک تو سر شوهر ندیده ت..جمع کن خودتوشاکی نگاهش کردم و گفتم_چشم

۹۹۱

ماکان کنار مریم قدم برداشت و تخس گفت_راست میگه..یکم مراعات مجردای جمع
روهم بکنین

مریم کلافه قدم های بلندتری برداشت و جلوتر از ما راه افتاد وزیرلب غرید

_چه خودشم سریع قاطی میکنه شرک

ریز خندیدم و روبه قیافه ی مات شده یماکان چشمک زدم و گفتم

_تحویل بگیر..خوشت میاد سربه سرشمیذاری؟

علیرضا با نگاهی منظوردار رو به ماکان گفت

_به نظرم که مقاومت فایده نداره

ماکان پوزخند زد و از کنارمان عبور کرد.گیجسمت علیرضاچرخیدم و پرسیدم_منظورت

چی بود؟

دستانم را جلوی دهانش برد و ها کرد و گفت_بعدا میفهمی

۹۹۲

لبخند مهربانی زد و پرسید_آش رشته یا آش دوغ؟

_با اینکه خیلی ریز بحث رو پیچوندی ولی..

چشمکی زدم و گفتم_هردوش آقای بزرگمهر

زیر آلاچیق نشسته بودیم که علیرضا با سینیحامل کاسه های

آش از راه رسید.سینی را وسط گذاشت و کنار ماکان نشست و گفت

_بفرمایید

دست پیش بردم و کاسه ی آش رشته را برداشتم و دست مریم

دادم.کاسه ی دیگر را برداشتم که مریم آهستهگفت

_حالا ریحانه چه شکلی بود؟

با قاشق محتویات آش را بهم زدم و گفتم

_خوشگل و خواستنی

آه پر حسرتی کشید که خنده ام گرفت و پرسیدم

۹۹۳

_چیه؟

حرصی لب کج کرد و گفت

_پسر خالت واقعا کور بود منو ندید؟ با چشمانی گرد و لبی خندان گفتم

_لابد کور بوده

نگاه چرخاندم سمت دختران و پسران جوانیکه تعدادشان کم
هم نبود و سرخوش کنار هم نشسته و بگو و بخند میکردند. قاشق
اول را سمت دهانم بردم و از طمع بینظیرش چشمانم بسته شد.
پرنده

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

جان

اشاره ای نامحسوس به پسری که کمی دورتر از ما تک و تنها
نشسته بود و سرش داخل گوشی بود کرد و گفت
چقد شبیه اون پسر بود تو کلاسمون تهکلا می نشست و
خیلی تیکه می پرونند.. اسمش چی بود؟ ۹۹۴
دوباره نگاه چرخاندم سمت همان پسر که قیافه ی مقبولى داشت
و موهای بورش کمی فر بود. کمی فکر کردم و گفتم
شهاب یوسفی؟ با دهان پر گفت

ایول آره خودش.. به نظرت خودش نیست؟ دوباره خیره ی پسر شدم و گفتم
نمیدونم... شاید

با دست تار موهای ریخته روی پیشانی اش رازیر شال برد که
گوشی اش زنگ خورد. حین بلند شدن گفت

—من برم بینم مامان چیکار داره

سرتکان دادم و خیره ی دور شدنشاندم. کمی دورتر از ما

ایستاد و با تلفن مشغول صحبت شد. کمی که گذشت، تلفنش را

قطع کرد و داشت سمت ما می آمد که همانپسر، جلویش را گرفت.

با نگاهی ریز و کنجکاو نگاهشان میکردم کهماکان کنار گوشمگفت

۹۹۵

—این کیه؟

نگاه چرخاندم سمت چشمان جدی واخمالودش و گفتم

—نمیدونم..ولی فکر کنم باید از همکلاسی هایقدیمی مون باشه

لب فشرد و دوباره نگاهش چرخید سمتمریم و پسری که بهحتم شهاب بود.

مریم لبخند خجالت زده ای زد و با گفتن چیز یاز کنارش فاصله

گرفت و سمت مان آمد. به محض اینکهکنارمان رسید، ماکانپوزخند زد و گفت:

—مثل اینکه فقط بلد ی با من تلخی کنی..ولیا بقیه خوب بگوبخند میکنی

شوکه نگاهی بین او و مریم رد و بدل کردم و تا خواستم چیزی

بگویم، مریم با صورتی سرخ از عصبانیت گفت—به شما ربطی نداره

کیفش را برداشت و عصبی از ما فاصلهگرفت. مبهوت بلند شدمدنبالش برم که

ماکان کلافه گفت—من میرم دنبالش

۹۹۶

خواستم اعتراض کنم که علیرضا با چشم و ابرو اشاره کرد چیزی نگوییم، به ناچار کوتاه آمدم. تند و فرز از کنارمان بلند شد و سمتش رفت. هنوز خیلی از ما فاصله نگرفته بود کهماکان به او رسید و نامش را صدا زد اما مریم اعتنایی نکرد، ماکانبا قدم بلندی مقابلش قرار گرفت و سد راهش شد و باخنده چیزی گفت. نشنیدم ماکان چه گفت اما مریم غافلگیرانه دست بالا برد و سیلی محکمی روی گونه اش نواخت. شوکه هینکشیدم و دست روی دهانم گذاشتم. حال [علیرضا هم بهتر از من نبود، با چشمانی شوکوهو گرد نیم خیز شد. تقریباً تمام دختر و پسرهایی که آن اطراف بودند، برگشته] بودند و با کنجکاوی خیره ی آن دو بودند. فکر میکردم الان ماکان عصبی میشود اما در کمال تعجب لبخند زد و دست داخل جیب برد و خیره ی مریم شد.

مریم با بدنی لرزان فریاد زد_امیدوارم بری به درک

۹۹۷

بعد هم با قدم هایی بلند فاصله گرفت و دور شد. بالاخره از شوک

خارج شدم و با عجله همراه علیرضا، نزدیک‌ماکان شدم و شاکیپر سیدم
_چیکار کردی ماکان؟

لبش را داخل دهن برد و با چشمانی خندانگفت:

_گفتم میخوای بغلت کنم ببرمت پایین؟ فکر کنم با این کفش‌سختت باشه

تک خنده ای زد و ادامه داد_ که یکی خوابوند زیر گوش‌معلیرضا

حرصی هلش داد و گفت_ برو دنبالش تا نرفته مرتیکه

نگاه سمت چرخاند و منتظر نگاه‌مکرد، عصبانی [گفتم_ نمیری که من
برم؟؟

کلافه چشم بست و فاصله گرفت. خیره [یرفتنش گفتم

_نره باز کند بزنه؟

۹۹۸

علیرضا گفت_ بعید نیست چشم گرد

کردم_ پس چرا گفتی بره؟

با پا ضربه ای روی زمین زد و آرام گفت_ لازم بود

بی قرار و کلافه جلوی علیرضا قدم رو میرفتم که بالاخره سروکله

ی ماکان پیدا شد. با دیدن او که تنها بود، نگران‌سمتش دویدم و گفتم

_مریم کوش پس؟ پیداش نکردی؟

به گونه ی سمت راستش که سرخ بود اشاره کرد و با خنده ی

حرص دراری گفت

چرا اتفاقا پیداش کردم و از خجالتمم دراومد گیج گفتم یعنی چی؟

۹۹۹

علیرضا کنارم ایستاد که گفت

یعنی تا بهش گفتم بیا برگردیم و گرنه کولت میکنم دوباره یکی

خوابوند زیر این یکی گوشم

با دست به گونه ی راستش اشاره کرد

علیرضا مشتش محکمی به شانه اش کوید و غرید

خاک توسر بی عرضه ات گذاشتی تنها بره؟ کلافه با دو انگشت شصت و اشاره، پیشانیاش

را فشرد و گفت

نه خیر..براش ماشین گرفتم علیرضا دهن کج کرد زحمت

کشیدی واقعا

بی توجه به آن دو، گوشی ام را بیرون آوردم و شماره ی مریم را

گرفتم که ریجکت کرد. دوباره و دوباره تماس گرفتم اما همه را

رد تماس زد. دل نگران و آشفته روبه علیرضا گفتم

منو ببر خونه ی مریم

۱۰۰۰

علیرضا که سرتکان داد، چشم تیز کردم سمتاکان و انگشت

اشاره ام را جلوی صورتش تکان دادم

... با تو هم بعدا کار دارم آقا ماکان

کلافه و عصبی بار دیگر شماره ی مریم را گرفتم اما آوای زنی

که میگفت "دستگاه مشترک موردنظر خاموشمیباشد" باعث شد

افسار پاره کنم و سمت عقب، جایی که ماکانلم داده و دست به

سینه چشم بسته بود، بچرخم و بتوپم:

... واقعا که احمق و بیشعوری

چشمانش نیمه باز شد. پوزخند زد و با لحنی خشک گفت

... علیرضا به زنت بگو مراقب حرف زدنش باشه

ناباور گفتم... خیلی رو داری

خشمگین خواست چیزی بگوید که علیرضا پیش دستی کرد و

غرید

... اون گاله رو ببند ماکان

۱۰۰۱

عصبی از دست ماشین پشت سری که مدام بوق میزد فرمان را

تاب داد و کنار کشید وبا بوق کشداری فحشیزیرلب داد.

خطاب به ماکان گفت

_فکر کردی اینجام کاناداست که هرچرتی بهذهنت اومد بگی؟؟ماکان توپید:

_زر مفت نزن

علیرضا نفسش را عصبی از سینه خارج کرد وگفت

_اندازه ی گاو هم شعور نداری

با کف دست پیشانی ام را فشردم و کلافهسرم را به شیشهچسباندم و نالیدم

_گوشیش رو خاموش کرده...ماکان] به خداجوابمو نده منمیدونم و تو

صدای "هه"گفتنش] آمد و بعدم غرید_همین کنار نگه دار علیرضا]

۱۰۰۲

درکمال ناباوری، علیرضاماشین را حاشیه یخیابان نگه داشت و

دستی را کشید.چرخید] سمتش و گفت

_هری

متعجب از رفتارهای عجیب علیرضا و سکوتعجیب ترماکان،آهسته گفتم_اینجا چه خبره؟]

هردو برای هم با چشم خط و نشانکشیدند.ماکان خم شد و در

را باز کرد و مقابل نگاه گیج من و چشمانعصبی علیرضا گفت

_به اون دوستت بگو الزاما هر حرفی که منمیزنم منظور دار نیست

بعد هم مقابل نگاه ماتم پیاده شد و دور شد. شوکه سمت علیرضا برگشتم و آهسته گفتم_ نمیخواهی چیزی بگی؟
با دست روی فرمان ضرب گرفت و خیره یقامت ماکان که دور میشد، گفت:
_الان وقتش نیست

۱۰۰۳

تیز نگاهش کردم و با صدایی که از کنترل خارج بود غریدم
_وقتش کی هست؟ میشه بگی؟
پیش را پر باد کرد و ماشین را به حرکت درآورد. آستینش را کشیدم و توپیدم_ علیرضا با توام؟ خیره ی جاده گفت:
خونه ی مریم شون هنوز همون جای سابقه؟ عصبی چشم هایم را روی فشردم و تنها گفتم آره

با حالی آشفته و مضطرب از ماشین پیاده شدم و سمت ساختمان قدیمی قدم برداشتم و زنگ را فشردم. مدتی گذشت و نه تنها در باز نشد بلکه کسی حتی جواب آیفون را نداد. دوباره و سه باره زنگ را فشردم اما انگار کسی خانه نبود یا اگر هم بود نمیخواستند در را باز کنند.

ناامید دوباره شماره ی مریم را گرفتم اما اینبار هم دوباره همانزن تکرار کرد خاموش
میباشد.

۱۰۰۴

نگرانی ام بیشتر شد و در دل به خودم لعنتفرستادم. سمت
ماشین برگشتم و خودم را روی صندلی پرت کردم و پر حرصگفتم
_باز نکردن

علیرضا خیره ی نقطه ای گفت:

_خودش اومد

متعجب نگاه چرخاندم همان سمتی که علیرضا [خیره بود. مریم
سلانه سلانه و با شانه هایی افتاده، داشت نزدیک میشد. هول در
را باز کردم و حین پیاده شدن گفتم

_تا من با مریم حرف میزنم تو هم برو دنبالاون دیوونه

در را بستم و از شیشه نگاهش کردم و تاکیدوار گفتم

_من نمیدونم قضیه چیه ولی اینکه دوباره منو تو کنارهمیم

همش به خاطر لطف ماکان.. پس الان وقتشه که تو عالم رفاقت

تو به کاری براش بکنی.. برو دنبالشلبخند پر تحسینی زد و گفت

_اینجوری میشی بیشتر عاشقت میشم ها ۱۰۰۵

خنده ی بی رمقی زدم و گفتم

ـبرووو زبون باز

چرخیدم و نزدیک مریم شدم که حالا نزدیکساختمان خانه

شان رسیده بود و با کلید درگیر بود.از پشتدست دراز کردم و

کلید را از بین انگشتانش بیرونکشیدم.ترسیده هینی کشید و

سمتم چرخید.با] دیدنم نفس راحتی کشید وعصبی گفت

ـاگه اومدی از رفتار اون آدم از خودمتشکر ویشعور دفاع کنی

باید بگم از همین جا برگرد و گرنه تو جاشکتک میخوری

لبم را داخل بردم و تلاش کردم تا نخندم ولیحقیقت این بود

که من همیشه در موقعیت هایی این چنینی]بیشتر خنده ام

میگرفت.چرخیدم و برای علیرضا دست تکاندادم تا حرکت

کند.علیرضا که بوق زد و رفت،برگشتم] و باحوصله کلید را درون

قفل چرخاندم و در با تیکی بازشد.دست پشتمریم بردم و به

داخل هدایتش کردم و آرام گفتم

ـمن به خاطر اون اینجا نیستم..به خاطرخودت اینجام ۱۰۰۶

بی حرف جلوتر از من قدم برداشت و ازحیاط گذشت و داخل

رفت. آرام آرام قدم برداشتم و به یاد ایامگذشته نگاهی دورتادور
 خانه انداختم و از دو پله ی ورودی بالا رفتم و داخل شدم. دکور
 خانه عوض شده بود و همه چی تقریباً بوی نوبودن میداد. نگاهی
 کلی چرخاندم، مبلمان راحتی کرم قهوه ایرنگ، پرده های خامه
 دوزی شده شیک، کابینت های گلسفید، فرش های طرح
 افشان روشن همه با هم دکوری ساده اما شیک ساخته بود. مریمنزدیکم شد و
 گفت_ چرا خشکت زده؟ لبخند بی رمقی زدم و گفتم
 _از آخرین باری که اوادم اینجا، خونتون خیلی عوض شده
 سمت آشپزخانه رفت و چایساز را به برق زد و گفت
 _آره بازسازی کردیم
 آهانی گفتم و روی مبل تکی نشستم. دوباره پرسیدم
 _خاله کجاست؟
 _خونه ی میلاد
 ۱۰۰۷
 روبه رویم نشست و کلافه کش موهایش را باز کرد و دستی
 میانشان کشید.
 آرام صدایش زدم

—مریم

سر بلند کرد] و منتظر نگاهم کرد. لبم را تر کردم و کمی جملاتی

که میخواستم بگویم را میان ذهنم پس و پیش کردم و عاقبت گفتم

—اول از همه میخوام بدونی که تو فقط رفیق من نیستی..خواهرم دوباره تاکید کردم

—خواهرم..نه مثل خواهرها دقیقا خواهرمیدست به سینه به مبل تکیه زد و با نگاه منتظر

خیره ام شد.

بزاق دهنم را قورت دادم و در ادامه گفتم—این یعنی انقد برام عزیز هستی که

ناراحت شدنت یعنی ناراحت

شدن خودم..الانم که اینجا به خاطر توجیه رفتارهای..

خشمگین میان حرفم آمد و گفت ۱۰۰۸

—اسم اون آدم رو نیار

پلک بستم و دستانم را به نشانه ی تایید بالا بردم

—باشه..من به خاطر توجیه رفتارای شرکاینجا نیستم

چشمانش خندید اما سرسختانه لب فشرد—ولی..ولی باور کن اون هیچی تو دلش نیست فقط

گاهی زبونشاز عقلش پیشی میگیره..

معارض وسط حرفم آمد

—گفتم نمیخوام ازش حرف بزنی پرند کمی مکث کردم و پرسیدم

چرا؟

شوکه دهن باز کرد و گفت

چون اعصابم بهم میریزه... چون..

کلافه پوفی کشید و سرش را خم کرد و با دودست موهایش را

به چنگ کشید

۱۰۰۹

یه حسی بدی دارم.. یه حسی مثل همونوقتایی که تو تا کسی

نشستی یهو بغل دستیت انگولکت میکنه و توشوک میشی.. امروز

وقتی با وقاحت تو چشمام زل زد و گفت: من دست به بغل کردنم

خوبه میخوای بغلت کنم؟ یه آن حس کردمخون به مغزم نرسید

و نمیدونم چی شد که زدم تو گوشش سر بلند کرد و درمانده گفت

تو که خودت میدونی من فقط زر میزنم ولب و دهنم... تو این

همه مدت دوستی دیدی من با کسی ارتباطداشته باشم؟ یا چه

میدونم دوست داشته باشم؟ یا به پسری نخداده باشم؟؟

سرم را به معنی نه تکان دادمبغض زده نالید

بعد یه نفر برگرده بهت اینجوری بگه چیکار میکنی؟

خنده ی تلخی کردم. نزدیکش شدم و در آغوشکشیدمش و گفتم
_همون کاری که تو کردی گفتم

۱۰۱۰

_اینکه ماکان بیشعوره قطعا شکی نیست ولیخواستم بدونی پس
فردا بلیط داره و میره..پس لطفا انقد خودتوناراحت و عصبی نکن
کمی فاصله گرفتم و خیره چشمان غرقاشکش،زمزمه کردم
_ماکان هر چی که باشه عوضی نیست خب؟اون فقط یکم زیادیی نزاکت و احمقه همین
مریم که رفت چای بیاورد،نامحسوس پیامی باین مضمون برایعلیرضا فرستادم
"پیداش کردی؟"

سینی چای که مقابلم قرار گرفت،صفحه یگوشی را قفل کردم
و لیوان خوش عطر چای را برداشتم و پرسیدم

_مامانت کی میاد؟

سینی را روی عسلی گذاشت و گفت_نزدیک شب..تو کی برمیگردی شیراز؟به
بخار چای زل زدم و گفتم_احتمالا امشب

۱۰۱۱

لیوان را به لبم نزدیک کردم و روبه نگاهمشاکی اش،پرسیدم
_چی؟

همانطور طلبکار نگاهم کرد و گفت

چرا بر نمیگردی همینجا؟ تا ابد میخوای شیراز بمونی؟ زهر خند زدم

نمیدونم.. زندگیم مثل یه کلاف کاموا شده که بهم گره خورده

لیوان را میان دستم چرخاندم و گفتم

باورت همیشه دیشب تو اتاق خودم احساس غریبی میکردم.. یه

چیزی عوض شده که دیگه قابل برگشت نیست، مثل ارتباط ام با مامان و بابا..

نفسم را سخت بیرون دادم

همه چیم لنگ در هوا مونده... درسته که علیرضا برگشته و خب

تقریباً با همه چی کنار اومده و حتی ازم خواسته باهاش ازدواج

کنم اما هنوزم خیلی چیزا سر جاش نیست..

مثلاً؟

۱۰۱۲

قورتی دیگه چای نوشیدم و گفتم

مثل زنعمو.. هنوز نمیدونم به این وصلتراضیه یا نه؟... یا خود

علیرضا مشخص نکرده میمونه یا قرار هبر گرفته.. این وسط رفتن

ماکان و تنها شدن دوباره ی عمه هم اضافه شده به بقیه ی چیزا

عمه ت قبل از تو هم تنها بود... در ثانی بالاخره که با علیرضا

میرین زیر یک سقف و باید اونجارو ترک کنیهم؟

میان چشمان جدی اش خیره شدم و لب زدم_درسته..ولی حداقل تا وقتیکه تکلیفم
باعلیرضا یکسره نشه

میخوام که پیش عمه بمونم و تنهانش نذارمسرش را به نشانه ی تایید تکان
داد.گوشیزنگ خورد و با نگاهی

به صفحه تماس را وصل کردم و گفتم

_سلام،چیشد؟

نفس خسته ای کشید و گفت

_پیداش کردم و الان پیش همیم،تو چیکار کردی؟

نگاهی به مریم که کنجکاوانه به صورتم زلزده بود،انداختم و

کمی فاصله گرفتم و آهسته گفتم

۱۰۱۳

_اوضاع اینجام تقریبا آرومه...علیرضا] میشهرای امشب بلیطگیری؟شوکه گفت:

_به این زودی میخوای برگردی؟]

_آره..من کلاس دارم و نمیتونم بیشتر از اینبمونم

_باشه فقط من برای شب بلیط میگیرم والانم دارم میرم پیش

هومن.. تو خودت میتونی برگردی؟ _ آره... میگم مریم برام آژانس بگیره تماس را
که قطع کردم. روبه مریم گفتم:

_ نمیخواهی به نهار بهمون بدی؟ از جا بلند شد و گفت _ کتلت
دوست داری؟

خندان گفتم

_ من با تو همه چی دوست دارم خوشگله

۱۰۱۴

مقابل پنجره ایستادم و نگاهش کردم. از وقتبیر گشته بودیم
کلافه و آشفته بود. اخم هایش خیال [باز شدن داشت و تمام
مدت داخل هواپیما هم چشم بست و حرفینزد. خواستم بیخیال
شم و بخوابم اما نتوانستم. با یک پیراهن نازک میان این هوای
سرد داخل حیاط بود و مسکوت و آرام یکساعتی بود که همانجالبه ی باغچه نشسته
بود.

لباس گرم پوشیدم و پتو مسافرتی را همبرداشتم و از اتاق خارجشدم.

علیرضا نبود و به خانه شان رفته بود و گفته بود میخواهد با

زنعمو و عمو راجب خودمان حرف بزند و منهم مخالفتی نکردم

و فکر کردم شاید بهتر بود هرچه سریع تر تکلیف مان مشخص شود.

وارد حیاط شدم و آهسته نزدیکش شدم. پتو را روی شانه هایش

انداختم و چرخیدم و روبه رویش نشستم. لبزدم

_تو این هوا چرا بیرون نشستی؟ تلخ گفت ۱۰۱۵

_سردم نیست

وقتی اینمدلی میشد حرف زدن با او سخت میشد و کلمه ها از ذهنم فراری..

دستانم را داخل جیب پالتو بردم و محتاط گفتم

_میشه باهم حرف بزیم؟

تیز نگاهم کرد

_مگه الان داریم چیکار میکنیم؟

چشم بستم و با لحن صلح جویانه ای گفتم_میشه انقد تلخ نباشی لطفا؟..دوباره

داریمیشی مثل اون روزاییکه ازت میترسیدم لبخند محوی زد

_من تقریبا همیشه اینجوری ام پرنده..اینمدتم بهت آوانس دادم

چوب خشکی که داخل باغچه افتاده بود را برداشتم و روی گل

باغچه خطوط درهمی کشیدم و آهسته گفتم_ما باهم رفیقیم مگه نه؟

۱۰۱۶

سرش را بالا گرفت و خیره ی آسمان گفت

_شک داری؟ بدون مکث گفتم

پس به عنوان یه رفیق حق دارم بدونم چته؟!

گوشه ی لبش بالا رفت

اومدی فضولی پششاکای نگاهش

کردم نه..فقط نگرانتمپوزخند زد

صبح که نگران دوستت بودیچوب را رها کردم و گفتم

هنوزم نگرانشم ولی این دلیل نمیشه نگران تو نباشم..بیین

ماکان همونقدر که تو برام مهم و عزیزی،مریمهم هست.رفتار

امروزت حتی اگه یه شیطنت بوده باشه همبازم بهت حق نمیدمخونسرد گفت

۱۰۱۷

پاشو برو یخ میزنی باز میوفتی رو دستمونخونسرد زانوهایم را بغل گرفتم و گفتم..یه

چیزی این وسط هست که مننمیدونم،درسته؟

سکوتش که طولانی شد،سرچرخاندم ونگاهش کردم.چشمانش

دوباره نفوذناپذیر شده بود.کلافه دوباره تکرارکردم:

یه چیزی هست که علیرضا هم میدونه و فقطمن بی خبرم؟

لبان درشتش را تکان داد و گفت

میخواوم تنها باشم

خواستم مخالفت کنم اما پشیمان شدم و لبفرو بستم.از کنارش

بلند شدم و هنوز قدم اول را برنداشته بودم که گفت

_رفاقت در همین حد بود؟

تک خنده ام دست خودم نبود. دست در جیبسمتش چرخیدم و تکرار

کردم _رفاقت..رفاقت

قدم رفته را برگشتم و اینبار روبه رویش ایستادم و لب زدم ۱۰۱۸

_من اصولا آدم احساساتی ام اما خب میدونی خیلی وقتا سعی

کردم منطقی رفتار کنم و نذارم احساساتم تصمیم بگیرن

نفسی گرفتم و سرم را بالا بردم و خیره یسپاهی شب گفتم

_میدونی من معتقدم اونایی که با قلب شونت تصمیم میگیرن [خیلی آدمای باارزشی ان

روبه نگاه منتظر و نافذش، ادامه دادم _آخه این مدل آدمای نقد خوب و

بینظیر هستن که میدونن

همیشه جواب خوبی هاشون، خوب نیست.. میدونن یه وقت هایی

لطف هاشون که از حد میگذره برای طرف مقابلشون از سکه

میفتن و خوبی هاشون دیگه به چشم نیاد اما بازم خوب میمونن

و دست از تلاش برنمیدارن چون خوب بودن خصلت شون

نیست، خوب بودن ریشه شونه..

چشمکی زدم و گفتم

_آقای ماکان صبوری تو با تمام ادعا هات..باتمام بدخلقی و

سخت بودنت..گاهی عجیب شبیه همون آدمخوبا میشی..همونا

که آدم دلش به بودنشون قرصه..همونایی کهآدمارو طبق ۱۰۱۹

پول،شخصیت و مقام درجه بندی نمیکنن و بههمه یه جور مهرمیورزن..

نگاهش مهربان شد و آرام گفت

_اینایی که گفتی چه ربطی به رفاقت داشتیرنده؟

آرام خندیدم و گفتم

_استاد ضد حالی به خدا...مثلا داشتم مقدمهچینی میکردم

لبانش طرح لبخند گرفت

_مجبور نیستی مقدمه چینی] کنی..میتونی بریسر اصل مطلبچشم گرد کردم و گفتم

_اصلش رو که همون اول گفتم و جواب ندادیپوفی کشیدم و ادامه دادم

_من مجبورت نمیکنم از چیزی که دوستنداری حرف بزنی ولی

اگه خواستی من گوشام تمام در اختیارت

۱۰۲۰

خندیدو با دست به کنارش اشاره کرد.بیمعطلی کنارش نشستم

و کمی گردن کج کردم و خیره ی نیم رخمردانه اش شدم.لبانشرا با مکث تکان

داد و گفت

_روزیکه از اینجا رفتم یه نوجوون احمق بودمبا کلی خیال
 پردازی و رویاهای دست نیافتنی..فکر[میکردماگه برم اونور برام
 فرش قرمز پهن کردن و منتظرم هستن
 پوزخند تلخی زد و روبه نگاهم گفت
 _پامو کردم تو یه کفش که من اینجا آیندهندارم و میخوام برم
 اونور..کشورشم فرق نمیکرد فقط میخواستمبرم یه جایی که آزادباشم بدون سرخر و
 مزاحم..
 روی زانو هایش خم شد و دو دستش را زیرچانه مشت کرد
 _نتیجه یکسال لجبازی و جنگ و جدل شدموافقت آقابزرگ و
 مامان و بالاخره من تونستم عازم کانادا بشموقتی رسیدم اونجا تازه فهمیدم آواز دهل ازدور
 شنیدن
 خوشه...نمیخوام بگم مشکلات مالیداشتم..آقابزرگ انقدی برام
 میفرستاد که تو رفاه باشم و درسو بخوناما..یه پسر تو سن و
 ۱۰۲۱
 سال من، تک و تنها میون یه کشور غریبمکن بود به هر راهی
 کشیده بشه..ممکن بود به پُست هر آدم نخالهای بیفته..چیزی
 که بیشتر آزارم میداد تنهایی و بی کسیبود..به خاطر همینم با

یه سری آدم نااهل رفیق شدم و گه زدم بهمه چی.. اشتباه پشت
اشتباه... از یه جایی به بعد دیدم اگه از اینمنجلا ب خودمو نکشم
بیرون غرق میشم.. چسبیدم به درس و تاتونستم به خودم سخت
گرفتم. سال آخر دانشگاه بود که متوجه ینگاه های اّما شدم
موهایش را به چنگ کشید و گفت

_دختر خوشگل و جذابی بود. پدر و مادرش از هم جدا شده بودن
و با مادرش زندگی میکرد. بهم نزدیک شد و کمکم تو دلم جا باز
کرد.. نمیخوام بگم عاشق شدم ولی از خوشم میومد.. دختر
مستقل و محکمی بود و همینم منو جذبش کرد. یه مدت با هم
ارتباط داشتیم تا اینکه فارغ التحصیل شدیم.. بهش درخواست
ازدواج دادم و اونم قبول کرد. از این قضیه کسی جز ماما و
علیرضا خبر[نداشت. شروع زندگیمون همراهش با شروع کارمون
تو یه کلینیک خصوصی.. همه چیز اولش خوب بود، همو درک ۱۰۲۲
میکردیم.. بهم احترام میذاشتیم.. ولی کم کماختلاف هامون ظاهر
شدن و کم کم کار به بحث و دعوا کشید..

چشم بست و پر درد گفت

_دوش داشت و برام مهم بود اما هرچیکوتاه میومدم اوضاع بدتر میشد..

لبخند تلخی زد

_به جایی رسیدیم که فهمیدیم دیگه ادامه دادن بیفایده است..

دست روی شانه اش گذاشتم و آرام گفتم _متاسفم

تیز نگاهم کرد و خشن گفت

_نباش..قبلا هم گفتم متاسف نباش

جاخورده دستم را برداشتم و با من و منگفتم

_من..منظور

میان حرفم آمد و گفت

_اونشب که زدم شیشه ی پنجره رو شکستم..

۱۰۲۳

دست مشت کرد و روی ران پایش کوبید

_همکارم بود، گفت امشب مراسم ازدواج یکیار دوستامون با..

ناباور پرسیدم

_اما؟

کف دستش را روی چانه اش کشید و خفگفت

_آره

دستانش را میان دستم گرفتم و فشردم و لبزدم

_میدونم شنیدن این حرفا شاید برات سختباشه اما..اون یه زن

آزاد بوده و حق زندگی داشته..تو نمیتونیبهش خرده بگیری کهچرا ازدواج کرده

با چشمان خونینی نگاهم کرد و خشدار غرید

_در مورد چیزی که نمیدونی نظر ندهمستاصل نگاهش کردم و محتاطانه

گفتم_بگو تا بدونم

۱۰۲۴

لب فشرد و از جا برخاست.دستانش را مشتکرده بود و از فشاری

که وارد میکرد انگشتانش سفید شدهبود.نگرانش بودم و کاری

از دستم برنمی آمد.در این سرما خیس عرقبود و رگ رویگردنش نبض میزد.

بلند شدم و با آرام ترین لحنی که سراغ داشتمگفتم

_درد خیانت خیلی [سخته..خیانت همیشه بهمعنی داشتن ارتباط

همزمان با دونفر نیست..یه وقتایی گفتندوستت دارم های

دروغکی..گفتن تا تهش باهات میمونم هایالکی..دل بسته کردن

و بعدم رها کردن و له کردن احساس آدمایعنی خیانت..

با احتیاط دست پیش بردم و مشت های بستهر را گرفتم.آرام

انگشتانش را باز کردم و لب زدم

...یه جمله ای هست که میگه اگه بودنت بهچشم نیاد یه جوری

باش که نبودنت به چشم بیاد...مهم نیست کهحتی نبودنت هم

به چشم اِما نیومده...مهم اینه نبودنت برای ماخودِ خودِ وحشته

سرم را بلند کردم و خیره ی چشمان ناباورشزمزمه کردم

۱۰۲۵

...تو از این ناراحتی کسی که یه زمانی براتعزیز بوده حالا بدون

تو خوشحال و سرخوش داره با یکی ازهمکارات که رفیقتم هست

زندگی میکنه...این دردناکه ولی آقای صبوریزندگی منتظر ما

نمیمونه و نخواهدم موند...بهتره یاد بگیریمرفتنی هارو راهی

کنیم و اونایی که داریم رو حفظ کنیم

دستانش را رها کردم و دست داخل جیبمبَردم.لبخند وسیعیزدم و گفتم

...و دیگه اینکه همه ی آدما مثل هم نیستن پسلفظا همه رو بهیه چوب نرون

قدمی فاصله گرفتم و گفتم

...زیادم بیرون نمون...من دلم قد گنجشگه و اگهتا یه ربع دیگه

نیای داخل مجبور میشم من پیام حیاطچرخیدم داخل بروم که گفت

همیشه به کاری می‌کنی که معادله هامو بهم میریزی

مثل علیرضا، دو انگشت کنار پیشانی بردم و به معنی خدا حافظ تکان دادم و لب زدم

۱۰۲۶

یا علی

زندگی روزهای سخت بسیاری داشته است اما زندگی اسمش

زندگی است و مثل به رودخانه مدام در حرکتو به روبه جلو

است و هرگز راکد نمی‌ماند حتی بعد از مرگ.. پس قطعا روزهای

سخت بیشتری پیش رویم است و من باید هر روز برای قوی تر

شدن تلاش کنم تا مبادا کم بیاورم یا ببازم..

قوی بودن خیلی هم سخت نیست اگر انگیزه داشته باشی.. و من

انگیزه های بسیاری برای قوی بودن و قوی تر شدن دارم..

یکی از قوی ترین و مهم ترین انگیزه هایم مردی است که حتی

لبخند هایش میتواند تپش قلبم را از حالت نرمال خارج کند...

مقابلم زنعمو لیلا نشسته بود. مادر همان مردیکه تمام دنیا می‌بود..

نگاه هایش به نسبت سابق میشود گفت کمی مهربانانه تر بود اما

از وقتی آمده بود سکوت کرده بود و چیز نمی‌گفت.

صبح که علیرضا آمد و گفت زنعمو میخواهد بامن حرف بزند
چیزی شبیه سقوط بهمن میان قلبم حس کردم درست به همان

۱۰۲۷

اندازه ترسناک و پراسترس.. اما سعی کردم برای یکبارهم که شده
قوی بودن را تجربه کنم و حال با تمام اضطراب کشنده ای که
تحمل میکردم منتظر بودم تا ببینم که اینبار سرنوشت مرا بهکجا میبرد!!
عمه از کنارمان بلند شد و رو به علیرضا و ماکان گفت:

— پسرا بیاین کمکم.. یه چیزی رو لازم دارم برای بیرونیارین

همه ی ما میدانستیم که خواسته ی عمه تقریباً حکم همان

دنبال نخود سیاه رفتن است، برای همین همهر دو بدون هیچ

مخالفتی همراه عمه سالن را ترک کردند. پاهایم را جفت کردم و دامن

سارافون قهوه ای رنگی که پوشیده بودم را کمی مرتب

کردم و سربه زیر با با پرزهای دامن کلنجار رفتم.

— همیشه عاشق دختر بودم اما هیچوقت قسمتم نشد

سرم را بلند کردم و خیره ی چشمان کشیده ی مشکی اش

شدم. نفس سنگینی کشید و گفت

۱۰۲۸

بعد از علیرضا] من دیگه هرگز باردار نشدم وهرچی هم دوا و

درمون کردیم بیفایده و قسمت این طوری بود که علیرضا بشهتنها بچه مون

دستان سفیدش که مزین به رگ های سبزرنگ بود را سمت

روسری اش برد و موهای فندقی رنگش را مرتب کرد و خیره یچشمانم گفت:

همه ی زندگی من و نادر علیرضاست..همهی تلاشمونو کردیم

که درست تربیت بشه و درست باریاد..هیچوقت از ارتباط ی

بینتون شاکی یا معترض نبودم چون تو روهمیشه مثل دخترم

دیدم و برام عزیز بودی..تا قبل از اون اتفاقفکر میکردم این

صمیمیت و حسی که بینتونه به خاطر اینه کهاز بچگی باهم مچ

بودین و هیچوقت به ذهنم خطور نکرد کهممکنه تبدیل به

عشق بشه.. چون تو همیشه داداش صداشمیکردی و اونم

اعتراضی نداشت..وقتی علیرضا] اومد و گفتتورو میخواد،هم من

هم نادر سراز پا نمیشناختیم..کی بهتر از تو کهپیش چشم

خودمون بزرگ شده بودی و هیچی کم نداشتینفسی گرفت و گفت

۱۰۲۹

نمیخوام تکرار مکررات کنم و راجب اونروزایی که مامانت

راضی نبود حرف بز نم فقط میخوام بدونیچم برای داشتنتخیلی تلاش کرد..غیب شدتتمکت کرد

_غیب شدن یهویی و بعدم بهم خوردن عقد..مثل یه شوک بود
برامون..باورکردنی نبود ولی اتفاق افتاده بود..علیرضا شکست و
من به چشم خودم دیدم که دم نمیزد و همهچی رو تو خودش
میریخت و شب و روز دنبال تو گشت..اونروز من به عنوان یه
مادر عمل کردم یه مادری که میدید ثمره یهमे ی عمرش
داره جلوی چشماش ذره ذره آب میشه..توپیدات شده بود و پس
زده بودیش و بچم نمیخواست باور کنه وداشت خودشو به در و
دیوار میزد..دوری ازش سخت بود،دوری ازجیگر گوشه م سخت
بود ولی میدونستم تا اینجا باشه دست ازگشتن برنمیداره..دیریا
زود تورو پیدا میکرد و اگه اینبارم پشتمیزدی هیچی ازش نمیموند.
لبخند تلخی زد و گفت

۱۰۳۰

_میدونم الان داری با خودت میگی همشم بهخاطر این موضوع
نبوده..درسته فقط خود علیرضا] نبود..حرف مردم،آبروی رفته
مون،نیش و کنایه هاشون..همه و همه باعثشده بود که من

نخوام دیگه تورو پیدا کنه..برای همینم وقتیکتی خواست بهش

بگه تو،تو شیرازی.. من نذاشتم و قسمش دادم..من

نمیخواستم،چون] غرور و شخصیت بچم خردشده بود و خودشم

تبدیل شده بود به یه مرده ی متحرک..درکم میکنی؟

زبان سنگین شده ام را تکان دادم و آهستهلب زدم_درک میکنم

دستانش را در هم پیچاند و با صدایی ضعیفگفت

_تا قبل از اینکه نادر راجب اتفاقی که براتافتاده،بهم بگه من

تمام حق رو به خودم میدادم و برای همینماون دفعه که اومدم

اینجا اون حرکت غیرمنطقی رو انجام دادم..وواقعا به خاطرش

شرمنده ام و ازت معذرت میخوام

حس کردم باید چیزی بگویم.برای همین گفتم

۱۰۳۱

_نیازی به عذرخواهی نیست زنعمو..من گلهای ندارم و درکتونمیکنم

از جا بلند شد و کنارم آمد. کمی مکث کرد وبعد خم شد و محکم

در آغوشم گرفت.مات و حیران در همان حالماندم.مرا به خودفشرده و گفت

_من یه زنم و درک میکنم چه شرایط و روزایوحشتناکی رو

گذروندی برای همین یه معذرت خواهی بهخاطر تمام رفتارهای
 اشتباه گذشته م و یه تشکر به خاطر جونعلیرضا بهت بدهکارم
 بالاخره از شوک درآمدم. فاصله کهگرفت، چشمانش از برق اشک میدرخشید. وقتی
 خودم رو جات میذارم میبینم کاربزرگی کردی.. درست
 که باید با کسی درمیون میذاشتی و مشورتمیگرفتی ولی با
 همه ی این وجود من ممنون این فداکاریبزرگت هستم
 دستانم را گرفت و ادامه داد
 _همه ی مادرا آرزوشون خوشبختی بچههاشونه، حالا که
 خوشبختی بچه ی من در گرو با تو بودنه، منکی ام که بخوام
 ۱۰۳۲

جلوی این وصلت رو بگیرم؟ مگه من چیزی جز خوشبختی و آرامشش میخوام؟
 میان بغض و اشک خندید و به شوخی گفت
 _زودم نوه دارم کنین
 از شرم سرخ شدم و چشم دزدیدم. زمزمهوار گفت
 _شوخی کردم عزیزم
 لعنت به تمام مرزهای جغرافیایی.. به تمامفاصله ها.. به تماماجبارها.. لعنت..
 پافشاری کردم که جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم دلم

نمیخواست آخرین تصویری که از من ذهنش ثبت میشد یکدختر گریان باشد..
اما همینکه شماره ی پروازش اعلام شد دیگر نتوانستم بغضم را
کنترل کنم..اشک ها بی اجازه ی من باریدن گرفت و تصویرش
را از میان هاله ی اشک تار دیدم..

۱۰۳۳

عمه همچنان در برابر گریه مقاومت میکرد و باوجود فشردن
فکش و چشمان شوریده و بی قرارش، محکماکان را در آغوشش فشرد و زیر لب گفت:
_مواظب خودت باش..رسیدی هم خبر بده مندلوایس نشم
سر عمه با صدایی شوخ لب زد
_چشم کتی خانم،این گدا که رسید اولینکارش میشه تماس باشما
صدای شوخش با بغض لانه کرده در چشمانش در تضاد بود..عمه
به سختی لبخند زد و با زدن مشتی آرام بهکمرش فاصله گرفتو گفت
_دم رفتن هم دست از دلک بازی برنمیدار یعلیرضا قدم جلو گذاشت و مردانه یکدیگر
را در آغوشکشیدند.

_مواظب خودت باش داداشلبخند کجی زد و آهسته

گفت ۱۰۳۴

_تو هم عتیقه

نگاهش که ستمم چرخید، سرعت اشک هایشتر شد..
 شلوار جین آبی روشن و پیراهن سفیدی تنش بود. موهای تیره
 اش شلخته روی پیشانی اش رها بود. لبخند آرامی زد و لب های
 درشتش از دو طرف کشیده شد و کنارچشمانش چین
 افتاد. برخلاف لبخندش غمی عجیب میانچشمان قهوه ای تیره
 اش جریان داشت. با دست اشاره کرد نزدیکش شوم. نگاهی به
 علیرضا که به فاصله ی دو قدم کنارش ایستاده بود، کردم. دست
 داخل جیب برد و با باز و بسته کردنچشمانش ترغیم کرد. قدم
 هایم را آرام و آهسته برداشتم. نزدیکش کهرسیدم غافلگیرانه
 درآغوشم کشید و من سرم را روی سینه اش چسباندم و حق
 زدم.. کسی که تا چندوقت پیش فقط و فقط برایم یک پسر عمه
 ی عادی بود و حالا یکی از مهم ترین آدم های زندگی ام شده
 بود.. حامی روزهای سختم... رفیق روزهای بیکسی ام..

پیراهنش را مشت کردم و نالیدم

_خیلی بیشعوری که داری تنهامون میذاریسرم را از سینه اش جدا کرد و خندان گفت

_اینهمه اشک رو از کجا میاری پرنده؟

دوباره که باریدم، جدی و اخم کرده سرش راخم کرد و گفت

_نمیرم بمیرم که اینجوری داری اشک میریزیشاکی و معترض مشتی روی بازویش کوییدمو
خشمگین گفتم

_زبونتو گاز بگیر بیشعور

همچنان عمیق و جدی در سکوت نگاهم میکرد. دست هایم را

گرفت و با لحنی شمرده و محکم گفت:

_تا قبل از سفرم به اینجا و آشنا شدن با توفکر میکردم دوره ی

زنای وفادار و صبور سر اوامده ولی تو بهمثابت کردی هنوزم

هست و چه خوبه که تو هستی پرنده..

لبخند غمگینی زد

_چقد علیرضا خوشبخته که تورو داره و چقدما خوشبختیم که

تورو داریم...هر خانواده ای به یکی مثل تواحتیاج داره..به یه قلبپرنده..

سیبک گلویش تکان خورد

_مواظب خودت و علیرضا باش

۱۰۳۶

چشمانش که بارانی شد، فاصله گرفت و خواست بچرخد که

بازویش را گرفتم و مانع شدم_میشه یه قولی بهم بدی؟کنجکاو
و خیره برگشت و گفت_نشیده نمیتونم قول بدم

لبم آویزان شد اما ناامید نشدم و گفتم

_قول بده به اومدن برای همیشه به اینجا فکر کنی

نگاه چرخاند سمت عمه و علیرضا] و با تاخیر]گفت

_بهش فکر میکنم

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و لبخند بیجانی زدم_مرسی

خم شد و چمدانش را برداشت و برای بار آخرنگاهی بینمان

چرخاند و روی علیرضا] مکث کرد

_مواظب شون باش

بعد هم بدون نگاهی دیگر چرخید و با گام هاییتند دور شد.

۱۰۳۷

همین که از گیت گذشت،مقاومت عمه هم درهم شکست و

بغضش ترکید.با همان چشمان اشکی نزدیکششدم و بغلش

کردم.بی قراری و بی تابی عمه دوباره اشکمرا درآورد.علیرضا از

پشت هردوی مارا درآغوش گرفت و هشدارگونه صدایمان زد_عمه!!..پرنده!!

بی توجه به نگاه های افراد حاضر در سالن بابغض گفتم

_از همین الان دلم براش تنگ شده

همانطور که مارا در آغوش داشت از میانجمعیت به سمت

خروجی هدایتان کرد و گفت_مجبوریم کنار بیایم

بسته ی قرص مسکن را به همراه لیوانی آب داخل پیش دستی

گذاشتم و سمت اتاق عمه رفتم. با پای لای در را آهسته باز کردم

و داخل شدم. روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته

بود. نزدیک شدم و آرام صدایش زدم

_عمه

۱۰۳۸

چشم باز کرد و مظلوم گفت

_جان

پیش دستی را سمتش گرفتم و گفتم

_براتون مسکن آوردم

نیم خیز شد و پیش دستی را از دستم گرفت. قرص را با قورتی

آب فرو داد و پیش دستی را روی پاتختی گذاشت. با همانچشمان سرخ از گریه گفت

_برو بخواب عزیزمگران نگاهش کردم و گفتم

_آخه

لبخند بی حالی زد

_برو پرندم...بخوابم سردردم آروم میشهخم شدم

_پس اگه کاری داشتین صدام بزنین

۱۰۳۹

سرش را به نشانه ی باشه تکان داد و دوباره دراز کشید. همانطور

آهسته از اتاق بیرون آمدم. علیرضا با دیدنم از روی مبل بلند شدو گفت _خوایید؟ سرتکان

دادم

_آره

سوئیچ را از روی میز برداشت و گفت

_فعلا کاری نداری؟

ناباورانه نزدیکش شدم و پرسیدم

_کجا؟ لبخند

زد _خونه

پلک زدم و بی رمق گفتم

_میخواهی تنهامون بذاری؟

لبخندش وسیع شد و چشمان کشیده اش برقزد

۱۰۴۰

_منکه از خدامه پیشت باشم ولی دستورباباستبا همان قیافه ی زارم پرسیدم

_چرا؟!

مردانه خندید و دندان هایش نمایان شد

_گفته تا محرم نشدیم باید شبا برگردم خونهلیم آویزان شد.

سرش را نزدیک صورتم آورد و خیره یچشمانم با شیطننت گفت_چیه؟دلت

تنگ میشه؟

حرصی نفس عمیقی کشیدم و آهسته لب زدم_خداحافظ

چرخیدم و خواستم فاصله بگیرم که بازویماسیر دستانش

شد.برگشتم و بادلخوری نگاهش کردم.به طرزمسخره ای

چشمانش را درشت کرده بود.لب باز کرد وگفت

_این رفتار یعنی قهری الان؟شانه بالا انداختم و گفتم

۱۰۴۱

_خودت چی فکر میکنی؟

چشمانش خندید و گوشه ی لبش خطافتاد.لبش] را با زبان

خیس کرد و دست به سینه گفت

_یعنی قهریچشم گرد کردم

_تا ماکان بود که از اینجا جم نمیخوردی و عموهم معتقد نبود

اینجا موندنت درست نیست یهو بعد از رفتنماکان که هم عمه

هم من به وجودت احتیاج داریم تصمیم گرفتیبزاری بری..بعد

توقع داری لبخند بزnm و بگم علیرضا جان بهسلامت؟منطقیهاصلا؟

ابرو بالا انداخت و خندان گفت

_نه والا منطقی نیستقدمی نزدیکم شد و شرور گفت

_میمونم اما شرط داره

چشمانم گشاد شد.ناخودآگاه قدمی به عقببرداشتم و لب زدم

_من از دستت عصبی ام اونوقت تو شرطمیداری؟۱۰۴۲

چشمانش را تنگ کرد و طی حرکتیغیرمنتظره سمتم جهید و

سینه به سینه ام ایستاد.از ترسی هینی کشیدمکه خم شد رویصورتm و تخس گفت_که عصبی

هستی؟

خواستم فاصله بگیرم که پی برد و دستانشدورم حصار

کشید.قلبم وحشیانه به سینه ام میکوبید وصدایش گوشم را کر

کرده بود. میدانستم بازنده ی این بازی منهستم اما لجبازانه گفتم _نباشم؟
صورتش نزدیک تر آمد و نزدیک لبم پیچ زد _شجاع شدی پرند خانم!؟ خفه
گفتم _بودم

چیزی نگفت و با نگاهی خاص به چشمانم زلزد. تاب نگاه
سنگین و پر حرفش را نداشتم. سر چرخاندم که دستش زیر چانه
ام نشست و صورتم را به جای اولش برگرداند و خشدار گفت ۱۰۴۳
_نگام کن

آب دهنم را قورت دادم و به سختی نگاهم را تا چشمانش بالا
کشیدم. نفس لرزانی کشید و زمزمه وار گفت _یه عمر اسیر این چشمام.. شبایی بود که
باخودم میگفتم اگه

یه روزی این چشم ها به کس دیگه ای دوخته بشه من دوومیارم؟
سرش را به پیشانی ام چسباند و با صدایی بمگفت

_هفت سال یه عمره... من به اندازه ی یه عمر ازت دور بودم اما
هیچوقت نه تونستم فراموش کنم نه تونستم از دوست داشتن
دست بکشم... یه چیزی هست که اذیت میکنه... گاهی میگم من

اونی نبودم که باید.. من برات خیلی کمم پرند خیلی.. ولی]

نمیتونم ازت دست بکشم

با پشت دست، گونه ام را نوازش کرد و گفت_ماکان راست میگه من خیلی خوشبختم
کهنورو دارم

سیبک گلویش تکان خورد و زمزمه وار گفت_مرتیکه وقتی نیست انگار یه لشگر
آدمنیست ۱۰۴۴

بغض زده گفتم_کاش برگرده علیلبخند

زد

_برمیگرده..اون دل نازک تر از این حرفاستذوق زده گفتم_واقعا؟

_واقعا

چانه ام روی میز بود و دست هایم کنارمآویزان. نگاهم دستان

ماه منیر را که تند و فرز سبزی ها را خرد میکرد،دنبال]

میکرد.پوفی کشیدم و از حالت خمیدگی درآدمم و اینبار به

صندلی تکیه زدم.ماه منیر یک نگاه کوتاه روانهکرد و دوباره

مشغول کارش شد

_برو استراحت کن خسته ای

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمبستم.در همان حالگفتم

۱۰۴۵

_خوابم نمیره..اصلا درودیوار این خونه میخوادمنو بخوره وقتی

هر جاشو نگاه میکنم یاد ماکان میفتما افسوس گفت:

_جاش خیلی خالیه..ولی چه میشه کرد باید عادت کنیم دیگه

همانطور چشم بسته هومی کردم و دستهایم را بغل گرفتم.با

نشستن سنگینی دستی روی شانه ام،چشم باز کردم و

سرچرخاندم.عمه لبخند محزونی زد و گفت

_برو روی تخت بخواب عمه کمی جمع و جور تر نشستم و گفتم

_خوابم نمیداد فقط خستم

سمت یخچال رفت و حین گشتن میان جعبه یدارو ها گفت:

_حق داری از صبح یه بند کلاس داشتیبسته ای قرص برداشت و سمت

سینکرفت.آهسته گفتم

_عمه؟

چرخید و سوالی نگاهم کرد ۱۰۴۶

_جانم

دست زیر چانه زدم و گفتم

_به نظرتون زنعمو لیلا واقعا راضیه؟

کمی نگاهم کرد و بعد چرخید و از شیرآبلیوانی پر کرد و

همانطور پشت به من گفت:

__چطور؟

شانه بالا انداختم و آرام گفتم

__همینجوری

ماه منیر سبزی های خرد شده را داخل قابلمهی سوپ در حالجوش سرازیر کرد و گفت

__چرا نباید راضی باشه؟ دختر[به این خوبی و خانومی؟

خنده ی محوی از این همه سادگی اش رویلبم آمد. عمه صندلی

روبه رویم را بیرون کشید و نشست. دستانش پیش آمد و

سرانگشتم را لمس کرد. خیره [چشمانم گفت _لیلا زن عاقلیه.. خودشم میدونه که

وقتیاینهمه سال گذشته و

هنوزم علیرضا پات مونده یعنی دیگه مخالفتفایده ای نداره..از

۱۰۴۷

اون گذشته تنها اشتباه تو حرف نزدن و سکوتت بوده، دلیلی نداره بخواد بهانه

الکی بگیره

لبخند کمرنگی زدم

به انگشتان دستم فشار آرامی وارد کرد و لبخند مطمئنی زد

__اینهمه نگران ناراحتی بقیه نباش پرند.. یکم مبه خودت فکر

کن... بد نیست آدم گاهی خودخواه باشه.. هوم؟ آرام نجوا کردم_حق
باشماست

از جایش بلند شد و حین ترک آشپزخانه خوبهای زمزمه کرد.

با خودکار روی برگه تاریخ امروز را یادداشت کردم. با احساس

لرزش داخل جیب مانتو، دست داخل بردم و گوشی را بیرون

آوردم. شماره ی مامان بود، با مکث تماس را وصل کردم و گفتم

_سلام

_سلام خوبی مامان؟

نگاهی به بچه ها که سرپایین انداخته و مشغول رنگ آمیزی بودند، کردم و گفتم

۱۰۴۸

_خوبم، شما خوبین؟ بابا؟ امیر حسین؟

_همه خوبن عزیزم، کجایی؟

نمیدانم چرا حس میکردم صدایش شاد و شنگول است. لبم را خیس کردم و گفتم

_مهدکودک

با لحنی ذوق زده گفت:

_میدونی امروز کی بهم زنگ زد؟ تنها گفتم_نه، کی؟

_زنعمو لیلالات

ابروهایم بالا پرید. متعجب گفتم

_خب؟

خندان گفت

_زنگ زده بود وقت بگیریه برای خواستگاریشو که از روی صندلی بلند شدم و گفتم

۱۰۴۹

_چی؟!

_البته که بعد از اینهمه سال دیگه نمیشهاسمشو گذاشت

خواستگاری بیشتر شبیه بله برونه

دست روی قلب هیجان زده ام گذاشتم و بانفس عمیقی سعی

کردم کمی آرام شم. صدای مامان امد کهگفت

_الو پرند.. پرند خفه گفتم_بله؟

_فکر کردم قطع شد

_نه هستم

_مامان جان من گفتم باید اول با تو حرفبزنم هرچند نگفته هم

معلومه حرف دلت چیه اما من زنگ زدمپیرسم بیان اینجا برای

مراسم یا ما بیایم شیراز.. کدوم راحت تریمامان؟ من گفتم اینجا

ولی بابات میگه هم تو کلاس داری و هم اینکهمه ت خیلی

زحمت رو کشیده و بهتره که اونجا باشه.. حالانظر خودت چیه؟ ۱۰۵۰

لبم را به دندان کشیدم و کمی مکث کردم. نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم

_من الان سر کلاس مامان.. میشه بعدا زنگبزنم و خبر بدم؟ تند گفت

_آره مادر برو.. فقط خیلی معطل نکن اونا منتظرن زشته کوتاه گفتم

_چشم

نگاهی دیگر به بچه ها که کماکان مشغول بودند انداختم و ضمن

گرفتن شماره ی علیرضا از کلاس خارج شدم. روبه مژگان که

پشت میزش مشغول نوشیدن چای بود، گفتم_ مژگان جان میشه یه چند دقیقه ای حواستبه

بچه ها باشه؟ منالان میام

چشمانش را باز و بست کرد و گفت

_برو خیالت راحت

سمت محوطه ی بازی بچه ها راه افتادم که بالاخره علیرضا [تماسرا جواب داد

۱۰۵۱

_جانم شاپرک

انگشتم را روی صندلی کشیدم و با اطمینان از تمیز بودنش، روی صندلی نشستم و لب زدم_سلام

خوبی؟

شنگول پاسخ داد

—توووپ

پا روی پا انداختم و بی توجه به قلبی که پیرشور ضرب گرفته بود، گفتم

—چرا به من نگفته بودی؟ مسخره گفت

—مگه نگفته بودم؟ حرصی گفتم

—علیرضااا

—بللله

چشمانم گرد شد ۱۰۵۲

—علیرضااا کشدار

گفت —جوووون..

کلافه گفتم

—میشه جدی باشی و دست از دلک بازی برداری؟ خندان گفت

—چشم بانو... بنده جدی ام بفرمایید با مکث گفتم —تو هنوز راجب..

کلافه حرفم را نصفه رها کردم و آه کشیدم.

صدایش جدی شد —چیشده پرند؟

با دست پیشانی ام را فشردم و آرام گفتم —کاش قبل از زنگ زدن مامانت با من

یهمشورتی میکردی صدایش با تاخیر آمد

۱۰۵۳

_مشکل چیه پرند؟ فکر میکردم تو هم مثل من مشتاق تموم شدن این دوری؟ شاکی گفتم

_معلومه که مشتاقم این چه حرفیه که میزنی فقط..

_فقط چی؟ پوفی کشیدم

_من نمیدونم برنامه ات در مورد آینده چیه؟ نمیدونم میخوای

بمونی یا برمیگردی کانادا.. تو هنوز هیچی راجب اینا به من نگفتی علیرضا محکم گفت

_کجایی؟ باید رودر رو حرف بزنی... این جورینمیشه

_مهدکودکم ولی تا ظهر کلاس دارم

_باشه.. بعد از ظهر میام دنبالت

با شنیدن بوق، بند کیفم را دوشم انداختم و سمت ماشینش که

آن سمت خیابان ایستاده بود، قدم برداشتم. در را باز کردم و حین نشستن گفتم

۱۰۵۴

_سلام

لبخند جذابی زد و دنده را جا انداخت _سلام بانو

کیف را روی پایم تنظیم کردم و خیره یماشین جلویی پرسیدم:

_خوبی؟

از گوشه ی چشم نگاهی سمتم انداخت و گفت

—خوب..تو خوبی؟نگاه سمتش چرخاندم—خوب

ولی خستهگوشه ی لبش بالا رفت

—پس بریم یه جایی که یکم ریلکس کنی

لبخندزدم و سکوت کردم.مقابل یک کافیشاپنگه داشت و گفت

—تا من جای پارک پیدا میکنم تو برو داخل

باشه ای زمزمه کردم و پیاده شدم.دستم را ازداخل جیب بیرون

آوردم و در را هل دادم.با نگاهی به فضایروشن و پراز رنگ های

۱۰۵۵

شاد،گوشه ای ترین قسمت را برای نشستنانتخاب کردم.صندلی

را عقب کشیدم و پشت میز جا گرفتم.بانگشت روی میز چوبی

ضرب گرفتم و همزمان چشم چرخاندم واطراف را دید زدم.

یک طرف دیوار کافه اختصاص یافته بود بهکتابخانه ای که قفسه

هایش تا سقف پراز کتاب بود..میزهای چوبیسفید با

چهارصندلی رنگی اطرافشان...پله] های چوبیکه به بالا ختم

میشد و کنار هرپله گلدان زیبایی قرار داشت.

با آمدن علیرضا دست از کنکاش برداشتم ونگاهم را به او که

امروز تیپ مردانه ای زده بود، دادم. بافت یقه‌اسکی مشکی زیر
 اورکت نسکافه ای تنش بود و کفش و کمر بندستی هم به رنگ
 قهوه ای به پا داشت، موهای وحشی و لختشهم روی پیشانی‌ها شده بود.
 صندلی مقابلم را عقب کشید و نشست
 _چی میخوری؟ بی معطلی گفتم

_قهوه

۱۰۵۶

لبخند زد و سفارش قهوه و کیک داد. کمیستم خم شد و آرنج
 هایش را روی میز گذاشت. آستین کت کمی بالا رفت و نگاهم
 سمت همان ساعت قدیمی رفت. لبم را خیس کردم و به او که
 خیره و بی حرف به تماشا می‌نشسته بود، گفتم _میشنوم
 خندان ابرو بالا انداخت و گفت
 _نه بابا.. بذار از راه برسیم بعد بانوو
 دست به سینه شدم و با لحنی کمابیش آرام و محکم گفتم _تصمیمت چیه؟
 به صندلی تکیه زد و با چشمانی باریک شده خیره ام شد و گفت
 _اگه بگم تصمیم دارم برگردم کانادا جوابت چیه؟ با من می‌ای؟
 شوکه شدم. ناباور و بدون زدن حتی یک پلک خیره شدم به او

که موزیانه نگاهم میکرد و منتظر بود. آب دهنمرا قورت دادم و
همزمان میان ذهنم به این فکر کردم که واقعا دلم میخواهد با او
بروم؟ منی که اینهمه دلبستگی اینجا داشتم؟ سکوتم که طولانی شد، دوباره گفت
۱۰۵۷

_نمیای؟

پسرکی جوان با سینی حاوی سفارشمان کهنزدیک شد نگاه هر
دویمان سمتش برگشت. تند و فرزندانه قهوه ها را به همراه
کیک شکلاتی روی میز چید و بعد از تمام شدنکارش لبخندیزد و گفت
چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟ علیرضا گفت نه ممنون
همینکه دور شد، نگاه منتظر علیرضا [دوباره مرادف گرفت. دست
هایم را روی میز قرار دادم و خیره ی بخار و سوسه انگیز قهوه لبزدم
_تو واقعا میخوای برگردی؟

سرم را بلند کردم تا شاید از چشم هایش پیبه احوالات درونش
ببرم ولی از نگاهش چیزی معلوم نبود و همینمرا کفری
میکرد. فنجان را برداشت و حین بردن سمتلبش گفت

۱۰۵۸

_سوال رو با سوال جواب نده شاپرک.. منبخوام باهام میای یانه؟

میان تنگنای عجیبی قرار گرفته بودم. لبزیرینم را به دندان

کشیدم و بعد از مکثی کوتاه، دهان باز کردم و گفتم

_اگه الان بگم نمیدونم چی؟

همانطور خونسرد و بی حرکت به من زل زده بود. کلافه تکرار کردم

_میشه به جای این سوال و جوابا، تصمیمت روبگی؟

فنجان را روی میز قرار داد و دو دستش رازیر چانه مشت کرد و گفت

_دل کندن از اینجا برات سخته؟ بی معطلی گفتم

_خیلیמושکافانه خیره ام شد و گفت

۱۰۵۹

_چرا؟ دلت برای چی اینجا تنگ میشه؟ برای پدر و مادری که هفت

سال به امون خدا رهات کردن؟ یا [دلت براینیش و کنایه

فامیلایی که یه عمر خبری ازت نگرفتن؟ عصبی سرم را نزدیک صورتش بردم و غریدم _تو

حق نداری اینجوری راجب خانواده م حرف بزنی علیرضا برو بالا انداخت

_چرا؟ غریدم

_چون من بهت اجازه نمیدم. اونا هرچی کهباشن خانواده ی منو برام عزیز

سر عقب بردم و با صورتی سرخ از عصبانیت دامه دادم

_اونا منو طرد کردن ولی من اینکارو نمیکنم.. چون [من هنوزم

دلم به بودن بابا گرمه..حتی اگه دور باشهزم..یعنی همه ی این
سال ها دلم به بودنشون گرم بودکلافه گفتم

۱۰۶۰

_دوستت دارم، برام عزیزی،خیلی] همعزیز..کسی که همه ی این

سال ها منتظرش بودم ولی بازم این دلیلنمیشه بهت اجازه بدم

راجب خانواده م اینجوری حرف بزنی..برایاومدن با تو هم هر

دلیلی جز اینکه خانواده ام النِ بلنِ بیار..یهدلیل منطقی..اونوقت

میبینی که با یه چمدون تا ته جهنم باهاتمیام

برخلاف تصورم لبخند بزرگی زد و با چشمانیبراق گفت_دوستت دارم

شوکه نگاهش کردم و لب زدم_داری مسخره ام میکنی؟

نرم و مردانه خندید و چشمانش ستاره بارانشد.دستانش پیش

آمد و دستم را گرفت و با همان نگاه عجیبگفت

_خیلی دوستت دارم

گیج و منگ نگاهش کردم و هرچه کردم زبانمبه کلامی

نچرخید.حین نوازش پوست دستم گفتم_فکر کنم دیگه نوبت من باشه که ثابت

کنمچقد برام

عزیزی..داشتم باهات شوخی میکردم،میدونمکه چقد اینجا رو

۱۰۶۱

دوست داری..میدونم که تو با این دل کوچیکت تحمل غربت و دوری رو نداری..برای همینم من میام..اونحرفای مسخره ای هم که گفتم جدی بگیر داشتم اذیتت میکردم روبه نگاه مبهوتم چشمکی زد _چطوره؟

حرفی از اینکه تمام این مدت داشته مرادست می انداخته،دستم را از زیر دستش بیرون کشیدمو غریدم _واقعا که.. با حرفی نهفته میان تک تک کلماتم،غریدم _خیلی..خیلی] بیشعور یقهقه زد و با شیطنت گفت _باز گفتی بیشعور ها؟

از پشت میز به ضرب بلند شدم و حین برداشتن کیفم،روبه نگاه مات شده اش،تند از کافه خارج شدم و با گامهایی بلند به سمت خیابان رفتم.برای تاکسی دست بلند کردم.ایستادن تاکسی ۱۰۶۲ همزمان شد با رسیدن علیرضا،بیتوجه به صداکردنش

هایش،سوار شدم و روبه راننده گفتم _برو آقا تاکسی که از مقابل علیرضای] مبهوت گذشت،لبخند دندان نمایی زدم و برایش دستم را به نشان بای بای تکان دادم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و لب زدم_تا دیگه تو باشی سر به سر من نداری
آقایبزرگمهر عزیز

با بلند شدن زنگ گوشی،نگاهی به صفحهانداختم و با دیدن
شماره علیرضا،رد تماس زدم و بعد هم گوشیرا سایلنت
کردم.بیشتر از ده بار زنگ زد و در آخر همپیامی با این مضمونفرستاد
"بهم میرسیم"

خندان گوشی را داخل کیف پرت کردم و گفتم "میرسیم"
با دادن کرایه از تاکسی پیاده شدم.نگاهی بهدور وبر انداختم و
با ندیدن ماشین علیرضا،سمت در قدمبرداشتم.کلید انداختم و
۱۰۶۳

در را آرام باز کردم.سرکی به داخل کشیدم وبا اطمینان] از نبود
ماشین داخل حیاط هم،نفس راحتی کشیدم وبا خیال راحت
داخل شدم و در را بستم.کلید را داخل کیفمانداختم و قدم هایم
را سمت ساختمان] برداشتم که از پشت دستیروی دهنم
قرارگرفت.نفسم حبس شد.صدایش از کنار گوشم بلند شد

_حالا دیگه برای من دست تکنون میدی و باعشوه لبخند میزنی؟
همانطور که مرا از پشت در آغوش گرفتهبود،عقب عقب رفت و

میان درختان گیرم انداخت. قلبم از شدت هیجان و ترس کم مانده بود قفسه ی سینه ام را بشکافد.

میان درختان که پناه گرفتیم رهایم کرد و روبهرویم

ایستاد. دست داخل جیب برد و همانطور که روی پاشنه ی پا

عقب و جلو میشد، ابرو بالا برد و گفت _خودت بگو چطوری تنبیه ت کنم

آب دهنم را قورت دادم و آمدم از کنارش فرزبگریزم که فهمید

و جلویم قد علم کرد. عقب عقب رفتم و منمن کنان گفتم

_تقصیر.. تو.. بود [که شروع کردی

۱۰۶۴

قدم جلو گذاشت و شرور گفت

_خودت انتخاب کن: بندازمت تو گل یا..

خنگ گفتم:

_یا چی؟

مهلت نداد و خم شد از زیرپایش مشتت گلبرداشت و سمت هجوم آورد و به سرو صورتم

مالید و گفت

_یا نداره شاپرک

جیغ کشیدم و تلاش کردم تا دستانش را از خودم دور کنم اما

زورم به او نرسید و تنها توانستم چشمانم را ببندم. فاصله که
گرفت، لبخند شیطانی زد و گفت_چه خوشگل شدی بانوی موسیقی
چشم باز کردم و با حس انزجار دستی به سرو صورت گلی ام
زدم و با لمس گلِ میان موهایم، جیغ بلندیکشیدم و سمتش
یورش بردم. خندان دوید و نفس زنان گفت_به خدا خوشگل شدی
۱۰۶۵

دستم به او نرسید که هیچ، پام سر خورد و باصورت میان گل و
لای فرود آمدم. عاصی و عصبی فریاد زدم
_دعا کن دستم بهت نرسه بزرگمهر
قدم های رفته را برگشت و نگران نزدیکم شدو کنارم روی دوزانو نشست و گفت:
_چیشدی تو؟.. خوبی؟ چیشد [پات؟؟ بینم؟ الکی ناله کردم
_آای فکر کنم پام در رفته
همینکه دستش را سمت مچ پام دراز کرد، نامحسوس از پشت
سرم مشتی گل برداشتم و صاف وسطموهای سشوارکشیده اش
کویدم و مقابل چشمان حیران و شوکه اشگفتم
_حقت بود

سرتکان دادن و خندان زیربغلم را گرفت و کمک کرد بلند شم

تماس که وصل شد عین تشنه ای که به آبرسیده، با تمام زوایای
کاسه ی چشمم صفحه ی مانیتور را تماشا کردم. چشمان سرخ
و بی حالش نشان از خستگی بی حدش میداد. موهای تیره اش
۱۰۶۶

نامرتب روی پیشانی اش ریخته شده بود. شلوار ورزشی به همراه
تیشرت ساده ای به رنگ توسی به تن داشت. به نظر میرسید
داخل اتاق باشد. پشت سرش کتابخانه ای پر از کتاب های علمی
و پزشکی به چشم میخورد. نشسته روی صندلی، دست هایش را
بغل گرفته بود با همان لبخند آرام و جدی اش، خیره ام بود و
حرفی نمیزند. لبم را تر کردم و به جان کندن گفتم:
_سلام

با حفظ همان لبخند گفت _سلام پرنده
ناخواسته قطره ای اشک از چشمم چکید. با صدایی که تارهای
صوتی اش به خاطر بغض دورگه شده بود، لبزد
_دلم برات تنگ شده رفیق
به جلو خم شد و با نگاهی مهربان گفت _منم رفیق

لب های لرزانم را تکان دادم و زمزمه کردم_کاش اینجا بودی

۱۰۶۷

دوباره به صندلی تکیه زد و با چشمانی که برقاشک درونشانمشهود بود، گفت:

_منم خیلی دلم میخواست موقع عروس شدنپرنده اونجا میبودمولی نشد

گلایه مند گفتم

_نشد یا نخواستی نامرد

لبخندش وسیع شد و بی ربط گفت

_رفتن؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.خندانگفت

_علیرضا هم؟

_اوهوم

دستی میان موهای آشفته اش کشید و پرسید

_کی وقت محضر گرفتین؟]

دست راستم را زیر چانه زدم و گفتم_فردا

۱۰۶۸

گوشه ی چشمانش را فشرد و آهسته گفت_خوبه

_ خسته ای برو مزاحمت نمیشمیکی از ابروهایش را بالا داد و گفت

_یه هفته از اومدن من میگذره و تو یه بارمنخواستی باهام
 تصویری حرف بزنی.حالام میخوای بری؟
 دوباره آن بغض لعنتی پیدایش شد و چشمانمبه اشک
 نشست.همانطور پر بغض و خیره نگاهشکردم و لب زدم
 _نمیتونستم..همین الانم اگه استرس فردا رونداشتم شاید بازم
 جسارت پیدا نمیکردم بهت زنگ بزnm
 اخم کرد و با نگاهی نافذ خیره ام شد.دستزیر چشم هایمکشیدم و گفتم
 _اونجوری نگام نکن..من پرندم نه اون فرنگیهای
 دوروبرت..دوست داشتم اینجا بودیکنارمون..فردا کنارم
 وایمیستادی و دوباره به علیرضا تذکر میدادیکه اگه یه قطره
 اشک از چشمم بیاد حسابشو میرسی..توبهترین رفیق و حامی ۱۰۶۹
 سخت ترین روزای زندگیم هستی..کسی[که یهوقتایی برام پدری
 کرد..یه وقتایی مثل یه مادر نگرانم بود..یهوقتایی هم عین یهبرادر کنارم
 حق هق هایم نگذاشت که ادامه بدهم.دستشرا پیش آورد و
 جلوی دوربین گرفت و گفت _دستت رو بیار گنگ
 گفتم _چیکار کنم؟

به دستم اشاره کرد که جلوی دوربینبرم. دستم را پیش بردم و

مقابل دوربین گرفتم. لبخند بزرگی زد و گفت_من همیشه کنارتم پرند..عین یه رفیق..عینیه برادر...

اشاره ای به دست هایمان کرد و ادامه داد:

_فاصله مون دقیقا به همین اندازه ی کوچیکهچون من تو قلب

تو جا دارم و تو، تو قلب من..دوست داشتماونجا میبودم و

لبخنداتو از نزدیک وقتی بله میگفتی رو میدیمولی اگه میموندمگرفتار میشدم ۱۰۷۰

بالاخره طلسم چشمانش شکست و قطره ایاشک از چشم سمت

چپش چکید.زود پاکش کرد و سربه زیر گفت_فردا موقع عقد تماس تصویری بگیرتا

خواست قطع کند،تند گفتم

_گرفتار چی؟

سربلند کرد و مظلومانه گفت:

_خودت چی فکر میکنی؟

گیج بودم گیج تر شدم.با همان گیجی پرسیدم_گرفتار دلت؟

در سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

*****کلافه و بیقرار تکرار

کردم_گرفتار دلت؟

همانطور مسکوت نگاهم میکرد.

دست روی دهانم گذاشتم و شاکی نالیدم

۱۰۷۱

_وای..وای..وای ماکان..چرا [چیزینگفتی؟..پس]

میان حرفم آمد و بالحنی محکم گفت

_بیخیال بیا دیگه راجبش حرف نزیم..الانمباید میگفتم اشتباهکردمشاکی گفتم

_چرا نباید راجبش حرف بزیم؟چرا انقدخودخواهی؟اون حقداره بدونه دوشش

داریپوفی کشید و جدی لب زد

_من کی گفتم دوشش دارم؟گفتم اگهمیموندم گرفتار

میشدم.ولی هنوز خداروشکر نشدم

لبخند مسخره ای هم ضمیمه ی پایان مکالمه‌اش کرد.کفری

گفتم

_واقعا؟یعنی برات مهم هم نیست اگه ازدواجکنه و تشکیلخانواده بده؟

لحظه ای مبهوت شد اما خیلی زود به خودمسلط شد و عادیگفت ۱۰۷۲

_نه

دست به سینه شدم و بدجنسانه گفتم

_باشه..پس بهتر بدونی که یه خواستگار پروپاقرص داره و خیلی

ام مورد مناسب و خوبیه..به نظر میرسه جواب مریم هم مثبت باشه
نگاهش عجیب شد اما دهانش بر خلاف چشمانش خیلی معمولی گفت
_خوشبخت بشه..کاری نداری؟

چشمانم را تنگ کردم و پوزخند زدم_مزاحم نمیشمتنها لب زد
_مراحمی..تا بعد

تماس که قطع شد،عصبی جامدادی روی میز را برداشتم و محکمه دیوار کوییدم
_احمق..احمق..احمق]

۱۰۷۳

خودم را روی تخت پرت کردم و گوشی را برداشتم و برای مریم پیام فرستادم_فردا
میای دیگه؟

به جای پیام زنگ زد.با همان سرگردانی تماس را وصل کردم و خفه گفتم_میای؟ آرام گفت
_میام..همه چی خوب بود امشب؟

تار مویم را به بازی گرفتم و گفتم_آره..همه چی خوب بود جز یه چیز
_چی اونوقت؟

چرخیدم و روی شکم خوابیدم و گفتم

_جای خالی ماکان و تو

خیلی ناشیانه بحث را عوض کرد و گفت

۱۰۷۴

_برای فردا جشن هم میگیرین؟خواستگاری وبله برونهت کهتقریبا هیچکس نبودمعرض
گفتم

_انقد ازش بدت میاد که اسمشم میاد ترجیح میدی بی اهمیترد بشی؟

سکوت کرد.دوباره گفتم_جواب من سکوته؟آرام

نجوا کرد_بیخیال شو پرند

حرفی خندیدم و نالیدم

_یادمه یه روزی یکی بهم گفت خر غرورمسخره ات نشو،تو یادتنیست؟

_با این حرفا میخوای به کجا برسی؟کی گفتمن از اون آدم ازخود متشکر خوشم

میاد؟پوزخند زدم۱۰۷۵

_بعضی حرفا رو نگفته هم چشمای آدم لومیده

عصبی گفت

_چشمای الاغ من دقیقا به تو چی گفته که یههفتس ولمنمیکنی

خندیدم و میان خنده لب زدم

_گفته این خاله ریزه دلش رفته ولی عجیبمقاومت میکنهحرفی غرید

_خدا لعنتت کنه پرند که نصفه شبی آدمویخواب میکنی..بروبکپ بذارمنم خبر]

مرگم بکپمخندان گفتم

_او کی برو بکپ..ایشالله که خواب ماکانبینی

حرصی جیغ کشید و بعدم قطع کرد

مانتو وشلوار شیری رنگ آویزان به جالباسیروبه من چشمک

میزد.نزدیک شدم و دستی روی پارچه یلطیفش کشیدم و قلبم

جیغ کشید"سختی ها داره تموم میشه"

۱۰۷۶

با باز شدن یهوئی در اتاق،نگاهم سمت درچرخید.مامان با لبخندداخل آمد و

گفت_حرف بز نیم؟

لبخند زدم و تایید کردم.کنارهم روی تختنشستیم و من خیره

شدم به صورت زیبایش که گذر زمان باعثچین و چروک های

متعدد روی پوست سفیدش شده بود.چشمانمهربانش را به مننگاهم گره زد و گفت

_ما در حقت خیلی بد کردیم و..

میان حرفش آمدم

_مامان لطفا بیا از چیزی که گذشته حرفزنیم و اوقات مونو

تلخ نکنیم هوم؟به قول یکی گذشته هرچقدسخت ولی گذشتهو تموم شده

دستانم را گرفت و خیره شد به انگشتانی کهمزین به لاک قرمزبود و گفت:

_نذاشتی بگم..میخواستم بگم تو با همینصبوری و مهربونی

ذاتیت بزرگترین درس رو بهم دادی..بابا تهمیشه میگفت تو ۱۰۷۷

شبیهِ کتی هستی و من همیشه گارد میگرفتمو عصبی میشدم

چون از نظر من گفتن این حرف ها باعث میشد تو در مورد عمه

ات کنجکاو بشی و بخواهی بیشتر راجبش بدونی و خب این از

نظر من میتونست برای یه دختر به سن تو بد آموزی داشته

باشه..کتی؛ دختری که به خاطر عشق پشت پازده بود به خانواده

و آبروش و رفته بود دنبال عشقی که از نظر همه فرد موجه و

درستی نبود..البته که مرتضی خدایا مرز مرد خوبی بود و بعدها

این به هممون ثابت شد ولی نگران بودم و برای همینم خیلی

تمایلی به رفت و آمد با عمه ت نداشتم اگهیادت باشه

سرم را به نشانه تایید تکان دادم..دوباره گفت_میگن چوب خدا صدا نداره، من به

چشم خودم دیدم..از کتی و

گذشته اش میترسیدم و نمیدونستم که بچه یبرادر خودم برای

آبرو و حیثیتم دندون تیز کرده.. بهت سخت گرفتم و محدودت

کردم تا تو به بیراهه کشیده نشی ولی درست کسی که فکرشم

نمیکردم این بلا رو سر زندگیمون آورد..بعد از اون قضیه تو هفت

سال تک و تنها بودی و میتونستی هر کاری میخوای بکنی ولی
تو حتی یه حرکت اشتباه هم انجام ندادی و همه اینا اول به ذات

۱۰۷۸

خودت و بعدم مراقبت و حمایت کتیر میگرده و من یه دنیا هم
به خاطر افکار گذشته ام شرمنده شم و هممونونشم که پشتتو موند..
نفس عمیقی کشید و گفت:

_به عنوان یه مادر لازم دونستم یه چیزایی روبهت بگم البته اگه

هنوزم منو مادر خودت میدونیشاکی توپیدم

_این چه حرفیه میزنی اخه؟ معلومه که مادر می.. یه باردیگم اینوبگی به خدا
دلم میشکنه لبخند زد و حین بغل کردنم گفت

_امروز که بله بگی..میشی همدم و همسر یهمرد..پس باید سعی

کنی پخته تر و صبور تر رفتار کنی..مردا گاهی درست عین بچه

ها میشن تو این مواقع تو باید بشی یه زن صبور و تحمل

کنی..کل کل و شوخی خوبه ولی بهاندازه..زیادیش باعث از بین

رفتن حرمت ها و در نتیجه جنگ و جدل میشه..

۱۰۷۹

_مرهم خستگی و مشکلاتش باش..حرفزاده ولی میدونم که

خودت عاقلی و بهتر از من میدونی فقط بهعنوان نکته ی
آخر: مثل من بین شوهرت و خانواده ش فرقذار.. علیرضا رو با
خانواده ش بپذیر حتی اگه رفتاراشون بابمیل تو نیست..
فاصله گرفت و از روی تخت بلند شد.. مریم پایینه.. الان میفرستم بیاد پیشت
لبخند دیگری زد و چرخید که برود، بلند شدم و از پشت بغلش کردم و از ته دل گفتم.. خیلی
دوستت دارم
گردنش چرخید] و پیشانی ام را با لب هایش مهر کرد.. منم قشنگمخندان وارد شد و
گفت.. چطوری عروس خانم؟
بغلش کردم
..خوبم.. تو چطوری؟ دیشب خواب ماکانجونمو ندیدی؟ ۱۰۸۰
چپ چپ نگاهم کرد و سمت آینه رفت.. تو کلا قصد کردی منو امروز عصبی کنی
نزدیکش شدم و خیره ی تصویرش میان آینه گفتم
..چشمای سرخت که میگه نخوایدی.. حالا یا بهخاطر دیدن
خواب ماکان یا فکر به ماکان، تفاوتی] نمیکنه..
از داخل آینه نگاهم کرد و نالید
..بس کن لطفا
تلفنم که زنگ خورد، بیخیال] شدم و سمت میز قدم تند کردم. با

دیدن تماس تصویری از سوی ماکان، لبم را گاز گرفتم و لب زدم. حلال زاده
شال روی سرم کشیدم و تماس را وصل کردم. تصویرش با تاخیر
آمد. لباس بیرون تنش بود و به نظر میرسد داخل مطیباشد. خندان گفت. چطوری
خوشگله

۱۰۸۱

اشاره ی غیرمستقیم اش به صورت آرایشکرده ام، باعث شد
لبخند خجالت زده ای بزنم. چشم درشت کرد و همانطور بشاشگفت
_تو خجالت کشیدنم بلد بودی و رو نمیکردی کلک؟
از گوشه ی چشم نگاهی به مریم که مقابلآینه خشکش زده بود کردم و گفتم
_ایای یکمی.. حدس بزن کی اینجاست چشمانش را تنگ کرد و مسخره
گفت. شاه دوماد؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم و خیره ی مریم معصبی، گفتم
_نچ

تعلل کرد و نامطمئن گفت

_خاله ریزه؟

لب فشردم تا جلوی قهقهه ی احتمالی ام را بگیرم و با سرتایید
کردم. سیبک گلویش تکان داد و گفت

۱۰۸۲

پس مزاحم شدم

عادل اندرسفیه نگاهش کردم. میان موهایش چنگی زد و آشفتهو آرام لب زد. هنوز پیشته؟

کوتاه سمت مریم نگاه انداختم که با دستانیلرزان داشت رژلب

میزد، نگاه چرخاندم سمت گوشی و گفتم. آره

کمی تعلل کرد و گفت

میشه دوربین رو بچرخونی سمتش؟

متعجب و هیجان زده از درخواستش، سرم را تکان دادم و تند گفتم

مریم جان، ماکان باهات کار داره

بعد هم خیلی سریع دوربین را سمت مریم چرخاندم و اجازه یمخالفت ندادم.

از جا بلند شدم و گوشی را به دستان مریم سپردم و خواستم

اتاق را ترک کنم که صدای ماکان آمد

۱۰۸۳

بمون پرند متعجب گفتم

شاید بخواین حرفی بزنین من نباشم بهتر باشه

مریم نیشگون محکمی از دستم گرفت و نامحسوس غرید

_غلط کردی بریدوباره صدای ماکان آمد

_لازمه که باشی..برو علیرضا [رو هم صدا کنلطفا

گوشی را که همانطور بلاتکیف و کج شده میان دستان مریم

مانده بود، گرفتم و گیج گفتم

_چرا؟لبخند زد

_تو برو میفهمی

باشه ای زمزمه کردم و به سمت پله هارفتم.از همان بالا نامش

را صدا زدم.عمه سرش را بالا گرفت و گفت_تو حیاط عمه..کاریش داری صداش کنم

۱۰۸۴

_بی زحمت صداش میکنی عمه

سرش را تکان داد و به حیاط رفت.دوباره داخل اتاق برگشتم و

خیره شدم به مریم خاموش و تصویر ساکت و آرام ماکان میانگوشی.

جلو رفتم و گوشی را برداشتم و گفتم_الان میاد

پایان حرفم با آمدن علیرضا یکی شد.تقه ایبه در زد و وارد شد

و سوالی نگاهم کرد.اشاره ای به گوشی کردم لب زدم

_ماکان کارمون داره

جلوتر آمد و خیره ی تصویرش،گفت_جانم داداشماکان گفت

پرنده دوربین رو به جوری بگیر هر سه تو کادرباشین

اطاعت کردم و گوشی را روی میز آرایش گذاشتم و به آینه تکیه

دادم. با دیدن هر سه نفرمان، دستی روی چانه‌اش کشید و نگاه

چرخاند سمت مریم و به جان کندن گفت

۱۰۸۵

مریم خانم من به عذرخواهی بابت رفتار اون روزم به شما بدهکارم..

چشمان مریم گرد شد. دوباره گفت

خواستم پرند و علیرضا هم حضور داشته باشن چون جلوشون

باشما رفتار مناسبی نداشتم و لازم بود جلوی خودتونم ازتون عذرخواهی کنم

علیرضا که پقی زیر خنده زد. من هم از شوکر آدم و لب

فشردم تا نخندم. ماکان نگاه عصبی سمتمان انداخت و نگاهش علیرضا را هدف گرفت

زهرمار

علیرضا در حالی که شانه هایش از خنده میلرزید دست بالا برد و

به زور گفت. معذرت میخوام

بعد هم لب داخل دهان برد و سرش را پایین انداخت. ماکان نگاه

به منکه چیزی تا قهقهه زدنم نمانده بود کرد و گفت

_جرات داری بخند پرنده

۱۰۸۶

بی اهمیت به ما دوباره نگاه سمت مریمچرخاند و خیلی رسمیو مودبانه گفت

_میدونم که با رفتار غلطم باعث جریحه دار شدن احساستون

شدم و بابت این قضیه واقعا متاسفم وعذر میخوام..

لبخندی زد و گفت

_امیدوارم که ببخشید منو

نگاهش دوباره مارا هدف گرفت و گفت

_دیگه باید برم..موقع عقد یادتون نره زنگبزنین

طفلک مریم که همانطور خشک شده ماندهبود.علیرضا که اوضاعرا اینگونه دید،بیصدا

لب زد_کاری داشتی صدام کن..

اشاره ای به مریم کرد و گفت_تنهاتون میذارم

۱۰۸۷

سرم را تکان دادم و بیرون رفت.نگاهچرخاندم سمت مریم و

دستش را گرفتم و سمت صندلی بردم و کمکردم بشیند.خیره

ی زمین بود و حرفی نمیزد.جلوی] پاهایشچهارزانو نشستم ومحتاطانه پرسیدم

_خوبی؟

سرش را بلند کرد و خفه گفت_خوبم

لبم را تر کردم و آرام گفتم_میخوای برم برات آب بیارم؟

دست به زمین گرفتم بلند شم که مانع شد و بغض آلود گفت_نمیخواه بشین

دوباره نشستم و خیره خیره نگاهش کردم.بادست صورتش را

پوشاند و عصبی نالید_فکر کنم خر شدمگنگ

گفتم ۱۰۸۸

_چی؟

دستانش را پایین کشید و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد

_دلم میخواه سر به تنش نباشه ولی..میبینمش هم قلبم هری

میریزه پایین..به نظرت دیوونه نشدم؟لبم را تو کشیدم و با چشمانی خندان گفتم_نه

دخترم به نظرم که عاشق شدیمظلوم گفت:

_یعنی..یعنی مطمئن با لبخند گفتم

_یعنی دلتو برده مریم بانو

ناباور سرتکان دادو حین بلند شدن ناله کرد_نه..تو اشتباه میکنی..آدم چطوری میتونه هماز

کسی بدش بیاد

هم خوشش بیاد؟اصلا شدنی نیست..به نظرممن فقط الان یکم

به خاطر معذرت خواهیش احساساتی شدمهمین

۱۰۸۹

دست به سینه و با چشمانی سرزنشگر نگاهش کردم. دستش راتکان داد و غریب

__چیه؟

از جا بلند شدم و خیلی [عادی گفتم

__هیچی..اگه فکر میکنی این حس است اسمش عشق نیست خب لابد

نیست دیگه..من به سر برم پایین و پیام که حاضر شم

همینکه چرخیدم، بازویم اسیر دستش شد. خونسرد گفتم

__جانم؟

آب دهنش را قورت داد و نالید _ فکر کنم حق با تویی هلبخند

زدم

__شک نکن..هر دو تون بهم دل باختید اما اسیر غرور شدین پوزخند زد

__اون به من دل باخته؟ معنی دل باختگی اینه؟ راهبه راه اذیتش

کنی و بعدم بذاری بری؟

۱۰۹۰ مطمئن لب زدم _ اشتباهت

همین جاست..اون اگه ذره ای

به تمایل نداشت عمرا

ازت عذرخواهی میکرد اونم جلوی چشم ما.. بهقول شاعر: اگر با

من نبودش هیچ میلی... چرا ظرف مرابشکست لیلی؟]

نفس عمیقی کشیدم و شمرده گفتم

_میرم یه سر پایین تو هم با خودت یکم خلوتکن ببین

چندچندی؟ اوکی؟ بعدش میام حاضر شیمسکوت کرد و چیزی نگفت. بیصدا از

اتاقبیرون آمدم و لب زدم

"فعلا"

سفره عقد ساده و شیکی که دورتادورش راگل های طبیعی

سفید رنگ پوشانده بود و تصویر نقش بستهمن و علیرضاچفت

هم در آینه، تصویر بینظیری بود. کت و شلوارخوش دوختی به

رنگ توسی وژيله ای کالباسی رنگ که بادستمال جیب و

کرواتش ست بود، به تن داشت. موهای مشکیلختش را به سمت

چپ حالت داده بود و لبخند لحظه ای لبانش راترک

نمیکرد. نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که سختی ها به ۱۰۹۱

پایان رسیده وبالاخره زندگی روی خوشش رابه من نشان

داد. قرآن را برداشتم و لبخند زنان زمزمهکردم:

_یه حس موزی میگه بگم نهاز آینه نگاهم کرد و غرید

اون حس مودی خیلی غلط میکنم بهوت نگاهش کردم و لب زدم

بی ادب شدی

چشمک زد و نجواگونه گفت

حالا کجاشو دیدی..بذار عقد تموم شهاونوقت روی واقعیمومیبینی

به شیطنت نهفته در کلامش،لبخندی زدم وسر تکان دادم.مریم

کنارم امد و زیر گوشم آهسته گفت

هول نشی زود بله بگی ها..یکم کلاس بذار خندان گفتم

چشم

۱۰۹۲

نگاه چرخاندم روی افراد حاضر در محضر،ماما با مانتویی شیک

و مجلسی به رنگ آبی و روسری ساتن بههمان رنگ کنار بابا که

کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود و یکجورایی باهم ست کرده

بودند،ایستاده بود و هردو با لبخند نگاهممیکردند.کنارشان]

امیرحسین عزیزم که کت تک مشکی رویپیراهن سفید پوشیده

بود و موهای ژل خورده اش برق میزد.کمیدورتر،عمه با کت و

دامنی خوش دوخت به رنگ سبزصدری کهرویش مانتویی

جلوباز پوشیده بود و با لبخند و چشمان غرقاشک نگاهمان

میکرد. عمو و زمو به فاصله ی چند قدم رویصندلی نشسته بودند و مدام لبخند میزدند و زنعمو قربانصدقه امان میرفت. حتی محمد و ریحانه هم به همراه خالهما آمده بودند. همه بودند جز ماکان و مامان محبوبه یعزیزم که مامان میگفت تحمل و طاقت دوری مسیر برایش سخت بوده و نتوانسته همراهی شان کند. بقیه ی فامیل را هم مامان برای جشن کوچکی که قرار بود تهران برگزار شود، خبر کرده بود. عاقد حین وارد کردن مشخصات مان گفت:

_آماده این؟

۱۰۹۳

با همین کلمه دوباره هرچه دلشوره و استرس بود به جانم ریخته شد و قلبم ضرب گرفت. مریم و ریحانه، ساتنسفید رنگ را بالای سرم گرفتند و دختری که داخل محضر بود قندها را برداشت و با لبخند جذاب گفت _خوشبخت شین

گوشی را بالا اوردم و حین برقراری تماس با ماکان لب زدم _یه لحظه تماس که برقرار شد، با لبخند گفتم

_سلام

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت

_اووووف چه دافی شدی پرنده..دوربین رو بچرخون شازده دوما

رو هم ببینیم]

خندان دوربین را سمت علیرضا] چرخاندم.قهقهزد و گفت

_عوضی خوش پوش

علیرضا خندید و لب زد

۱۰۹۴

_میخوای دوربین رو بچرخونیم اینبار تو جمعمعذرت خواهیکنی شاید جواب بدهاخم

کرد و آهسته لب زد

_عوضی

مریم را از داخل آینه دیدم که چشمانش گرد شد و لب گزید

لب گزیدم و روبه ماکان گریدم

_بی تربیت

به امیرحسین اشاره کردم جلو بیاید و گوشیرا دستش سپردمو دم گوشش آهسته گفتم

_از همه بگیر..بیشترم از مریم

خندید و سر تکان داد

_اوکی

امیر حسین که فاصله گرفت، عاقد شروع به خواندن کرد و پرسید _عروس خانم
وکیلیم؟ مریم پیش دستی کرد و گفت

۱۰۹۵

_عروس رفته گل بیاره

علیرضا عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و نالید

_اینکه اینجا کنار من نشسته چرا الکی میگی.. بابا به خدایمون میشه

ریز خندیدم. نگاهم کرد و گفت

_خنده نداره بانو

لب فشردم و خیره ی آیات مقدس قرآن شدمو برای آرام کردن

دل آشوبه ام آیات را زمزمه کردم. انقد غرق آیات قران شده بودم

که با سقلمه مریم به خودم امدم و لبزدَم: جانم

چشم و ابرو امد و آهسته گفت

_همه منتظرن.. حالا من گفتم کلاس بذار نه دیگه انقد

نگاه چرخاندم رو به جمعی که با لبخند منتظرم بودند تا خواستم

چیزی بگویم، علیرضا] خم شد و جعبه ای میاندستانم گذاشت و نالید

_بگو و خلاصم کن شاپرک لبخند زدَم و مطمئن

گفتم ۱۰۹۶

با اجازه ی پدر و مادرم و عمه ی عزیزم و بقیه بزرگترها

صدای دست و جیغ که بلند شد، نفس حبس شده اش را آزاد کرد و زمزمه کرد_ کشتیم
پرند

بقیه ی مراسم در عین سادگی و بیتجملاتی، شیرین ترین لحظه

هایم بود. حلقه های ساده ای که داخلش نامان حک شده بود

حالا میان انگشتانمان برق میزد و یادآور می کرد اگرچه روزهای

سخت زیادی را گذرانده ایم اما در نهایت عشق پیروز میدان

شد. بعد از صرف شام، عمو و زنعمو هم رفتند و عمو نادر با خنده

و شوخی علیرضا را هم به زور با خود همراه کرد و برد. مامان و

بابا برای خواب یکی از اتاق های پایین را انتخاب کردند و اتاق

ماکان را امیرحسین صاحب شد. مریم هم برای فردا بلیط گرفته

بود و به زور و خواهش قبول کرد امشب پیشم بماند. برایش کفالتا تشک پهن کردم
و گفتم

_اگه روی زمین اذیت میشی میتونی رو تخت بخوابی ها

۱۰۹۷

با همان چهره ی گرفته ای که تقریباً بعد از تماس ماکان دچار شده بود، سر تکان داد و
گفت

_نه خوبه

ناگهان فکری به سرم زد و تشک دیگری هم‌آوردم و مقابل نگاه

های مبهوتش کنار تشک دیگر پهن کردم و آراملب زدم

_دوست دارم امشب بغل هم بخوابم برو بالا انداخت و بدجنس گفت

_فکر کنم امشب باید بغل علیرضا] میخوابیدها

حرصی دستش را کشیدم و همراه خودم رویتشک ها پرت کردم و توپیدم

_تو غصه ی اونو نخور

خندان گفت

_ولی ایول به عمو نادرِت..ازش خوشامو مد،هرچی علیرضای

طفلك برای امشب نقشه کشیده بود همه روپروند

با گونه های سرخ از خجالت،نیشگونی از رانپایش گرفتم که

صدای آخش بلند شد.غریدم

۱۰۹۸

_ببند

با صدای گوشی،نگاهی به ساعت که ساعت ا بامداد را نشان

میداد،انداختم و با چشمانی گرد،خم شدم وروی پاتختی گوشی

را برداشتم.با دیدن نام ماکان لب گزیدم تانخندم.تماس را وصل

کردم و گوشی را کنار گوشم نگهداشتم. صدای سرخوشش پیچید

_از ستاد ایجاد مزاحمت برای زوج های جوانمزاحم

میشم..خواستم بدونم خوبین؟ خندان لب زدم

_منکه خوبم..اگه منظورت از خوبین؟ علیرضاست..که باید بگم بهخودش

زنگ بزخندید و گفت

_چطور؟ به همین زودی دعواتون شد و قهر کرده؟

پشتم را به تخت تکیه زدم و با دست راستزانوهایم را بغل

گرفتم و خیره ی صورت مریم که تظاهر بهخونسردی میکرد، گفتم

_نه..با عمو اینا رفت

۱۰۹۹

متعجب گفت:رفت؟

اوهومی زمزمه کردم.ناگهان قهقه اش بلندشد.کنجکاو

پرسیدم:به چی میخندی؟

میان خنده گفت:هیچی..پس بگو چرا بهشزنگ زدم جواب نداد

ساده لوحانه گفتم:لابد متوجه نشده

شرورانه گفت:چرا اتفاقا متوجه شده ولینخواستنه من بفهمم

دماغش سوخته..حالا اینارو بیخیال،خودتچطوری پرنده؟

زمرمه کردم:یه لحظه گوشی لطفابلند شدم و آرام لب زدم

_الان میام

و مقابل چشمان مبهوتش، اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک

کردم. پاورچین پاورچین از پله ها پایین ادمم و آهسته پچ

زدم:خوبم..تو چطوری دکتر؟ کمی مکث کرد و گفت:بد نیستم

بدجنس گفتم:عکسای که برات فرستادم دیدی؟ ۱۱۰۰

کلافه گفت:والا تمام عکسی که فرستادی ازیه چشم گرد و وحشیه

وارد آشپزخانه شدم و خندان گفتم_ من عکس قدی فرستادم نه

عکسچشم..خودت دلت گیر اوندوتا چشم_ به من چه؟ پوفی کشید و آشفته

لب زد

_تا آدم رو به گه خوردن نندازی ول نمیکنیپرنده..من یه چرتیدیشب گفتم تو ول کنه

یخچال تکیه زدم و گفتم:

_دیشب یه چرتی گفتمی،امروز چی؟این مراسممعذرت خواهیچی بود؟

جدی گفت:از کاه کوه نساز لطفا..من بهخاطر رفتارم یه معذرت

خواهی بدهکار بودم و امروز بهترین موقعیتبود انجام بدم،تمام

مثل خودش جدی شدم و محکم گفتم:

_از عشق گریزی نیست ماکان..بیا] و آدم باشو بگو که دلت

رفته..این غرور مسخره چیه شما مردادارین؟؟

۱۱۰۱

مدتی مکث کرد و چیزی نگفت. کلافه صدایش زدم:

_ماکان

عصبی گفت: چیه؟ باشه من دلم رفته..

میخوامش..راحت شدی؟

پیشانی ام را خاراند و خندان گفتم

_نه راحت نشدم چون اونیکه باید اینارو بهش بگی من نیستم حرفم را برید و تو پید

_تمومش کن پرند..خواستن یه چیزه..زندگی [یه چیز دیگه..من

نه میتونم نه میخوام که بهش بگم بهوت و کلافه گفتم: چرا؟ عصبی

نالید: من یه مرد تو آستانه ی ۴۰ سالگیام با سابقه ی یه

ازدواج ناموفق..از همه مهم تر من ساکنکانادام..کارم، زندگیم، همه ی

زندگیما اینجا ست..من علیرضا

نیستم بتونم دل بکنم و برای همیشه برگردم میشخند زدم و با لحنی بیرحم گفتم

_تو خودت میگفتی تو چیزی که بهت ربطینداره دخالت نکن و

راجب بقیه تصمیم نگیر اما خودت الان دقتقاداری همین کارو ۱۱۰۲

میکنی..تو بهش بگو، انتخاب کردن و نکردن تبا خودش..تو

نمیگی چون غرورت مهم تره و میترسی پسِ تَبزنه..

پوزخند زدم

_ماکان اگه تا همین یکساعت پیش اصراری بهارتباط ی شما دوتا

داشتم دیگه ندارم چون تو عاشق نیستی..عاشق [غرور نداره..ولیتو

داری

با لحنی گزنده ادامه دادم:من دیگه واقعا نه اصراری میکنم نه

حرفی میزنم ولی دارم اون روزی رو میبینمکه دو دستی تو

سرت میزنی و فایده نداره

همچنان ساکت و خاموش،گوش سپرده بود.آب دهانم را قورت

دادم و به عنوان آخرین حرف،گفتم:

_فکر میکردم لوطی تر از این حرفا باشیولی نیستی و من فقط

میتونم بگم لعنت بهت خودخواه..فعلا فرصت ندارم چیزی بگویم و قطع کردم.

با بلندشدن دوباره ی زنگ گوشی،بدون نگاه به صفحه،حرصیغریدم ۱۱۰۳

_دیگه چیه؟

_یا علی..منکه تازه تماس گرفتملب گزیدم و شرمنده

گفتم..بخشید فکر کردم ماکان

خندان گفت:بله متوجه شدم..مزاحم به منمده بار زنگ زد..خوشمیگذره بی ما بانو؟

تخس گفتم:خییییلی..قراره با یه کاسه تخمه وپاپ کرن بشینیم

با مریم تاصبح فیلم ببینیم

آه کشید و پر حسرت گفت:یعنی من نیستمبخت خوش میگذرهدیگه؟

سرتق گفتم:اای همچین

پر حرص گفت:موقع تقسیم شانس نمیدونمن کجا بودم؟؟اون

از بابام که برداشته منو با زور آوردهخونه..اینم از زنم

با حفظ لبخند گفتم:بیچاره عمو نادر..چیکاربهاون داری حرصی

و کلافه توپید:بیچاره عمو نادر؟؟کدوم پدریشب عقد

۱۱۰۴

پسرش،ضد حال میزنه آخه؟منکه میدونم یکیشب عقد خودش

بهش ضدحال زده و حالا داره سرمن خالیمیکنه

زمزمه وار ادامه داد:انگار خودش نامزد بازینداشته

لب فشردم تا قهقهه نزنم.دوباره گفت:

_بیا دم در..لباس گرمم یادت نرهشوکه و متعجب گفتم:جان؟؟!!

_جانت بی بلا،بیا من دم در داخل ماشینمبا تته پته

گفتم:اینجا..چیکار..میکنی..علیرضا؟[ناباور گفت:ناراحتی اومدم؟

لب گزیدم و زمزمه کردم:نه..یعنی معلومه کهنه..فقط شوکه

شدم

پرسید: میای؟

آب دهنم را قورت دادم و با بیچارگی گفتم: الان؟

سرزنشگر صدایم زد: پرند؟

پیشانی ام را فشردم و درمانده گفتم:

۱۱۰۵

_آخه الان مریم تو اتاق منتظرمه.. من بهش بگم کجا میرم؟؟

تخس گفت: من نمیدونم نیای من میام ها

کلافه گفتم: عزیزم برو بخواب.. فردا صبح همرو میبینیم

پرو گفت: اوکی، پس من میام

بعد هم تماس را قطع کرد. فکر کردم شوخیمیکند برای همین

شانه بالا انداختم و از آشپزخانه خارج شدم واز پله ها بالارفتم

که دوباره زنگ زد و اینبار تند و سریع درحالیکه نفس نفس

میزد گفت

_من روی دیوارم

چشمانم گشاد: شوخی میکنی دیگه؟ خونسرد گفت: نه میتونی بیای ببینی

دست پاچه و هول از روی پله ها پایین آمدم و شغل آویزان روی

جا لباسی را چنگ زدم و خودم را داخل حیاطانداختم. با دیدنش

روی دیوار، شوکه هین کشیدم و قدم تند کردم سمت دیوار

نزدیکش که رسیدم، ترسیده توپیدم

۱۱۰۶

_اونجا چیکار میکنی علیرضا؟؟ دیوونه شدی؟؟ میفتی دست و پاهاات میشکنه

ابرو بالا انداخت و با شیطنت لب زد:

_ببین برای یه کار باید چه فلاکت ها بکشم هامقابل چشمان مبهوتم از روی در

حیاطخودش را آویزان کرد و

با یه پرش بلند دقیقاً مقابل پایم روی زمینفرود آمد.

بلند شد و ایستاد و روبه منی که عین سگتهای زده ها خشکم

زده بود، تخس خندید و لب زد

_خب.. حالا فقط من و تویم، تنها.. داشتی چیمیگفتی؟؟ بدون[من خوش میگذره؟ هوم؟

قدمی عقب برداشتم و زبان سنگین شده امرا تکان دادم

_واقعا که دیوونه ای

قدم عقب رفته ام را جبران کرد و سینه بهسینه ام ایستاد وخیره ی چشمانم پیچ

زد_دیوونم کردی دیگه

۱۱۰۷

نگاهش که به لبانم دوخته شد ضربان قلبمواج گرفت و صدای
گرومپ گرومپش رسوایم کرد. همانطور مسخ شده خشکم زده
بود. همینکه سمت لبم خم شد، با صدای عمورحیم هردو از جا
پریدم و علیرضا موهایش را چنگ زد و خفهنالید

_نچ.. امشب شب من نیست

عمو رحیم نزدیکمان شد و با دیدنما، چشمانش گرد شد و گفت

_آقا مهندس شما بودین از دیوار پریدین؟؟

علیرضا لب زیرینش را داخل دهان برد و خیره ای آسمان گفت: نه

والا.. من داشتم خدا حافظی میکردم برم دیگه.. شما هم اشتباه دیدی لابد گربه بوده

بعد سمتم چرخید و از لای دندان هایش غرید

_من دیگه چقد بدشانسم به خدا

قیافه ی ناکام و تخسش واقعا خنده دار بود، نتوانستم جلوی کش

آمدن لب هایم را بگیرم. دستم را فشرد و بلندجوری که عمورحیم بشنود، گفت:

_شب به خیر پرندجان

۱۱۰۸

آهسته از لای دندان هایش غرید: عمو رحیم همامشب پيله کردها.. خب برو تو دیگه..

اما عمو رحیم همانطور منتظر نگاهمان میکرد. فاصله گرفت و حین خروج از حیاط گفت:

_شب به خیر

لبخند دندان نمایی زدم و دست تکان دادم و بلند گفتم: شبخوش عزیزم بیصدا لب زد_دارم برات

با همان لبخند در را رویش بستم و خندان گفتم_منتظریم

دل توی دلم نبود. یکبار دیگر نگاهی به ساعتچی دستم

انداختم و همزمان پرسیدم

_چقد دیگه میرسیم؟ با لبخند خسته ای گفت:

۱۱۰۹

_حدودا یک ساعت دیگه پوفی کشیدم و غرغرکنان گفتم

_کاش با هواپیما میومدیم

گوشه ی لبش بالا رفت و با آرامش گفت:

_یکم بخواب

خم شدم از فلاسک یک لیوان چای ریختم و همزمان که پوفمیکردم تا خنک شود، گفتم:

_خوابم نیاد.. انقد هیجان زده ام که نگولبخند گرمی زد و گفت: منم

لیوان چای را به دستانش سپردم و آهی از ته دل کشیدم:

همه چی خوبه جز جای خالی ماکان و تنهاییمه

یک دستی فرمان را گرفت و با دست دیگر شلیوان چای را به

لبانش نزدیک کرد و گفت: بهش حق نمیدی؟ خیره اش شدم و با تردید گفتم: باید حق بدم؟

۱۱۱۰

جرعه ای چای نوشید و گفت: ماکان روزایسخت زیادی داشته.. با

تلاش و سخت کار کردن به این موقعیتالانش رسیده.. پس

سخته که بخواد دل بکنه و بیاد

به در ماشین تکیه دادم و مایل به سمتش نشستم و گفتم:

خب تو هم سال ها تلاش کردی.. درسخوندی.. موقعیت کاری

خوب اونجا داری، چطوری تونستی دل بکنی؟ لیوان خالی را میان دستانم گذاشت و شمردهو

محکم گفت: من

قضیه ام فرق میکنه.. من وقتی میرفتم دلشکسته بودم.. انگیزه ای

برای موندن نداشتم.. اونجا هم که بودم با تمامرفاه و شرایط عالی

که داشت، هیچوقت نتونستم خوب زندگی کنم چون دلم اینجا مونده بود

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با لبخند ادامهداد: ولی ماکان

شرایطش با من فرق میکنه.. اون به زندگیاونجا عادت کرده.. پس

درکش کن و تحت فشارش نذار، بذار اگهقراره به اومدنش هم

هست خودش با چشم باز انتخابش کنهنفس عمیقی کشیدم و تنها لب زدم: باشه

۱۱۱۱

به اول تهران که رسیدیم دوباره همان استرسو هیجان به قلبم برگشت..

از دیدن دوباره ی مامان محبوبه هیجان زده بودم و هم استرس

روبه رویی با فامیل هایی که سال ها بود ندیده بودمشان رداشتم.

مامان و بابا، مهمانی کوچکی تدارک دیده بودندو دوست و آشنا

را دعوت کرده بودند تا جبران عقد بیسروصدا و ساده مان

باشد. هرچند که خودم مخالف سرسخت این مسئله بودم و به

نظرم لزومی به مهمانی نبود اما ماماندوست داشت قبل از

برگشتن علیرضا به کانادا این مهمانی را بگیردو مراسم عروسی

بماند برای بعد از برگشتن همیشگی علیرضا، که [باز هم من لزومی

به برگزاری اش نمیدیدم اما به خاطر زنعمو و مامان کوتاه آمده بودم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم و آرام گفتم: _کاش میتونستی مامانت رو متقاعد

کنی عروسی نگیریم

خیره ی جاده ی مقابلش گفتم: فکر میکردم همه ی دخترا

آرزوشونه لباس عروس تنشون کنن

۱۱۱۲

باحسرت گفتم: هست.. ولی به نظرم همینمهمونی کافیه.. من
 واقعا دوست ندارم جشن بگیریم یه مشت آدممفت خور بیان
 بخورن و تهشم هزارتا ایراد بگیرن.. راستشهرکاری هم بکنیم
 بازم کلی حرف و حدیث پشت ازدواج ماستبا اون سابقه ی
 هفت سال پیش برای همینم ترجیح میدمخودمو ملعبه ی دستییه مشت خاله زنک
 نکنممهربان گفت: باهاش حرف میزنم
 دستانم را درهم پیچاندم و با تردید گفتم: میشهمنو ببری کویر؟
 ابرو بالا انداخت و خندان پرسید: کویر؟
 سرتکان دادم و لب زدم: آره کویر.. البته وقتیها گرم شد.. من
 دوست دارم به جای جشن عروسی کسلکننده، یه تور
 کویرنوردی ثبت نام کنیم و باهم بریم
 با ذوق ادامه دادم: فکر کن بریم کویر، تو بیابونچادر بزنی و
 دوتایی بشینیم ستاره هارو نگاه کنیم، هیجانانگیز نیست؟
 چشمانش ستاره باران شد و گفت: هیجانانگیزه به شرطی که تو بغلم بخوابی

۱۱۱۳

چشمانم گرد شد و خجالت زده مشتی بهبازویش کوبیدم: واقعاکه سواستفاده گری
 خندان لب زد: جووون فکر کن زیر آسمون پرستاره زنت تو بغلت

باشه و هی چپ و راست ماچش کنی
 جیغی از خجالت کشیدم و توپیدم: واقعا که
 از وقتی آمده بودیم یه لحظه هم چشم از منبر نداشته بود و
 مدام با دیدنم بغض زده لبخند میزد. حال منم بهتر از او
 نبود، اشک شوق و بغضم درهم آمیخته بود. قطعا اگر ترس برخورد
 با یاسر طی این سال ها نبود، به دیدنش میآمدم اما هرگز
 نتوانستم با ترسم مقابله کنم و این نقطه ضعف من بود..
 شیرین دختر [دایی محسن، سینی چای را مقابلم گرفت، لبخند]
 بی رمقی زدم و با برداشتن فنجان چای، تشکر کردم. "خواهش
 میکنم" زمزمه کرد و سمت علیرضا رفت. بهنسبت هفت سال
 پیش، خیلی [تغییر کرده بود. هم زیباتر شده بود هم خانوم تر و
 البته که نامزد کرده بود و من نمیدانستم. بعد از تعارف چای، کنار]
 مامان محبوبه و مقابل من نشست و پاروی پا انداخت. سارا فون
 آبی نفتی ساده و شیکی به تن داشت و بهنسبت سال ها قبل ۱۱۱۴
 کشیده تر و لاغر تر شده بود. اما چشمانش هنوز هم برق شیطنت
 داشت. لبخند جذابی زد و گفت: چقد خوشگلشدی پرند

لبخندم را وسعت بخشیدم و گفتم: تو همگاهی به علیرضا انداخت و گله
مندگفت: هرچند که مارو برای

عقد دعوت نکردین ولی تبریک میگم آقا علیرضا

نگاهش سمتم برگشت و ادامه داد: خوشبختبشین ایشالله

به ممنون ساده ای اکتفا کردم و سکوت کردم. علیرضا [هم تنها

گفت: ممنون انشالله عروسی شما

مامان محبوبه با همان چشمان پر آب گفت: میوه بردار عزیزم

فنجان چای را روی میز گذاشتم و گفتم: چشمبر میدارم

دوباره گفت: چرا اون دفعه که اومدی تهران یهسر به من پیرزن

نزدی، انقد از ما بدت میومد؟

پنجه هایم را چفت هم کردم و با حال خراب، آرام گفتم: معموله

که نه.. این چه حرفیه ی میزنی قربونت برم؟.. مگه من طلبکارم از

شما؟ نیومدم چون مامان گفت یلدا و خانوادگی دایی مهدی

اینجان، برای همین.. بیشتر نمیتونستم بمونم به خاطر کارم ۱۱۱۵

با دستمال دستش اشک نم زده گوشه یچشمش را پاک کرد

و ناله وار گفت: یاسر یه کاری کرده که تا ابد شرمنده ی روی توام

شاکی گفتم: دشمنتون شرمنده.. این حرفا چیها آخه..

اشک از کنار چشمانش راه گرفت و بغض آلود گفت: تقصیر منم هست، آگه همون موقع که گفתי یاسر دروغ گفته، پیگیر [میشدم شاید اینجوری نمیشد نفس سنگینی کشیدم و کوتاه نگاه گرداندم سمت شیدای کنجکاو و علیرضای اخم کرده و مطمئن لب زدم: شایدو اگر زیادن، همه مون اشتباه داشتیم و خب صحبت از اشتباهات گذشته واقعا فایده ای نداره.. شایدم قسمت این طور بوده.. نمیدونم.. ولی مهم اینه من امروز و حالا، حالم خوبه و خوشبختم..

با لبخند سرش را تکان داد و گفت: عاقبت بهخیر بشی مادر

شب را خانه ی مامان محبوبه ماندیم. قصد ماین بود شب را به خانه برگردم و برای مهمانی فردا، به مامانکمک کنم اما وقتی مامان محبوبه با بغض اصرار کرد بمانیم نتوانستم دلش را ۱۱۶۱ بشکنم. شیرین به دستور مامان محبوبه برایمان داخل یکی از اتاق ها، دو تشک کنار هم پهن کرد و وقتی از اتاق بیرون

آمد، چشمکی زد و گفت:

_خوش بگذره

خجالت زده، لب گزیدم و با گونه های رنگگرفته، پارچ آب رابرداشتم و
زمزمه کردم: شب به خیر

وارد اتاق شدم و پارچ آب را روی طاقچه پینجره ی گذاشتم و

همانجا نشستم. علیرضا داخل حیاط با تلفن حرف میزد و

هر از گاهی لبخند میزد، چشمش که به من افتاد بوسی برایم

فرستاد و بیصدا لب زد: عاشقتم خندان سرتکان دادم و لب زدم: من بیشتر کمی بعد

تلفنش را قطع کرد و داخل آمد. بادیدن دو تشک

کنارهم، چشمانش از شیطننت درخشید و تخسگفت: مگه این

مامان محبوبه به فکر دل من باشه

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم پرسیدم: ماکان بود؟ ۱۱۱۷

نزدیکم شد و کنارم روی طاقچه نشست و خیره ی چشمانم لبزد: آره

زمزمه کردم: چی میگفت؟

دستانش را باز کرد و به تخت سینه اش اشاره کرد، با لبخند و

خجالت، سرم را روی سینه اش چسباندم و او مرا به خود چسباند

و گفت: میگفت جواب تلفن هاشو نمیدی

کمی تکان خوردم و گردنم را عقب بردم و نگاهش کردم و گفتم: تو چی گفتی؟

عمیق و دقیق خیره ام شد و تار مویبازی گوشم را به پشت گوشم

هدایت کرد و گفت: گفتم بهش میگم بهت زنگبزنه

لب برچیدم و معترض گفتم: از جای من چرا قول دادی؟ من فعلا نمیخوام باهاش حرف
بزنم

ملامتگر نگاهم کرد و جدی گفت: قرار شد بهش اجازه بدی

خودش تصمیم بگیره و بهش فشار نیاری

حرفی فاصله گرفتم و لب کج کردم: متنفرم از این غرور مسخره خودخواهی تون ۱۱۱۸

متعجب ابرو بالا انداخت و با لحنی که خنده قاطی اش شده

بود، پرسید: الان جمع بستی؟

خیره نگاهش کردم و سرتق گفتم: شک نکن صدای گوشی که بلند شد، با نگاهی

به صفحه، گوشی را سمتم گرفت و گفت: خودش.. جواب بده

با تعلل گوشی را گرفتم و تماس را وصل کردم. صدای گرم و

دوست داشتنی اش گوشم را پر کرد

..چطوری پرنده؟

خیره ی صورت علیرضا، آهسته گفتم: خوب.. تو [خوبی؟

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و خشدار گفت:

..خداروشکر صداتو شنیدم، فکر کردم قهر کردی

پوزخند زدم: اگه میدونستم با قهر کردن من کوتاه میای غمی

نبود.. ولی بدبختی اینجاست هیچ فایده اینداره

پوفی کشید و معترض اسمم را صدا زد. مثلخودش شاکی

گفتم: چیه؟ دروغ میگم؟ ۱۱۱۹

کلافه گفت: چیکار کنم تو خوشحال میشی؟ بگو من همون کاروبکنم

اینبار پوزخندم عمیق تر بود: برای دل من لازمکرده کاری

بکنی، تو اگه خیلی بلدی برای دل خودت یهکاری بکن

مکت کرد و گفت: تو جای من بودی چیکار میکردی؟

از جا بلندشدم و گفتم: متأسفانه من جای تونیستم ولی یه چیزو خوب میدونمخفه

گفت: چی؟

از ته دل گفتم: خیلی] بد آدم به خاطر غرورشاز کسی که

دوستش داره دست بکشه

نگاه چرخاندم سمت علیرضای فکری و لبزدم:

_امشب علیرضا گفت نباید بهت فشار بیارم و اجازه بدم اگه قرار

به اومدن هم هست، این انتخاب خودت باشه.. منطقیه و منم دیگه

کاری ندارم و اصراری هم نمیکنم فقط میخوام یه چیزو بدونم؟ مردد گفت: چی؟

_تو واقعا مریم رو دوست داری؟

۱۱۲۰

آه پر سوزی کشید و گفت: دارم

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: به قول خودت نزدیک ۴۰ سالته و

سنت از این مدل هیجان ها گذشته.. پس دیدتالان نسبت به

من منطقی تره.. من فقط میخوام بدونم چقد دیگه باید بگذره تا

دوباره یکی عین مریم پیدا بشه و دلت روبروزونه؟ اصلا دوباره

پیدا میشه؟.. سال هاست کانادایی و حق داریدل نکَنی اما واقعا

ارزشش رو داره؟ بقیه عمرت رو میخوای با حسرت از دست دادن

کسی که دوستش داشتی و به خاطر یه سریتوجیه مسخره از

دستش دادی زندگی کنی؟ واقعا ارزشش روداره آخرین سال

های زندگی مادرت کنارش نباشی و بذاری شبابا بغض و دلتنگی

بخوابه؟ تو دنبال چی هستی ماکان؟ آرامش؟؟ الان داریش؟

مطمئنن سال ها بعد که برگردی و به عقبنگاه کنی خودتوسرزنش نمیکنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من حرفامو زدمو به نظرم بقیش

به خودت برمیگرده.. هر تصمیمی بگیری مابهش احترام میذاریم

و همچنان برام عزیز باقی میمونی.. فعلا پرنده

چشم بستم و لب زدم:بله

__بهش فکر میکنم

لبخند زدم:میدونم..فعلا رفیق

دیدن اینهمه آدم بعد از سال ها بیشتر مضطربم میکرد تا هیجانزده..

نگاه چرخاندم و مهمانان را زیر نظر گرفتم، عمه و ماه منیر کنار

هم نشسته بودند و نمیدانم ماه منیر چه میگفت که عمه از خنده

سرخ شده بود.عمو نادر و بابا بالاخره بعد از سال ها دوباره مثل

سابق کنارهم نشسته بودندوباهم گپمیزدند.کمی آنطرف تر

شیدا و شیرین نشسته بودند،شیدایی که الانمادر یک

دختر کوچولو] بود و شیرینی که عید مراسمعروسی شان

بود.دوقلوهایی که به جز ظاهرشان تقریبا] هیچوجه اشتراکی از

نظر رفتاری و خلقی نداشتند.دایی محسن وزندایی الهام هم بادختر شیدا سرگرم بودند.

با ناز حرف زدن های ریحانه و لبخند هایمحبوبانه ی

محمد،لبخند را مهمان لب هایم کرد.

۱۱۲۲

خاله مهین سنگین و رنگین کنار همسرش آقامصطفی نشسته

بود و برایش میوه پوست میگرفت. پریادخترش که پشت کنکوری بود و به قول خودش اگر مهمانی به خاطر من نبود عمرا حاضر میشد درس و مشقش را رها کند و بیاید. پوریابرا درش کنار امیرحسین نشسته بود و سرشان داخل گوشیخم بود و مشغول بودند. نفس بلندی کشیدم و از کنار علیرضا [بلندشدم. با دیدن من ایستاده گفت: _کجا عزیزم؟

لبخند زدم و زمزمه کردم: الان میام سمت آشپزخانه رفتم. مامان و خاله منا به همراه زنعمو مشغول آماده کردن اسباب شام بودند.

پرسیدم: کمک نمیخواین؟
مامان کوتاه نگاهم کرد و گفت: نه عزیزم.. تو برو بشین

۱۱۲۳

بدون مخالفت برگشتم و اینبار کنار مامان محبوبه نشستم. به نسبت سال ها پیش پیرتر و لرزش دستانش بیشتر شده بود. دستان لرزانش را گرفتم و گفتم: چیزی لازم ندارین؟
مهربان نگاهم کرد و گفت: نه مادر

نگاه چرخاندم سمت علیرضا که کنار رفیقش هومن ایستاده بود و شوخی میکرد.

طبق گفته های علیرضا، هومن هم ازدواج کرده بود و چون
همسرش پابه ماه بود نتوانسته بود بیاید. از سمت زنعمو لیلا هم
تنها برادرش به همراه همسرش از شیراز آمده بودند.

_سلام

سرچر خاندن سمت صدا و با دیدن یلدا ابروهایم ناخود آگاه درهم
شد. تمام سالن در سکوتی محض فرو رفته بود و همه منتظر به
واکنش من نگاه میکردند. ناخن هایم را میانم شتم فشردم و از
جا بلند شدم به زور گفتم: سلام بخدمت زرد و آرام گفت: خوبی؟

۱۱۲۴

قدم جلو گذاشت و تن خشک شده ام را به آغوش کشید و کنار
گوشم لب زد: خوشبخت بشی عزیزم
خواستم کنارش بزنم و از آغوشش فاصله بگیرم که چشمم افتاد
به پسر کوچکی که کنار پایش ایستاده بود و با چشمان آبی گرد
ش تماشا می کرد. تا نگاهم را به خود دید لبخند زد و مودبانه گفت: سلام خاله پرند
چهره ی شیرین و لحن بامزه اش باعث شد از جبهه گیری ام
فاصله بگیرم و لبخندی هر چند کج و کوله نصیبش کنم.

با دیدن لبخندم شجاعت پیدا کرد و با فاصله گرفتن یلدا خود را
به پاهایم چسباند و مظلوم گفت: شما چقد خوشگلی
آب دهنم را قورت دادم و سمتش خم شدم و دست روی موهای
طلایی اش که شباهت عجیبی به کودکی های یاسر
داشت، کشیدم و لب زدم: ممنون عزیزم.. توهم خیلی [خوشگلی
خندید و دندان های سفید و کوچکش نمایان شد. یلدا با چشمانی
شبم زده از اشک خیره ام بود. شدت فشار ناخن هارا بیشتر کردم
تا کمی مسلط تر رفتار کنم و رفتارنا پسند بیروز ندهم. روبه

۱۱۲۵

مردی که کمی عقب تر، پشت سر یلدا ایستاده بود و حدس میزد
باید همسرش باشد، گفتم: خوش اومدین
با همین یک جمله، جسارت پیدا کرد و قدمی جلو آمد و
گفت: تبریک میگم خانم.. انشالله خوشبخت بشین
ممنون آرامی زمزمه کردم و با گفتن: با اجازه از کنارشان فاصله گرفتم و خودم را
میان سرویس بهداشتیانداختم.
شیر آب را باز کردم و چند مشت آب پشت سر هم به صورتم
پاشیدم. دو دستم را دو طرف روشویی تکیه زدم و وزنم را روی

دستانم انداختم. از آینه خیره شدم به قطراتآبی که از تیغه ی
بینی ام میچکید و جایی میان گردن و شالسرُم گم میشد. هنوز
هم از دیدن یلدا آنهم اینجا و میان اینهمه آدمشو که
بودم.. امیدوار بودم کار مامان نباشد و گرنه واقعا نمیدانستم چه رفتاری خواهم داشت..
خدای من آن بچه!! چقد شبیه کودکی های یاسر بود!!
به زور خودم را نگه داشته بودم روی زمین سقوط نکنم.

۱۱۲۶

چندتقه به در خورد و صدای نگران علیرضا آمد.. پرند... پرندجان خوبی؟.. این درو باز کن
لطفا چشم هایم را روی فشار دادم و با بدبختی چرخیدم و در را باز
کردم. نگاهش که به صورت رنگ پریده اما فتاد، وحشت کرد. قدمی
جلو آمد و دست زیر بغلم انداخت و مرا از سرویس بیرون کشید نالید: چیکار کردی با
خودت؟ بیصدا لب زدم: میشه ببریم اتاق
عصبی و کلافه تا اتاق مرا کشان کشانبرد. کمکم کرد روی تخت
بشینم و سمت در اتاق رفت و در را قفل کرد. سمتم که برگشت
چشمانش از نگرانی دو دو میزد. کنار پایم زانوزد و
پرسید: خوبی؟ میخوای آب قند بیارم؟ با دست ممانعت کردم و
مظلومانه گفتم: میشه بغلم کنی؟]

سیبک گلویش تکان خورد. آشفته برخاست و کنار روی تخت

نشست و محکم در آغوشم گرفت

و زمزمه کرد: میخوای ببرمت بیرون؟ بریمیرون دوتایی

هوم؟.. همونجا شام میخوریم و تا وقتی مهمونا نرفتن بر نمیگردیم

۱۱۲۷

خودم را به سینه اش فشردم و نجوا کردم: نه.. الان بهتر

میشم.. فقط شوکه شدم

سرم را از تنش جدا کرد و با دستانش صورتم را قاب گرفت و

کلافه گفت: ولی رنگت خیلی پریده لبخند بی جانی زدم: خوبم نگران نباش

صدای مامان که آمد، از کنارم بلند و در را باز کرد. مامان نگران

داخل آمد و نزدیکم شد و تند تند گفت: به خدامن دعوتش

نکردم.. اصلا من چیزی نگفتم..

با دیدن صورت بی حالم چنگی به صورتش زد و گفت: خدا

مرگم.. تو چرا رنگت مثل گچ شده هول از اتاق بیرون رفت و گفت: الان میام

دقایقی بعد با لیوان آب قند داخل شد و لیوان را سمتم

گرفت: یکم بخور.. فکر کنم قندت افتاده

لیوان را گرفتم به زور قلیپی خوردم و لبزددم: ممنون

نگاهی به چهره های آشفته و نگرانسانانداختم و گفتم: برین به
مهمونا برسین، من خوبم..یه ده دقیقه دیگهمیام

۱۱۲۸

مردد نگاهم کرد و گفت: آخه..

لبخند اطمینان [بخشی زدم و گفتم: خوبم عزیزم.. برو
کوتاه آمد و اتاق را ترک کرد. نگاه چرخاندم سمت علیرضای کلافه
که دست در جیب خیره ام بود. آهسته گفتم: برو میام.. به خدا خوبم
بالای سرم ایستاد و روی صورتم خم شد: اگه شوهر و بچش نبودن
به خدا که همین الان از اینجا بیرونش می کردم.. حیف.. حیف]

فاصله گرفت و گفت: میمونم بهتر شدی باهم میریم

چیزی نگفتم و سکوت کردم.

تمام مهمان ها رفته بودند و مامان و عمه به همراه ماه منیر
مشغول جمع و جور کردن خانه بودند. تمام طول شب سعی کردم
آرام و خوددار بمانم و علیرضا هم لحظه ای از کنارم جم
نخورد. میان نگاه یلدا میدیدم که دلش می خواهد پیش بیاید و سر
حرف را باز کند اما بودن علیرضا [کنارم مانعش میشد. با لرزش

گوشی میان دستم از فکر و خیال [بیرون آمدم. قفلش را باز کردم

۱۱۲۹

و با دیدن پیغامی از سمت ماکان، ابروهایم از تعجب بالا پرید. روی

پیام ضربه زدم و بازش کردم

"سلام چطوری پرنده؟ با دوستت حرف بزن واگه تمایل داشت شماره شو برام بفرست"

هیجان زده و ناباور، بار دیگر پیام را خواندم و ذوق زده شماره اش را گرفتم.

_نذاشتی به دو ثانیه برسه ها.. چته دختر خندان و ذوق مرگ گفتم: میخوام یه چیزی بگم

خنده گفت: چی؟

با همان هیجان بلند گفتم: عاشقتم رفیق

قهقهه اش بلند شد و مهربان گفت: دوستت رو قالبم کردی

میخوای عاشقم نباشی؟

بی توجه به نگاه های متعجب مامان، عمه و علیرضا گفتم:

_از ته دل برات خوشحالم ماکان

تک خنده زد و گفت: دعا کن درست تصمیم گرفته باشم

۱۱۳۰

مطمئن لب زدم: شک نکن درسته

مجال ندادم و تند گفتم: من دیگه برم.. بهت خبر میدم.. فعلا

سمت اتاقم رفتم و تند شماره ی مریم را گرفتم، صدای خوابآلودش پیچید
_چیه مزاحم؟

بدجنس گفتم: خیلی دلم میخواست به خاطر اینکه امشب

نیومدی باهات قهر میموندم ولی چه کنم کهنمیشه

کلافه گفتم: بابا چیکار کنم تولد بچه ی میلاد بود.. نمیرفتم باز

زنش میخواست تا یه هفته برام قیافه بگیره.. چه خبر؟

خندان گفتم: خبر[که زیاده.. از کدوم برات بگم؟ بی حوصله گفتم: نصفه شبی بیست سوالی راه
انداختی؟ اون حرفی

که به خاطرش لطف کردی و با وجود دلخوری بهم زنگ زدی روبگو

سمت میز آرایش رفتم و با برداشتن کرم مرطوب کننده گفتم: یه

آقای از من شماره تونو خواستن عصبی گفتم: آقا کیه باز؟؟ آقا غلط کرد!!

۱۱۳۱

خندان گفتم: حتی اگه این آقا، ماکان باشه؟ لال شد و چیزی نگفت. بقی زیر خنده زدم
و گفتم: هان

چیشد؟ گفتم ماکان خفه شدی؟ صدای لرزانش آمد: بهش دادی؟

گوشی را با شانه ام نگه داشتم و در کرم راباز کردم و حین

مالیدن کرم روی دستانم گفتم: نه.. یعنی گفتاول ازت اجازه

بگیرم، اگه دوست داشتی بهش بدم

خفه گفت: خودش گفت یا داری شوخیمیکنی؟

در کرم را بستم و سر جایش گذاشتم و گفتم

_من شوخی دارم مگه باهات؟ چیزی نگفت و سکوت کرد. آرام پرسیدم:

_چیکار کنم بدم بهش؟ ناله وار گفت: نه

ابروهایم بالا پرید، متعجب گفتم: ندَم؟ چرا؟ اونبه خاطر تو حاضر

شده دست از غرورش برداره تو نمیخواهی کاری کنی؟

۱۱۳۲

با لجی درآمده گفت: زحمت کشیدن واقعاً.. نکنه انتظار داشتی منمقدم جلو

بذارم؟

خندان سر تکان دادم و لب زدم: نه.. اینکارا کارتون نیست.. تو فقط

بلدی پاچه بگیری.. ندَم پس؟ اوکی.. شبتخوش خوشگله

صدای شاکی اش آمد: پرنده لب فشردم تا نخندم: جانم

زمزمه وار گفت: تو میگی من چیکار کنم؟ لبخند زدم و گفتم: به ندای قلبت گوش کنپر

تردید گفت: باشه اینبارم خر میشم و بهحرفت گوش

میدم.. بهش بده.. فقط.. فقط.. چی؟

پوفی کشید و گفت: اگه بخواد پرو بازی دربیارهمن میدونم و تو

با همان لبخند جاخوش کرده روی لبهایم، زمزمه

کردم: باشه.. برو بخواب

تماس را قطع کردم و به علیرضایی که چند دقیقه ای میشد وارد اتاق شده بود گفتم:

۱۱۳۳

_ فکر کنم یه عروسی افتادیم

دست به جیب نزدیکم شد و با خنده گفت:

_عجب آب زیرکاهیه این بشر.. همین نیمساعت پیش با من حرفزد نمَ پس نداد

_چیشده تو سراز اینجا در آوردی؟

با لبخند شیطانی، درحالی که شماره ی مریمرا برای ماکان ارسال

میکردم، سربلند] کردم و لب زدم: بد کردم و مدم بهت سر بزدم؟

با همان نگاه مشکوک گفت: نه.. خیلی همخوبه، برم چای بیارم

لبخندم را وسعت دادم و گفتم: باشه

همینکه از اتاق خارج شد، گوشی را قفل کردم و داخل کیف

انداختم. پا روی پا انداختم و نگاه چرخاندم دور تا دور کلاس، سه

پایه های چوبی که مقابل هر کدام یه صندلی قرار داشت. اتاق

بزرگی که دیوارهایش کم و بیش پر از بوم و نقاشی های آبرنگهنرجوها بود.

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم و بادیدن عقربه هایی که

ساعت ۱۶ را نشان میداد، با یک حساب و کتابسرانگشتی آنجا ۱۱۳۴

میبايست ساعت حول و حوش هفت و نیمصبح باشد. امیدوار

بودم که تا اینجا هستم با مریم تماس بگیرد. دوست داشتم بدانم

اولین مکالمه شان به چه صورتی است.

با آمدنش همراه سینی چای، از جا بلند شدم و سینی را از

دستانش گرفتم و پرسیدم: کلاست کی شروع میشه؟ مزاحمنباشم؟

روی صندلی کنار پنجره نشست و گفت: نه، یکساعتی فرصتدارم

خوبه ای زمزمه کردم و سینی را روی تنها میز گوشه ی کلاس

گذاشتم. به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت: نمیشینی؟

روی صندلی نشستم و خیلی بی مقدمه گفتم: شماره رو برایشامروز فرستادم

خیره ی نقطه ای گفت: باشه

دستم را مقابل صورتش تکان دادم و گفتم: حواست کجاست؟

آرام پلک زد و گفت: همین جا.. دیگه چه خبر؟

۱۱۳۵

با بلند شدن صدای گوشی اش، نمودانم چراقلب من ضرب گرفت

و آشفته شدم. آب دهانم را قورت دادم و خیلیناشیانه نگاهم را

به نقاشی های آویخته به دیوار دوختم. گوشیرا نگاه کرد و با
 کمی مکث گفت: فکر کنم خودشه
 خودم را به بیخیالی زدم و گفتم: جدا؟! با ابروهای بالا رفته و نگاهی
 که میگفت "خودتی" نگاهم کرد و
 بازدمش را عمیق بیرون داد و با تعلل تماسرا وصل کرد و گفت: بله؟
 کنجکاو بودم اما با بی تفاوتی ظاهری، از جابلند شدم و نزدیکش
 شدم و آهسته گفتم: تنهات میذارم
 چشم غره آمد و آرام گفت: ببخشید یه لحظه لطفا
 گوشی را از گوشش فاصله داد و زمزمه کرد: داری از فضولی
 میمیری بدبخت.. اونوقت ادای آدمای خونسرد رو درمیاری؟؟
 پوفی کشیدم و لبم آویزان شد: واقعا انقد تابلوام؟
 خندید و سرتکان داد. دوباره گوشی را به گوشش چسباند و
 گفت: معذرت میخوام معطل شدین.. بفرمایید ۱۱۳۶
 اوهوکی زمزمه کردم و با پرویی گوشم را نزدیک گوشی بردم و
 بدون توجه به نگاه گشاد شده اش، زبان درازیکردم. صدای
 مردانه و جذابش که با نوعی سردرگمی و کلافگی آمیخته بود،
 آمد: حقیقتا.. من از پرند خواستم اگه تمایلداشتین شماره تونو

برام بفرستن..یعنی..

پوفی کشید و کلافه گفت:..من ازتون خوشاموده

مکثی کرد و سرگشته گفت:زبون ساده اشمیشه.. میخوامت

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و پقی زیرخنده زدم.نگاه ناباور

و دهان باز مانده ی مریم،خنده ام را بیشترمیکرد.گوشی را از

میان دستانش کشیدم و خندان گفتم:ماکانخدا نکشت..قشنگ

زدی ترکوندی با این ابراز علاقه ات

شاکی گفت:زهرمار..تو اونجا چه غلطیمیکنی؟

نگاهی به قیافه ی هنگ مریم انداختم وهمزمان گفتم:مثل

خودت از ستاد مزاحمت برای زوج های جوانمزاحمشدم،حرفیه؟]

آرام لب زد:خراب کردم؟

۱۱۳۷

خندان گفتم:پس..من دیگه میرم لطفا کمیرمانتیک تر..لطیف]تر..از طرف من بای

گوشی را به مریم برگرداندم و مقابل نگاهمبهوتش دست تکاندادم و گفتم:

_به دل نگیر بچم یکم زمخته ولی دلش اندازهی گنجشک

خندان سرتکان دادم و کلاس را ترک کردم.

کیک گردویی خوش عطر و طعم را منظم و دقیق برش زدم و
داخل آخرین ظرف دربسته قرار دادم. تمامظروف دربسته ای که
پر شده از شیرینی و کیک بود را داخل یخچالچیدم و با خیالت
راحت در یخچال را بستم. چرخیدم و رو بهعلیرضا گفتم:
_اگه من یادم رفت تو لطفا یادم بنداز اینارو بهت بدم ببری
با ابروهای درهم به نقطه ای خیره بود.
صندلی مقابلش را عقب کشیدم و خندانگفتم: امشب همش
اخمو بودی ها.. شنیدی [چی گفتم اصلا؟
چشمانش قفل چشمانم شد و گفت: درکم نمیکنی.. کلا از اولم
اینجوری بودی یه دنده و لجباز

۱۱۳۸

با صبر و حوصله برای بار هزارم حرف هایچند روز اخیرم را
تکرار کردم: علیرضا [تو قرار نیست بری و برایهمیشه بمونی
که.. تو میری که کاراتو بکنی و برگردی اینجا درست؟.. لزومینداره منم باهات پیام..
لبخند زدم و ادامه دادم: بخوایم صبر کنیم ویزاآماده بشه تا بتونم
همراحت پیام چندماه طول میکشه.. خب چهکاریه تو میری و تو

همین چندماه سرمایه تو جمع و جور میکنی و برمیگردی..ایشالله

یه بارم باهم سفر تفریحی میریم کانادا..باشه؟ کلافه و شاکی گفت:دقیقا با همین حرفا
خرمکردی که من فردا

باید بذارمت و برم..به خدا که منونمیفهمی..پرند من هنوزم ترس

از دست دادنت رو دارم،نمیتونم تنهات بذارم برم بفهم لطفا..بابا

لامصب دلم طاقت نمیاره یه روز نینمت بعدچندماه برم اونجا

دق میکنم به ولله..از خر شیطون بیا پایین و بذار هر وقت ویزا آماده شد با هم بریم

کلافه چشم بستم و اینبار ملایم تر گفتم:علیرضا [جان،ما باهم

قبل حرف زدیم و تو هم قبول کردی..فردا مبلیط داری دیگه

واقعا این بحث فایده ای نداره

۱۱۳۹

عصبی گفت:در واقع تو حرف زدی و با چهارتا عشوه خرم

کردی..من اشتباه کردم قبول کردم..غلط کردن رو گذاشتن برای همین وقت ها دیگه؟

با لحنی کشیده گفت:غلط کردم عزیزم

خندان از روی صندلی بلند شدم و گفتم:برو بخواب داری هذیونمیگی

دستم را گرفت و مانع حرکتیم شد.چرخیدم و سوالی نگاهش

کردم. سردرگم گفتم: تو واقعا دلت تنگمیشه؟ انقد برات راحتچند ماه همو
نبینیم؟]

گله مند نگاهش کردم و تشر زدم: مزخرف نگویند شد و مقابلم ایستاد. کلافه و
سردرگم نگاهم کرد و گفت: منکه

میدونم یه چیزی این وسط هست که تو نمیگینفس حبس شده ام را آزاد کردم: باور کن فقط
حساس شدم.. چیز

خاصی نیست

گونه اش را بوسیدم و نجوا کردم: بهم اعتماد کن.. من میرم بخوابم

۱۱۴۰

از بس گریه کرده بودم، حس میکردم چشمانم تار میبیند. مریم

کنارم نشست و عصبی گفت: بسه دیگه کور کردی خودت رو.. اه

دوباره چانه ام از بغض لرزید و اشک ها راه گرفت. پوفی کشید و

مرا به آغوش کشید. نجوا گونه گفت: خوب به خودت نخواستی باهاش بری

شاکی گفتم: خودم نخواستم چون دلیل داشتم ولی این دلیل

همیشه که دلم برایش تنگ نشه

ریز خندید و گفت: اووووه... چه زودم داغ میکنی.. به نظرم که خریباهش نرفتی

کلافه فاصله گرفتم و گفتم: چرت نگولطفا..اگه باهاش میرفتم

چطوری باید میرفتم دیدن یاسر بعد؟

ابروبالا انداخت و مسخره گفت: اینو یادم نبودجان تو..ولی کاشبهش میگفتی

با چشمان گرد نگاهش کردم وغریدم: نمیذاشت

۱۱۴۱

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: علیرضای [جنتلمن اصلا میتونه

به تو بگه نه؟ خدایی این بشر اصلا پیش تومیتونه قلدر بازی

دریاره؟ حالا ماکان رو بگی یه چیزی..این بشر کلا آقااست

دستانم را بغل گرفتم و نالیدم: علیرضا همیشه منطقی بوده و

هست..ربطی به منم نداره، کلا قلدر بودن بلد نیست ولی این به

معنای مخالف نبودنش نیست. میدونم که اگهمیگفتم، نه نمیگفت

ولی تا میرفتم و برمیگشتم خودخوریمیکرد..وقتی نیست و از

چیزی خبر نداره، خودخوری هم نیست..وقتیبیرگشت میگم

بهش..درضمن ماکان اصلا هم قلدر نیست

چپ چپ نگاهم کرد و توپید: خاک تو سر پسر دوستت..منو فروختی به اون؟

خندان گفتم: باور کن عشقه عشق...پسر [دوست نیستم ولی بسیار جواهر دوستم

جامدادی را که ستم نشانه گرفت با خندهاتاق را ترک کردم.

مامان با دیدن لبخندم، لبخند زد و گفت:

_خداروشکر خندیدی عزیزم..این دختر انگاربلده تورو بخندونه

۱۱۴۲

میوه خوری را از دستانش گرفتم و با حفظلبخند گفتم:مریمبمب انرژیه

وارد اسفند شده بودیم و هوا روبه گرم شدنبود.تکاپوی مردم

برای خرید و خانه تکانی را دوستداشتیم،آمدن بهار را نوید

میداد،بهارخانم زیبا و سرسبز را...

امیدوارم بودم علیرضا] بتواند تا تعطیلات نوروزخودش را

برساند.بی نهایت دلتنگ بودم و این دلتنگیحسابی بهانه گیرم

کرده بود،به حدی که هر وقت باهم تصویریرحرف میزدیم تا

ساعت ها بعدش بغض رهایم نمیکرد.

اما این دوری خواسته ی خودم بود ونمیتوانستم گله ای داشتهباشم.

وارد پاساژ شدم و با دیدن مریم برایش دستتکان دادم.ستم

قدم تند کرد و گفت:چطوری؟چقد دیر کردی؟جلوتر از او راه افتادم و با نگاهی به

ویترینهای خوش آب و رنگ

گفتم:یه مسیری رو پیاده اومدم

کنارم قرار گرفت و گفت: مطمئنی حالت خوبه میتونی؟

۱۱۴۳

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و مطمئن لبزددم: میتونم.. پرونده

ی این ماجرا باید زودتر بسته بشه.. علیرضا [یهماهه که رفته و من

دارم هی امروز و فردا میکنم

نگهم داشت و دلسوزانه گفت: مجبور نیستی حتما بری دیدنشپرن

لبم زیرینم را تو کشیدم و با مکث گفتم: مجبور نیستم ولی دلم

میخواد یه زندگی جدید رو شروع کنم.. زندگی که توش یاسر جایی نداشته باشه

لبخند بی حالی زد و گفت: یلدا زنگ زد تا یکساعت دیگه میرسه

_خوبه، پس وقت داریم یکم بریم خرید کنیم شوکه گفت: خرید؟

حرکت کردم و خندان گفتم: فکر کردی چرا اینجا رو پیشنهاد

دادم پس؟ میخوام برای علیرضا عیدی بخرم.. والبته برای همه

پشت سرم آمد و با شیطنت گفت: آخ جون پس برای منم میخری

چشمکی زدم و بدجنس گفتم: برای ماکان بخرم انگار برای تو خریدم دیگه

۱۱۴۴

نیشگون ریزی گرفت و خفه گفت: عوضیدستش را کشیدم و وارد روسری

فروشیدیم. به شال زیبای

یاسی رنگ اشاره کردم و گفتم:میشه اونوبرام بیارین

زن فروشنده لبخند زد و گفت:حتما

شال را که آورد از دستش گرفتم و بی هواروی سر مریمی که

مشغول زیرورو کردن روسری ها بود،انداختم.شوکه ستم

برگشت.خندان بازویش را کشیدم و جلوی آینهی بردم.پشت

سرش ایستادم و گفتم:اینم عیدی..به شرطیکه هوای ماکان

مارو داشته باشی و کمتر ناز بیای

از داخل آینه چشمانش را تاب داد و گفت:منکی ناز کردم؟؟

سرم را کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:یهماهه دارین باهم

حرف میزنین ولی هنوزم که هنوزه یه جوابقطعی ندادی..بابا

طفلك رو كشتی..كمتر] ادا بیا..منكه میدونم از خداته..به

قول خودت حتی تصورشم آدم رو به وجدمیاره

صدای جیغش که بلند شد،خندان فاصله گرفتمو گفتم:والا

۱۱۴۵

از همان شال دوتا خریدم،هردو همیکرنگ.یکی برای مریم و یکیهم

برای خودم.

دستان لرزانم را زیر میز بردم تا ضعفم راپوشانم.نگاهی به

چشمان آبی سرخ از گریه اش انداختم و لبزددم: گفתי میخوای حرف بزنی.. میشنوم
لبخند بی روحی زد و نگاه کوتاهی به مریمانداخت و دوباره پرتردید نگاهم کرد.

پوزخند زدم و گفتم: باورت همیشه نه؟ خودمم باورم همیشه

اینجام.. چرا میخوام به حرفات گوش بدم.. چرا میخوام برم دیدن

کسی که کند زد به زندگیم.. ولی اینجام تایکبار برای همیشه

تموم بشه این گذشته ی لعنتی

دستانم را مشت کردم و روی ران پایم گذاشتم و همانطور خیره

گفتم: میخوای همینجوری ساکت باشی؟

چشمانش به اشک نشست و لرزان گفت: تو چشمت پر از بی

حسیه پرند.. یه حالت سرد و خنثی که آدمو منجمد میکنه.. دلم

برای اون نگاه گرم و مهربونت تنگ شده ۱۱۴۶

زهرخند زدم: ببخشید که نمیتونم بازم گرم نگاهت کنم و عین

احمق ها لبخند بزدم.. چون متاسفانه من حافظه ی ماهی ندارم که همه چی رو زود

یادم بره

چشم فشرد و آشفته گفت: تلخ شدی و حقدا

دستانش را در هم پیچاند و با تعلل گفت: و کیلیاسر کلی تلاش

کرده تا تونسته یه ملاقات حضوری بگیره.. باکلی پارتی بازی

تونستیم برای دوروز دیگه وقت بگیریم..

نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه داد: مننمیدونم یاسر چه میخواد بگه ولی ازت خواهش میکنم به حرمتدوستی سال های

قبلمون برو و حرفاشو گوش کن

شوکه از اینهمه وقاحت، لبم را گاز گرفتم و طعم خون تمام دهانم را پر کرد. ناخن هایم را با شدت بیشتری میان ران پایم

فشردم و دم نزددم، به جان کندن گفتم: باشه

از پشت میز بلند شدم و خواستم فاصله بگیرمکه دوباره

گفت: پس من بهت زنگ میزنم و باهاتهماهنگ میکنم ۱۱۴۷

خواستم حرفی بزنم که مریم پیش دستی کردو عصبانی

گفت: اینکه پرند قبول کرده بیاد نه به خاطر رفاقت سال ها پیش

نه به خاطر برادرت.. پرند قبول کرده بیاد فقطو فقط به خاطر

خودش.. اینو هیچوقت یادت نره یلدا

بلند شد و کنارم ایستاد و نیشخند زد: رفاقتیهم اگر بود خودت

همون سال ها که زدی بهش و تمام... هر وقتمقرار ملاقات اوکی

شد فقط و فقط به من زنگ میزنی

مقابل چشمان مبهوت یلدا، دستم را گرفت و دنبال خود کشید و زیر لب غرید... بیشعور پرو
گیج و منگ دنبالش کشیده میشدم و او زیر لب غر میکرد
_عه عه عه... دختره ی پرو... برگشته می‌گه به خاطر رفاقت سال
های قبل مون.. تف بهت.. تو مگه وقتی کهداشتی زیر آب میزدی
یادت به رفاقت بود؟؟

ایستاد و چرخید] ستم و گفت: شیطونه می‌گهنری حالش گرفته بشه پرو خانم ۱۱۴۸
حرص خوردنش لبخند کوچکی را مهمان لبهایم کرد. قدمی
جلو آمد و نزدیک صورتم پیچ زد: به خدا که علیرضا و ماکان
بفهمن داری میری دیدن اون آشغال، میکشمارو.. بیا و از خیر
این ملاقات بگذر.. یا حداقل بذار بهشون بگیم.. ها؟
لب فشردم و زمزمه کردم: نه.. مریم بذار تمومشه.. من حریف
علیرضا میشم ولی ماکان نه.. اون بفهمه شده بلند شه بیاد نمیداره
پوفی کشید و نجوا کرد: منکه میدونم بفهمه قورت میده مارو حالا ببین
میان اتاقی سه در چهار نشسته بودم که هیچ‌چیزه ای
نداشت. روشنی بخش فضا تنها لامپ بالای سرم بود و بس..
روی صندلی پلاستیکی تکانی خوردم و پاهایم را جفت

کردم. تمام تنم از ترس و استرس رعشه گرفته بود اما همچنان
مصر بودم تا بمانم و ببینمش و این کابوسپایان یابد. اگر بگویم
پشیمان نشده ام دروغ بود اما دیگر حتی برای پشیمانی هم دیر بود..

۱۱۴۹

چادر را که مدام از روی سرم سُرمی خورد رامرتب کردم و با
چشمانی دودو زدن و نگران خیره ای آن درلعتی بودم تا بینم
کی باز میشود و این کابوس تمام میشود..
نفس های عمیق و پشت سر هم کشیدم تا کمی آرام شم و
مسلط تر رفتار کنم. هنوز میان ذهنم با خودم وافکار درگیر بودم
که در باز شد و اول وکیل یاسر و پشت سرش خودش به همراهاموری داخل شدند.
با دیدنش در لباس های زندان با سریتراشیده و دستانی
دستبند شده، نفسم جایی میان سینه ام گم شد و لحظه ای نفس
کشیدن را از یاد بردم. پلک چشم چپم عصیمیپرید و هیچ
کنترلی روی لرزش دست و پاهایم نداشتم. همینکه نزدیک شد و
انطرف میز رسید، غیرارادی و کاملاً ناخودآگاهاز جا پریدم و
ترسیده نفس نفس زدم.

وکیلش که مردی جافتاده با موهای جوگندمی بود کنار آمد و
با لبخند دلگرم کننده ای گفت: من اینجا مدخترم.. نگران نباش
آشفته و سردرگم نگاهش کردم. چشمانش را آرام باز و بسته کرد
و اشاره کرد روی صندلی بشینم.

۱۱۵۰

آب دهانم را به سختی فرو دادم و بدون نگاه به او روی صندلی
آوار شدم. وکیل کمی دور تر ایستاد و ماموریم از ابتدا وارد
شده بود، در را بست و کنار در ایستاد و گفت: فقط ۲۰ دقیقه وقتدارین
هنوز هم از نگاه به چشمان وحشی اش فراری بودم. سینه ام تند
تند بالا و پایین میشد. دو دستم را مشت کردم و روی میز مقابلم
قرار دادم. صدایش که بلند شد ناخواسته سر بلند کردم و نگاهش کردم.
_ ممنونم که اومدی

زیر چشمانش گود افتاده بود و هاله ای سیاه دور تا دور چشمانش
را احاطه کرده بود. چند خط چروک گوشه ی چشمانش
بود.. چشمانی که هنوز هم زیبا بود و البته وحشی و برنده..
نمیتوانم بگویم پیرتر اما از سال های جوانی اش فاصله گرفته بود

و جافتاده تر شده بود. به شدت لاغر و نحیف.. طوریکه که لباسها در تنش زار میزد..

لب های خشکش را تر کرد و با بغضگفت: خیلی رقت انگیز شدممگه نه؟

۱۱۵۱

چیزی نگفتم و همچنان گیج و منگ خیره اش بودم. لبخند بی

حالی زد و چال روی گونه اش نمایان شد. دودستش را روی

صورتش کشید و با حالی خراب گفت: کاش حرف بزنی پرند.. کاش

بزنی تو گوشم.. کاش فحشم بدی ولی اینجوری ساکت

نشینی.. وقتی اینجوری حالم بیشتر از خودمبهم میخوره

چشمان پر آبش بالاخره طاقت از دست دادند و اولین قطره ی

اشکش چکید. میان گریه خندید و گفت:

_ نمیخوای حرف بزنی؟ نمیخوای بزنی تو دهنم؟ پلک روی هم گذاشتم و به جان کندن

گفتم: من آدم تلافینیستم

زهر خند زدم و تلخ گفتم: صدام کردی که بگیزنم تو دهنم؟

حالش خراب بود و چشمانش عجیبتر.. نگاهش بوی مرگ میداد

و این تنم را میلرزاند.. [سال] ها و روزهای زیادی تلاش کرده بودم

تا برخوردی با او نداشته باشم ولی حالا میدیدم که آنقدر ها هم

ترسناک نیست.. برعکس بی نهایت تر حمبرانگیز شده بود..

_ خیلی وقت ندارم.. پس میگم تا حداقل سبکشم..

۱۱۵۲

مکثی کرد و گفت:

_ تو و محمد همیشه نوه های عزیز بودین.. همیشه حرفتون سر

زبون بقیه بود.. اینکه محمد با نداشتن پدرتونسته بود پزشکی

قبول بشه آزارم میداد چون من درسم رونصفه ول کردم و وارد

بازار کار شدم.. ولی از همه ی اینا آزاردهندتر تو بودی و هوش

بالا.. دختر درسخون و باهوشی که مرتب تو سرم کوبیده

میشد.. مامان و بابا چپ و راست تورو میکوبیدن تو سرم که از

پرند یاد بگیر یه دختر [بیشتر نیست اما رتبه یتک رقمی

آورده.. اونوقت تو چی؟ یه شاگرد املاکی..

نفسی گرفت و سرد گفت: شده بودی وسیله های که باهاش مدام

تو سرم میکوبیدن.. محمد رو میتونستم هضمکنم ولی تو رو نه..

خیره ام شد و تیز و برنده گفت: برام سنگین بود یه دختر رو

بکوبن تو سرم.. از همون موقع ازت بدماومد.. اینهمه خوب بودن

و خاص بودند شد خار تو چشمم.. سعی کردم خرابت کنم ولی
نشد.. دنبال آتو ازت گشتم ولی پیدا نکردم..

با همان دستان دستبند شده، پیشانی اش رافشرد و خشدار و پر
بغض گفت: یه مدت زیر نظر گرفتمت اما بیفایده بود... خواستم

۱۱۵۳

تورو وابسته خودم کنم و بعدم ولت کنم اماراه نمیومدی.. برام
عجیب بود چرا جذبم نمیشی.. اونهمه دختر دورو برم بودن که
منتظر یه اشاره از طرف من بودن ولی توحی نگام نمیکردی
و اینا باعث میشد بیشتر از همیشه ازت کینه کنم.. گذشت و

گذشت تا اینکه علیرضا اومد تهران.. صمیمیتو نزدیکیون [بهم
باعث حسادت بود.. مدام با خودم میگفتم علیرضا چیش بهتر از
منه که به اون روی خوش نشون میدی به مننه.. وقتی تو کافه
خیلی اتفاقی دیدمتون و فهمیدم ارتباطتون بیشتر از یه

صمیمیت پسر عمو دختر عمویی هست.. انگار شیطان رفت تو
جلدم و گفت: بهترین زمان برای اینکه به هم ثابت کنی پرند
اونقدر هم که بقیه فکر میکنن خوب نیست.. پاک نیست.. بقیه ایی

که فکر میکردند ارتباط تون خواهر و برادرانهاست اما نبود..
 نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و دوباره روی چشمانم مکث
 کرد. نفس سنگینی کشید و لب باز کرد: قسم میخورم با اون
 خبرچینی که پیش عمه کردم دلم آروم گرفته بود، اما با اومدن
 علیرضا سراغم و زیر مشتش و لگد گرفتنش... کلانتری [رفتنمون...
 اومدن بابام و کشیده زدنش زیر گوشمو... اینکه جلو اونهمه آدم و

۱۱۵۴

دوباره جلو علیرضا بهم بگه که مایه ننگ امبراش... همه و همه دست ب دست هم دادن
 تا...

پیشانی اش را روی دستهایش تکیه داد و شانهایش لرزید.
 مثل مجسمه خشکم زده بود و هضم حرفاییکه شنیده بودم
 خارج از درک و باورم بود.. باور کردن نبود..
 تذکر و کیلش بابت پایان یافتن زمان ملاقات، باعث شد سر بلند
 کند. با چشمانی خونبار خیره ام شد و لب زد:
 _اونشب بیشتر از حرف بابا.. حرفهای علیرضامنو
 سوزوند.. میدونی چیا گفت؟

با همان گیجی و منگی سر تکان دادم. چشمبست و سبکگلوش تکان خورد

_گفت: حال بهم زنی..حقیری..گفت از اینمیسوزی که آدمای دور و اطرافت قبولت ندارن..از این میسوزیکه کسی مثل پرند نیست که تورو به خاطر خودت بخواد..نه بهخاطر تیپ و قیافه ات..گفت انقد حقیری که به خاطر اینکه یهدختر رو از چشم بقیه بندازی حتی فکر آبروشو نکردی..

۱۱۵۵

لبهائیش رو روی هم فشار داد و با همان حالآشفته ادامه داد:راست میگفت..برای همینم بیشتر آتیشگرفتم..آدمای اطراف من نه خانواده م، نه دوستانم ونه حتیدخترایی که دوروبرم بودن هیچ کدوم منو بخاطر خودم نخواستن..اگه پول و قیافه نداشتم،مطمئنم خیلی وقتقبل تر ولم میکردن پوزخند زد و غریبانه گفت: قرار بود تو بشیآدم بد ولی من شدم..درسته که کسی از قضیه ی دعوا وکلانتری جز بابا و مامان خبر نداشتن ولی این وسط بازم کسی کهخراب شده بود من بودم نه تو..دیگه تنها تو نبودی که ازش کینهداشتم..علیرضا هم اضافه شده بود..صبح روز جشن از صبح جلویخونتون کشیک

میدادم..میخواستم به همه ثابت کنم تو بیابرو و بی بندوباری..
 غرور و شخصیت علیرضا [رو له کنم..همه یکارام از روی نقشه
 بود..همه چیز از پیش تعیین شده بود جز..اون] صحنه سازیتصادف آخر..
 چشم بست و مکث کرد.

۱۱۵۶

به چانه ی لرزان و رنگ پریده اش چشم دوختم و به این فکر
 کردم گاهی چقدر آدمی حقیر و پستمیشود..انسانیت، وجدان رازیر پا
 میگذاریم برای چه؟
 به سختی گفتم: خواستم بینمت و بگم خداتعجیب حسابگر و
 دقیق..یه جایی که حتی فکرشم نمیکردم حسابتو ازم پس
 گرفت..صدات کردم بگم اگه تونستی حلالمکن..
 لب فرو بست و قطره ای دیگر از چشمش چکید.
 وقت ملاقات تمام شده بود اما من سبکنشده بودم که هیچسنگین تر شده بودم..
 زبان سنگین شده ام را تکان دادم و گفتم: تواز من خوشتر
 نیومد چون فکر میکردی یه دختر اگه بگه و بخنده..اگه رنگ
 شاد پیوشه..اگه یکم راحت تر با بقیه ی آدمار تباط برقرار کنه
 یعنی دختر سنگین رنگینی نیست..از نظر تو دختر خوب دختری

بود که خودشو پیپچه و با پسرا حتی سلام وعلیک نکنه..از من
بدت میومد چون برات افت داشت یه زن بشهالگوت..
پوزخند زدم:یاسر تو زندگی رو باختی..تو بهخودت باختی..به
عقاید پوسیده ت..به افکار جنسیتیت..اگهامروز اینجایی به خاطر

۱۱۵۷

نفرین من نیست..اشتباه نکن..من انقد درگیردبختی های خودم
شده بودم که یادم رفته بود باید نفرینتکنم..من کلا آدم نفرین
نیستم..آدم تلافی هم نیستم..تو اینجایی چونبه ناحق زندگی
یه زن را ازش گرفتی و فرستادیش سینه یقبرستون..تو اینجایی
چون انقد تعصبات کورکورانه ات چشما تو کورکرده بود که
نتونستی جلوی خشم رو بگیری و حالا با یهبرچسب قاتلاینجایی..
از جا بلند شدم و با بدنی که ریشه گرفتهبود،جان کردم و
گفتم:اینکه از علیرضا خوشم میومد و بعد هاعاشقش شدم نه به
خاطر قیافه بود..نه نخبه بودنش..نه حتیوضعیت مالیش..من
عاشق افکارش شدم..تو خوشتیپ و دلفریببودی ولی قیافه فقط
برای چندوقت میتونه یه ادم را مجذوب کنه نههمیشگی..کاش

جای اینهمه کینه.. کمی سعی برای بهتر شدن میکردی.

از میز فاصله گرفتم و با حالی خراب خواستم بیرون بروم که

صدایم زد. برگشتم و منتظر نگاهش کردم با تلخ خند گفت: حلالم کن

۱۱۵۸

دلم سوخت یا خواستم کمی بزرگوار باشم؟ نمیدانم... ولی از ته دل گفتم:

_از هر جا که فهمیدی داری راهت رو اشتباهمیری دور بزن.. مهم

نیست تو کدوم نقطه.. فقط دور بزن.. منحلالت کردم خیلی قبل

تر ها.. نه برای اینکه خیلی بزرگوار منه.. بخشیدمت چون احساس کردم با

بخشیدنت به خودم کمک کردم

چرخیدم و با همان حال عجیب و سری که سنگین شده بود قدم

های سست و بی حال برداشتم. سرم سوزن سوزن میشد و احساس

گر گرفتگی داشتم... چشمانم تاریک میشد و چیزی تا سقوطم نمانده بود..

با جان کردن خودم را از زندان بیرون کشیدم و بیرون

آمدم. محمد و ریحانه به همراه مریم بیرون ماشین ایستاده

بودند. کمی آنطرف تر یلدا و دایی محسن داخل ماشین

بودند. مریم با دیدنم، چشمانش گشاد شد و هراسان قدم تند کرد

سمتم، نزدیکم که رسید دست زیر بازویمانداخت و نالید: یا ابولفضل..

۱۱۵۹

بلند تر نام ریحانه را صدازد و کمکخواست. محمد زودتر از
ریحانه خودش را به ما رساند و کمک کرد تماشین قدم
بردارم. گیج و گنگ بودم و درکی از واکنش اطرافم نداشتم. به
محض نشستن روی صندلی ماشین، چشمبستم و سد مقاومت
شکست و اشک هایم چکید. محمد کمی خمشد و مچ دستم را
گرفت و نبضم را چک کرد. نگران صدایم کرد اما جان جواب دادن
نداشتم. یلدا و دایی محسن که نزدیکمان شدند، به جان کردن
گفتم: قرصم

مریم حیران و دست پاچه کیفم را گشت و نالید: اینجا هیچ قرصی
نیست پرند.. تو مگه قرص میخوری؟

با همان حال عجیب لب زدم: تو کیف.. زیپکنارش
مریم گریان و سرگردان تمام محتویات کیف را پخش کرد و با
پیدا کردن بسته ی قرص، نفس راحتی کشید و بسته را دستم داد.
آب معدنی کوچک را از دستان ریحانه گرفت و به لبانم نزدیک
کرد. با دو قلپ قرص را فرو دادم و دوباره چشم بستم

۱۱۶۰

هرچقدر تلاش میکردم چشمانم را باز کنم بیفایده بود.. حال [گس

و مزخرفی داشتم و تمام تنم گر گرفته بود.. احساس گرمای

شدیدی میکردم.. قفسه ی سینه ام تیر میکشید و به سختی نفسم بالا می آمد...

با حس خروج مایعی لزج و گرم از بینام، ناله کردم: دستمال

مریم متوجه ام شد و گریان نالید: الهی منبمیرم

چندین دستمال گلوله شده رو روی بینی ام فشار داد و همانطور

گریان نالید: پرند.. تورو خدا چشمتو باز کن.. منو نترسون لعنتی..

چشمانم را تا نیمه باز کردم و سخت گفتم: خوبم.. نترس [

محمد خیره نگاهم میکرد و نگرانی از تک تک حرکاتش پیدا

بود. دوباره نزدیک شد و پرسید: بهتری؟.. اگر نه باید بریم

بیمارستان تا فشارت کنترل بشه.. خطرناکه

تنها سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و خفهم گفتم: الان خوب

میشم نگران نباش ۱۱۶۱

شرمندگی و خجالت از سر و روی دایم محسن میبارید اما

بالاخره طاقت نیاورد و نزدیکم شد و گفت: ببخش دایی.. نباید

مجبورت میکردیم بیای.. به خدا که من شرمندهم
 گردن چرخاندم سمتش و لب زدم: خوبمدایی.. نگران نباشین
 گوشه مریم زنگ خورد و با نگاهی به صفحهرنگش
 پرید، مستاصل گفت: ماکان
 با دستانی لرزان تماس را وصل کرد و کمی از ماشین فاصلهگرفت
 کلافه و حیران داشت چیزی را برای ماکانتوضیح میداد و چهره
 اش درهم بود. با همان کلافگی نزدیکم شد و گوشه را سمتم
 گرفت و با بغض و چشمانی اشکینالید: میخواد باهات حرف بز نهیبصدا
 لب زدم: الان؟

سرتکان داد و همانطور بیصدا گفت: از صبح گوشیت رو جواب
 ندادی.. الانم که خاموشه، نگران شده.. بگیر آهسته تر لب زد: فهمیده

۱۱۶۲

پریشان و ترسان دست دراز کردم و گوشه را گرفتم. همینکه

گفتم "الو" عربده اش گوشم را پر کرد

هیچ معلوم هست کجایی؟؟ کی میخوای بزرگبشی پرند؟؟

اجازه دادم هرچه میخواهد بگوید و خودش را خالی کند

برای بلند شدی رفتی دیدن اون آشغالیشرف؟ میشه نقد

ادای آدمای قهرمان و بزرگ رو درنیاری؟؟

نگاهی کوتاه به محمد و ریحانه کنجکاو انداختمو چشم دزدیدم

و همچنان ساکت گوش سپردم.

_باتوام؟ مگه کری؟

خفه گفتم: ماکان] جان بذار توضیح میدم معصبی و کلافه فریاد کشید: وای

وای خدایا.. هنوز میگه توضیح

میدم.. کاری که کردی توضیح نداره پرند.. باعلیرضا بلند نشدی

بیای که این غلط رو بکنی؟؟ تو اصلا عقلداری؟؟

به سختی بلند شدم و از مقابل پنج جفتچشم کنجکاو دور شدمو نالیدم: سر من داد

نزن لطفا

۱۱۶۳

پوزخند صداداری زد و غرید: من هر جوری دلمبخواه باهات حرف

میزنم.. من علیرضا نیستم که خر دوتا قطره یاشک بشم.. حیف]

اونجا نیستم و گرنه یه جوری میزدمت کهدهنت پر خون بشه

نمیدانم چرا خنده ام گرفت و هرچه کردم نتوانستم جلوی خنده

ی بلندم را بگیرم. متعجب و حیرانتوپید: حرفام خنده نداره خانم.. گریه

داره..

لب گزیدم و گفتم: واقعا خر دوتا قطره یاشکم نمیشی؟
 پوف کشید و اینبار کمی آرام تر گفت: معلومه که نه.. کجایی الان؟
 آب دهنم را قورت دادم و آرام گفتم: بیرون زندان
 حرصی غرید: همین الان از اون خراب شده دور میشی و
 برمیگردی خونه.. رسیدی خبر بده
 خواست قطع کند که تند گفتم: به علیرضا [که چیزی نمیگی؟
 خونسرد گفت: من نمیگم.. خودت تصویری زنگمیزی و همه چی
 رو میگی.. از صبح چندبار به من گفته به مریمزنگ بزنم و خبرتو
 بگیرم، یه پیام بده حداقل از نگرانیدریاد.. فعلا

۱۱۶۴

مجالی نداد و قطع کرد. سمت بقیه برگشتم و گفتم: دایی اگه بامن کاری نداری من برم
 دستم را فشرد و گفت: بهتری الان؟ مطمئنیدرمانگاه لازم نیست؟
 لبخند بی رمقی زدم و گفتم: ممنون.. بهترم
 یلدا از آنروز پاساژ، کم حرف شده بود و امروز تماما سکوت کرده
 بود و کلمه ای جز سلام و خوبی بینمان ردوبدل نشده بود. با تمام
 دلخوری ام دست دراز کردم و با او همخدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.

محمد با زدن بوقی از کنارشان گذشت و از داخل آینه گفت: واقعاً بهتری؟

سرم را به صندلی چسباندم و گفتم: آره

نگاه کوتاهی به قیافه ی بق کرده و لب های آویزان مریم انداختمو پرسیدم: با تو هم دعوا کرد؟

گردنش را چرخاند و خیره ی چشمانم گفت:

...ببخش مجبور شدم راستش رو بگم..هرچی پیچوندم نشد ۱۱۶۵

لبخند کمرنگی زدم: تو ببخش به خاطر من سر تو هم داد زده و ناراحت کرده

آهسته گفت: حق داشت..نگرانت بود و به نظرم که نگرانشم بی

مورد نبود..واقعاً حالت بد بود پرند..یه لحظه حس کردم داریاز دستمون میری

اطمینان پخش گفتم: ولی الان خیلی بهترم..اگهاز دستش دلخور نیستی پس چرا بق کردی لبخند زد: بق نکردم فقط فکری ام

پیچ زدم: به چی فکر میکنی؟

از نگاهم فراری شد و خیره ی روبه رو گفت: به نظرت یه روزم

میشه برای منم اینجوری نگران بشه؟

لبخندم وسیع شد.خودم را نزدیک تر کردم و سر روی شانه اش

گذاشتم و زمزمه کردم: همین الانشم انقدبراش مهم شدی که

دل نگرانت بشه فقط خودت خبر نداری..

نگاهم کرد و گفت: میخوام یه اعترافی بکنم...چی؟

۱۱۶۶

نگاهی به محمد و ریحانه که حواسشان به مانبود، کرد و

گفت: خیلی دوستش دارم...این مرد بودنش...اینپرو بودنش...این

شوخی های بی مزه ش...همه و همه برامجذاب شده

دو دستم را دور تنش پیچاندم و لب زدم: چقدخوشحالم براتون

مریم

لبخند بزرگی زد و چشمانش درخشید

مضطرب و هیجان زده نگاهی به ساعت مچیدستم انداختم و

بار دیگر نگاهی به آنطرف شیشهانداختم. گوشه زنگ خورد.

بادیدن نام عمو نادر، تماس را وصل کردم و لب زدم: جانم عمو

صدای مهربانش آمد: هنوز پروازشون ننشستهعمو؟

نگاهی دیگر انداختم و گفتم: والا اعلام کردنپرواز نشسته اماهنوز پیداشون نیست

_باشه عزیزم...ما بیرون تو ماشین منتظریمباشه ای زمزمه کردم و تماس را

قطعکردم. ممنون عمو بودم که

خودش به همراه زنعمو و عمه داخل ماشینمانده بودند تا ما

۱۱۶۷

بدون هیچ حس خجالتی رفع دلتنگی کنیم و اینبرایم یک دنیا ارزش داشت.

نگاهی به مریم که او هم دست کمی از منداشت، انداختم و لب زدم: برو به جا قایم شو دیگه، مگه نمیخواستیسورپرایزش کنی؟

دستی به شال خوشرنگ یاسی رنگش کشید و گفت: به نظر خوب شدم؟ از داخل شیشه نگاهی به خودم و او که کنارمایستاده بود انداختمو گفتم: عالی هردو همان شال یاسی رنگی که خریده بودمرا سر کرده بودیم.

نگاهم که به علیرضای عزیزم افتاد ضربانقلبم اوج گرفت و از هیجان جیغ کشیدم. مردمی که اطرافم بودند باغرغر و متعجب

نگاهم کردند. پشت سرش ماکان بود که

سربه زیر درگیر کاغذ دستش بود. سمت مریمچرخیدم و دست پاچه هلش دادم و غریدم: برو دیگه تا ندیدت

۱۱۶۸

شوکه نگاهی به آن سمت انداخت و بالاخرهتکان خورد و سمت سرویس بهداشتی فرودگاه قدم برداشت.

ذوق زده برایشان تند تند دست تکاندادم. علیرضا با دیدنم

چشمانش برق زد و خندید. همینکه نزدیکرسیدند بدون توجه

به مردم و اطراف سمتش دویدم و خودم را داخل آغوشش پرت
 کردم. شوکه و مبهوت مرا نگه داشت و سعی کرد تعادلش را حفظ
 کند. تند تند نفس عمیق کشیدم و عطر تنش را بو کشیدم لب زد: دلم برات یه ذره شده
 بود صدای شاکی ماکان بلند شد: پرنده منم اینجا هستم ها
 توجه نکردم و گفتم: منم

دلم برات یه ذره شده بود.. اصلا دیگه غلط بکنم از این پیشنهادهای مسخره بدم
 مردانه و جذاب خندید و مقابل چشمانم پچزد: نفرماید بانو
 صدای معترض ماکان دوباره بلند شد: علیرضا!!

۱۱۶۹

نچی کرد و حرصی غرید: واقعا که بیشعور یدهمینکه از کنارمان عبور
 کرد، مسخره گفت: بذارین فقط.. نوبت
 منم میرسه، بذار منم به اون خاله ریزه بر سماگه گریه تونو
 درنیاوردم.. یه بلایی سرتون بیارم فقط علیرضا خندان گفت: مرتیکهی الاغ
 چمدونت

و با دست به چمدان کنار پایش اشاره کرد.
 برگشت و چمدان را برداشت و توپید: زنتم کهکلا کور شده منونمیبینه سلام بده
 با شیطنت یک لنگه ی ابرویم را بالا انداختم و گفتم: سلام عرض شد دکتر جان]

دهن کج کرد و بامزه گفت: نه بابا!! دیدیمون بالاخره؟ سیر [شدیاز عطر حضور یار؟

بدون اینکه خجالت بکشم، چشم ریز کردم و گفتم: نه والا

چشمانش گرد شد و خندان گفت: عوضی خیطکن_سلام

۱۱۷۰

متعجب و شوکه برگشت و با دیدن مریم کهگل به دست ایستاده

بود، آب دهانش را قورت داد و مبهوتگفت: سلام عرض شد خالهریزه

مریم تیز نگاهش کرد و گفت: اگه دوستنداری این دست گل

مستقیم بخوره تو صورتت بهتره که دیگه نگیخاله ریزه

خیلی ناگهانی خم شد و دسته گل را ازدستانش بیرون کشید و

شروع گفت: جووون شما فقط بزن خاله ریزهگل ها را بو کشید و نمایشی مقابل مریم تاکمر

خم شد و با

شیطنت گفتم: سلام عرض شد عشق منبعد هم کمر راست کرد و مقابل

چشمانمبهوت ما چشمکی زد

و گفت: چطور بود پرنده؟ حال [کردی؟

خندان و متاسف سرتکان دادم و گفتم: عالیبود..بهترم میشدکتر

دست علیرضا را گرفتم و سمت خروجی قدم برداشتم.

۱۱۷۱

نزدیک ماشین عمو نادر که رسیدیم. زنعمو بادلتنگی پیاده شد و

سمت علیرضا قدم برداشت و علیرضا راست درآغوش گرفت و گفت: من به فدات
مادر

عمه اما مثل همیشه مقتدر و محکم، آرام از ماشین پیاده شد و گفت: بهخونه خوش اومدی
گدای من

لب گزیدم نخندم. با مریم نگاهی ردوبدل کردیمو مریم بیصدا

لب زد: عاشق کتی خانوممبا سرتایید کردم و خندیدم.

عمو نادر با هردو روبوسی کرد و گفت: ماجلوتر میریم، شما همبیاین

عمو که ماشین را به حرکت درآورد، ماکانمتعجب گفت: ما با چیبریم اونوقت؟

سوئیچ را از کیفم بیرون آوردم و مقابلچشمانشان تکان دادم و گفتم: با رخس من

۱۱۷۲

علیرضاخندان] گونه ام را بوسید و مسخرهگفت: رخشت کجاستشاپرک؟

با دست به پراید نقره ای گوشه ی خیابان] اشاره کردم و جلوتر

راه افتادم. ماکان ناباور و خندان گفت: جانمن؟ ما باید با اینبریم؟؟

چشمک زدم و گفتم: بلی

نالان گفت: عزیزم یه نگاه به قیافه ی منبنداز؟؟ من اصلا با اینقد و هیکل تو پراید جا میشم؟؟ قهقهه سر دادم و گفتم: مشکل خودت دکتدر صندوق را باز کردم و گفتم: علیرضا جانچمدون ها رو بیار

از شوک در آمد، ستم آمد و گفتم: کیخریدیش؟

نگاهی به قیافه ی هنگش انداختم و گفتم: همین دوروز

پیش..البته با بابا رفتیم

ابرو بالا انداخت و گفت: کلا رفتی تو کار مخفیکاری ها دقتکردی؟

۱۱۷۳

نیشم را باز کردم: نگفتم چون دوست داشتم باپولای پس انداز

خودم بخرم..اگه به تو میگفتم میذاشتی؟؟ مسلما نه

صدایم را کلفت کردم و ادایش را در آوردم:

پرندجان پولاتو برای

خودت نگه دار..من برات میخرم

گوشه ی لپم را نامحسوس گاز گرفت و خندان فاصله گرفت و

گفت: کارت به جایی رسیده که ادای منودرمیاری؟

لبش را گاز گرفت: زشته شاپرک

حرصی دست روی گونه ام کشیدم و توپیدم: واقعا که

مریم چشمکی زد و خندان گفت: ماکان رو اینمتاثیر گذاشته
نگاهی به ماکان انداختم که با مسخره گی اولیه پایش را داخل
ماشین گذاشت و گفت: بسم الله... خدایا خودمو به تو میسپارم
نزدیک شدم و با یک حرکت هلش دادم داخل و غر زدم: بچه
پرو.. بشین دیگه فقط بلده دلک بازی دریارهدستند ظریفی که هدیه ی روز عقدم بود
از طرف علیرضا] را

دستم کردم و به شاپرک های ظریفی کها ویزان ازش بود دست
کشیدم. علیرضا] از پشت در آغوشم گرفت و کنار گوشم لب ۱۱۷۴
زد: هنوزم ازت عصبانی ام که تنهایی بلند شدی رفتی دیدن اون
آدم ولی نمیدونم چرا هیچوقت نمیتونم از دستت دلخور بمونم
کمی به گردنم زاویه دادم و نگاهم را به چشمانش گره زدم و
گفتم: رفتم چون لازم بود.. نگفتم چون نمیدونستم اگه ازت
خواهش کنم نه نمیگی ولی تا برم و پیام خودخوری میکنی
میان آغوشش چرخیدم و خیره ی چشمانش که تمام دنیای من
بود، لب زدم: ما روزای سخت زیادی داشتیم ولی به خاطر عشقی
که بهم داشتیم دووم آوردیم.. مهم اینه روزای گذشته تموم
شده، یه نقطه ازش مونده بود به اسم یاسر که من با رفتنم هم به

خودم ثابت کردم قوی شدم هم اون نقطه رواز بین بردم..حالا
 میتونم قوی تر از همیشه کنارت وایستم و تا تهدنیا برای
 زندگیمون تلاش کنم
 دستم را به سمت کرواتش بردم و حینبستنش گفتم:میخوام یهچیزی بگم
 مهربان و شیفته نگاهم کرد و زمزمه کرد:دوتابگو
 کروات را رها کردم و دو دستم را دو طرفشانه اش گذاشتم و
 پچ زدم:به یاسر گفتم عاشق افکار علیرضام وشاید به خاطر همین ۱۱۷۵
 هم هست که اینهمه سال هیچکس به چشممینیومد..این
 مهربونی ذاتیت..این احترام گذاشتنت..اینحمایت های
 زیرپوستیت..یه مرد مغرور و خشن شاید براییه مدت جذاب
 باشه اما همه زن ها دنبال مردی ان کهبلدشون باشه و گاهی که
 اشتباه میکنن جای زدن تو دهنش یا مسخرهکردنشون دستشونو
 بگیره و بگه ایرادی نداره و همه اشتباهمیکنن..بلدشون
 باشه..نگفته هم بفهمن چی ناراحتشون[کرده..چی خوشحالشون
 میکنه..تو منو حتی بهتر از خودم میشناسی وبلدی...
 نفسی گرفتم و سرم را نزدیک تر بردم ومقابل لبانش پچزدم:دوستت دارم ۱۱۷۶

با خباثت خیره خیره نگاهمان کرد و شیطانگفت: چشمم
روشن..یه لشگر آدم منتظر شمان اونوقت شما اینجا دل و قلوهمیدین؟
خجالت زده کیفم را از روی تخت برداشتم و خواستم از کنارش
بگریزم که دستم را گرفت و بامزه گفت: یه لحظه..یه لحظه
نگاهی به علیرضا که خونسرد دست در جیبخیره اش بود
انداخت و گفت: از این پرو یاد بگیر علیرضا تک خنده ی جذابی زد و گفت: باید از تو
خجالت بکشم مگه؟
گردن سمتم کج کرد و بامزه گفت: از این تحفیه یاد بگیر
اشاره ای به کروات دور گردنش کرد و گفت: خواهر دوماد، امشب
رو شما زحمت بکش..از فردا زنم برام میبندد خندان سر تکان دادم و دست پیش بردم و باغر
توپیدم: گردنت
رو خم کن بیزحمت شری جان ۱۱۷۷
نگاهی به ماکان انداختم که کاملاً ریلکس و خونسرد روی مبل
نشسته بود و با دقت به دهان خاله فخری
(مامان مریم) چشم
دوخته بود و گوش میکرد. کنار [خاله فخری برادر مریم، میلاد به
همراه زنش نشسته بودند و بحث راجب وضعیت اقتصادی بود..

فضا که کمی آرام شد و سکوت غالب شد، عمه نگاهی به عمو نادر انداخت و گفت: داداش شما بزرگتری شما شروع کن عمو نادر سرفه ای کرد و گفت: خب.. من کلا اهل حاشیه نیستم پس با اجازه ی همتون میرم سر اصل مطلب.. ماکان جان پسر خواهرم هستن و خیلی ساله که خارج از ایران زندگی میکنه و اونجا داخل یه کلینیک دندان پزشکی مشغول به کار هست.. مریم جان رو هم دفعه ی پیشی که برای رفع دلتنگی اومده بود ایران دیده و خلاصه که دلش براشرفته.. این مدت تحت نظر خانواده ها با هم تلفنی در ارتباط بودن و فکر میکنم هردو انقد عاقل و بالغ هستن و احتیاجی به دخالت بزرگتر[ها نیست.. امروز اینجایم که به این ارتباط رسمیت ببخشیم.. اگر حرف یا شروطی دارید خوشحال میشیم بشنویم.. بفرمایید

۱۱۷۸

خاله فخری لبش را تر کرد و گفت: والا حق باشماست و به نظرم هردو سنش شون کامل هست و قطعاً احساسی تصمیم

نگرفتن.. هرچی مریم خودش بگه.. بقیشم همیه سری رسم و رسوم معمولیه دیگه

میلاذ کمی روی مبل جابه جا شد و اخم کرده گفت: فقط یه نکته

میمونه و اونم اینه که آقا ماکان قرار بعد از ازدواج برگردن ایرانیا کانادا؟

نگاه ها همه سمت ماکان برگشت و برعکسما که اضطراب و

استرس داشتیم او کاملاً خونسرد و معمولی دهان باز کرد و

گفت: با اجازه ی بقیه.. من با مریم خانم همقبلا صحبت کردم و

ایشون موافقت کردند.. حقیقتاً نمیتونم بگم یک دفعه ای و یهویی

میتونم از اونجا دل بکنم و پیام ایران چون غیرممکنه.. من کل

زندگیم اونجاست و برای برگشتن به اینجا باید تقریباً از صفر

شروع کنم.. ولی چون به مادرم خیلی سالپیش قول داده بودم

که یک روزی بالاخره پیشش برم میگردم و ابداً آدم بدقولی نبودم

و نیستم.. با تمام سختی هایی که پیش رومهر میگردم اما نه الان

یا یک سال دیگه.. حداقل دو سالی طول میکشه.. میدونم که قطعاً

۱۱۷۹

دوری از دخترتون] سخت هست اما من قبل از او مدن به این

مجلس به ایشون گفته بودم.. مریم خانم میتونن این مدت رو

اونجا ادامه تحصیل بدن.. امیدوارم که شرایطمرو درک کنید

مجلس در سکوتی سنگین فرو رفته بود و کسی حرف نمیزد. گله
مند و ناراحت نگاهم را به ماکان دوختم و بانگاهم فهماندم که
دلخورم به خاطر این پنهان کاری..

مریم با سینی چای وارد شد و با دیدن سکوتهمگی مان، روبه
میلاد گفت: من قبلا با مامان راجب این موضوع حرف زده بودم
خاله فخری لبخند کمرنگی زد و گفت: چایی روتعارف کن مامان
با همین حرف جو کمی از حالت اولیه اشفاصله گرفت و همگی
دوباره مشغول صحبت راجب تاریخ عقد و مهریه شدند..

من اما دلخور و بق کرده نگاهی به مریمانداختم و با دست سینه
را کنار زدم و پر خاشگر گفتم: نمیخورم ممنونمهربان نگاهم کرد و زمزمه کرد: برات
توضیح میدم

پوزخند زدم و رو برگرداندم. روبه علیرضایفکری و ساکت
گفتم: تو هم میدونستی مگه نه؟

۱۱۸۰

لبخند آرامی زد و کنار گوشم پیچ زد: نگفته کهکلا نیان.. یه مدتیطول میکشه فقط
نگاه دلخورم را به ماکان دوختم و بیصدا لبزدم: خیلی آبزیرکاهی
تا آخر مراسم سکوت کردم و به حالت قهر نهچیزی گفتم نهظاهر نظری کردم

به حد مرگ از دست هر سه عصبانی بودم برای همین هم به محض تمام شدن مراسم و برگشتن به خانه، جلوتر از ماکان و علیرضا وارد خانه شدم و با گام های بلند خودم را به اتاق رساندم و در را محکم بهم کوبیدم. علیرضا [چند بار تا پشت در اتاق آمد اما در را باز نکردم و زیر لحاف خزیدم. چندباری هم ماکان تا دم در آمد اما هذفوری را داخل گوشم گذاشتم و اجازه دادم موسیقی با بلندترین حدممکن داخل گوشم پخش شود. مدتی گذشت و کم کم چشمانم گرم خوابشده بود که صدای موسیقی قطع شد و صدای زنگ خود گوشیبیلند شد. متعجب نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن تماس علیرضا رد تماس

۱۱۸۱

زدم. بلافاصله بعد از علیرضا ماکان زنگ زد. پوزخندی زدم و او را هم ریجکت کردم. هنوز ثانیه ای نگذشته بود که هاینبار مریم تماس گرفت، گذاشتم انقدر زنگ بخورد تا قطع شود اما انگار هر سه دوست داشتن کاملاً کلافه ام کنند چون به ترتیب پشت سر هم زنگ میزدند. خواستم گوشی را خاموش کنم و بخوابم اما دلم نیامد. آخرین

بارکه زنگ خورد بدون نگاه به صفحه تماس را وصل کردم و فریاد کشیدم: چیه؟؟؟]

صدای خنده ی ماکان بلند شد و با همان لحن شوخ گفت: پرده

گوشم پاره شد پرنده، چته؟]

پره های بینی ام از عصبانیت باز و بسته میشد، حرصی غریدم: چی

میگی ماکان؟ نکنه چیز دیگه ای هم مونده کهنگفتی؟

خندان گفت: خودتو لوس نکن بیایرون.. میخوایم

بریم بیرون.. دنبال] مریم هم میریم

دهن کج کردم و گفتم: یه نگاه به ساعت بندازد کی.. اینجا ایرانه

نه کانادا.. این وقت شب عمرا مریم بیاد.. درضمن هر جایی هم

دلتون میخواد تشریف ببرین.. فقط بذارین منکپ مرگمو بذارم ۱۱۸۲

بالحنی نیمه شوخی نیمه جدی لب زد: تا یه ربع دیگه حاضر و

آماده نیای بیرون.. درو میشکونم میدونی که من حرفم حرف

عصبانی تو پیدم: هی.. هی.. اینجا شیراز و خونه خودتون نیست زور

میگی ها.. اینجا تهران و خونه ی بابای مننه.. جراتشو نداری

حرص درار خندید و گفت: خونه داییمه و جراتهم

دارم.. پیام؟؟ هوم؟

کلافه هوف کشیدم و غریدم: میام.. میام..

وقتی در اتاق را باز کردم علیرضا را روبه رویخودم دیدم.دست
در جیب،پای چپش را دولا کرده بود و به دیوارپشت سرش تکیه
داده بود.با دیدنم ابرو بالا انداخت و گفت:چرا درو باز
نمیکردی؟همه فکر کردن باهم بحث مون شدهکیفم را روی دوشم انداختم و بی هیچ
حرفیاز مقابلش گذشتم
و سمت سالن رفتم.دنبالم آمد و آهستهتغیرید:پررررند
داخل سالن کسی نبود و معلوم بود که همهداخل اتاق ها یا
خوابیده بودند یا میخواستند بخوابن

۱۱۸۳

در را باز کردم و تند کتونی هایم را پوشیدم وبدون توجه به
ماکان که داخل پاگرد پله،کنار[آسانسورایستاده بود،پله ها را درپیش گرفتم و
تند پایین آمدم.

وارد کوچه که شدم نفس عمیقی کشیدم وسمت پراید خودم
که آنطرف کوچه پارک بود،رفتم و پشتفرمان نشستم.
کمی بعد هردو داخل ماشین نشسته بودند ویکی خندان و
دیگری حرصی نگاهم میکردند.بدون نگاهگفتم:کدوم قبرستونیباید برم؟
علیرضا با تشر اسمم را صدا کرد و سرزنشگر گفت:این چه طرزصحبت عزیزم

کمی مایل نشستم و رو به علیرضا که صندلیجلو نشسته بود و

ماکان که عقب لم داده بود، غریدم: واقعا کهخیلی رو دارین

کف دستم را جلو بردم و نالیدم: من باهاتوناینجوری بودم.. عینکف دست.. اونوقت شما چی؟

ماکان خیلی] مسخره مچ دستش را کج کرد و خنده دار گفت: ماباهات اینجوری ۱۱۸۴

لب فشردم تا نخندم. ابروهایم را بهم نزدیککردم و غریدم: دلچک

سرش را نزدیک صورتم آورد و کنار گوشم پچزد: بگیم غلط

کردیم ول میکنی پرنده؟

گره ی اخم را عمیق تر کردم و چرخیدم و حین روشن کردنماشین پرسیدم: کجا برم؟

لنگ های درازش را به صندلی تکیه زد و گفت: خونه ی خالهریزه

مقابل خانه ی مریم نگه داشتم و دستی راکشیدم. ماکان تک

زنگ زد و به ثانیه نکشید که حاضر و آماده اذدر خانه شان بیرون

آمد و داخل ماشین نشست. با چشمانی گردبرگشتم و گفتم: دمدر نشسته بودی؟

چشم تاب داد و گفت: خیلی] وقته منتظر بودمبعد هم لبخند مکش مرگ مایی برای

ماکانزد. متاسف] سرتکان

دادم و فرمان را پیچاندم. خیره ی ماشین روبهرویی پرسیدم: کجا برم؟

علیرضا دست به سینه روی صندلی لم داد و لب زد: بریم یه چیز بیخوریم من گشتمه
متعجب و حرصی نگاهش کردم: جنابالی مگه شام نخوردی؟

تک خنده زد: ایرادی داره دوباره گشتم بشه؟ عجب

نه ای زمزمه کردم و انقدر گشتم تا یک اغذیه فروشی پیدا کردم

که باز بود. از ماشین پیاده شدم و روبه نگاهمبھوت شان گفتم: نگاه

به قیافه ی اینجا نکنین.. ساندویچ هاش بسیخوشمزه ست

چشمکی زدم و جلوتر از همه شان وارد شدم. درواقع که دروغ

گفته بودم و اولین بار بود که اینجا می آمدم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. مقابلمکان و مریم نشستن و علیرضا کنارم.

نگاهی به مکان و علیرضا کردم و گفتم: نکنه من باید برم سفارش بدم؟؟

علیرضا خندان بلند شد و لب زد: باز افتادی رودنده لج خدا رحمکنه

۱۱۸۶

تا سفارش مان آماده شود از مریم پرسیدم: مامانت میدونه اینوقت شب

اینجایی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نه پس.. از خونفزار کردم

به صندلی تکیه زدم و دیگه چیزی نگفتم. خودمرا مشغول گوشی

نشان دادم. صدای مکان آمد که گفت: باز رفتی تو قیافه که..

پوزخندی زدم و گفتم: نرم؟؟ هر سه تونمیدونستین جز من.. یعنی
 یادم میاد هرچی میشد من اول کف دست تو و مریم میذاشتمدلم میخواد جیغ بکشم..
 لب گزید تا نخندد. چشم درشت کرد و بهسختی گفت: تا حالا
 یه پرنده قهر کرده ندیده بودم که دیدم.. جوووون جذاب کی بودیتو؟
 نگاهی به علیرضا و مریم خندان انداختم و غریدم: جوووون دلکچی بودی تو؟
 هر سه از خنده منفجر شدن و تک و توکی که داخل مغازه بودند
 سرچرخاندند و با تعجب نگاهمان کردند.

۱۱۸۷

ساندویچ ها که آماده شد، حین باز کردن کاغذدورش جدی
 پرسیدم: چرا به من چیزی نگفته بودین؟
 مریم کمی نوشابه خورد و گفت: میدونستیم ناراحت
 میشی.. خواستیم یکم به تاخیر [بندازیمش
 ابرو بالا انداختم و حرصی گفتم: ممنون که انقدبه فکر من بودین
 روبه ماکان پرسیدم: واقعا نمیتونی زودتر بیای؟ نکنه میخوای بری
 و دیگه نیاین ها؟؟ لاابد برای اینکه ناراحت نشمگذاشتین لحظه
 نود بگین که قشنگ سخته بدین منو

بلند خندید و از شدت خنده سرش به عقب پرت شد. کمی که آرام شد خم شد و سرش را نزدیک تر آورد و بیچ زد: نه واقعا برمیگردم ولی طول میکشه.. قول
 نفس راحتی کشیدم و غریدم: جرات داری برنگرد
 اول مریم را رساندیم و بعد سمت خانهراندم. مقابل خانه که پارک کردم، ماکان پیاده شد و گفت: خوش گذشت.. مرسی پرنده
 ماشین را قفل کردم و علیرضا را که کنار مایستاده بود را سمتش هل دادم و گفتم:

۱۱۸۸

بیزحمت این رفیقم با خودت ببر علیرضا متعجب نگاهم کرد و گفت:

جان؟!

نیشخند زدم و جلوتر راه افتادم و گفتم: امشب پیش رفیقت میخوابی تا درس عبرتی باشه
 برای آینده که از من چیزی مخفی نکنی
 شلیک خنده ی ماکان بلند شد و از خنده به سرفه افتاد علیرضا غرید:

زهرمار... همش تقصیر تویه..

دنبالم راه افتاد و نالید:

گناه من چیه الان؟

تند وارد آسانسور شدم و محل ندادم. معترض صدایم زد:

پرند

خونسرد راه اتاقم را پیش گرفتم.مقابل دراتاق ایستاد و شاکی گفت:

۱۱۸۹

داری تنبیه میکنی منو؟

در اتاق را تا نصفه بستم و با نیشخند گفتم:من از اون دلچک و خاله ریزه انتظار داشتمولی از تو نه..ناسلامتی

تو شوهرم بودی ها..برو بخواب مزاحم هم نشو

و در را روی صورتش کوبیدم.صدای زمزمه‌هاش آمد:

به خدا که من بغلت نباشم کابوس میبینی..بین کی گفتم

بعد هم حرصی مشتت روی در کوبید و گفت:

لجباز

صدای قدم هایش آمد که دور شد

خندان سر تکان دادم و خودم را روی تخت پرت کردم

با لبخند و ذوق نگاهشان کردم..ماکان و مریمو که همین چندروز

پیش به عقد هم درآمده بودند،خیلی] شیک ومجلسی کنار هم

ایستاده بودند و توی سر و کله ی هممیزدند..زن عمو لیلا و عمو

نادرهم کنار هم نشسته بودند و عمو نادر باسرخوشی چیزی را

دم گوش زنعمو میگفت و میخندید.. عمه کتی مهربانم که پرشور
و شوق مشغول جابه جایی هفت سین روی میز بود.. مامان و بابا

۱۱۹۰

قرآن را باز کرده بودند و غرق خواندن بودند.. کنارشان امیرحسین
نشسته بود که هرازگاهی به شیرینی هایچیده شده داخل دیس
دستبرد میزد و سرش گرم گوش میبود.. به خواهش و اصرار من، ماه
منیر و عمو رحیم هم آمده بودند و قرار بود تا تحویل سال نو کنارمان باشند..
لبخندی از ته دل زدم و خدا را بابت داشتن تمامشان شکر کردم.
تنگ ماهی را وسط میز گذاشتم و خیره یدوتا ماهی بازیگوش
و قرمز خوشگل پرسیدم:

چقد دیگه تا تحویل سال مونده؟ مامان با محبت نگاهم کرد و گفت:

یه ربع دیگه

دستی به شال سرم کشیدم و کنار علیرضا [نشستم. سرش داخل
گوشی بود و داشت پیام میداد، آهسته پرسیدم:

کیه؟

سربلند کرد و گفت:

۱۱۹۱

هومن..قرار بود برگشتم با هومن شریک شم و شرکت بزیم..دارم

سوال میکنم جا برای شرکت پیدا کرده یا نه خندان گفتم:

الان اخه وقت این کاراست؟لبخند زد:

خودش بحث رو پیش کشید

دستانم را بغل گرفتم و زمزمه کردم:

میخوام یه چیزی بگم

گوشی را قفل کرد و منتظر نگاهم کرد:

جان

لبم را تر کردم و گفتم:

میخوام برای کنکور ارشد شرکت کنم..به نظرت موفق میشم؟

چشمانش درخشید و با تحسین گفت:

معلومه که موفق میشی عزیزم..شک نکن ذوق زده گفتم:

۱۱۹۲

ایشالله

ماکان گردن کج کرد سمتان و پرسید:

چی میگین دم گوش هم هی پیچ پیچ

لبخند زنان نگاهم را به نگاهش گره زدم و گفتم:

فضولی مگه؟

چشمانش خندید و پر مهر گفت:

حیف که برام عزیزی.. خیلی عزیز

عمه با خنده گفت:

بچه ها همش ۵ دقیقه مونده.. به جای کل کل دعا کنین

چشم بستم و بعد از خواندن دعای تحویل سال، از ته دل زمزمه کردم:

ممنونم ازت.. با اینکه هیچوقت بنده ی خویبرات نبودم و خیلی

وقتا تورو فراموش کردم اما تو هیچوقت رهام نکردی و تو تمام

ثانیه ها و لحظه های بی کسیم شدی پناه و دستمو گرفتی.. باز مپناه بمون و رهام نکن..

۱۱۹۳

چشم که باز کردم مجری تلویزیون با ذوق و شوق سال نو را

تبریک گفت. بلند] شدم و اول از همه عمه را بهاغوش کشیدم و کنار گوشش لب زدم:

خیلی دوستت دارم

مهربان گفت:

من بیشتر

تک تک به آغوش یکدیگر رفتیم و سال نو را تبریک گفتیم.]

علیرضا را محکم در آغوش کشیدم و لب زدم:

هیچوقت تنهام نذار مرا به خود فشرد و گفت:

نمیتونم تنهات بذارم چون تو تمام منی.. آدممگه میتونه تمام خودشو تنها بذاره؟

با کمی تعلل خودم را به آغوش ماکان رساندم و گفتم:

رفیق قول دادی برگردی.. منم رو قولت حساب کردم ها.. نشیبد قول ۱۱۹۴

لب زد:

قولم قول پرنده

نگاهی کلی به عزیزهای زندگی ام انداختم و چشمانم روی چهره ی مهربان بابا جهان

مکث کرد، بیصدا لب زدم:

عاشقتم

خندید و چروک های ریز کنار چشمانش نمایان شد. روزهای

سخت زیادی داشتم.. و قطعا روزهای سختیشتی پیش رو.. اما

من باور دارم که اگر مسیرت درست باشد در پایان پیروزی از آنتوست..

پایان..

فاطمه قیامی